ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا
شمع انجمن
١٢٩٣
PERSIAN SECTION

میزان کل شعرا ۹۷۸

فهرست تذکرهٔ شمع انجمن

صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر	صفحہ	تخلص شاعر
۴۳۰	مشیلو	۴۳۶	مطیع	۴۵۱	نظام الدین استرآبادی
〃	سیم	۴۳۷	میر محسن	〃	نصیبی گیلانی
〃	معنی	〃	موجی بدخشی	۴۵۲	نجمی کشمیری
۴۳۱	محمد گیلانی	〃	میر معصوم	〃	نوعی خبوشانی
〃	ماہر گیلانی	۴۳۸	مخلص کاشی	۴۵۳	نوعی اصفہانی
〃	مختار	۴۳۹	مظفر خان	〃	نظیری نیشاپوری
۴۳۲	مائلی	〃	محمد مسیح	۴۵۵	نہانی
〃	مقیمی	۴۴۰	موسوی خان	〃	نظام الدین
〃	محوی	۴۴۱	مظہر دہلوی	〃	نقی
〃	معروف	۴۴۳	محب بلگرامی	۴۵۷	نکہت
۴۳۳	معلوم	۴۴۴	مخزون بلگرامی	〃	نظام
〃	سوالی	〃	میر مرادی	〃	نظیر
〃	محی الدین	〃	مخمور	〃	نادم لاہیجانی
〃	مسرور	۴۴۵	مشرقی مشہدی	۴۵۸	نادم ہراتی
〃	مخلص قمی	۴۴۶	مومن استرآبادی	〃	نذری
〃	مشربی	۴۴۷	منیر لاہوری	〃	نزاری
۴۳۴	مقید	۴۴۸	مومن دہلوی	۴۵۹	ناظم ہروی
〃	مؤمن	۴۴۹	مفتی برہانپوری	〃	نسبتی
〃	میرزا مقیمائی	〃	مہری	۴۶۰	نجیب
〃	مخلص	۴۵۰	مجذوب	〃	نامی
۴۳۵	متین		حرف النون	〃	نسبت
〃	میرزا معز الدین	۴۵۰	نظامی گنجوی	〃	نظام
۴۳۶	مرشد	۴۵۱	نظامی سمرقندی	〃	نویدی

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا
باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبدالمجید خان مہتمم مطابع ریاست

بسم الله الرحمن الرحیم

زلافِ حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن — سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

بر خوش دماغان نشئهٔ سخن صورت این معنی جلوه گر است که در بزم کائنات ذوقی که ترتب ثبات دارد جز چاشنی مائدهٔ سخن نیست و بر بهاء پیرایان گلشن معنی راز این سخن شگفته که در گلزار روزگار گلی که همیشه بهار بود غیر از حسن روز افزون حرف سخن نیست میرزا صائب درین باب حرف سنجیده گفته و گوهر انصاف در رشتهٔ بیان سفته ؎

چراغ خلوت جان روشنائی سخن است — بهار زنده دلان آشنائی سخن است

و علی سهرندی درین باره چه خوش سخنی فرموده و جادهٔ تحقیق حق پیموده ؎

سخن از عرش بهل بردن رندان آمد — این میِ صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید

و غنی کشمیری گفته ؎

آب بود معنی روشن غنی — خوب اگر بسته شود گوهر است

همچنین هر سخنور نامور و معنی شناس بلند نظر که این جنس گرانمایه را بمیزان اعتبار کشیده است

بقدر ادراک و رسائی ذہن چالاک در وصف این گوہر نایاب درفشان گردیده فضولی محض و مشکل پسندی صریح باشد که طبع قاصر من اوج پایه رفیع سخن نشناخته با ہنگ مدحش پرداخته ولیکن چه توان کرد که دل آرزومند از تقاضای حب صادق ناچارست خاطر الفت پیوند از تاثیر شوق کامل بی اختیار میتوان دریافت که سخن پیش سخن مندان جان ست و نزد معنی پرستان قوت روح و غذای روان ست

سخن گر نه جان ست بنگر بہوش ۔ چرا آدم مرده ماند خموش

متاع روی دست تحفه بازار امکان ست و نقد سره کیسه انس و جان چه حمد خدا وند سخن آفرین بدستیاری او صورت بندد و نعت رسول ارجمند باعانت او در عرصه بیان خرامد آتش نهفته درونان گوی فراق را آب صبر بر روی دل زند و آفسردگی مزاج دل مردگان بر زن بیخبری را آتش شوق در نهاد خاطر افگند در دلهای صاحبدلان چنان نشیند که بو در گل و باد در حباب و طبایع مستمندان را چنان کشاید که غنچه را نسیم و خاطر را شراب آیینه رونمای سیرت و موج دریای ضمیرست و چشم بصیرت را مردم و سپهر حقیقت را بدر منیر اگر سخن نمی بود پیغام ایزدی سامعه فروز تشنه کامان آب حیات هدایت نمی گردید و اگر این هیولای شگرف پرتو ظهور نمی بخشید گرسنه چشمان وادی دریافت را نعمت کلام سرمدی کمتر میسر حقائق رهنمای انبیا پیشین و لوا در وقائع روی زمین پیشینیان روشن نمی گشت و فضائل و کمالات علمیه و عملیه سابقین بر لاحقین واضح نمیشد از ینجا گفته اند که سخن لطیفه ایست که معنی بصورتش جلوه گر گشته و معشوق مهربانی ست که هر خدا خواه و دنیا جو را بدام دلبری خود آورده شبستان دل را روشن چراغ ست و نشه بخش ایاغ دماغ نظارگیان جمال خود را بنظر بازان معنی جلوه میدهد و معنی شناسان صورت خود را از نشیب مجاز بفراز حقیقت می برد رابطه خوبی ست میان عاشق و معشوق و واسطه محبوبی ست میان خالق و مخلوق بدل عشاق گذری داده و بخاطر معشوقان راهی برآورده بستان هوشی میدهد و بهشیاران گوشی آهل عشق را بدستیاری او آه و فغان بر لب ست

واهل حسن را بمدد بیان او صد رونق و هزار طلب آیین همه شور و شغب عشق خانه بر انداز
بوساطت سخن بگوش اهل دل میخورد و این همه کمال حسن و جمال ملاحت بدولت بیان او در معرض
تجلی می دود آفتاب عالمتابی ست که تمام عرصهٔ انفس و آفاق بوجودش فیضیاب ست و بحر زخاری ست
که همه گهرهای او با آب و تاب نیرنگی ست که بهر رنگ بقدر کمالش رنگ آمیزی یافته نیرنگی ست
که به رنگ هر آهنگ شگافته اگر بر ریگ تابد جلوهٔ آب دهد و اگر بر آبگینه افتد رنگ شراب کمال حسنش
از احاطهٔ ادراک بیرون ست و جمال کمالش از اندازهٔ فهم دانشوران افزون با همه بیگانگان نرد
آشنائی بازد و با جملهٔ آشنایان اسپ بیگانگی تازد آشنائی او با بیگانگان بقدر استعداد هر جوهر ست
و بیگانگی او از آشنایان بمقدار کمال گوهر خود معنی را بی سخن ظهور نیست و ظهور را بی معنی نور نه چون
جان و تن از ازل با هم پیوست و گریبان اند و چون بو و گل ساکن یک آشیان سخن نیست که
سخنیش بجائی نرسد معنی نیست که بی سخن در بزم ظهور جهد بهار گلزار سخن تماشا کردنی ست که با چه
نیرنگ بجلوه گری پرداخته ست و از بوقلمونی حسن پردهٔ دیدهٔ ادراک را غیرت بال طاوس ساخته
فی الواقع سخن اگر از سخن آفرین ست بی سخن حبل متین ایمان و عروهٔ وثقای دین ست و اگر از
زبان حضرات انبیا و رسل ست بی حرف شمع راه هدایت و آب حیات ظلمات جهالت ست
و اگر از عارفان ست پرده کشای چهرهٔ عرفان و حلاوت بخش کام جنان ست ناصر علی گفته ست

ششش جهت آیینه دار جلوهٔ اظهار اوست | نیست جز مژگان حجابی را که برداریم ما

و اگر از اصحاب حکمت ست رهنمای کوچهٔ عافیت و خضر صحرای سلامت ست و اگر از عاشقان
لاابالی ست سراپا متضمن اذواق و مواجید لایزالی ست حافظ شیراز کشف این راز میکند و میفرماید

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما

و میرزا صائب می سراید

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند | از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

و اگر از زبان معشوقان دلرباست فریبنده تر با نگاه ناز و اداست

انتخابیست از حسن خوبان نیست جز لطف کلام وای بر بلبل که از گل یک سخن نشنیده است

و سخن موزونی که از معدن طبع شعرا آید و از خاطر معنی یاب سخنوران زاید میتوان دید که
با چه لطافتها همدوش ست و با کدام خوبیها هم آغوش خصوصاً دمیکه پیش جوهرشناس خویش
جلوه میکند چه لطافتهای تازه ست که موجش نمی زند و کدام خوبیهای بی اندازه ست که حلاوتش
کام جان را شیرین نمیکند و کیف انکار انصاف بدست سخن ست لب فرو بستن ستم بر جان
ایمان کردن ست و بی زبان گشتن خون انصاف ریختن حکما گفته اند که هر چند در بدن انسان
عجائب گوناگون و غرائب بوقلمون ست اما دو چیز در نهایت ندرت و غایت غربت واقع شده
که عقل از ادراکش عاجز و قاصر افتاده یکی جستن نبض که بی نطق خبر از اعتدال و انحراف و
اختلاف امزجه میدهد و اطبا از آن بر سقم و صحت ابدان و ارواح مطلع میگردند دوم شعر یعنی
کلام موزون که گاهی بر بادبیش نیست و مع ذلک بچه فصاحت و بلاغت و کدام لطافت و نزاکت
ترکیب می یابد و بصید دلهای انجمن آرایان حال و استقبال می پردازد حرفی که سخن در هر
آن و مکان پیش سخندان محبوب ست و بهر رنگی که جلوه گری فرماید در رنگ سخن خوبان دلنواز
مطلوب و با این همه اگر حسب حال و مناسب مقام آید از هر وادی که باشد دل از دست
اختیار می رباید آری سخن بموقع حسن انگیز ست و حرف بجا لطافت خیز پس سخن شاهدیست
نیرنگ پرداز که هر طبع را بحسن دگر مبتلای خود کرده و صیادیست سحر ساز که هر دل را بدام
دگر در دام خود آورده ولهذا هر یکی را طوری از اطوار سخن مطبوع خاطر افتاده و هر کسی
از آن منظور نظر واقع شده اما کسیکه ذات سخن را شناخته ست و شطری از فهم دارد آنست
در سر کار و بارش در باخته وی در هر صورت سخن جلوهٔ همان یک معنی را تماشا کرده و هیچ نقشی را
از نقوش سخن نو و کهن جدا نشمرده غالب دهلوی درین وادی گفته ع

عقل از اثبات وحدت خیره میگردد چرا انچه جز هستی ست هیچ و انچه جز حق باطل ست

نازم بر احوال بی ملال گروهی که نشهٔ سخن را در کیفیت شوق دو بالا دارند و صحبت یاران موافق

و دوستان صادق را چون فرصت وقت غنیمت بارده می شمارند وسیلهٔ دخل من در بارگاه سخن و واسطهٔ آشنائی من با بیت ابرو و غزل زلف و رخ و دهن حالات عشق و تقاضای معاملات معشوق ست که از ازل در پیشند آمده ام و باسوختگی جان و بیتابی دل قوی پیوند در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی کاوش شوق درون هر دم جنون خیز بود و کاهش درد دل هر نفس ملال انگیز چه در وصل و مهجوری و چه در قرب و دوری دران هنگام که دل رنجیده دشمن کام صبر مرحوم و جان شمیده خصم آرام تن مهموم بود در هر آن که به دردی تازه ابتلا دست بهم میداد هرگز تسلی نمیشدم و در هر نفس تا زخم تازه نصیب دل نمی شد خود را کامیاب نمی دانستم شعری که بمضمون درد و شوق و متضمن فراق محبوب و نشهٔ ذوق می شنیدم خیلی دوست میداشتم و بنا بر مناسبت حال و مقتضای مقام غنیمت می شمردم ؎

عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

باآنکه هیچگاه کوچهٔ فسق را پی سپر نکردم و بدامن عشق زائلی پیوند الفت نگرفتم ؎

خلیل کعبهٔ ملک یقینم — مقر لا احب الآفلینم

بآن خاطر اندوه آرمیده که رفیق طریق جذبهٔ من ست با این اتقائی ساخته عشق پذیرست و دل رنجیده که همسایهٔ شورش من ست بی محابا ذوق محبت را دامنگیر شاپور درین معنی گوید ؎

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندی ست و پستی باهم
حال تو بچشم ماه رویان ماند — کانجاست مدام نور و مستی باهم

و کیف که دولتمندان سخن را لذتی گواراتر جز چاشنی تکلم با انیس همراز نیست و ارباب شوق را نغمتی گلوسوزتر غیر ذوق هم زبانی با مخاطب همدرد نه ؎

بما جز عشق بدخوبان نیاموخت — خدا اجری دهد استاد ما را

خوشا زمانی که با حریفان دمساز نکته سنج اسرار شوق و محبت بودم و با غالب و آزرده و حسرتی و اشباه ایشان در حلاوت سخن رانی هر دم محو لذت بخلاف این دور پرشور که یکی از ان هنرپروران

هم آهنگ و یاران یک رنگ باقی نیست و احدی درین انجمن از احبای صادق و اصحاب
موافق ساقی نه حاصل آنکه راه ذوق سخن رانی بر من از هر طرف مسدود است و لذت موافقت صحبت مفقود

سخن هیچ شد از دل تا لب هم داستانی کو — حریف راز داری کو رفیق نکته دانی کو
نگشتم منظری چشم کرم دیری ست بل عمری — دل مهر آشنائی کو نگاه مهربانی کو

هر چند بزم صحبتها رو میدهد و گلهای مجالست بو میدهد اما موافقت حال و مطابقت قال کو
و اتحاد ذوق و اتفاق شوق کجاست

وصل هم گشته میسر ما را — دل نشد شاد چه می باید کرد

آری با این همه حیص بیص دلی دارم انیسی سخن پسندی رفیقی دردمندی شفیقی ارجمندی که هم انصاف
سخن میدهد و هم داد شوق و هم غمگسار دمساز ست و هم موجد انواع چاشنی ذوق است

تعریف دل بحوصلهٔ فکر مشکل ست — جز آنکه حاصل همه عمر همین دل ست
یارب چه طرفه دل همه آگاه و دردمند — گر خواهمش مصاحب هم رنگ قابل ست

دیریست که دست خواهش از ته دل از اختلاط این و آن برداشته بموافقت دل پرداخته ام و از
توقع لذت در صحبت ابنای جنس رشتهٔ امید گسسته با ذوق خاموشی ساخته حالا هر معامله که هست
با دل ست و هر ذوقی که تمناست از فیض فراموشی و برکت خاموشی حاصل و فی الواقع تا کسی در
چنین برگریز اهل کمال و خزان بهارستان جمال با دل دیوانه نسازد چه بالصحبت بیگانه پردازد ع

یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

انسان اگر آبادی درین وادی سخنی دل آویز گفته و نفسی درد انگیز بر آورده است

گه با صنم شفیق می باید زیست — گه تنهائی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکوه و گله نیست — یک چند بهر طریق می باید زیست

از ینجاست که درین قحط سال مردم بیمهری ضروری سخن دردمندان را همه تن گوش است
و جلوهٔ حرف مستمندان را سراپا چشم خاصه آنانکه مذاق طبع بلند و خاطر آسمان پیوند

شان با مذاق این سراپا درد و شوق موافق افتاده است از سلف باشند یا خلف با آنها
دوستی جانی و اتحاد روحانی ست و از گفت و شنود شان اکتساب صد رنگ جمعیت خاطر و دفع
هزار گونه پریشانی در خلوت یاد و دواوین نمکین سخنان دمساز ست و در جلوت با سخنهای موزون
طبعان هم راز نتایج طبع وقاد سوختگان و ثمرات خواطر اساتذهٔ زبان بخاطر شکستهٔ این بال گسسته
چون نقش رنگین و اشک بر زمین فرو نشسته و نزادهای خاطر پر ذوق خداوندان سخن پردهٔ غیرت
بر روی تماشای اداهای بیگانه فرو هشته با این همه زبان همه دان اگر حرف نزند چه کار کند و با این
بیان ذوق نشان اگر سخن نراند زندگی مستعار چه قسم بسر برد و درین شیوهٔ ستوده از هم زبانی
شیوا بیانان ناچار ست و درین حیات چند روزه از گفت و شنود هرگونه بی اختیار ست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن — گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابد ست — افسانه برای خواب باید گفتن

درین نزدیکی که طبع اندوه آرمیده و خاطر درگزیده نظر بر تذکره های شعرا فرس داشت
و بگلگشت بهار سخنهای موزون خاطران می پرداخت و از هر وادی سخن بگوش می خورد و دامن
دل بگلهای مضامین رنگین و اداهای شیرین شاهد سخن گلدسته می بست خواستم که ازین بستان
سراهای فرحت افزا غم زدا گلدستهٔ چند بر چینم و سموم هموم این هیچی سرا را که چون آب دریا و ریگ
صحرا بی پایان ست بنسیم مطالعهٔ بهار این گلزار بی خار و گلگشت این چمنستان همیشه بهار بزدایم
تا اگر صاحبدلی دیگر را هم گذر وقت بر سر این حدیقهٔ رعنا و روضهٔ غنا افتد و زمانی خاطر افسرده
را بسیر خوبان سبز رنگ این گلزمین بشگفاند دور از حسن اتفاق نیست

از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن — در دل در آ تفرج گلهای داغ کن

چون حیات بی بقای این سرا نقش بر آبی و نمایش سرابی بیش نیست و زندگی چند روزهٔ
این خاکدان فنا نمو حبابی و آرایش خوابی بیش نه آنی که بخوشدلی گذرد در روزگار غنیمت ست
و دمی که بی ذوق بسر آید سراپا زشت سلیم درین محل چه حرف برجسته گفته و گوهر آبداری از

بحر طبع سلیم بدست آورده ست

حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند　　کتان ما بشب ماهتاب می بافند

و هرگاه انسان خود این حالت پر ملالت دارد پیداست که آثارش چه قیام و نقوشش او چه ثبات داشته باشد الا اثر سخن و نقش حرف نو و کهن که از آسیب حوادث فنا چندی مصون ست و از دست برد تاراجگیر قضا اندکی مامون بوجه آنکه روح سخن دو گونه قالب دارد یکی قالب لفظ دیگر پیکر مداد پس اگر قالبی برهم میگردد قالب دیگر مثل او بجایش می نشیند بلکه در هر زمان قالب های بسیار بلکه بیشمار می پذیرد

تا آنکه سخنور بمیرد و سخن نمیرد

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت　　هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

باین رهگذر بر اوراق دواوین شعر چند نقطه انتخاب زدم و رخسار شاهد سخن را بخال و خط اصلاح آراستم و چون سخن بی ترجمه سخن طرازان خاطر نظارگیان را بتسلی نمی رساند و چشم تماشائیان را نور سرور ارزانی نمیدارد لاجرم پیش نهاد او کلام موزون ترجمهٔ شاعران را بلفظ موجز و حرف دلکش رقم کردم و صورت ظاهر را با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و عروسان معانی را بگلدام سبائی بند ساختم و باین بهانه شادی نشانه برای رفع وحشت خاطر یاران دلدادهٔ زلف سخن و معنی طرازان عشرتکدهٔ حرف نو و کهن رفیقی مرنج و مرنجان بهم رسانیدم پس این گلدستهٔ معانی تازه برای افسردگی مزاج دل شدگان معجونی دلکشاست و این درج جواهر معانی بی اندازه برای پژمردگی طبع شوریدهٔ جانان مفرحی نشاط افزا هم مشرب میخواران ست و هم مذهب صومعه داران مطلع دیوان شادی ست و مقطع ایوان آزادی مرهم دلهای ریش ست و یار غمگسار هر بیگانه و خویش سلسله جنبان فنون جنون ست و چهره گردان شوق درون یک شهر سخن و یک عالم معانی ست و حادی ارواح بسوی بلاد نکته دانی و هر چند حسن عالم آرای شاهد سخن غازهٔ دوگونه جلوه گری بر چهرهٔ زیبای خود کشیده ست گاهی بحلیهٔ نثر رنگین و گاهی با داهای نظم نمکین هوش ربای جهانیان گردیده لیکن چون حرف منثور از حلیهٔ وزن عاری ست

گو بسلاست ربط و تناسب لفظ آراسته باشد بی سیاشنی نظم چاشنی بخش ارباب ذوق و مزه گذار اصحاب شوق نمی تواند شد لهذا جمعی از موزون طبعان انجمن نکته دانی مثل رضی الدین نیسابوری و ظهیر الدین فاریابی و بهاء الدین بیدق و خسرو دهلوی بترجیح نظم بر نثر پرداخته اند و ادله نمایان و حجج شایان برین مدعا در معرض بیان جلوه گر ساخته این مختصر گنجایش ایراد آن مقالات ندارد و ذکر آن دلالات را بر نمی تابد بناء علیه درین جریده اقتصار بر سخن موزون رفت و از نثرهای اهل سخن تعرض نشد و چون سخن رسا تر از نشهٔ شراب و سریع تر از پرتو آفتاب ست آرزوی این بی آرزو از یاران بزم حال و نو واردان انجمن استقبال آنکه اگر احیانا ذوقی رو دهد و شوقی بر خیزد بدعای خیر پردازند و اگر سهوی و خطائی دریابند بشفاعت صواب محو و منسی سازند و کیف که طبع نیرنگ خامه درین شیوه معذورست و شیشهٔ بوقلمون نامه در تلون مجبور امید واری از جناب باری جل اسمه آنست که بعد از تکمیل این نامه شغلی بهتر ازین چامه و چکامه کرامت فرماید و از اذواق فانیهٔ اینجا بلذات باقیهٔ آنجا رسانند

ق

الله نام پاک سخن آفرین ست و سخن یکی از صفات اوست بلکه وی اول کسی ست که سخن کرد لم یزل و لایزال سخنگو ست همه نامهای آسمانی و صحیفه های ربانی مثل تورات و انجیل و فرقان سخن اوست موسی علیه السلام را بسخن خود نوازش کرد و محمد صلعم را وحی متواتر فرستاد سخن هیچ آفریده بسخن او نرسد و کیف که سخنش حجت و برهان ست و سخن دیگر اهل سخن رائگان و هر چند او را ناثر و ناظم و شاعر نخوانند اما متکلم یعنی سخن گو و سخنور نامند و خودش ذات پاک خود را باین وصف قدیم و لغت کریم یاد فرموده و لفظ و عبارت او را که در قرآن کریم ست جمهور مشایخ علم نظم گویند نه نثر و لفظ زیرا که معنی نظم در لغت جمع لولو در سلک باشد و معنی نثر پریشان ساختن و معنی لفظ افگندن ست و اگر چه اطلاق نظم در عرف بر شعر نیز می آید اما درینجا مقصود بدان عبارت سنجیده و لفظ گزیده ست نه سخن موزون بمصطلح علماء عروض و لهذا اواخر آیات کریمه را فواصل نامند نه قوافی با آنکه

علما نظم قدیما و حدیثا جمل قرانی را بطرز نظم موزون یافته اقتباسها کرده اند و بعض بلکه
اکثر آیات کتاب عزیز رابی ساخته بیت درست و مصراع راست یافته و بنا بر تفریق در نظم
قرآن و شعر و الحان در تعریف شعر قید قصد افزوده اند و گفته که شعر کلامی ست موزون و مقفی
قصداً تا آیات و احادیث از حد شعر بر آید زیرا که کلام آلهی و حدیث ختمی پناهی از شعریت منزه ست
لکن عدم قصد آلهی در آیات موزون محل تامل ست چه نفی علم آلهی از موزونیت آیات گنجایش
ندارد و ازینجا توان دریافت که صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم ست تعالی شانه و لهذا
گفته اند الشعراء تلامذة الرحمن لکن چون اسماء آلهی توقیفی ست اطلاق شاعر بر ذات متعالی
نتوان کرد سر خوش چه حرف خوش گفته گواه صدق این دعوی مصرع برجستهٔ بسم الله الرحمن الرحیم ست
که دیباجه طراز و عنوان آرای قرآن ست و بیت بلند ابرو را جای بالای چشمهای خوبرویان
و خوش نگاهان انتهی میرزا صائب میگوید ؎

سخن بلند چو افتد بوحی مقرون ست	اِتَّا قُهٔ سَرِ مصحف کلام موزون ست

یعنی کلام موزون فوق کلام منثور باشد زیرا که فاتحهٔ قرآن مجید که بسمله باشد منظوم واقع شده لیکن
مصراع اول این بیت از تادیهٔ مدعا قاصر افتاده چه معنی وی آنست که هر سخن که بلند افتد بمرتبهٔ وحی
میرسد و این عام ست از آنکه نظم باشد یا نثر چه تمام قرآن نثر ست و نظم خال خال واقع شده و لهذا
میر آزاد بلگرامی در اصلاح مصراع مذکور چنین فرموده ع خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست *
جمعی از شعرا که بسمله را منظوم یافته اند برای او مصراعهای ثانی بهم رسانیده نظامی گفته ع
هست کلید در گنج حکیم * و عرفی گفته ع موج نخست ست ز بحر قدیم * و طاهر وحید گفته ع
هست نهالی ز ریاض قدیم * و آزاد گفته ع تیغ سیه تاب رسول کریم * و ناطق گفته ع
جمله جهان حادث و ذاتش قدیم * و نیز قید قصد در تعریف شعر اصطلاح جماعهٔ شعرا ست و نزد
فضلاء علم منطق این قید ماخوذ نیست بلکه معتبر قبض یا بسط نفس ست که از تالیف چند مقدمه حاصل
شود و برین تقدیر اطلاق نظم بر عبارت قرآن و دیگر کلمات فرقان بی تکلف صحیح می شود در ایسیاغوجی

که میزان علم منطق ست گفته شعر قیاسی مولف از مقدمات ست که منبسط می شود ازان نفس یا منقبض
مثلاً اگر گویند که باده مصفی لون و مفرح دل ست خاطر سامع بشگفد و اگر گویند که شهد تلخ و قی آرنده و
دهن را بدبو کننده ست دل ازان منقبض گردد و سید شریف در تعریفات گفته شعر در لغت بمعنی
دانستن ست و در اصطلاح کلام مقفی موزون بر سبیل قصد و قید اخیر خارج میکند نحو قوله تعالی الَّذِیْٓ
اَنْقَضَ ظَهْرَكَ وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ را از حد شعر زیرا که این کلام اگرچه مقفی موزون ست
لیکن شعر نیست چه موزون آوردنش نه بر سبیل قصد ست بلکه بلاقصد موزون واقع شده و شعر در
اصطلاح منطقیین قیاسی ست مولف از مخیلات باشد و غرض ازان انفعال نفس ست بترغیب و تنفیر
مثل قول ایشان که خمر یاقوت سیال ست و عسل مرّ مهوّع انتهی غرض که از روی لغت و تعریف
منطق اطلاق شعر بر کلام مرغب یا منفر ست نظم باشد یا نثر و از روی اصطلاح اهل عروض اطلاق او
بر کلام مقفی موزون بقصد آید و گذشت که نفی علم الهی از موزونیت آیات محل تامل ست بلکه خود انواع
شعر و اصناف بحور نظم را مستعملان این علم از تطورات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط ردیف
و قافیه را از فرقان عظیم فرا گرفته و استنباط نموده و آن غایت جمعیت سخن سخن آفرین ست که هر سخنور
ذی بصیرت استفادهٔ فن خود ازان کرده و میکند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر ادراک خود ازان
استفاضه گرفته و می گیرد و این ست معنی این قول کلام الملوک ملوک الکلام اما برعایت مقام ادب
عبارت او را شعر نگویند و لفظ نخوانند بلکه تعبیر بنظم می نمایند که مشعر بحسن مبانی و لطف معانی و فصاحت
تامه و بلاغت عامه ست و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بتقدیر سخن آفرین همین سخن و حرف
شیرین و بیان رنگین باشد و لهذا شعر بسوی آنحضرت صلعم نسبت به بسیاری از کلام محبوب تر بود
چنانکه زمخشری بدان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و قول
فصل درین باب آنست که شعر سخنی موزون ست خوب او خوب و زشت او زشت و ذم شعر
و شعرا که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اهل بطالت ست و مومنان
ستوده کار ازان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید آدم ابو البشر علیه السلام

نزد ابن اثیر و جمع غفیر از مورخین اول کسی ست که جواهر سخن تازی را در میزان نظم کشید و این
ره آورد گرانمایه را از خزانهٔ عامرهٔ غیب بقلمرو شهود رسانید میرزا صائب گفته ؎

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود   طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

و خسرو دهلوی فرموده ؎

ما همه در اصل شاعرزاده ایم   دل باین محنت نه از خود داده ایم

و برین تقدیر شعری که از آدم آید آدم نوع اشعار باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند و گفته
اند که پیغمبران از گفتن شعر محفوظ اند زمخشری در تفسیر کشاف آورده گویند که آدم نزد کشتن قابیل
هابیل را مرثیه در شعر گفت و این کذب بحت ست و نسبت شعر مگر منحول و ملحون و انبیاء ازان معصوم اند
انتهی ابن عباس گفته آدم این رثا را باسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بیعرب رسید از سریانی
بعربی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی یعرب بن قحطان ست
و وی اول کسی ست که سخن بزبان تازی موزون کرد والله اعلم و گروهی بر آنست که اشعر بن سبا یمنی
را بیشتر کلام موزون بر زبان میگذشت چون نامش اشعر بود سخنهای موزونش را شعر گفتند و
هر که بران سیاق سخن می راند نام شاعر بروی اطلاق میکردند ازان باز این حرف رواج پذیرفت
و هنوز بر زبانها جاری ست تا آنکه رؤسای کشور این فن نسق و نظم سخن طرازی را بوالا پایهٔ رواج
و قبول رسانیدند و هنگامهٔ بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعرای عرب و فرس را
تدوین نمودند تا آنکه دواوین عظیمه و دفاتر ضخیمه بهم رسید وَكَانَ أَمْرُ اللّٰهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا و اما
بدایت شعر فارسی پس اکثر مورخین بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور ست و ازو مصراعی
نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیش از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر عربی
پیش از اسلام موجود بود اگر شعر فارسی هم موجود باشد عجب چه نیست زیرا که ملک فرس اقدم مملکت
روی زمین ست و سلطنت این قوم اول سلطنتهای عالم اما بعد از بهرام گور اول کسیکه در
اسلام شعر فارسی گفت و سخن موزون بر زبان آورد عباس مروی ست که در مدح مامون خلیفه

قصیده پرداخت وصلهٔ جزیل یافت بدایت سلطنت مامون در سنهٔ یکصد و نود و سه هجری ست
و نیز بعض ابتدای شعر فارسی از یعقوب بن لیث صفاریست که در سنهٔ دو صد و پنجاه و یک بوده
و از وی بیتی می آرند و نیز بعض ابتدا او در اسلام از ابوحفص سغدی ست که در سنهٔ سه صد بود
بای حال تا حدود سنهٔ سه صد هجری شعر گوئی اندک اندک و بی مزه بود و کسی بتدوین آن نپرداخت
تا آنکه در عهد سلاطین سامانیه اوائل صدهٔ چهارم استاد رودکی ظاهر شد و دیوان شعر ترتیب داد
و پیش از وی اشعار بدون از هیچ قافیه سنج نشان نمیدهند که لیس وراء عبادان قریة و در زمان
رودکی که بدایت نشو و نمای شعر فارسی ست شعر عربی بکمال خود رسیده چه متنبی کوفی که از
موزونان عرب متاخرست آب شمشیر فنا چشید تا هران فن سیدانند که وی سخن تازی را بجا
رسانیده اگرچه مجاور او اوچنانکه باید شاید بنهج عرب عربا کمتر اتفاق افتاده و سخن را بر روش
مولدین گذارده چنانکه ابن خلدون در کتاب العبر و دیوان المبتدا والخبر بدان صراحت کرده و در
عهد سلطان محمود غزنوی نشو و نمای شعر فارسی قوت گرفت و مثل فردوسی پهلوان پای تخت سخن
بمیدان درآمد و چون تکمیل صناعت بتلاحق افکار و تلاحق انظار ست از عهد سلطان محمود
تا زمان موجود رتبهٔ شعر فارسی از کجا تا کجا رسید و این نهال بلند اقبال از نشیب زمین تا بفراز
عرش برین سر ببالا کشید و بمرور دهور و مضی اعوام و شهور پایهٔ او رسید بجائیکه رسید و از قدرشناسی
ملوک و سلاطین و امرا و خواقین دید آنچه دید و بانواع گوناگون از قصاید و غزلیات و قطعات
و مسمطات و مثنویات و مسدسات و مخمسات و رباعیات و مستزادات و مثلثات و ترجیع و ترکیب
و معما و لغز و جز آن باوزان مختلفه غیر متناهیه منقسم گردید و علاوهٔ آن صنائع و بدائع که در قدما از خسرو
دهلوی و در متاخرین از شیخ حبیب الله اکبرآبادی بروی کار آمد در قالب گفت در نیاید موقوف
بر گلگشت مؤلفات و مجامیع ایشان ست و هرچه ظهورش حواله بر زمان مستقبل ست بر وقت خودش
صورت پذیر گردد زیراکه تا وجود ارض و سما ست جلوهٔ شاهد هستی همین رنگ تلون پذیر باشد

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست — صد سال می توان سخن از زلف یار گفت

دیده باشی که موشگافان دقیقه سنج و رهبر زبان تکلفی دیگر و صنعتی نیکوتر بر روی کار می آرند و هوش
از سر تماشائیان کارآگاه می ربایند و حسن چهرهٔ شاهد مدعا آب و رنگ تازه و طرز نازک و اداهای
رنگین و حرکات شیرین و خیال بندی و معشوق تراشی صفای دیگر می بخشند و باعلی مدارج دلفریبی
و اکمل معارج جان پروری می رسانند میر آزاد بلگرامی را شنیده باشی که در شعر عربی چه کار کرده و
کدام معانی رنگین و مضامین نمکین از زبان هندی و فارسی بسخن تازی برده و کدام جمال و ملاحت
و خال و صباحت بشاهدان عربی ارزانی داشته و آین فن دلکش و صنعت جان بخش را بچه مرتبهٔ تکمیل
و اکمال رسانیده و در هر سه زبان کوس انا و لاغیری نواخته و درین تذکره که قطرهٔ از سحاب و ذرهٔ از آفتاب نسبت
ذکر جمعی از متقدمین شعرا و متاخرین نظما که بغازهٔ اعتبار و اشتهار بر رو کشیده اند و زمرهٔ که بدو طبع رسا
بر کاخ بلند آوازگی برآمده در دلهای سخن شناسان منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار آمده نه ضبط
جمله شعرای سابق و حال فرس و هند چه شمار ایشان بیش از انست که طائر بلند پرواز خامهٔ معجز نگار
در هوای احصای آن بال پرواز کشاید یا در فضای انحصار آن جماعه والاتبار ببازوی همت بپرد
بلکه بایراد شمهٔ از نتائج طبع هر یک سخنور بمقدار فرصت وقت و انتهاض فرصت منت بر سامعه گذاشت
و بضیافت طبع شیفتگان شاهد رعنای سخن پرداخت بجهت آنکه کلام موزون و سخن ذو فنون هر چند
گواراتر از آبحیات و شیرین تر از جان باشد اما انهماک کلی در سر کار و بارش خوب نیست و صرف
تمام زمان دران نامرغوب چه انفاس عزیزه را که فقید البدل و عدیم المثل ست وقف فضول کاری
نمودن سرمهٔ چشم بگلو فرستادن ست و عمر گرامی را که کبریت احمر و اکسیر اعظم ست نیاز لاطائل کردن
متاع بینائی بنقد کوری فروختن و نیز حرف دراز ملال انگیز خاطر متین نازک مزاجان ست و طول
مقال وحشت خیز طبع آشفته حالان سخن همان خوشتر که در تهٔ دل ناظر نشیند و حرف همان بهتر که منزل
در گوشهٔ خاطر سامع گزیند و بالجمله چنانکه در ید بیضا گفته و بعضی تذکرها از جماعهٔ شعرا اسم و وطن و چند
شعر فقط ذکر کرده اند و احیاناً و کلمهٔ احوالی که مصداق لَا یُسْمِنُ وَلَا یُغْنِیْ مِنْ جُوْعٍ باشد نیز آورده
بواسطهٔ آنکه آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه اسلوب بود طبع حریص ضیا باهمال نداد

واسامی این طائفه نقسمی که یافته شد مسطور افتاد و نیز بتتبع معلوم شد که در صحائف استادان شعر
یکی بنام دیگری ماخوذ ست بغایتی که هیچ تذکره ازین حال خالی نیافته شد و درین عجاله اشعار از همان
اصل منقول ست اگر آن تفاوت درین کتاب شاید در بعض مواضع بنظر متصفحان اولوا الالباب بر آید
راجع براوی اصل خواهد بود و ناقل معذور ست احمد نام نامی و اسم سامی محمد مصطفی رسول الله صلی
الله علیه و آله وسلم ست هر چند عالیجنابش شاعر نبود و شعر دون مراتب علماء امت مرحومه او ست
تا بذات مقدس وی چه رسد و لهذا در تنزیل وارد شده که ما او را شعر نیاموختیم و شعر گوئی او را نمی زیبد
لیکن ارباب سیر اتفاق دارند که در محفل شریفش نسیم سخن موزون می وزید و غنچه لعل مبارک با تبسم آشنا
میگردید و هر گاه خاطر ملکوت مناظر از استماع سخن میکشود مخاطب بخواندن شعر دیگر بهم اشاره
می فرمود و موزونان پای تخت رسالت را بهجو مشرکان مامور میساخت و طائفه معنی طرازان را
بانعام صلات و اقسام عنایات می نواخت خطاب اهجی الکفار فانها اشد علیهم من رشق
النبل و نصب منبر برای حسان بن ثابت و دعای اللهم ایده بروح القدس و حدیث
هجاهم حسان فشفی واستشفی و عطاء سیرین نام جاریه بحسان در وجه صله شعر و انعام برد
مبارک بکعب بن زهیر در جائزه قصیده بانت سعاد مشهور ست و در کتب تواریخ و سیر مسطور و چون
نابغه جعدی شعر خود در حضور پرنور خواند فرمود اجدت لا یفضض الله فاک و بیهقی در دلائل
بابی مستقل عقد کرده و گفته باب اختیاره صلعم الشعر و حدیثی طویل از جابر آورده و در حدیث
شریف آمده ذکر عند رسول الله صلعم الشعر فقال هو کلام حسنه حسن و قبیحه
قبیح و ابن سیرین گفته هل الشعر الا کلام لا یخالف سائر الکلام الا فی القوافی مقصود آنکه
شعر فی نفسه مذموم نیست بلکه حسن و قبیح او راجع می شود بمدلول و درین امر خود نظم و نثر مساوی ست
و معنی قبیح آنست که مخالف شرع باشد مثل هجو و شتم مسلمانی یا کذب و بهتانی که موجب اضرار باشد
نه کذبی که محض برای تحسین کلام آرند چه قصیده بانت سعاد فراوان اغراقات دارد و متضمن تغزل
باسعاد و تشبیه رضاب بشراب ست قفال و صیدلانی که از اکابر علماء دین اند گفته اند که کذب شعر

کذب نیست زیراکه قصد کاذب تحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید و قصد شاعر
محض تحسین کلام ست ازینجا ثابت شد که تخییلات موزونان برای تزئین اشعار و تحلیه بنات افکار جائز
باشد و آنحضرت صلعم گاهی تمثل بشعر موزون بمصراعی می گفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمهٔ لبید ست
ع الا کل شیء ما خلا الله باطل ٭ و احیانا مثل می زد باین مصراع ع و یاتیک بالاخبار
من لم تزود ٭ و هر جا در کلام خدا و حدیث مصطفی ذم شعر و شعراء واقع شده باتفاق جمهور ائمه
دین درباره شاعرانی است که مشرکین بیست و نفی تعلیم شعر از جناب رسالت در تنزیل از برای آنست که اگر وی
صلعم فکر شعر شعار خود میساخت پست فطرتان گمان می بردند که تکلم بآیات بینات از جهت سلیقه
زبانی ست نه سفارت ربانی و این نکته دلیلی واضح بر براعت این صناعت ست مع هذا احیاناً از آن
مرتبهٔ جامع کلام موزون سر بر میزد از انجمله ست

انا النبی لا کذب　　　　انا ابن عبد المطلب

و گاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی در بعض رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت

ان الرسول لنور یستضاء به　　　　مهند من سیوف الله مسلول

سیوف الهند گفته بود حضرت سیوف الله ساخت وجه اصلاح آنکه لفظ هند بکار نیفتد چه مهند تیغی را
گویند که از آهن هند ساخته باشند چنانکه جوهری در صحاح گفته المهند السیف المطبوع من حدید الهند
و جمعی قلیل انکار این اصلاح و این شعر کنند و هو الراجح در بخاری آمده ان من الشعر لحکمة
میر آزاد رحمه الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر ست و حق
عبارت آنست که گفته شود بعض الشعر حکمة اما آنحضرت فرمود ان من الشعر لحکمة و تقدیم لفظی را
بر اصل خود گذاشت برای اهتمام شان شعر و افادهٔ حصر و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را
مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر ست پس لازم آمد که جمیع
افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج دران زیرا که اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد
اوست و نیز آنحضرت از افادهٔ حصر بتقدیم خبر و ایراد کلام باسلوب تاکید چه قدر مراتب مبالغه

افزود و مدارج تفصیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه حکمتیست
مگر بعضی از شعر و مبالغه لشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را در کلامیکه برای مدح شعر
آورده رعایت فرمود و دستاویزی برای جواز مبالغه وقتی که مصلحت شرعی باشد افاده نمود و همچنین
حال ان من البیان لسحرا باید فهمید طیبی شارح مشکوة گفته خبر را درینجا مبتدا ساخت و اصل را
فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغه و ابن ماجه مرفوعا روایت کرده کلمة الحکمة ضالة
المؤمن حیثما وجدها فهو احق بها و قید حیثما برای آنست که می باید نظر این کس بمقول باشد نه بقائل و این
کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده نه بطریق اخبار چه بسا مومن که اصلا طالب آن نشده یا بطریق اخبار وارد شده و بحمل
مومن بر فرد کامل کذا فی کفایة الحاجة فی شرح سنن ابن ماجة و کلمه حکمت شامل نثر و نظم هر دوست بجهت عموم لفظ دوم
آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث ان من
الشعر لحکمة را با قطع نظر از مبالغه با حدیث ثانی منضم سازند شکل اول باین طریق حاصل میشود که بعض شعر کلمهٔ
حکمت ست و کلمهٔ حکمت ضالهٔ مومن ست پس بعض شعر ضالهٔ مومن ست و دلیل ست برین مدعا آنچه نزد مسلم آمده
مرفوعا که گفت شرید صحابی ردیف شدم آنحضرت را روزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر امیه
بن صلت چیزی گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
تا آنکه صد بیت خواندم و ازینجا مستفاد شد طلب شعر محمود که نتیجهٔ شکل اول ست و استحباب طلب بالذات
و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود آمن
لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعرا مدحت طراز آنحضرت صلعم صد و شصت و نه از رجال
و دوازده از زنان بودند و باستثناء کریمه اِلَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ سر اعتبار بآسمان
می سودند و همچنین بسیاری از کبراء امت و فصحاء ملت کنوز سربستهٔ عرش را بمفاتیح زبانها کشوده اند
و نفایس معانی را باسلوب شعر ادا نموده رحمهم الله تعالی انتهی حاصله و شک نیست که اشعار آبدار کبراء
دین از علماء متقدمین و متاخرین سرشار بادهٔ حکمت ست و سراپا افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
در کلام موزون تاثیری دیگر در دلها دارد که در کلام منثور نباشد و بناء حکمت بر اعتبار ست و اگر اعتبار

درمیان نبود حکمت باطل گردد و حمل الفاظ و عبارات اشعار بر معانی ظاهره کار صورت پرستان است
و اهل دل و اصحاب نظر مضمون اشعار را بر معانی دیگر فرود می آرند و از اسباب پی بمسبب می برند و
در ضمن آن حکم الهیه و حقائق کونیه ملاحظه میفرمایند و ایمان خود بسخن آفرین تازه می نمایند خصوصاً
اشعاریکه مشتمل بر تمثیل و استعاره می باشد سراپا حکمت و دانش می بود و لیکن ع سخن شناس نهٔ
دلبرا خطا اینجاست * و چون ماجرای سخن موزون هر قوم گردید اکنون توان دریافت که چنانکه قمریان
عرب و بلبلان فرس سامعه ها را بخوشنوائی نواخته اند طوطیان هند هم ذائقه ها را بشکر ریزی خیلی
متلذذ ساخته کسیکه آشنای دقائق السنهٔ ثلثه ست بمغز این سخن میرسد اما طالع عرب بلند ست که
خاتم نبوت درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او معجز ست بزبان عرب نازل شد سبحان الله
لطافتی که زبان عرب دارد هیچ زبان نداشته باشد و حروفیکه مخصوص زبان عرب ست پر لطف
و مزه بخش واقع شده مثل ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بخلاف حروف السنهٔ دیگر مثل پا
و ژا فارسی و ٹا و ڈال هندی که نزد ارباب دق مخارج اینها بلطافت مخارج حروف مخصوصهٔ عرب نمی رسد و ادخال
الف و لام و نوع آن در زبان عرب طرفه چیزیست و در زبان تازی صیغهٔ مذکر علیحده و صیغهٔ مونث
علیحده و در فارسی یکی ست و شانی که نثر زبان عربی دارد ظاهرا هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعرا
عربی با زنان ست بخلاف شعرا فارسی که اینها بنا تغزل بر بی ریشان گذاشته اند و ظلم صریح و ستم
قبیح که عبارت از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصهٔ عرب را خاصیتی ست
که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف در لغت هر کدام زبان که بیامیزند آن زبان را قسطی
از فصاحت دست بهم میدهد بخلاف فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها در لغت عربی
آمیخته شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش و بی مزه گردد بلکه از صحت تلفظ و اعراب منحط شود و
بحور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و قلیلی متفق مثل تقارب و رکض الخیل و سریع
که در هر سه زبان ست و در هندی صیغهٔ مذکر جدا و مونث جدا و خنثی جدا آمده و بعض بحور هندی قافیه در وسط
مصراع آید و خوش آینده باشد و ظاهرا چنین قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع ردیف شعر فارسی

از دائرهٔ انحصار بیرون ست و در شعر عربی ردیف نیست مگر به تبعیت فرس اما لطف تمهید
این گزارش پیرا اراده دارد که چنانکه درین نامه موسوم بشمع انجمن بانتخاب دواوین و تذکرهای
شعرای فرس پرداخته همچنان از اشعار عرب و تراجم علمای ادب مراتع الغزلان نام چراغانی ترتیب
داده چشم یاران تازی دوست را گرم تماشا سازد چه من هیچدان با زبان عربی و فارسی و اردوی
ریخته آشنایم و از هر سه میکده بقدر حوصله قدحی می پیمایم در عربی و فارسی عمر با مطالعهٔ دواوین
سخن کرده ام و نورسان معانی آشنا و بیگانه را در آغوش فکر پرورده ام اما سامعه را از نوای قمریان
عرب حظ وافر ست و ذائقه را از چاشنی شکرفروشان گلزمین فارسی نصیبی متکاثر معنی آفرینان
تازی و پارسی خون از رگ اندیشه چکانیده اند و شیوهٔ نازک خیالی را باعلی مراتب امکانی رسانیده
و افسون خوانان ریخته هم درین وادی پای کمی ندارند بلکه درین زبان نوخیز قدم از سحر سامری پیشتر
می گذارند کسی که فارسی و ریخته هر دو ورزیده و با سفیدی و سیاهی نیک آشنا گردیده بتصدیق سخنم
می پردازد و سجل دعوی مرا بمهر شهادت مزین می سازد موزونان این زبان در نواح دهلی و صوبهٔ
اوده فراوان جلوه نموده اند و باغها را بروایح صندل تر اشعار نو بنو شگفتگی افزوده اما آنکه گویند
مضمون نمانده ست مسلم نیست زیرا که فیض مبدء فیاض نامتناهی ست اگر مضامین تمام شود
نقصان این کس سهل ست نقصان افاضهٔ مبدء فیاض لازم می آید و چه قسم متصور می تواند شد
که چنین فیاض مطلق تهیدست شده از فیض رسانی باز ماند بلکه

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست خم و خمخانه با مهر و نشان ست

و کیفیت که سر بانیه میخانهٔ او خم خم بصرف می پرستان در آمده تا انقراض دور عالم بصرف در آید هنوز رشحه
از آن کم نشده باشد

در بند آن مباش که مضمون نمانده است صد سال میتوان سخن از زلف یار گفت

درین جریده که شمه قلیل را از شعرا تا مدار وقت خود دهان کرده ایم و بعضی را از پیشینیان هم ثبت
نموده وجه آنست که حیات فانی گریبی ست بر باد چشم بقا از زمتوان داشت و پیکر جسمانی خیالی ست

برآب کار این دم بنفس دیگر نباید گذاشت ع

پیرتو عمر چراغی ست که در بزم شهود　　　بنسیم مژه برهم زدنی خاموش ست

در خزانهٔ عامره خوش مضمونی مناسب این مقام نوشته و گفته پیران پشت خمیده یعنی افلاک بعنایت زندگی جاوید ممتاز اند و کهن سالان جهان دیده یعنی کواکب بمرحمت این دولت عظمی سرفراز آما کم نصیبان عالم سفلی باآنکه نتائج آبا علوی اند اینها را از عمر مستعار حصه کمی رسید و مایه تنگی که بهیچ نیرزد تسلیم گردید لاسیما نوع انسان که با وصف حسن تقویم و استحقاق تکریم و مظهریت جمال آلهی و جامعیت کمالات نامتناهی این طلسم اعظم بفرصت حبابی درهم می شکنند و این چراغ عالم بمهلت شراری چشم برهم میزند چه از آغاز نشو و نما تا هنگام بلوغ که اکثر آن پانزده سال ست بغفلت می گذرد اند و بنا بر عدم حصول تمیز قدر عمر گرامی کمتر میدانند و بعد انقضای اربعین وقت تحلیل قوی و تبدیل آب و هوا ست پس عمری که آنرا عمر توان گفت بشرطیکه از اجل فرصت و تندرستی و فراغ دستی هم نصیب شود همین بیست و پنج سال ست و اگر اوقات خواب که برادر مرگ ست برآید مقدار مذکور هم بنقصان می گراید الا نقش سخن انتهی پس دل آرزومند خواهش کرد که در بیت سخن نیز بزمی چیند و جادهٔ این وادی را هم بپای خامه پی سپر کند لاجرم درین نگارین نامه اجمال نقش مطلب اصلی را بر کرسی می نشانند و بخدمت موزون طبعان بر ترتیب هجایی پردازد و بالله التوفیق

حرف الالف

انوری شیخ اوحدالدین خاوری استاد فن و یکی از رسل ثلثهٔ قلمرو سخن ست مطلع خورشید سخنوری و خورشید شهر بلاغت گستری بود از مداحان و وظیفه خواران سلطان سنجر سلجوقی بود سلطان دو بار بخانهٔ او رابپر تو قدوم برافروخت در آخر عمر سر می بطلع کشید و از مردم آنجا بدسلوکی بسیار دید تا آنکه در سنه پنجصد و هشتاد و پنج ابسکونت شهرستان عدم پرداخت دیوانش بمطالعه در آمد مرغوب طبائع مردم این زمانه غزل باشد و شعر قدما بیشتر قصائد ست و آن هم بمزه و در قصیده چهار موضع ست که بکمال زیبائی و رعنائی آراسته می باید یکی مطلع چه اول چیزیکه قرع آذان و مصافحهٔ اذهان می کند اوست اگر در غایت حسن جلوه گر نیست

طبیعت از آن اهتزاز می آید و سامع حظ برداشته مشتاق سخن آینده می شود و اگر قضیه برعکس ست طبیعت هم و سامعه از ظهور خلاف متوقع بی حظ شده خلشی بهم میرساند گو باقی کلام در نهایت زیبائی و غایت رعنائی باشد و تمهید یکه در آغاز قصاید آرند مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان نامش تشبیب ست بشین معجمه و آن را نسیب بسین مهمله هم گویند و اول مشتق از شباب ست بمعنی ذکر ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نساء ست و اصل تغزل عرب بر زنان ست اکنون اطلاق این هر دو لفظ بر مطلق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زنان باشد یا غیر آن دوم مخلص و آن را گریز خوانند و این موضع مشکلترین مواضع قصائد ست که در مطلب تا آشنا را با هم ربط می دهند و دو وحشی را با یکدگر الفت می بخشند و گرنه جان قصاید بلکه ایمان اوست سوم حسن طلب که شاعر در استحصال مقصد از ممدوح نوعی از سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد بر وجهیکه بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند و بحسن مقال و لطف مثال کار از پیش برد چهارم مقطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن ست بر وجهی که سامعه مستوعب حظ بوده آرام گیرد و تعلقی که با صغاء کلام داشت انتها پذیرد و انوری در قصاید خویش این مواضع اربعه را باحسن اسلوب مودی ساخته ایراد امثله آن درازی میخواهد درینجا دو سه شعر از سخنش غازه رخسار ورق نموده می شود

ای کرده خجل نسیم خلقت	در ساحت بوستان صبا را
گرد سپهت بحکم رد کرد	از خانهٔ دیده توتیا را
خاک قدمت بقهر بنشاند	در گوشهٔ فقر کیمیا را
چون نیک نگه کنم نزیبد	جز نام تو زیوری ثنا را

ابوالفضل این قطعهٔ انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده در مکاتبات خود ایراد کرده است

من و این عهد که با تحفهٔ رعنای جهان	چون خسان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست	قوت ناستدن هست و لله الحمد

و له

در آ در آ که ز تو کار من بجان آمد　　عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

وله

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی　　آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

وله

مرا فدنگ تو مهمان خانهٔ بدن ست　　کسیکه خانه بمهمان گذاشت جان من ست

رباعی

تاکی بغم رخ تو خون شوید دل　　آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای که از آسمان نمی بارد جان　　رحم آر که از زمین نمی روید دل

ازرقی

ازرقی جامع فضیلت و حکمت و شاعری بود و از ثناگستران طغان شاه سلجوقی والی خراسان بسا نیلوفر که از چشمه سار سخن بدست آورد ولهذا ازرقی تخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لالهٔ احمر اشکست سلطان دهان او را بدینار پر ساخته بود زیراکه سلطان وقتی با احمد بدیهی تخته نردی باخت در آخر بازی سلطان سه مهره در ششگاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و کعبتین در دست سلطان بود آن را بینداخت تا سه شش زند سه خالی آمد و سلطان بید ماغ شد وی این رباعی بعرض رسانید بیت

گر شاه سه شش خواست سه یک نقش فتاد　　تو ظن نبری که کعبتین داد نداده
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه　　از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

شاه پانصد دینار صله داد و از خشم بانبساط آمد منه بیت

پیچیده افعی بکمند ت ماند　　آتش بلسان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند　　خورشید بهمت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان نگاشته که بملاحظه اش خواهش زوال پذیر فته پادشاه عود کرده

آصفی

آصفی شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عنقای سپهر بلند پروازی ست شاگرد جامی بود و بلبل بوستان خوش کلامی وزیر سلطان ابو سعید ایلخانی ست کلیاتش قریب چهارده هزار بیت

بنظر رسیده این چند بیت از وی ست

دل که طومار وفا بود من محزون را
پاره کردند نه بستند بتان مضمون را

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

چندان مهش دهید که بیهوشی آورد
شاید که یاد ما بفراموشی آورد

من طور و تجلی چه کنم بر لب بام آی
کوی تو مرا طور و جمال تو تجلی ست

ریخت کافر بچه خون مسلمانان را
یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

سبب چاک گریبان من خسته مپرس
که شب غم با جل دست و گریبان بودم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم
خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

عنبر دیده بسوزم که پری وار مباد
بوی هر دم شنود یار و رسیدن گیرد

اصغر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز ست و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این یک بیت از وست

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
میان این آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

اهلی شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دایرهٔ بلند پروازی ست بسیار خوش گو بود کلیاتش دوازده هزار بیت بنظر رسیده این ابیات از وست

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما
سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

آه روز عیان شد که نداری سر اهلی
بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود
خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

دروغ وعدهٔ من خلق در فغان دارد
که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد

فریاد که بر جان من این داغ نهانی
از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

هر چند که از جور تو ام خون رود از دل
از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی   چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

آرزو بیده رفت و ز دل پر خون نمی رود   در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود
زاهد بره کعبه رود کین ره دین ست   خوش می رود اما ره مقصود نه این ست
پروردهٔ هوای گلستان این گلم   تاب نسیم خلد ندارد دماغ ما
خواهم غبار گردم واز کوی او برایم   تا هر که بیند او را در چشم او درایم
ای خو بجفا کرده بهر هم چه فریبی   دانم که فرامش نکنی عادت خود را
اهلی مگو که عقل و دل و دین ز دست رفت   فارغ نشین که برده ویران خراج نیست
دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه انجا   بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را   تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه   که من بجور و جفا نیز خوش دلم از تو
چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی   گر چاک کنی جامهٔ خونین کفنان را
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد   من آن نیم که کسی از برای من سوزد

انیسی علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر هند خرامید و مدتها در سایهٔ قدردانی خانخانان آرمید نکته سنج یگانه و انیس معانی بیگانه ست در برهان پور در سنه یکهزار و پانزده بگذشت از وی می آید

برهیم ما غم تو هر نفس بخانهٔ خویش   چنانکه مرغ برد خس بآشیانهٔ خویش
خبر گل مرسانید بمرغان قفس   کس چرا مژدهٔ نوروز بزندان آرد
یادگار از ما درین عالم غم بسیار ماند   رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند
ما شیفتهٔ وفای خویشیم   ورنه ز که دل نمی توان کند

قصهٔ محمود و ایاز را نظم میکرد مرگ قطع سخن کرد و آن نقش نیمکاره و تصویر انگاره ماند در وصف چشمه گوید

بحدی سرد کز بیم فسردن   نیارد عکس در وی غوطه خوردن

انیسی

طی می شود این ره بدرخشیدن برقی | ما بیخبران منتظر شمع و چراغیم

اسیر میرزا جلال بن میرزا مومن شهرستانی تلمیذ فصیحی هروی و معتقد ارادتمند میرزا صائب ح
بود شاعر اوابندست و موجد اندازهای دلپسند از سادات صفاهان و صهار شاه عباس بوده
پیوسته سرگرم صحبت اهل کمال بود و بعلو همت و سمو فطرت اتصاف داشت اما از فرط گردش جام و
شرب مدام در عین جوانی بر بستر ناتوانی افتاد و در سنهٔ یکهزار و چهل و نه غبار هستی بر باد فنا داد و سخنان
تازه کمتر طبع پیدا و بوده دیوانش غث و سمین دارد مع هذا میرزا صائب سخن او را مکرر تضمین میکند
و در مقطعی همیگوید

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن | تتبع سخن میرزا جلال کند

و ابوطالب کلیم گوید

میرزای ما جلال الدین بس است | از سخن سنجان طلبگار سخن
راستی طبعش استاد من است | کج نهم بر فرق دستار سخن

این چند رشحه چکیدهٔ خمستان طبع اوست

بامید کسی نگذاشت بیدادش دل ما را | خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را
پس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد | شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد
گرچه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود | صرف آتشبازی طفلان همسالت شود
حیرانی بطالع نظاره دیده ام | دل پیشتر ز دیده خبردار می شود
دل رسیده بصد آفتاب می سوزد | گهی بصبر و گهی ز اضطراب می سوزد
بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم | چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد
گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما | تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
گشتیم غبار و از سر کویت نمی روم | دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کدام روز که سر مشق انتظارم نیست | کدام شب که سر گریه در کنارم نیست

خاطرم زیر فلک از جوش دل تنگی گرفت ‌‌‌ دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید

شکستی کز دل افتادگان خیزد خطر دارد ‌‌‌ مبادا شیشهٔ یارب ازین طاق بلند افتد

شش جهت مشت شراری شد و پرواز گرفت ‌‌‌ برق جولان که در خرمن خاک افتاد است

امانی میرزا امان الله خان خلف مهابت خان خانخانان طبع رسا داشت دیوانی رنگین گذاشته ازوست

گریم مائل رخسار تو حیرانی چیست ‌‌‌ ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست

در رهِ عشق صلاح از من رسوا مطلب ‌‌‌ کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست

هستی جاوید دارم در لباس نیستی ‌‌‌ زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم

جان بلب دار و امانی چون چراغ صبحدم ‌‌‌ جنبش دامان آستین باید که کار آخر شود

ز پای تا بسرش هر کجا که مے نگرم ‌‌‌ کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

انصاف محمد ابراهیم جوانی طالب علم بود طبع سخنوری نیز درست داشت بخدمت موسوی خان شعر می گذرانید و معنی تازه فکر میکرد در عین جوانی بقضای ربانی ودیعت زندگانی سپرده بعالم جاودانی شتافت ازوست

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم ‌‌‌ گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم

سوی پستی ست در هر پایهٔ رفعت نهان راهی ‌‌‌ بود این کوه را هر تخته سنگی بر سر چاهی

بلای جان بود در دیده خاموشی ست دمسازش ‌‌‌ خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

باندازی زیارت میکند خاک شهیدان را ‌‌‌ که پنداری گذر بر خاطر پر آرزو دارد

نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد ‌‌‌ حیا از سوختن آیینه وار ناز میگردد

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان ‌‌‌ رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

هوس در دل چو گرد و جمع رنگ عشق میگیرد ‌‌‌ طپیدن چون فراهم می شود پرواز میگردد

ایجاد میر محمد احسن از نجبای سادات سامانه ست و در خوش خیالی و نازک بندی یگانهٔ زمانه صاحب فکر بلند بود و از علوم متداوله هم بهره مند غزلیات طرح را بقدرت و سامان تمام

میگفت و نثر را بطرز خاص خودش می نگاشت از وست

شب ناله دوزخ شرر هم گرم اثر شد   خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد

طومار هوا یک قلم از شعلهٔ آهم   چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد

حال سنگینی هجران تو انشا کردم   سطر در صفحه فرو رفت چو شمشیر در آب

استغنا میرزا عبد الرسول شعر بطرز قدیم میگفت این بیت از وست

می توان آورد استغنا سفارش نامهٔ   چرخ کجرو را اگر وا نیم از یاران کیست

آگاهی چیست سیر دنیا کردن   در مملکت وجود سودا کردن

چون مهر سفر کن که بود کار زنان   از سرمهٔ سایه دیده بینا کردن

ادائی میر محمد مومن یزدی در دیار خود متهم بالحاد شده مجال اقامت ندید رخت بوسعت آباد هند کشید کلامش ادا های خوب دارد و اندازهای مرغوب در سنه یکهزار و سی در الکهٔ دکن مرحلهٔ زندگی طی کرد سیارات نظمش از افق بیان چنین طلوع میکند

چاشنی گیر زهر کاسهٔ این خوان گشتم   خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست

این عمر بباد نوبهاران ماند   این عیش ببلبل کوهساران ماند

زنهار چنان بزی که بعد از مردن   انگشت گزیدنی بیاران ماند

اوجی نطنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار پرداخت فکر بلندش طرفه اوجی دارد و شعر آبدارش عجب موجی میرزا صائب سخن او را و وی سخن میرزا را تضمین کرده و گفته

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته است   پادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی

و اوجی نسبت بمیرزا میگوید

صائب مخور چو جوهر شعر مرا بمن   تیغ برهنه ام که جگر دار یافتم

این چند بیت ملتقط از سفینهٔ سخن او ست

گر بنا مگس شیب و گر صبح شباب ست | پوشیدن چشم از دو جهان یک مژه خواب ست
نگه گرم عتابم صفت دیدار کجاست | بوسهٔ بی ادبم کنج لب یار کجاست
کی بآرایش ویرانهٔ ما سعی آید | آنکه در آینه یک جلوه بصد ناز کند
با آنکه قتل ما بتحمل حواله کرد | چندان امان نداد که خاکی بسر کنم
آذری این قطرهٔ خونی که اجل خواهد ریخت | صرفه آنست که در گردن دشمن باشد
کرم گلی ست که در باغ خودنمائی نیست | کریم ساخته بودن کم از گدائی نیست
مباش در پی آزار این که می شکند | هزار شیشهٔ دل از شکستن رنگم
تعظیم بار خاطر یاران کشیدن ست | برخاستن برای کسی اعتبار نیست
صفای روی عرقناک یار را نازم | که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را

آذری

آذری شیخ جلال ابن حمزه بن عبد الملک طوسی اسفراینی در آذر ماه متولد شد آذری تخلص گرفت

اما آثار آذری بهشت از طبع او نمایان ست

فاضل شاعر درویش منش بود شاهرخ سلطان او را خطاب ملک الشعرا داد و حج براورد و بسیر هندوستان شتافت و از دهلی بدکن آمد و احمد شاه بهمنی را ممدوح گرفت و قصائد پرداخت وصله یافت ذکر او در تاریخ فرشته مرقوم ست چون دار الاماره باتمام رسید آذری این دو بیت گفت ه

حبذا قصر مشیدی که ز فرط عظمت | آسمان پایهٔ از سدهٔ این درگاه ست
آسمان هم نتوان گفت که ترک ادب ست | قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه ست

پادشاه چهل هزار صره روپیه داد وی گفت لا تحمل عطایاکم الا مطایاکم پس بست هزار روپیه بران افزود و دستور اعظم را فرمان داد که سفینهٔ بندر گوره در ایران فرستاده رسید از خانه اش طلبیده دا حوالهٔ آذری کند چنانچه دستور همچنان کرد و بهمن نامه بطور شاهنامه در احوال ملوک بهمنیه تا زمان احمد شاه تالیف اوست چهل سال بر سجادهٔ عبادت و قناعت متکی بود و بفقر و فاقه گذرانید ملوک و امرا معتقد وی بود و از شعرا صوفیه ست آذر در آتشکده ترجمهٔ حافظ او نوشته انجا عیلی

این چند گهر از خزانهٔ سخنش چیده شده

که داند تا قلم چون رفت در ردّ و قبول ما
همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم

شنیدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

بآن گروه که از ساغر وفا مستند
ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

اگر بپرسش جان امیدوار آئی
من از میان بروم تا تو در کنار آئی

ز هول روز جزا آذری چه می ترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

اگر چه دولت وصلت بچون منی نرسد
درین امید بمیرم که خوش تمنّا ئیست

قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی
کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی

گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مرا
کی چنین خاطر مجموع پریشان بودی

سوراخ می شود دل ما چون گل حسین
هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا رود

جائی که داشت کرد فدای تو آذری
شرمنده از تو گشت که جائی دگر نداشت

غلام همت آن عاشقان باکرمم
که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند

امیدی رازی شاگرد علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی چشم تایید از روح الامین داشت لهذا امیدی تخلص کرده در نزاع عقاری باشارهٔ قوام الدین کشته شد از شعرای عهد شاه اسمعیل ماضی صفوی ست از وی می آید

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری

اگر کنی ز برای جهود کناسی
و گر کنی ز برای مجوس گلکاری

درین دو فعل شنیع آنقدر شناعت نیست
درین دو کار که آن مشابه دشواری

که در سلام فرومایگان صدر نشین
بروی سفله نهی دست و سر فرود آری

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو
یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

تو ترک نیم مستی من صید نیم بسمل
کار تو از من آسان کار من از تو مشکل

هستی و سیروی پی آزار خلق آه — خود را دگر بر آتش آهی که میزنی
زلف کمند افگن و چشمت کمین گشای — با لشکری چنین بسپاهی که میزنی
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم

ادهم کاشی پیشتر در بغداد بسر می برد اگرچه از کاشان بود و بعد سیاحت بسیار پای اقامت در تبریز افشرد و همانجا در سنه ۱۰۶۰ طعمهٔ تیغ فنا گردید سخنش زنجیر پای وحشیان خیال ست و دام گرفتاری آهوان مقال این دو بیت از وی ست ؎

تبسم لب او شهد راحت ست مرا — ملاحتش نمکی بر جراحت ست مرا
خیال اوست که گاهی ز هوش می برم — وگرنه کی خبر از خواب راحت ست مرا

احمدی خواجه احمد لکهنوی درویش فانی بود و صدر نشین ایوان سخندانی از کلبه انزوا کمتر پا بیرون می نهاد صاحب دیوانست از وی می آید ؎

قطع مد نظر از سیر و تماشا کردیم — دیده را کنده ز سر آبله پا کردیم
از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت — منبر ز عرش کن که بلندست شان عشق
ز بس تپید براه تو دیده تا نگاه — زمین بصفحه مسطر کشیده می ماند

ابوالحسن فراهانی از فصحای عالیقدر و فضلای نامدار عصر بود و علم شاعریش سر بشهر یا فرسوده و وی سر حلقهٔ شاعران زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده این ابیات از وست ؎

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را — آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را
در حشر که از روی تو بوی بمن آید — برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

رباعی

حال دل زار بهانه جوی چه پرسم — بد حالی دل از آن نکو می پرسم
آشفتگیم ببین که دارم دل را — در دامن خویش و حال از و می پرسم

رباعی

شوخی که گسسته بود پیمان از من ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنشست بر هم کشیده دامان از من

چون بوی گلی که با صبا آمیزد ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم با من بود و هم گریزان از من

الفتی یزدی در هند آمده یکچند با همایون پادشاه گذرانید بعده با علیقلیخان بسر می برد خان زمان در جائزهٔ این مطلع هزار روپیه باو تسلیم کرد ؎

هست تماشا کیم و داریم آتشی همراه خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ دور نبود گر بسوزیم از شرار آهِ خویش

اسدی طوسی گویند استاد فردوسی ست مناظرات او در شعرای عصر شهرت دارد از انجمله یکی مناظرهٔ روز و شب ست که شاه عبد العزیز دهلوی بنا بر لطف سخن در تفسیر خود فتح العزیز بایراد آن پرداخته اوله ؎

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرگذشتی که ز دل دور کند حجت غم

هر دو را خاست جدل از سبب هستی فضل ‌‌ ‌‌ ‌‌ در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم

از منظومات اوست گرشاسپ نامه ده هزار بیت که حد بلاغتش از آن معلوم می شود این ابیات از آن کتاب ست

دو هم پادشاهان امید ست و بیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی با سموم و یکی با نسیم

میان نرمی پشت شمشیر تیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنارش نگر گاه زخم و ستیز

ز گرد سپه خنجر جنگیان ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی تافت چون خندهٔ زنگیان

بگفتار شیرین فریبنده مرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ کند انچه نتوان بشمشیر کرد

مردم چشم بپای قلم افتد هر بار ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هر انقطهٔ حرفی کنی با نامه فرست

اشرف ملا محمد سعید پسر محمد صالح مازندرانی ست بعهد عالمگیر پادشاه بهند آمد و معلم زیب النسا مقرر شد در آخر عمر با شاهزادهٔ عظیم الشان بن شاه عالم بن عالمگیر پادشاه بسر می برد بارادهٔ حج بر آمد و در مونگیر از توابع پٹنه رسیده نزول بمنزل کرد و بعالم دیگر رسید فاضل صاحب جودت بود و شاعر والا قدرت طبع چالاکش معانی تازه بهم رسانید و گلهای سخن رنگین در جیب و دامن سامعه می افشاند این چند گهر از بحر طبع اوست ؎

اشکی که راز عشق بگوید فشاندنی ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی ست

در ایران نیست جز هند آرزوئی روزگار انرا
تمام روز باشد حسرت شب روزه داران را

گشت مستغنی ز وصل اشرف بیاد عارضش
همچو آن حافظ که مصحف را تمام از بر نوشت

کاهلان را جز لگدکوب حوادث چاره نیست
میکند مالیدگی سستی اعضا را علاج

غافلان را چرک دنیائیست زینت در لباس
جامهٔ تصویر از روغن مصفا تر شود

همچو درویشی که شیرینی بر منعم برد
عاشقان پیش تو اول جانسپاری میکنند

جاهلان اهل جهان را تیر روئی ترکش اند
فرد چون گردید باطل جلد دفتر می شود

رباعی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
ای سور کنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش
از آتشک جهنم اندیشه کنید

نقره چون انگشتری گردید می پیچد بلعل
می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت
چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

حیات از صحبت افسردگان نابود می گردد
که چون فصل زمستان شد نفسها دود میگردد

مهر خود را از تو ای بی مهر کی خواهم برید
تا جدائی عاشقم چون پیر گردیدی مرید

بدنیا چون در آید آدمی بدبخت میگردد
هوا چون درمیان مشک آید سخت میگردد

جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا
کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا

دیوان سر نوشتم چون نسخهای اصلی
هر چند بد نوشتست اما غلط ندارد

تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم
جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم

قرب یک ماه بمیخانه اقامت کردم
اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم

چو آن آبی که شوید طفل از وی مشق خود را
هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم

کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی
دانه زنجیر در دام ست صیاد مرا

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست
گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

در جوانی روش حالت پیری دارم چون گل زرد بهارم بخزان می ماند
کار خود کن راست چون فواره بی امداد غیر خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش
چو برگ لاله نشینند گرد هم عشاق بحصه کردن داغ تو در میانهٔ خویش
طفل صاحب حسن را در خانه بودن بهتر ست اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش
درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست از نگاه ناتوان او بچشمک ساختم
همچو چشمی درد ناکی کز فروغ آید بهم کلبه ام تاریک گردد از چراغ دیگران
کام شیرین نکنم از قی زنبور عسل سر سبزی نتوان کرد ز شانهٔ دگری
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

آفرین لاهوری نامش فقیر الله ست شاعریست معنی آفرین و شایستهٔ صد هزار تحسین و آفرین در لاهور متولد شده اصلش از قبیلهٔ جوبه شعبه قوم گوجر ست و هم در آنجا در ۱۱۵۴ وفات یافته میر آزاد گوید در ۱۱۴۳ در لاهور با او برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود دران ایام قصهٔ هیر رانجها نظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از قسمیه بیاد آمد ؎

بعریان یتیمی تمنا نورد که عید آمد و جامه گلگون نکرد

مثنوی ابنان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود عنوانش این ست ؎

ای مغنی بوضوی تجرید صبح شد صبح نماز توحید
صبح یعنی که ظهورش همه جاست شش جهت سجده چو خورشید رواست

دیوانش مشتمل بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر ست این چند بیت ازانجا فرا گرفته شد ؎

هنوز حسن تو نو مشق جلوه پیرائی ست هنوز اول درس کتاب رعنائی ست
هنوز چشمهٔ نوش تو بوی شیر دهد هنوز لعل لبت غافل از مسیحائی ست
هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش ست هنوز لعل شکر خا در آستین خائی ست
هنوز دامن حسنت ز صبح پاک تر ست هنوز ماه تو ایمن ز داغ رسوائی ست

نهال مهر و وفا تا چه بار می بندد
بهار حسن ترا آفرین تماشائیست

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد
هر فتنه که میخیزد از کوی تو می خیزد

همه چون شمع درین بزم سرافراخته اند
تا کرا عشق بداغ تو سرافراز کند

ما را نه جنونی و نه سودای بهارست
بوئی بدماغ آمد و هوش از سر ما برد

بدامن گیریش تا چند گستاخ آفرین دستم
خدا سازد که گاهی نوبت بند قبا آید

خس را محیط تخت روان میشود ز موج
اینست امتیاز بزرگان روزگار

هر تنگظرف کجا تاب جفائی تو کجا
شیشهٔ ماست که دیوانه بسنگست هنوز

نیست جز دامن تر شبنم باغ کرمش
تا ز بر رحمت او چون نکند عصیانم

ثوابش از وضوی آب کوثر باج میگیرد
تیمم گر بدست آید بخاک پای او کردن

همین آواز در گوش من از دولاب می آید
که باشد سربلندی بها بقدر سر فرو کردن

گهر بگوشش تو می گوید از صدف بیزار
که بی وطن بتو بودن به از وطن بی تو

بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را
که مقراض ست بر هم سودن دست پشیمانی

ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد

شه سپاه تغافل پی صف آرائیست
نقیب نالهٔ صادقی و اشک مجرائیست

بقدر تاب و طاقت مگذر از تسکین محتاجان
ندارم قوت دست کرم دست دعا باشی

حسن را در اضطراب آرد شکوه عجز عشق
شمع میلرزد بخود از شوخی پروانها

مرد حق محکوم نادان گر شود بیقدر نیست
عزت مصحف ز دست انداز طفلان کم نشد

تجرد حجت قاطع بود صاحب کمالی را
قبای بیضه بر تن میدرد مرغی که کامل شد

حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوس از لب تو ما را
ز تو نمی آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا

خط را متراش کم نخواهد گشتن
این سبزه ز آب تیغ می بالد بیش

آصف تخلص نواب آصف جاه جد مادری او سعد الله خان وزیر شاهجهان بود و جد پدری او

عابدخان از اکابر سمرقند از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی و نام او میر قمرالدین در سنه ۱۰۸۲
متولد شد در سال اول جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بهادر فتح جنگ شد و منصب هفت هزاری
و صوبه داری دکن یافت و در سنه ۱۱۳۴ مخلع بخلعت وزارت گردید و در سنه ۱۱۳۸ مخاطب بآصفجاه گشت
نادرشاه در زمان او آمد در سنه ۱۱۶۱ وفات یافت و در روضه که قریب قلعه دولت آباد است مدفون شد
و همدرین سال محمد شاه پادشاه و وزیر او اعتماد الدوله فخرالدین خان انجهانی شدند آثار بسیار مثل
حصار شهر برهان پور و شهرپناه حیدرآباد و نهر که در وسط اورنگ آباد می آید و آبادی نظام آباد و مسجد
و کاروان سرا و پل از وی باقیست رَبِّ اجْعَلْ هٰذَا الْبَلَدَ اٰمِنًا مطابق سنه ۱۱۴۴ تاریخ احداث
این آبادیست سی سال بحکومت شش صوبه دکن که قلمرو چندین ملوک بود پرداخت و فقرا و علما
و صلحا و اهل استحقاق را از عرب و ما ورا النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند مشمول عواطف بی حد و عد
کرد ریاست حیدرآباد تا هنوز در دودمان اوست سخن هم موزون می کرد دیوانی ضخیم دارد نتیجه طبع او چنین نگاشته میشود

طرح کاشانه ما ریخته رنگ فناست — عرق آلوده رود سیل ز ویرانه ما
ز شور بحر گر فهمیده بخت حبابش را — بسامان فنای خود مهیا شو حبابش را
در طلب بیدست و پا چیم همتی ای درد دل — تا برد سیلاب اشک انجا باسانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری داشته است — می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی — این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
بی دل بیدردان مردم تملق را سبب کردم — بدشمن نیز چون شیشه بدان گرمی که پیدا کردم
قطره بودم و دریا شدنم بود امید — عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

امید قزلباش خان همدانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد شاگرد میرزا طاهر وحید است و در
عهد عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته باصفجاه پیوست و جمعیت الیه پا آورد چون آصفجاه
در سنه ۱۱۵۱ بدهلی رفت امید همرکابش بود و در سفر بهوپال نیز ملتزم رکاب ماند بآزاد ملاقات داشت
خوش خلق رنگین صحبت بود وفاتش در دهلی در سنه ۱۱۵۹ هجری اتفاق افتاد و این چند گل از

از گلستان طبع اوست

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من — یک شب اگر تو هم بنشینی بروز من

خوشا وقتی که می بالید از جانان بر و دوشم — برنگ ماه نو هر شام پیگشت آغوشم

سرگشتگی بطالعم هست — برگرد سرت چرا نگردم

خدا نا کرده اندوهست چرا از دوستان باشد — شنیدم کلفتی داری نصیب دشمنان باشد

بسا کشاد که در بستگی شود ظاهر — کلید روزی استاد قفل گر قفل ست

گشت رو گردان ز بس آبادی از ویرانه ام — چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه ام

منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون — که نیاورد بدام الفت صیاد مرا

برنگ سرمه که در چشم کور بیقدر ست — کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا

ز آب دیده ز بس پای در گل ست مرا — سفر ز کوی تو بسیار مشکل ست مرا

پاس دلهای جگر خون شده چون خواهد داشت — چشم مخمور تو خود از همه بیمار تر ست

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند — صد ساله گنه بیک آهی بخشند

عفو گنهم بنا توانی کردند — زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

افضلی تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فاخر زائر اله آبادی ست در ریعان جوانی آن شجر سایه افگن از پا افتاد و این حادثه در سنه ۱۱۶۳ ۱۲ جمادی الاولی روز چهارشنبه رو داد ذکا و ذهن بدرجه کمال داشت و شعر بسرعت تمام میگفت صاحب دیوان ست میگوید

صفای خاطر روشن دلان همین سخن ست — چو صبح صافی آیینه ام ز دم زدن ست

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه زنم — عقیق کندهٔ نامم و گر چه کار آید

زاهد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد — چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد

سخنور چون بمیرد شعر او مشهور تر گردد — که صافی تر کند گردیتیمی آب گوهر را

خیال لعل لب او بچشم داغ من ست　　فتیله از رگ یاقوت در چراغ من ست

آگاه محمد کاظم سخن سنج نیکو دستگاه بود شاعر پرشعور بوده و فیروزه کان نیشاپور این بیت

از وست

گیرد بغل تنگ ترا هر که بخواهد　　از بسکه تو چون شیشه می پنبه دهانی

اهلی خراسانی دیوانش قریب بیست هزار بیت دیده شد از وست

در کشور عشاق دل شاد نیابند　　یک خانه ز تاراج غم آزاد نیابند

گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش　　که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش

منکه چون لاله کفن خرقه بخون آمده ام　　از دل چاک بعشق تو برون آمده ام

اقدس میر رضی شوستری در ۱۱۲۵ متولد شد پدرش منصب شیخ الاسلامی آن دیار داشت عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده نطاق عزم بگلگشت هندوستان بربست و در ۱۱۴۹ از بندر بصره به بندر سورت فرود آمد و براه دریا سری بدیار بنگاله کشید و در سایهٔ عاطفت نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب مرشد قلیخان بدکن آمد و ملازم خدمت آصفجاه گردید و آخر الامر دست از مصاحبت او کشیده گوشهٔ انزوا گرفت میر در زمان خود بی نظیر زمان بود و در طلاقت لسان و صنوف فضائل ممتاز اقران

صریر کلک اقدس سامعه می افروزد

ظالم از عربده بار ستم خویش کشد　　عقرب از کجروشی بر سر خود نیش کشد

تا شد خودنمائی مردم افتاده از پا را　　که رنگینی نباشد سایهٔ گلهائی رعنا را

عمر بهیچ میرود در ستم و جفای یار کو　　وصل سبک عنان چه شد هجر گران وقار کو

نرم شو کز سخت رویان کار صورت گیر نیست　　خامهٔ فولاد هرگز لایق تصویر نیست

رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد　　این کمان از بسکه یکجا ماند آخر خانه کرد

ریاضت در جهاد نفس باشد حربهٔ مردان　　خوش آن پهلو که ترکش شد نقش بوریا گردد

سخت رویان فارغ اند از کاوش اهل جهان   در زمین سخت رسم کندن بنیاد نیست
دولت بی رنجگان سرمایهٔ سنگین دلیست   خاک چون یاقوت گردد سنگ خارا می شود
تا چند بار خاطر دلها توان شدن   یک چند سیر کشور نسیانم آرزوست

ایجاد

ایجاد میرزا علی نقی از قوم قاچار است پدرش از همدان بود از سرکار آصفجاه بخدمت دیوانی حیدرآباد امتیاز داشت جوهر قابلیت سرمایهٔ اوست و زیور تهذیب اخلاق پیرایهٔ او واین چند بیت از دیوانش فراچیده شد

بدست یار سپردند اختیار مرا   توان ز رنگ حنا یافت رنگ کار مرا
دلم تو بردی و من انتظارها دارم   بیا به پهلوی من با تو کارها دارم
ای مصور از لباس یار دامانش بکش   بر رقیبم دست گر یابی گریبانش بکش
خطاست اینکه بگوییم بجبهه چین داری   خدا نکرده مگر در گره همین داری
گفتهٔ دل شکنان به که فراموش کنی   این گهر بین ندارد که تو در گوش کنی
بر روی مشهد پروانه شمع را دیدم   که چادری ز گل داغ می کشید امشب
با آیینه بود پر نخود آخر خراب شد   چشم حباب کور شود این سزای اوست
دلم از دست میخواهی بهر من پیشکش کردم   بهر صورت ترا آیینه در کارست میدانم
اول ابروی تو دیدیم ز معمورهٔ حسن   ما درین شهر مبارک شب ماه آمده ایم
پرسند هرچه از تو بگفتن شتاب کن   خود را مثال آیینه حاضر جواب کن
خط پشت لب حرف تو در دل کرد تاثیری   بقربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری
بی خورده دل لاله برد داغ ز گلشن   آرام متاعیست که بی زر نتوان یافت
دارد همیشه در بر پیراهن معطر   ما را ز گل خوش آمد این وضع میرزائی
برگشتی و هوسهای جوانانه بجاست   صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست

افتخار

افتخار عبدالوهاب بخاری سلسلهٔ نسبش از طرفین بمخدوم جهانیان منتهی می شود در احمدنگر

نظام شاهیه متولد شده و در دولت آباد طرح اقامت ریخت از معاصران میر آزاد بلگرامی ست از وی می آید

چو سیر غنچه کردم اعتبار این چمن دیدم / زند بر هم نسیمی منصب صاحب کلاهی را

تحیرت افزای بهارست گل رخسارت / شمع افروز تماشاست مه دیدارت

می‌شکنی جلوه بصد رنگ چو آئی بخرام / گردش خامهٔ نقاشش بود رفتارت

تا چشم باز کرد خط او دیده دیده ور / اول به بیند آئینه آئینه ساز را

سنگین دل ست آن بت و من آبگینه دل / دل را بدل رهی ست الهی تو خیر کن

آبروی دیگران نرسد ابروی ترا / هر ماه نو مقدمهٔ عیش عید نیست

بد روی هم ترا بر من نظرها هست میدانم / که چشم دوربین نزدیک بیند دوربینان را

سینه را از غیر یزدان رفت و روبی کرده ایم / جای اهرمن نباشد در اله آباد ما

در پناه آهنین حصن ندامت می زیم / واعظ از برگشتن سنگ ملامت غافل ست

دل گرفتی و ز خود کرده بمن دادی باز / یافتم کاین همه احسان تو بی چیزی نیست

چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گواه / خانه بی یاد کسی رفتم و در وا کردم

امداد شیخ غلام حسین هاشمی برهان پوری کتب اوائل درسی اکتساب نموده و نقش او با مشق سخن درست نشسته از وی می آید

از تو پنهان می کند آئینه روی خویش را / هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض / در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را

چون سرمه نداز کس سخن بیهده کر شو / از حرف سبک نیست الم گوش گران را

صندلی رنگ بتی گر سر درمان دارد / درد هم گرد سر ما بتمنا گردد

بداغ هجر تو ای وای سوختند مرا / بدرهمی که نباید فروختند مرا

چسان کنم مژه را و البسوی روی بتان / نگه چو جوهر آئینه دوختند مرا

دل ز دستم رفت و من هم رفتم ای قاتل بیا | گر برای من نمی آئی برای دل بیا
سیر کتاب عبرت ازین باغ می کنم | از داغ دل چو لاله ورق داغ می کنم
همچو آن طائر که بیخود پر زند در باد تند | با کمال اختیار خویش مجبوریم ما

فائر
ادهم میرزا ابراهیم بن میر رضی از سادات ارتیمان من توابع همدان ست ادهم بیانی خوش دارد و زبانی دلکش میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میگوید

این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته ست | گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

در عهد شاهجهانی قصد گلگشت هندوستان کرد و باریاب محفل خلافت گردید لکن از بسکه پرندی و بیباکی مجبول بود و سودائی ساخته بخیزور سر داشت با اعیان شوخیها کرد آخر تقرب خان او را بمجلس فرستاد در سنه ۱۰۶۰ شاهجهان آباد زندان هستی را پدرود نمود و بهار سخنش چنین جوشش میزند

رسائی بین که چون برخیزد از جا قد رعنایش | فتد گیسوی او چون سایه شمشاد بر پایش
در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم | غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
چمن جویای وصل کیست کز جوی خیابانش | سراسر می رود چاک گریبان تا بدامانش

فائز
الهی میر عمادالدین محمود از سادات همدان ست در صفاهان بسیار بوده و با حکیم شفائی و آقا رضی همنشین مانده آخر بنزهتکده هندشتافت و در سلک ملازمان جهانگیر پادشاه انتظام یافت و در سنه ۱۰۶۴ بگذشت کلامش لطافت و عذوبت دارد دیوانش پنجهزار بیت دیده شد تیغ گلکش هم سخن باین خوبی عرض میکند

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد | ز آب دیدهٔ من میتوان تیمم کرد

رباعی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد | چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست | نالان چو سبوی خالیم در ره باد
دو عالم گرچه بر سوی نگاهم حجاب آید | ز بیتابی جمالش در نظر پیش از نقاب آید

ز بهر انتقام آن کشته کنون زمین که داشت — آسوده چند روزه بپشت پدر مرا
زبس طراوت رویش نمیتوان دانست — که شبنم ست بگل یا گره به پیشانی

رباعی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی — گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
دل خود بروزگار جوانی کباب بود — موی سفید شد نمکی بر کباب ما
عیب و هنر مجوی الٰهی ز کفر و دین — عاشق بحالت خود و عارف بدین خویش

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پشگفت از اعمال شیراز بود وی در شیراز متولد شد در خرد سالی چشمش از آبله بی نور گشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بینندگانش میگویند بسیار کریه منظر بود اما هنگام نطق مجلسیان را شیفتهٔ حسن کلام خود میساخت بعد [illegible] بمرد این

چند بیت ملتقط از دیوان اوست ؎

رشتهٔ طول امل تا رحمان طنبور ست — چه قدر بر سر این کاسهٔ خالی شور ست
ز آب گلستان آموخت شوقم جانفشانی را — بپائی نونهالان صرف کردم زندگانی را
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را — در کار بود حاشیه این متن تنگ را
دوستان را کسوت تجرید می پوشد خدا — شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را
ز خلوت خانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را — چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را
قناعت و حق شناسان را مقید زیور دنیا — ز انگشت شهادت دست کوتاه ست خاتم را
اثر آخر بزلف پر فن او نقد جان دادم — امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

آرزو سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعرا و طراز فصحا ست در تماشای خوبان معانی تمام آرزو ست و در کسب لطائف مباقی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیبی کرده عمری در از بدستیاری اقبال خامه باز از سحر ساحریان شکسته در [illegible] متولد شد هنگامهٔ سخنوری

اثر

آرزو

گرم داشت صاحب فراوان تصانیف ست مثل رسالهٔ موهبت عظمی در فن معانی و رسالهٔ عطیهٔ کبری
در فن بیان هر دو بزبان فارسی مثل مفتاح و تلخیص ست و فرهنگ سراج اللغة بطور برهان قاطع
و چراغ هدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعراء جدید که در کتب سابقه نیست و نوادر الالفاظ
مشتمل بر لغات هندیه که فارسی و عربی آن در هند غیر مشهور ست و خیابان شرح گلستان و غیره و تذکرهٔ
مجمع النفائس تالیف اوست در جمع اشعار آبدار و انتخاب دواوین شعرا نامدار اهتمام عظیم بکار
برده گوئی فنا وامی اشعار متقدمین و متاخرین ست موتمن الدوله اسحق خان شوستری و پسرش
نجم الدوله یکصد و پنجاه روپیه ماهوارش میدادند بعده در سرکار اوده بدرماهه سه صد روپیه ملازم شجاع الدوله
گردید در ۱۱۶۹ در بلدهٔ لکهنؤ بجوار رحمت حق پیوست نعش او را بشاهجهان آباد برده دفن کردند
کلیاتش نظماً و نثراً قریب سی هزار بیت باشد این اشعار ملتقط از مجمع النفائس و غیره ست

کن از منت دام و قفس آزاد مرا — بال و پر بسته وده هر که بصیاد مرا
عقل مست سراسیمه تر از عاصی محشر — کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد
عندلیب نوحه گر چون من کجاست — آشیان بر نخل ماتم بسته هزار بیت
ز چشم مهربانی دگرای فلک ندارم — شب ما بجل نمی شکند ملقب بحسان الهند ست
نگو که چارهٔ دل از کسی نمی آید — پرداخته و مخالص غریبه برشتهٔ ابداع کشیده و طوطی

چند چشم دوستی زین ساده لوحان بیشی مور سیاست با خوش نوایان حجاز هم آواز معلوم نیست
محض معدوم میم و دوره ای اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاسته باشد و فاضلی باین جمعیت
دفع غفلت زندگی مرتصیح در اقران و اقطار نام بشهرت و قبول بر آورده دیوان عربی و فارسی
بسیار موجود ست و بدلربائی خوبان طبائع مشکل پسند مستعد ترجمهٔ قلم آنرا در در
عرض بیضا ملاء نوشته ایم و غزالان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی
اگر ازو منظومات از دیوان او درینجا ثبت می افتد

گله زاهد بسم الله تیغ خوش مقالی را — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

بجوش خون دل من که خوش نمک دارد　　شراب میکده ام لذت گزک دارد

ندارد یاد ایام جدائی چشم مست او　　حسابی نیست در پیش فرنگی سال هجرت را

وحشت آموز غزالانم من　　شهر او ستاد بیابانم من

شنیدم از ره دور آمد آن شوخ فریبنده　　شود ای کاش شمع محفل من ماه آینده

گرفت آن مه هندی مهر دگر در بر　　دگر مپرس حکایت که چند در چند ست

نیست خالی از تناسب عضو عضو آن پری　　ساق سیمین دسته آیینه زانوی اوست

نمی فهمم زبان ترکی چشم سخنگویت　　اشارتهای ابرو شاید اینجا ترجمان باشد

آرزو بیجاست سعی در تمنائی وصال　　عالمی گر جان دهد آن شوخ کی تن می دهد

کین دل ما آخر از آن شوخ کشیدی　　ای آیینه ما قدر تو نشناخته بودیم

پامال کرد خون من تیره روز را　　زانو سیه سمند سواری که دیده ام

نصیب اهل کمال ست از جهان تعذیب　　که در شکنجه فتد چون شود کتاب تمام

رشته طول دل عشاق بجفوری را　　غبار خط تو خاک شفاست پندار

ز آب گلستان آموخت شوخم ابر شد　　چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را　　تو خود بگو که مرا آن زمان چه باید کرد

دو ستا ز کسوت تجرید می پوشد خدا　　دم ملکت فقر چون تمر لنگ ست

ز خلوت خانه خود گوشه درویش محزون را　　چنان با کساو را پدر و مادر نیست

شناسد حق شناسان را مقید زیور دنیا　　ز انگشت شهادت شرمسار تو نیست

اثر آخر بزلف پرشکن او نقد جان دادم　　امانت دار خود کردم ابیات

آرزو سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعر او طراز فصاحت ست در تمام مار را تمام آرزو ست و در کسب لطائف مبانی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیب اند عمری دراز بدستیاری نقبان خامه بازار سحر ساحریان شکسته در سنه الف استولد شد هنگام

آرزو

خطاست آنچه معانی ز فکر بهر طرازان	زمین شعر کجا حق شفقه داشته ست
آن دو گیسوی سیه بر روی رخشان آرزد	شعر هندی بوده ست از میرزا روشن ضمیر

رباعی

زلفت که از و نظم جهان حسن ست — نازل شده سورهٔ لیشان حسن ست
خطت که برو شده ست خوش بنی ختم — پیغمبر آخر الزمان حسن ست

آزاد میر غلام علی بن سید نوح بلگرامی رح از نسل زید شهید ست تولد او در سنه ۱۱۱۶ اتفاق افتاد جامع فضیلت و سخندانی ست و فارس میدان مبانی و معانی سلطان اصحاب فصاحت و برهان ارباب بلاغت ست زادهٔ طبعش خود رتبهٔ کلام دارد بلکه مرتبهٔ الهام باوجود بسیار گوئی بزرگی که او سخن را در قالب نفیس ریخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از دیگری معلوم نیست سخنان شورانگیزش نمک مجالس ارباب دانش ست و کلمات سحرآمیزش حیرت دیدهٔ اصحاب بینش طبع گهربارش ابر نیسان ست و سواد اشعارش آب حیوان معدن علوم بی غایت و مخزن فنون لانهایت صاحب تالیفات نفیسه و تصانیف کثیره ست دو دیوان عربی و فارسی دارد و هر یکی سه هزار بیت باشد و سخن تازی را بطرز خاص ادا کرده بسیارش [illegible] می شکند ملقب بحسان الهند ست زیراکه قصاید بی شمار در مدیح جناب نبوت صلعم پرداخته و مخالص غریبه برشتهٔ ابداع کشیده و طوطی هند ست با قمریان عرب و مساز نغمه سنج پورب ست با خوش نوایان حجاز هم آواز معلوم نیست که در گلزمین هند از ابتدای فتح اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاسته باشد و فاضلی باین جمعیت و دستگاه در نظم بلیغ و نثر فصیح در اقران و اقطار نام بشهرت و قبول برآورده دیوان عربی و فارسی ایشان نزد نامه نگار موجود ست و بدلربائی خوبان طبائع مشکل پسند مستعد ترجمهٔ حاقله آنرا در اتحاف النبلاء نوشته ایم و غزالان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی منظومات از دیوان او درینجا ثبت می افتد

برآرا ز بسم الله تیغ خوش مقالی را — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم
که مستان دوست میدارند ابر برشگالی را

دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب
پریزادی کن مقرر های این مینای خالی را

الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را
کرامت کن نهال آتشینی دانهٔ ما را

مده در دست ز نگاه هوس آیینهٔ دل را
بحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را

گریبان را نظر بر رشتی جهان نمی باشد
مبر از باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را

بی قباهی خود میسر نیست دیدار شما
میفروشد خویش را اول خریدار شما

منکه باشتم تا شوم در بزم والا باریاب
میکنم سر را فدای پای دیوار شما

آخر ترا کشد اثر عشق رام ما
گیراترست از سر زلف تو دام ما

چندین هزار میکده را وقف میکنم
روزی که جام چشم تو گردد بکام ما

رها کن از گره دام عنبرین دل را
بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را

چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون
مکن برای خدا بی چراغ محفل را

می داد چشم یار دل زخم دیده را
صبا ز ربط تو خاک شد اند نافع ست جراحت رسیده را

پیری ز رسید بر در [illegible]
[illegible] کسا جاقه قاز خمیده را

ای معالج دیدهٔ گر نرگس یار مرا
بر طبیعت هیچ [illegible] بیمار [illegible] مرا

سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را
آتشی شیشه بود چشم تماشائی ما

ای وای رنگ و بوی چمن کرد غارتیا
کم فرصتی ز زندگی مستعار ما

آخر شود کمند غزال رمیدهٔ
آزاد رشتهٔ نگه انتظار ما

همان آغاز باشد انتهای سیر کامل را
تماشا می کند بار دگر غواص ساحل را

دهانش جستم و آخر نشستم با زنخدانش
لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را

سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع
که در وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را

بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد
چو شبنم از جهان رنگ و بو بربند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما — صبح محشر داغ از شور نمکدان شما
تشنهٔ ما را بآب سانی توان سیراب کرد — بوسه کافی ست از چاه زنخدان شما
اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما — ز دست و تیغ تو بردن نهی سعادت ما
بشهد خنده بر آمیخت ترشی دشنام — انار میخوش او بیش کرد رغبت ما
بر خاطر وحشت زده حقی ست ظلم را — صیاد شبانی کند آهوی حرم را
رفتست ز وعده سالها چند کنم حساب را — وعدهٔ سال بیش نیست دورهٔ آفتاب را
حالت خویش گفتمش از سر ناز گفت بس — گو ندهد مراد من بنده ام این جواب را
شد جاذبهٔ حضرت گل دادرس ما — آویخته صیاد ز گلبن قفس ما
آزاد نداریم سر شکوهٔ خاری — چون غنچهٔ گل پاک بر آید نفس ما
بیا که چون گهرم بی تو چشم تر باقی ست — تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقی ست
جدا ز بزم تو هر چند کرد خاموشم — توان نواخت مرا آه در جگر باقی ست
دل با علو همت خود از جهان گذشت — بر پشت این براق ز نه آسمان گذشت
با من نسیم صبح حدیث صحیح گفت — بیمار شد کسیکه برین گلستان گذشت
حرفی که آشنای سخن شد جهان گرفت — این طفل نی سوار زمین و زمان گرفت
روز بد حاجت اشراف بدونان افتد — تکیه گاه سر لبریز تفکر زانو ست
در دلم یاد تو از چار طرف می آید — راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سو ست
دلی که آینهٔ مهر احمد عربی ست — درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبی ست
گر نداری نظر رحم بمن بر خود کن — مشکن ای جان دل آباد که این خانهٔ تست
من از تفرج این گلستان نظر بستم — کرا دماغ که ممنون باغبان باشد
عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت — چرا بحاشیهٔ بزم من فلان باشد
مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد — که آهوان حرم را حرم شبان باشد

دارم دلی که عشق تمنای او کند   آتش بجانب کرهٔ هیمویش رد کند

اگرچه طرف کلاه تو جز ستم نکند   خدا تسلط این سرفراز کم نکند

ترا ز پرتو رخسار خود گریبان سرخ   مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ

فتاده است بزنجیر آتشین کارم   که زلف وا شده از چهرهٔ درخشان سرخ

تروزیکه قضا فرصت عمر شمردم داد   تا چشم کنم باز نوید سفرم داد

نقشی ست عجب دائرهٔ هندی خطش   کز سایهٔ خورشید جمالش خبرم داد

والله که من قابل پرواز نبودم   دلگرمی آن شمع وفا بال و پرم داد

دوش صد دست دعا در هر خم موی تو بود   لیلة القدری که میگویند گیسوی تو بود

شب ز ما آوازه یاد دیدنت سودی نداشت   نکهت گل فاش از خاک سرکوی تو بود

نقش حسن روز افزون ترا مانی کشید   ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید

خط به رخ زیبا نپسندید حجاب کرد   این صفحه غلط بود تراشید حجاب کرد

دل در بر من چسپان نشیند   او پهلوی دلستان نشیند

مرا آزاد وضع پرتو خورشید خوش آمد   سحر گر بزمینی می‌نشیند شام برخیزد

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر   پیاله نوشش و مکش انتظار سال دگر

قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان   چو آن نهال که روییده در نهال دگر

بقربانت روم یا حجّ تو بوسم مرحبای دل   که می‌آیی ز سیر لیلة المعراج گیسویش

زدم بر دست او گر بوسه گستاخ معذورم   مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش

چه می‌پرسی ز حال نسخهٔ دل چیست تحریرش   کتابی در بغل دارم که قرآن است تفسیرش

سعادتمند بیند زلف مشکین تو در رؤیا   که چون در خواب آید اژدها گنج است تعبیرش

هلاک حیرتم از شوخی نازآفرین طفلی   کند صد رنگ بازی بر زمین صفحهٔ تصویرش

سرت گردم شنوا ز قاصد آزاد پیغامی   چه مضمونها که ظاهر میشود از طور تقریرش

آتشک بتیابم کند در دیده صبح و شام رقص
میکند این طفل نادان بر کنار بام رقص

گرد بادم کار من دیوانگی آشفتگی ست
میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص

کسی چگونه نشود آشنای نشهٔ تاک
غذای دوزخیان ست آب آتش ناک

کمر بکوشش دنیا مبند چون جاروب
که نیست حاصل روی زمین ترا جز خاک

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ
من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

از دست موج اولین بیطاقتیها می کنی
دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

رباعی

هر چند نه برگی نه نوائی دارم
در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین
در سینه بهشت دلکشائی دارم

کشیده اند ز رنگ نیاز تصویرم
خط شکسته از خوش نویس تقدیرم

دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم
چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم

تا آمدم چو غنچهٔ نرگس درین چمن
چشمی کشادم و گل حیرت بسر زدم

بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم
ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم

به پیش غیر با من نا مناسب دید آمیزش
ز ناز از نگاهی یافتم بیگانه گردیدم

کجا در بزم من آن شمع بی پروا قد افرازد
خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام
مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

نگاه تست بآئینه و بیش اند گران
غلام معتقد حسن امتیاز توام

شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم
ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم

ز من جدا شده دل رفت در پی دهنش
ازین مسافر راه عدم نشد خبرم

تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق
بیا درین دو سه شب بتو داغ شد جگرم

یار را دیدن من در عرق شرم نشاند
از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن … تصدق سر خود یوسفه عنایت کن

امیدوار گرفتاریم درین صحرا … ز دام جذبهٔ خود حلقهٔ کرامت کن

گره ز ابروی خود وا نکرد قاتل من … شهید این دو کمان مهره ست بسمل من

حباب خوش منشم میپریم بوضع صفا … ز آب صرف بنا کرده اند منزل من

چو شیشه که دران نرگس از بهر سازند … خیال چشم کسی جا گرفت در دل من

بحال مجلسیان طرفه گرم دلسوزیست … خدا دراز کند عمر شمع محفل من

رسید موسم گل راه گلستان سر کن … چو گل نه یکه تراهست صرف ساغر کن

غنیمت ست اگر قطرهٔ رسد از می … برنگ برگ گل از شبنمی زبان تر کن

نگرد محو از لوح جهان حرف ثبات من … که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من

میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد … دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد … چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی

دل که شد واقف اسرار میان من و تو … نیست وسواس که او هست از ان من و تو

کشته را گرد سر قاتل او گردانند … خلق حیرت زدهٔ رسم زمان من و تو

من هم آخر دردمند چشم بیمار توام … ای بقربانت روم در فکر درمان کنه

خاطرت آزاد دارد سخت بی جمعیتی … خیر باشد والهٔ زلف پریشان کنه

الهی تا زنم در هر خم گیسوی او دستی … کرامت کن مرا چون شاخ سنبل موبمو دستی

نیستی در عالم ایجاد از طاوس کم … گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی

بیتو دلهای محبان چه خرابی دارد … شهرها می شود آباد اگر می آئی

آئینه وار تصفیه گر آرزو کنی … دل را ز آب دیدهٔ خود شستشو کنی

آزاد پیر میکده ارشاد می کند … دریا بخم نشینی و می در سبو کنی

توان کشیدن گردن همیشه در خطری … بتیغ داد شمع را زیاده سری

فرنگ هوش ربا طرفه کافرستان ست   قدم فشار بدار الامان بیخبرے
نمود جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی   نماند شوخی چشم شرار بولهبے
فدای خاصیت وادی عقیق شوم   که کرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر   رود صباح جلو ریز جانب عربے
زبسکه ذوق شکست تو داشت ساغر ماه   گرفت رنگ نزاکت ز شیشهٔ حلبے
خوش ست حسن تقاضا ز باغبان کریم   نصیب ذائقه ام کن حلاوت رطبی
با آفتاب نبوت رسانده ایم نسب   توان ز ذره ما دید نور خوش نسبے
بخاک هند چه من نیست طوطی آزاد   که کرد تربیت من شکر لب عربے

ابوالقاسم شیخ گازرونی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دوازده هزار بیت بنظر رسیده بر اقسام شعر محتوی ست ازانجمله است

بر لوح دل چو تختهٔ تعلیم کودکان   هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد
زبان شکوه ندارم وگرنه می گفتم   که دوستی تو ما را بکام دشمن کرد
ز معجزهای عشق ست اینکه ما را بر سر کویش   نگاه با هم و در را لذت دیدار می باشد

احمد خان پادشاه گیلان از اجلهٔ سادات حسینی بود در نغمهٔ بلبل روش گلشن بقا پرواز کرد و در مراتب نظم طبع خوشی داشته اشعارش تخمیناً چهار صد بیت دیده شد از وست

شام فراق کار من زار مشکل ست   صبح وصال گر نه دمد کار مشکل ست
جان دادنم به پیش تو آسان بود ولی   محروم از دولت دیدار مشکل ست
ناصح بگو که قطع نظر چون کنم ازو   حسنش همان و عشق همان دل همان که بود

رباعی

اغیار بروزگار حیرانی ما   دل شاد شدند از پریشانی ما
سهل ست اگرچه ما پریشان شده ایم   جمعی شاد اند از پریشانی ما

سوزان ز آتش دل انسان بمحشر آییم | کز سوز دل گریزد روز قیامت از من
بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم | او تصور میکند کز وی شکایت میکنم
ترا ای همنشین بر گریهٔ من خنده می آید | چو من کارت به بیرحمی نیفتادست پنداری
مسافری نرسید از عدم که وا پرسم | که پیر چرخ کجا برد نوجوانان مرا

رباعی

ایام شباب رفت و خیل حشمش | تلخست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا | زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

ابوالحسن کاشانی ولد ملا احمد فاضل سخندان بود و صاحب تصانیف عالیست از وست
سوزم چو من گرم در آئی که سبا را | این مهر و وفا با دگری داشته باشی

اختری یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوشگو معنی جوست از وست
روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا | کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا
زان دم که چشیدم نمک خوان تمنا | هر چیز که خوردم همه خون جگر داشت
حکم عشق ست که در کوی تو افغان نکنم | تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم
از روش برده مرا سیل سرشک آخر کار | اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم
هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه | که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد
ترسم که نامه ام نرساند صبا بیار | بدگردد جان که همره باد صبا نرفت

اسیری مشهدی از سخنوران عمده بوده از وی می آید
در عمر خویش مرحله پیمای عشق را | چندان امان نبود که هموار می کشد

اسیری طهرانی نامش امیر قاضی بوده خلف قاضی مسعود سیفی حسینی وی بهند آمده در بنگاله الکبری انحراط یافت در آخر عمر متوجه دیار خود گردید و درگذشت در کوچه فنا منزل گرفت از وی می آید
خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

ابوالحسن
اختری
اسیری
اسیری

از غیر کنم شکوه چو آن سیم‌تن آید | شاید بهواداری او در سخن آید

احمدی سید لطف الله بلگرامی سیدی بود پاک نژاد دست بدامن صلاح و تقوی زده چاشنی گیر لذت فقر و فنا گشته میل برباعی داشت زیاده بر چهار صد رباعی گفته در ۱۱۶۱ انتقال فرمود از وی می آید رباعی

آنکس که گنه نکرد پیدا نبود | او خود خلف آدم و حوا نبود
حق ست اگر خطا ز انسان نشود | عبد ست اگر عفو خدا را نبود

آزرستی خدنگ تو آمد بجان نشست | آری برستی همه جا می توان نشست

ایما بندگی سید محمد حسن بلگرامی گل سر سبد چمن استعداد بود و نهال سربلند قابلیت خداداد مصور ازل برای او حسن صورت را با حسن سیرت آمیخته و رنگ حیرت در دیدهٔ تماشائیان ریخته حافظ مصحف بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعلهٔ آوازش دل سنگ میگداخت و حسن قرائتش ایمان سامعه را تازه می ساخت در ۱۱۶۱ برحمت حق پیوست إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ تاریخ رحلت اوست که میر عبد الجلیل بلگرامی یافته این چند بیت از ابیات ـه

کشاد کار ما از جمعیت خاطر نمی آید | نشد چون غنچه بی چاک گریبان فتح باب من
جمالش بسکه در بزم تخیل جلوه پیرا شد | سویدای دلم چون مردمک محو تماشا شد
وصف تو اگر بر لب دریا گذر آرد | از گوش صدف پنبهٔ گوهر بدر آرد
اگر در یاد او با من ز بلبل ناله میخیزد | که مد شاخ گلها در چمن چون ناله میخیزد
رسید قاصد و وا شد گره ز غنچهٔ دل | هوای بال کبوتر نسیم باغ من ست
ز تمکین نوای ظالم فغانم چو خشتی دارد | سکوت گل زند ناخن دل مسکین بلبل را
نیاز و ناز را با یکدگر خوش جلوه می بخشد | و راز بیهای دست من از دامن کشید مها

آگاه سید علی رضا فرزند میر عبد الواحد ذوقی هم عمر و یار دلپذیر میر آزاد بود بدقائق شعر خوب میرسید و خود هم فکر میکرد از وی می آید ـه

بامید یکه آید یار بر سر تسلیم ٭ نه پیوند و بهم دیگر لب زخم کهن سالم

گر آرزوی جمال تو نیست در دل او ٭ به پشت آینه سیماب در کمین گه کیست

غرض چو متحد آمد مخالفان جمع اند ٭ بر آشنائی ارباب دهر غره مباش

شکر احسان تو قاتل چون توانم شرح داد ٭ شرح کردی جامهٔ عریانی آگاه را

وانشد آن فتنه چو پا از سر ابرو گره ٭ باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

آئینه من هزار بین شد ٭ از سنگ جفا ضرر ندیدیم

احسن میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان بن خواجه ابو الحسن تربتی در عهد اکبر پادشاه وارد هند شد و بوزارت شاهزاده دانیال و دیوانی دکن اختصاص یافت چون جهانگیر پادشاه سریر آرا شد بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در ۱۰۳۲ حکومت کابل ضمیمهٔ وزارت گردید چون خواجه ودیعت حیات سپرد ظفر خان را صوبهٔ کشمیر مفوض گردید و منصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت شد صاحب جوهر و جوهر شناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال داشت افتخارش همین بس ست که مثل میرزا صائب مداح آستان اوست ظفر خان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند از انجمله این ست

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست ٭ تازه گوئی های او از فیض طبع صائب است

دیوان مختصری از ظفر خان بمطالعه افتاد این چند گوهر شاهوار از خزینهٔ طبع اوست

دلم بکوی تو امیدوار می آید ٭ نگاه دار که روزی بکار می آید

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنید ست ٭ یاران بر سانید دماغی شب عید ست

شادم بدل شکستگی خود که پیش من ٭ قدر دل شکسته چو زلف شکسته است

گوشه چشمی اگر ساقی بما دارد بجا ست ٭ عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم

به تیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن ٭ فلک تا افگند از پا ترا خود پیشدستی کن

بهر کجا گروهی وصف دوستان گوییم ٭ برای باد فروشی دکان سخن باید

زبس بهر مستیم کی کار با جام و شراب افتد — مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن

بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما

آشنا میرزا محمد طاهر مخاطب بعنایت خان بن ظفرخان مذکور در عهد شاهجهانی منصب هزار و پانصدی داشت بعد جلوس خلد مکان در کشمیر زاویهٔ عزلت گزید و در سنه ۱۰۸۱ رخت بنهانخانهٔ عدم کشید دیوانش محتوی بر انواع سخن است در ساقی نامهٔ خود گفته ؎

حکیمانه ساقی بمجلس نشست — چرا نبض مینا نگیرد بدست

این چند بیت زادهٔ طبع بلند اوست ؎

الفت میانهٔ دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضهٔ خنجر نمیشود

بسکه در راه فنا با خاک یکسان شد تنم — میتوان همچون غبار افشاند از پیراهنم

آنچه او شد گوهر مردانگی کمتر نشد — تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد

هر دم نوید لطف دگر میدهد مرا — دل می برد ز دست و جگر میدهد مرا

گر پوستم چو نافه کشد آسمان بجاست — مو شد سفید و تیرگی دل همان بجاست

کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند — بغیر این که از احوال هم خبر گیرند

بیاد روی تو شبها کنم نظارهٔ ماه — زر سفید بود از برای روز سیاه

ما بزندان غمت خو بانشستن کرده ایم — گاه گاهی ناله برخیزد از زنجیر ما

لقمهٔ چرب خوشامد نکند رام مرا — دل من از سگ کوی تو وفادار تر است

از بسکه دست من ز تعلق بریده است — رنگ گرفته را بحنا باز میدهد

سامان دل ز قطع تعلق شود زیاد — گل بیشتر دهد چو کنی شاخ را قلم

عقل ناچار کشد زحمت آلایش نفس — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

تا درون پر بود از تفرقه دل وانشود — چون پر آشوب بود شهر دکان نگشایند

چشمم بسان آینه در عیب خلق نیست — پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

نیست نازک طینتان را طاقت سیاهی خویش — دیدهٔ نرگس ندارد تاب سیاهی چراغ

چند چون رشتهٔ تسبیح شوی سرگردان — نتوان کرد سر رشتهٔ تقدیر برون

انسی

انسی محمد شاه قندهاری از ارباب زادهای قندهار است همراه بابر پادشاه در هند آمده و مدتها واقعه نویس بوده بعده در عهد همایون پادشاه نیز بمناصب ارجمند سرفراز گشت و در لاهور در سنه ۹۶۳ درگذشت از وی می آید

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین باش — خونریز جفا پیشه کن و بر سر کین باش

از اهل وفا بیخبری را چه کند کس — مائل بجفا ستمگری را چه کند کس

امتیاز

امتیاز زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی و آزادگی فطری داشتی بغایت شگفته رو بدیهه گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اشعار خود را بمرزا صائب خوانده و با آنکه سواد خط نداشت دیوانش بیست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی آخر ترک شهر خود کرده ساکن مشهد شد از وست

رنجیدهٔ زمن هست نامهربان من — حرفی شنیدهٔ تو مگر از زبان من

خونم حلال باد بدشمن اگر کند — یکبار در حضور تو خاطر نشان من

چون سیاهی مرا ز داغ افتد — چشم پروانه بر چراغ افتد

آفتابی کند طلوع از ماه — عکس رویش چو در ایاغ افتد

اسحق خان

اسحق خان شوستری مخاطب بمؤتمن الدوله امیر صاحب جوهر بود پدرش از شوستر بهند آمده در شاهجهان آباد متوطن گردید اسحق خان در هند پیدا شد و بکسب کمال پرداخت و از مستعدان عصر برآمد خوش فهم دقیقه سنج بود در نثر و نظم عربی و فارسی دستی بالا داشت و در سلطنت با اعتبار زیست و در سنه ۱۱۵۲ وفات یافت از وست

زبسکه در دل تنگم خیال آن گل بود — نفیر خواب من امشب صفیر بلبل بود

اسیری صاحب فضائل وکمالات بود چند سال پیش حکیم الملک تلمذ کرد از خوش طبعان روزگار بوده آب وهوای هند باو سازوار نیامد بولایت رفته در بلده ری که وطن آبا و او بود از محنت دنیا بیاسود این اشعار آثار فکر بلاغت شعار اوست ؎

قاصد رقیب بوده ومن غافل از فریب — بیدرد مدعای خود اندر میانه ساخت

دی که بر حال من دلشده خندیدن داشت — اضطراب من خندیدن او دیدن داشت

دل خسته ام ز ناوک طفلی که روزگار — در دست او نداده ببازی کمان هنوز

امید وصل تو نگذاشت تا دهم جان را — وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

امانی میر شریف اصفهانی بسلیقهٔ شعر ولاو نیز داشت بست سال در مشهد او قاتش بتجرد گذشت این چند بیت ریختهٔ کلک معنی نگار اوست ؎

دوید سیل سرشکم بسوی خانهٔ او — که گرد غیر بشوید ز آستانهٔ او

لعلت که آب زندگی اندروی نشان دهد — کو خضر تا به بیند واز ذوق جان دهد

تا به تیغت چو امانی سر خود در بازم — جان سپر ساخته در صف سپاه آمده ام

احمد قاضی احمد غفاری قزوینی فاضل ومنشی ومورخ وخوش طبع بی بدل بود کتاب نگارستان وجهان آرا بسیار خوب نوشته در آخر حال دست از وزارت شاهزادگان عراق باز داشت متوجه حرمین کریمین شد وآن سعادت را دریافته بهندوستان می آمد ناگاه دست قضا ورشت هستی آن بی بدل خلل انداخته در سنه ۹۷۵ بعالم بقا کشید این بیت از وست ؎

پس از عمری نشیند گرد می در پیشم آن بدخو — طپد دل در برم ترسم که ناگه زود برخیزد

آگهی یزدی دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده بیشتر غزل یا مدح میرمیران یزدی گفته است

عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم — توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

مه من شیوهای دلبری را بد نمی داند — ولی دلداری آن نو عیکه می باید نمی داند

امیری یوسفی بیگ شاملو از شجاعان مشهور و سخن سرایان معروف ست دیوانش تخمیناً هفت هزار

بیت مشتمل بر اقسام سخن است از وست ص

نیاز بوالهوس اگر محبت نام خواهی کرد | وفا را هست پایان آرزو را خام خواهی کرد

[illegible]ستی که در آغوش تو آورد یمینی | دستی است که در گردن غمهای تو دارد

چو مرغ نیم بسمل می طپد تا حشر از شادی | بخون غلطیده شمشیر او هر دل نمی داند

رباعی

وصل تو کجا و جان مهجور کجا | خفاش کجا و پرتو نور کجا

هر چند ز سوختن نترسد آخر | پروانه کجا و آتش طور کجا

از شراب غم تهی کردیم صد پیمانه را | ساقی ما همچنان پر میدهد پیمانه را +

رباعی

من مست محبتم شرابم ندهند | در آتش افگنند و آبم ندهند

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم ندهند

اشکی

اشکی قمی در شعر خیالات خوش دارد و تتبع آصفی میکند و اگر رخت رحلت بر باد پای اجل بست در مرض موت دواوین خود را بمیر حیدر ای ترمذی سپرده بود که مربوط سازد و میر آنچه بکار آمد بود بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظوماتش دو دیوان غزل و یک دیوان قصاید و یک دیوان هجو مجموع از دوازده هزار بیت متجاوز بوده از وی می آید ص

بسی سنگ از غمت بر سر من از اینک خواهم زد | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند | تیغ ترا مگر که می آب داده اند

بسکه تن بگداخت بی او آتش سودا مرا | گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا

ابتری

ابتری بدخشی اسم با مسمی بود سخنی چند از فتوحات مکی و فصوص الحکم یاد گرفته در ایمان فرعون بحث میکرد ازان جهت نام او وکیل فرعون بر آورده این مطلع از وست ص

گفتی وفا کنیم باحباب یا جفا | ای شوخ بنده سخن اولیم ما

الفتی قلیچ خان بفضائل علمی و حکمی آراسته بود و منصب پنجهزاری داشت و بدارائی کابل ممتاز بود زلیست طبع نظم شعر هم داشت از وست

کشتهٔ آن نرگس مستم که در عین خمار — عالمی را کشته و خود را بخواب انداخته

دو ترک مست تو آشوب عقل و دین من اند — کمان کشیده ز هر گوشه در کمین من اند

نیست در دل غنچهٔ پیکان آن قاتل مرا — بی لبش خونی که خوردم شد گره در دل مرا

ارشاد میر وریان علی بلگرامی سلیقهٔ نظم داشت و شعر مناسب میگفت از وست

نمیدانم سر جنگ که دارد ترک چشم او — که باشد از نگاه خویشتن شمشیر بر دوشی

کدامی جنگ جو تیغ نگه را تیز می سازد — که شد زیر نگاه آیینه از جوهر زره پوشی

احسان میر احسان علی بلگرامی شاعر خوشگو بود این بیت از ان اوست

شرط است اضطراب نکردن قتیل را — آخر رسید فدیه ذبیح خلیل را

ابوالفضل برادر فیضی در ۹۵۸ بوجود آمد و در کمتر مدت بجودت طبع و رسائی فهم علو حوصله کسب فضائل نموده وحید عصر گردید و در مزاج اکبر پادشاه چون آب در گل سرایت کرد و در فن انشا صاحب ید بیضا بود و باتفاق فصحا روشی که او اختیار کرده عدیم المثال است با آنکه تکلفات منشیانه هیچ ندارد لیکن متانت کلام و سلاست سخن و استخوان بندی الفاظ و تراکیب بجائیکه بوقوع افتاده که دیگری را تتبع آن دشوار تا آنکه نصیر همدانی در بعض منشآت خود قسم خورده و گفته بساده نویسی ابوالفضل هندی بالجمله قوت ناطقهٔ او در اکبر نامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش است

آثار موزونی طبع از وی پیدا نیست مگر بعض مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نفسی دارم که هر نفس میگردد — گویم که ز پایش دهم برگردد

هر چند بجد لاغرش میدارم — از یک سخن فضول فربه گردد

در آخر عمر منصب پنجهزاری و نظم ممالک دکن مامور بود پادشاه او را جریده از دکن باگره طلب

نموده چون بسر حد راجه برسنگدیو بندیله رسید باشارهٔ شاهزاده سلیم در الفنه کشته شد چون از
دین اسلام انحراف داشت مورخی بتعمیه استقاط و عدد چنین تاریخ یافت ع تیغ اعجاز نبی الله
سر باغی برید و این بدان ماند که تاریخ وفات برادرش فیضی فیاضی فصیح چنین گفته س

فیضی بیدین چو مرد سال وفاتش فصیح — گفت سگی از جهان رفت بحال قبیح

آقائی گویند زنی شاعره بود در ایام سلطان حسین در بلدهٔ هرات بسر می برد و نزد بعض دختر
مهتر قرائی خراسانی ست که از محمد خان ترکمان منصب عزت داشت والله اعلم این مطلع از وست

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

انتخابی ورودی بیگ منتخب روزگار بود و سادهٔ پرکار اصلش از خراسان ست و در هند
نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزان گردید از وی می آید س

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا — این چه گرد ست که برخاسته از خاک مرا
میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف — خون دل میچکد از شیشه رگ تاک مرا
عصمت آن روز که شد پرده نشین قسمت کرد — حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا
موکند ہی حمید دام پیچ و تابم کرده ست — تو خطی آستا وشوق اضطرابم کرده ست
دائم از دل آتشی این مصرع صائب گفت — گرم خوئی آتشین روئی کبابم کرده ست
حکایت نامهٔ ما را بپروانه سے باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

اعجاز شیخ محمد سعید مولوی مولدش اگره ست بخدمت شیخ عبدالعزیز عزت کسب علوم نموده و با میر عبدالجلیل
بلگرامی اخلاص و ارتباط تمام داشته در سرکار نواب مکرم خان ناظم صوبهٔ ملتان مرجع ارباب حاجت بود فنون کلامش
با گزیدهای فراق باسحر حلال فی عقده کشائی طلسم بسته سعانیش بناخن فکر وقت گزینان بحال این چند بیت از اعجاز ست س

نمک می ریزد از صبح طرب در جام اقبالم — بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم
چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم — چراغ کشته روشن میشود از جستن رنگم
چو بوی غنچه لتنگی نفس را در گره دارد — شکست خاطرم از پرده بیرون نیست آهنگم

خموشی آینه پرداز جوهر هوش ست | چراغ انجمن دل زبان خاموش ست
بغیر نرگس دنباله دار یار که دید | ز خود رمیده غزالی که دام بر دوش ست
هزار جام گل و شیشهای غنچه شکست | شراب نالهٔ بلبل هنوز در جوش ست
خیال بیکسی من وفا بیاوش داد | بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت
کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند | دگر معامله با پیر می فروش نماند
برنگ گرد باد آشفته ام در دشت بیتابی | بود سرگشتگی شیرازهٔ مشت غبار من
شب که بی روی تو گلشن غنچهٔ دلتنگ بود | شعلهٔ آواز بلبل آتشی در سنگ بود

ابراهیم بن عبدالزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین ست ترجمهٔ بسیط او در تذکرهٔ حسینی مرقوم ست
این ابیات بنام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده ه

با چراغ سحر و خورشید چه کارست مرا | نفس سوخته شمع شب تارست مرا
حیرتم بسته چو تصویر ره گفت و شنود | خاطرم شاد که در بزم تو بارست مرا
اشکی که از دل تو نشوید غبار من | خاکش بسر اگرچه جگر گوشهٔ دل ست
تا چند اضطراب کند دل بسینه ام | این مرغ را ازین قفس آزاد می کنم

ازل محمد امین جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشده بوضع گوشه نشینان معاش می نمود در سنه ١١٣٥
بملاء اعلی اتصال جست این درر غرر ازان والا گهرست ه

از هجر دلی که غم جاودان نشست | یکدم برای خاطر ما می توان نشست
چون تیر پا بوادی آوارگی گذار | در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
گر خراب کنی ای عشق چنان کن باری | که نباید دگرم منت تعمیر کشید
شب که در بزم صد بیش رخ گل رنگ تو بود | میتوان گلاب از گل تصویر کشید
دل ز چنگ مژهٔ آن خال سیه فام گرفت | دانه را مور بزور از دهن شیر کشید

هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت | انتقامش همه از من فلک پیر کشید
پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل | خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید

ابراهیم

ابراهیم میرزا همدانی طبع موزون داشت شیخ علی حزین او را دیده ازوست

چه گزند است بدل سروی افلاک مرا | نگه گرم تو برداشته از خاک مرا
در آتشی که بیتو دل داغدار سوخت | میسوخت آن چنانکه دل روزگار سوخت
هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم | او را وصال شمع مرا هجر یار سوخت

اشرف

اشرف میرزا بن میرزا عبد الحبیب نواسه میر باقر داماد بود و صاحب استعداد گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود و اشعار سنجیده دارد از انجمله این چند بیت است که زیب این مجموعه میشود

مرگیست زندگانی ور زیر پا بهشت | کوتهی که از خضر آب بقا نخواهد
سوختن سهل ست از ین داغم که در روز جزا | بر ستمهای تو مهر داغ محضر می شود
پروانه وار میزند آتش بجان ز رشک | چون شمع هر که سوختن آغاز میکند
چون شمع صبحدم نفسی ماند از حیات | وقت ست اگر عیادت رنجور میکنی
نیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان | گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذری

اشرف خان

اشرف خان مشهور بمیر منشی نامش محمد اصغر بوده از سادات حسینی مشهد مقدس ست در خوشنویسی انگشت نمای اهل قلم بوده و مدتها بدرگاه اکبری بمناصب شایان و خطاب اشرف خان سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته ازوست

رباعی

یارب تو مرا با آتش قهر مسوز | در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم | از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ارسلان

ارسلان تخلص قاسم ارسلان مشهدی ست که در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخگوئی و خوشنویسی و خط شناسی و دیگر صفات حسنه مشار الیه بنیرست در لاهور در سنه ٩٩٥ درگذشته ازوست

گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم | صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

آهی از امرای الوس چغتائی و نخلبند بوستان سخن آرائی ست ندیم شاه غریب مرزا بود و مرد عشق پیشه اشعار او نیز برین مدعا دلالت دارد در سنه ۹۲۷ جاده آخرت پی سپر کرده از وست ؎

فسانه ام بتو معلوم چون شود که ترا | هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت

میشدم در طلب او و نمی پرسیدم | خبری او ز کسی تا که نگوید دیدم

خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا | گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا

روز هجرت گفت بنمایم غم جانسوز را | دارم امید که بنماید چند آن روز را

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب | تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

آثم شیخ حفیظ الله اکبرآبادی حافظ قوانین سخن ایجادی ست از خویشان خان آرزو بوده در سنه ۱۱۵۲ چشم از تماشای عالم فانی دوخت از وست ؎

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد | دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا

کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

اختر قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگلی نواح کلکته ست و در مستعدان زمانه معدود بود صبح صادق و نور الانشاء و محامد حیدریه و نقود الحکم و دیوان فارسی و اردوی ریخته تالیف اوست عمری در لکهنو بر پایه عنایت غازی الدین حیدر پادشاه بسر برد و بخطاب ملک الشعراء سربلند گشت از شعرای معاصرین ماست برادر مرحوم او را دیده بود و محرر سطور بر بعض توالیفش آگاه شده سلیقه انشار فارسی و شعر اردو نیکو داشت در لکهنو بعد زمانه غدر هندوستان سفر آخرت گزید از کلام اوست ؎

بیابان داده ست از یاد خود سودای مجنون را | جنون می خیزد امروز از گریبانی که من دارم

به پیش شعله رخسار او پروانه می سازد | ندارد هیچ محفل شمع تابانی که من دارم

شگفتن غنچهٔ دل را بود از شعلهٔ آهم — ز آتش آب می یابد گلستانی که من دارم

چو ماه بدر سرشارست اختر ساغر هوشم — تجلی شد محیط چشم حیرانی که من دارم

تماشای عرق افشانی او میکنم خندد — ندارد هیچکس سیر چراغانی که من دارم

ابن یمین ۱

ابن یمین نامش امیر محمود خلف امیر الدین طغرائی ست از فضلای عصر بود و صاحب اخلاق حمیده و اوصاف گزیده تحصیل معاش از دهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین مبانی میکشت معاصر سربداران بود این چند مقطعات از دیوان اوست

دو قرص نان گر از گندم ست یا از جو — دو تای جامه اگر کهنه ست یا از نو

چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگوید از ینجا بخیز و آنجا رو

هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین — ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

رباعی

منگر که دل ابن یمین پر خون شد — بنگر که ازین سرای فانی چون شد

مصحف بکف و چشم بره روی بدست — با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

سرمه ای دیده هر دم اشک غماز مرا — تا نساز و فاش پیش مردمان راز مرا

عشق تا در دل آدم در آمد ننمود — باده پر شور شد تا که بمستان نرسید

ابویزید ۱

ابویزید سلطان آل مظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از وست

رباعی

از واقعه ترا خبر خواهم کرد — آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اقدسی ۱

اقدسی گویند مرد خود پسند و ناسازگار بود و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار ماند مع هذا شاعر عالی ضمیر و خوش تقریرست شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بذوق تمام میخواند تا او نیز بعتبهٔ شاهی رسیده بمراحم شاهانه ممتاز گردید از وست

بنای ناقه خروشان دل شکسته کیست　　که این صدا بصدای جرس نمی ماند

ز تمکنت جهان چنان شد که صبا نمی تواند　　به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن

سر قاتلی بنازم که ز کثرت ملائک　　بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن

دل جدا از گلشن کویت گل پژمرده ایست　　دیده بی نظارهٔ رویت چراغ مرده ایست

افتابی از مردم ساوه است طبع نظمی داشت از وست بد نگفته ه

بیماری من چون سبب پرسش او شد　　می میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

اصیلی میر محمود قمی از سادات بلوک جاسب است این دو شعر از و نوشته می شود ه

نیاز عاشقان معشوق را ابر ناز میدارد　　تو سرتا پا وفاداری ترا من بیوفا کردم

گویند دل بآن بت نامهربان مده　　دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

آذر لطف علی بیگ اصفهانی در ۱۱۳۴ در اصفهان متولد شده و در اواخر مائهٔ ثانی عشر مرحلهٔ زندگانی طی نمود و صحبت جمعی از افاضل علما و اکابر شعرا کسب کمالات نمود شاگرد سید علی مشتاق است و صاحب تذکره موسوم بآتشکدهٔ عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف زلیخا بسیار نوشته خوشگو است ترکیب دلنشین و معنی تازه کمتر دارد از وست ه

بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را　　نشناختی از صید دگر صید حرم را

مثلت نتوان یافت که بر صفحهٔ تقدیر　　نام تو نوشتند و شکستند قلم را

قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست　　آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی　　چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

نشد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز　　وگرنه پیر مغان هرچه گفت پنهان گفت

مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر　　گشاده دست تو در های آسمان بستند

شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر　　نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من است

افضل الدین محمد کاشانی عنوان صحیفهٔ فضائل و دیباچهٔ مجموعهٔ افاضل بوده و نصیر طوسی

بفضل وی معترف بوده سلطان محمود غزنوی نزد عزیمت ایران او را مقرب خویش گردانید و
تالیفات نافعه دارد از اقسام نظم بانشاء رباعی بیشتر پرداخته از وست

رباعی

با طبع لطیف از ره لطف درآ — با طبع کثیف از ره جور و جفا
در همه گل تاملی کن که قضا — آنرا به تبر شگافت و این الصبا

رباعی

باز آ باز آ هر انچه هستی باز آ — گر کافر و رند و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

رباعی

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد — انگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی — این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

ابوالفرج بن مسعود رونی رون قصبه ایست از مضافات لاهور ست وی از عمدهٔ شعراء هندوستان و بلبل خوش الحان این بوستان ست باتفاق اساتذه در متانت عبارت و لطافت اشارت درجهٔ علیا و مرتبهٔ قصوی داشته مسعود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود منزلتی عظیم داشته در سنه ۴۹۲ از زندان دنیا بنزهت آباد عقبی شتافت دیوانش متداول ست از وست

رباعی

بادی که درآئی به تنم همچو نفس — ناری که بسوزی دل عالم بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس — خاکی که بتست بازگشت همه کس

ابوالعلاء گنجوی همگنان استادی او را مقبول میداشتند و در فرامین سلاطین لقبش استاد الشعراء می نگاشتند دختر خود بخاقانی داد چون سلوک خردانه از وندید هجوها کرد از انجمله ست

عمری بچشم خویشتن از عین حرمتی | جا کردمش که باشد از اغیار ناپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی وفا | از چشم ما برآمد و بر روی ما دوید

خاقانی

اثیر اخسیکتی از فصحاء قدما بوده در آخر عمر از صحبت خلق دامن کشیده در موضع خلخال قدم فقر و طاعت و عبادت را زیور خود گردانیده در ۵۷۷ه رو در نقاب عدم کشید میان وی و خاقانی مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکورست منه

امشب منم و وصال آن سرو بلند | کز لعل لبش چاشنی یافته قند
ای شب اگرت هزار کارست مرو | ای صبح گرت هزار شادیست مخند

اوحدی

اوحدی اصفهانی عارف ربانی و مرید شیخ اوحدالدین کرمانی ست و از آنجا اوحدی تخلص کرده سخنانش در شیرینی نبات ست و نظم روانش در لطافت آب حیات مثنوی جام جم و دیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجیدست در ۷۳۸ه فوت شده از وست

بسکه بعد از تو خزانی و بهاری باشد | شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر | تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
بیاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من | ستاره در قدم آفتاب می ریزد
امروز چون بدست تو داد تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو فردا اسیر شود
حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ | یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو برون روی و گریان همه کس

آتی

آتی هروی قریب شصت سال در کشمیر گذرانیده و خالی از جوهر قابلیت نبوده منه

عرق نشسته ز پندم برخ نکوی ترا | زمن مرنج که میخواهم آبروی ترا

اسعد بیگ

اسعد بیگ قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بسر برده و در آخر

حال بشیر و خان خطاب یافته منه

در جهان هر چه که می باید هست | سخن ست اینکه چنین بایستی
ورنه هم پای فضولی بمیان | همه عالم به ازین بایستی

امینی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و با شانی و اقدسی و نظیر مشهدی مشق سخن کرده این بیت از وخوش کردم

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو | دزدیده دایم بانفس واپسین خویش

امینا نجفی پدرش ملا محمود کلیددار روضهٔ علوی بوده از وست

دوری ز درت نمی توانم | چون گرد مقیم آستانم
فریب نکهت گل خوردم و ندانستم | که هر نفس بشامی کند هم آغوشی
فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف | از گریبان دست گر برداشتم بر سر زدم

رباعی

زاهد بهوای خلد سرگردان ست | دوزخ محک تجربهٔ مردان ست
گویند که در دوزخ نباشد به بهشت | معلوم شد که جای بیدردان ست

الفت شوستری نامش ملا داؤ وست میگوید

بیا در جلوه اش چون گرد باد از بیقراریها | طپید نهای دل صحراالصحرای برد مارا

ایما همدانی نامش شاه میرست منه

چون جرس ناله کنان از پی محمل رفتم | سنگ بر سینه زنان از طپش دل رفتم

احمد بیگ وطنش تبریز و تخلص دلاویز ست منه

شاید غنچه یاران چمن بود گذشت | بوی گل گرد سواران چمن بود گذشت

ابوالفتح از ملک زادگان سیستان بوده منه

چندیه توفیق نخواهم که از خویشم برد | آنقدر کز کاروان پس مانده ام پیشم برد

امینی | امینا | الفت | ایما | احمد بیگ | ابوالفتح

انسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بود و در شاعری قدرتی بر کمال داشت ❁

من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد

آصف قمی نامش محمد قلی بوده از اتراک ست در عهد شاهجهانی بهند آمده میگذرانید میگوید ❁

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که چندان دراز نیست

می نالم از خجالت عصیان بخاک رو — مطلب مراز ناصیه سائی نماز نیست

احمد جام سرمست جام توحید و سرخوش بادهٔ تفرید بود در ۵۳۶ سنه وفات کرده از کلمات

طیبات اوست ❁

تا یکسر موی در تو هستی باقی ست — آئین دکان خود پرستی باقی ست

گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقی ست

آگاه مولوی محمد باقر نایطی مدراسی صدر دیوان سخن شناسی ست اصلش از بیجاپور بوده

و در ویلور متولد گشته در خیابان کرناتک همچو او نهالی سر بالا نکرده و از گلزمین مدراس مثل او

گلی خوش رنگ ندمیده صاحب تصانیف گزیده و کمالات حمیده بود در ۱۲۲۰ سنه وفات یافت

طبع نظم داشت این ابیات از وست ❁

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا — عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا ❁

بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را — آخر فگنده ام بسرت بار خویش را

شیخ در خمخانه با هر مست یاری میکند — ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

انشاء میر انشاء الله خان در لکهنو با سعادت علیخان بسر می برد و در زبان فارسی و عربی دستگاه

داشت دیوانش مرتب ست مخش و سخن بسیار دارد و هزل او بیشتر از جد بوده مذهب تشیع

داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد ❁

مشرب رندانه میداریم و میجوشیم ما — با شمیم تندی چون خم هم آغوشیم ما

وه چه خوش باشد اگر آن مست صهبای غرور — خود بگوید دیگر امشب باده می نوشیم ما

بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم | بخت خوابیده سر خاک شهیدانم سوخت
دل پرورده بخوناب جگر سوخت مرا | آنکه یک عمر باو ساخته‌ام آنم سوخت
هر نگه کان بت ترسابچه در کارم کرد | آتشی بود که در خرمن ایمانم سوخت
کو نسیمی که ز یثرب وزد و سبز کند | خاست از هند سمومی که گلستانم سوخت
گر ز آتش سخنی هیچ کمالم نفزود | لیکن آزرده ازو جان حسودانم سوخت
حسن کی راه زن کافر و دیندار نبود | آفت سبحه بلای بت و زنار نبود
یاد روزی که جز او هیچ بدیدار نبود | پردهٔ دیده مرا مانع دیدار نبود ❖
هر پری بر رخم از روضهٔ رضوان بود | خواهش بوی گل از رخنهٔ دیوار نبود
این شر و شور نه در صحبت زندان بود | جمله بدست دمی حوصله پرداز نبود
رب ارنی ز لب مستی من مستی زد | لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود
مست در گوشهٔ میخانهٔ وحدت بودیم | کار ما باده کشی بود و دگر کار نبود
عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد | هیچ بیخود زدهٔ وعدهٔ دیدار نبود ❖
بود سررشتهٔ کارم بسر زلف سیاه | قصهٔ کشمکش سبحه و زنار نبود ❖
شکر لله چو بطوف حرمم آوردند | روی دل جز بطرب خانهٔ خمار نبود
دست تا چند نقابش بدساندم مردم | سعی کوشش بود و گر بخت مددگار نبود
صحبتی بود عجب دوش میان من و یار | صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
دل خون گشته مدد کرد و گرنه صد حیف | خرج یک روزهٔ این چشم تلف کار نبود
گرد غم جز دل ناشاد محلی نگزید | ورنه آیینهٔ ما قابل زنگار نبود
سهل و آسان شده امروز بعهد تو چنین | ورنه دشوار تر از ترک وفا کار نبود
از کسادِ هنرست این که همه بخرند | جنس تا بود گران نا خریدار نبود
لطف ساقی بنگر دور بمن آخر کرد | چون مرا حوصلهٔ ساغر سرشار نبود

در دلم آن مژه صد خنجر الماس شکست | زهر چشم تو بآن گریه مددگار نبود
از علاج دل بیمار چه او دست کشید | گر مسیحا بتمنای تو بیمار نبود
خواهم دم دعا بدعا نا گریستن | شد بسکه بی اثر بدعا ها گریستن
دل قطره قطره خون شده از چشم چکید | تاراج داد مشعله ها گریستن
پیشش بضبط گریه بگوشم ز رشک غیر | بر رحم تا نیاورد اورا گریستن
از اشک ریزی مژه خالی نشد دلم | خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن
بی عندلیب خوش نبود ناله در چمن | خواهیم در خزان بتمنا گریستن
واعظ اگر بیاد قدی گریه نارواست | باز از چه رو ست از پی طوبی گریستن
ای چشم چه بریز ادب را نگاهدار | این ست در مدینه و بطحا گریستن
رسوا شدن چو برق بود با تپیدنم | ای ابر باگریستن ما گریستن
دل را همیشه خنده من غمزن کند چو گل | بشگافد م جگر قلم آسا گریستن
ای دل غمین مباش بالفت که شمع وار | با خنده همعنان بود اینجا گریستن
یارب نگاه بوالهوسم ده که شد مرا | در بزم او حجاب تماشا گریستن

امیر

امیر نواب سید محمد امیر علیخان بهادر وزیر سلطان معتمد گورنمنت رفیع الشان نزیل دار الاماره کلکته ابن سید الدین احمد معروف بشیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد امجاد ایشان از سادات کرام کرمان بوده اند نخستین کسیکه از انها از دار السلام بغداد بر خاسته بگلگشت گلزمین هند خرامید قاضی سید نوح موسوی که با فرزند خود سید ابوبکر قدم بدهلی قشهر و از حضور سلطان ملقب بشاه و معنون بشیخ المشایخ و ممتاز بعطای تیول در صوبه بهار گشت که هنوز بعضی از ان اقطاع باقیست ایشان نیز بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر وارث کمالات علمی و عملی آبای کرام خود اند و باوصاف گرانمایه متصف و بلطف طبع و حسن صحبت و تهذیب مجلس و سعت خلق و جوهر مردم شناسی موصوف و بمزید اعتبار در سرکار عالیه انگلشیه و پیشگاه اوده واجد علی شاه لکهنوی متوطن متیا برج کلکته مفتخر تحریر سطور چون بتقریب شرکت دربار تهنیت شاهزاده ولیعهد بهادر انگلستان بیاد

ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری نزول بمنزل کلکته کردند و رخت سفر بکوٹهی عطیه گورنر جنرل بکشاد با جناب ایشان اولاً بر مکان لشتفن صاحب بهادر سالار ڈپاو سیان لقا بیکدیگر دست بهم داد و خرمیها حاصل شد پس برخوردو دیگر به مسکن امارت مخزن لطافت موطن ایشان اتفاق افتاد و بعده به فرودگاه محرر سطور قدم رنجه کردند و در صحبت و مجلس متن متین اخلاق را شرح بسیط نمودند فیها تامل لطف بحل معانی الفاظ تهذیب پرداختند ترجمهٔ حافظ ایشان در امیر نامه مولفهٔ خود شان مرقوم ست و بر دستگاه تام ایشان در انشا فارسی و املا نظم از قصاید و غزلیات وزیر نامه شاهد علوم آیت

چند بیت مشتی نمونه از خروارست و گلی تازه از گلزار اشعار آبدار ست

نخل بن انتظار کام دل آورد بار	در چمن روزگار دم زده فصل بهار
فصل بهاری که داد برگ و بر دوی بباد	خار بن از پا فتاد ملک خزان تار و مار
کهنه درخت امید سبز شد و قد کشید	گوش جهان را رسید مژدهٔ فصل بهار
زهره بکرسی نشست بربط شادی بدست	بوقلمون نقش بست نادرهٔ روزگار
زخم زبون را دهن تا نشود خنده زن	خشک کند خون بتن آهوی مشک تتار
برق نگه بر عدو پاک بسوزد چو مو	طرفه که در عهد او نور کند کار نار
بلای عشق را آسان مگیرید	اگر اندک و گر بسیار باشد
چه پرسی حال دور افتاده از یار	که با غم سازد و ناچار باشد
بود آسان ترا زجان درگذشتن	ز جانان درگذر دشوار باشد
زهی فکرست امیرا مروز آزاد	که صید دام زلف یار باشد

اخگر حکیم اصغر حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمهم الله تعالی ولادت ایشان روز شنبه سیزدهم محرم سنه ۱۲۳۵ هجری بوده کسب علوم متداوله و فنون رسمیه از هر نوع بخدمت مولوی سراج الدین و مولوی مردان علی و دیگر علما الواح کردند و در اندک فرصت و وقت باستعداد ذهن و قوت فکر پایهٔ علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت دستگاهی تام بهم رسید

مشق سخن بخدمت مولوی عبداللہ خان علوی کردہ اند درین حین بسلک ملازمان معزز ریاست بھوپال منتظم اند وبماہوار سہ صد روپیہ وتعلق محکمہ اپیل ومشورہ ممتاز نثر ونظم ایشان بغایت شیرین ونہایت نمکین می باشد از احباب مکرم نامہ نگار اند این چند ابیات ریختہ خامۂ بلاغت جامۂ ایشان ست ؎

بہاران ست پر کن ساقیا مینائی خالی را ‏ بود کیفیت دیگر ہوائی برشکالی را

مگر بوئی ز مشکین طرات دزدیدہ می آید ‏ نباشد این ہمہ جان پروری باد شمالی را

پس از خون ریختن ظالم حنائی پای خود کردی ‏ بنازم سرفرازی را بنازم پایمالی را

نگاہ التفاتی کن بفریاد وفغان من ‏ کہ چشم سرمہ سا دانند وائی نارسالی را

خوش آسودیم زیر سایۂ سرو سرافرازش ‏ نگہدارد خدا بر فرق من این ظل عالی را

ہوای درسرم پیچیدہ از زلف پریشانی ‏ صلائی خیر مقدمہا ز من آشفتہ حالی را

کنیم اخگر کہ آرد ور حسابم داور محشر ‏ کہ می پرسد دران ہنگامہ رندِ لاابالی را

ساقی پیالۂ کہ کند بیخود مرا ‏ در بیخودی بعالم دیگر برد مرا

چون نفس پروری نکنم روز وشب عمل ‏ نازم بر جنبش کہ چنین پرورد مرا

از دست بردِ ضعف بدستم نماندہ ست ‏ آن مایہ قوتی کہ گریبان درد مرا

اخگر ہوای دلبر یکتا یم آرزوست ‏ نقش دوئی ز صفحۂ دل بسترد مرا

اشک کل کرد دشت ودامون را ‏ آب دادیم خاک مجنون را

آنقدر شہرہ گشتہ ام در عشق ‏ کہ نگیرند نام مجنون را

چہ نویسم بنامہ ہای نیاز ‏ یاد از دل ربود مضمون را

ساقیا ساغری کہ از رشکش ‏ خون بساغر کنیم گردون را

بچون سیل اشک تا بسر یار رسیدہ ست ‏ این شوخ دیدہ طفل بسی سر کشیدہ ست

در پیش او بہای نگاہی چہ آورم ‏ کو عالمی بہ نیم نگاہی خریدہ ست

چرا رو بیم ز کویش بوادی مجنون — هنوز چون هوس سنگ کودکان باقی ست
سراغ از دل دیوانه نیست در پهلو — تلاش او بکوی طرهٔ بتان باقی ست
اگر چه آن مه نوگشته مهربان بر من — ولی بدل خطر از کین آسمان باقی ست
هزار سینه هدف کردی ای کمان ابرو — بیا بسوی من اکنون که این نشان باقی ست
خوش ست سیر چمن موسم بهار ولی — بسینه خار ز اندیشهٔ خزان باقی ست
مرا که حضرت نواب کام دل بخشد — جهان بکام دلش باد تا جهان باقی ست

[illegible]

آنکه جانم بلب از دوری وی می آید — سر بالین من غمزده کی سے آید
بلبلان صحبت رنگین چمن مغتنم ست — فصل گل میرود و موسم دی می آید

گاه گاهی نگه ناگاه —
خوش نگاهان ز شما می خواهم
اوج تاثیر بلند ست اگر
نالهٔ زور رسا میخواهم
ای شمع رخان ز ما نگیر
پروانهٔ محفل شمائیم
در دهر نمی خرند ما را
الله چه جنس بی بهائیم
آتشکی گرمی و آه سردی
حال زاری و رنگ زردی
زین رنگ شناختم که در دل
از عشق مگر تو داری دردی

احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سرونج که از بهوپال سمتی کروه جانب شمال واقع شده ست خودش در حیدرآباد دکن متولد شده الحال نزیل بهوپال ست اصلش از قوم بوهره بوده با محرر سطور رابطهٔ محبت مستحکم دارد جامع مروت و خلق و سخنوری ست خصوصاً در تاریخ گوئی ممتاز از اقران ست تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی بضاعت بسیار نظم کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری ازان در اواخر کتب مطبوعه زیب ارتسام یافته طبع موزونش بیشتر در نظم قصاید مدحیهٔ نواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروای ریاست بهوپال و این مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سه بیت

بحسب ضیا ابدال درینجا ثبت افتاده

نکشد رنج دست برد خزان | سرو را راستی حمایت کرد
پیش ازین دانش لبی آموختم | کار آمد این زمان دیوانگی
هرچند لباس شرع دارم | اوقات نگر قلندرانه
شیخ زین اعتکاف حاصل چیست | خود بخلوت و انجمن در دل
من ندیدم یک بنای مرتفع چون قصر یار | اتفاق رفتنم اندر بهشت افتاده ست
نمی ترسم من از روز قیامت | که میدانم شب ما را سحر نیست
روی پر نور ترا دیوانه ام | من چراغ ماه را پروانه ام
تیری که ز شست او گشاید | جز در دل نخورد بجای دیگر
هزار حیله کشیدم ولی نشد زائل | حرارتی که درین مشت استخوان باقیست
کس از نهاد خودش هیچگه نه برگردد | خلاف حق نرود تا بجسم جان باقیست
شگفت نیست اگر ره برم بمنزل خویش | برین زمین اثر پای خفتگان باقیست
امیر ملک سلیمان شکوه والاجاه | درین دیار ز آل نبی نشان باقیست
مدام بهر ولایش مرا دلی ثابت | همیشه بهر ثنائیش مرا زبان باقیست
غنیمت ست که احمد چراغ میسوزد | بکاره سوی سخن یک همین دکان باقیست

حرف الباء

بدر حاجرمی بدریست مملو بانوار کمال بلکه مهری بر سپهر بدایع مقال مداح خواجه بهاء الدین بود شاگرد مجد همگر فارسی ست در اصفهان می ماند محسنات علم بدیع بسیار برشته نظم کشیده و قصیدهٔ عربی ابوالفتح بستی را ترجمهٔ موزون مستعدانه کرده دولتشاه در تذکرهٔ خود این

غزل بنام او آورده

با عقیق لب و لعل بدخشان کم گیر | با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر

سخن سرکشی سرو سهی پیشش مگو ⁂ قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر

با وجود لب لعل و خط مشک افشانش ⁂ یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر

وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد ⁂ نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر

لیکن این غزل در دیوان خواجو کرمانی هم بنظر آمد خدا داند نخلبند شعر شاخ بیگانه را با نخل خود پیوند کرده یا بو الفضولی شعاع غیر را بدیر ارزانی داشت یا توارد و خاطر بر یک معنی صورت گرفت

بابر

بابر ظهیر الدین پادشاه جد اکبر اکبر عمده سلاطین هند بود از غایت شهرت محتاج تحریر ترجمه نیست طبع نظم داشت این بیت از وست

طبع نظم داشت این بیت از وست ؎

هلاک میکندم فرقت تو دانستم ⁂ وگرنه رفتن ازین کوی میتوانستم

بساطی

بساطی سمرقندی بساط شاعری بر صفهٔ بلندی گسترد و تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی فرموده که اشعارش خالی از لطافت نیست اما از فضائل نکته دانی عاری بوده بعهد سلطان خلیل بن میران شاه گورگانی در خطهٔ سمرقند ظاهر گردید بوریا باف بود و با کمال خجند معارضه آغاز نهاد شیخ کمال او را نفرین کرد و همانوقت بمرد از وی مے آید ؎

از لبت دل نکشم من اگرم جان برود ⁂ که بسی حق نمک بر جگر من دارد

چون نیست بصدر خانه جایم ⁂ رخساره بر آستان بسایم

نظر بغیر کنی چون نمیرم از غیرت ⁂ که کشتهٔ تو شود دیگری و من زنده

خیل خیالش آمد و من در خجالتم ⁂ کز جوش اشک خانهٔ چشمم چکیده است

گفتم بنشین یک نفس ای عمر من آخر ⁂ گفتا چکنم عمر گرامی بشتاب است

نیلوفرم بچشمهٔ مهر و وفای او ⁂ در روزگار تیره چشمم آفتاب نیست

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش ⁂ مستند مبادا که بناگه شکنندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار دینار صله داد

بنائی

بنائی هروی معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ او طرح معنی دلپسند انداخته

بالای شعرا و شاعر طلایان ست مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در سنه ۹۲۸ بنای حیاتش
منهدم گردید طرح سخن چنین می اندازد ؎

ترا نه تکمهٔ لعل ست بر لباس حریر — شده ست قطرهٔ خون منت گریبان گیر
سخنی سازم و ره جانب گوشش فگنم — تا بتقریب سخن چشم بر رویش فگنم
در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم — ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم

باقیا

باقیا نایینی در عهد جهانگیری وارد هند شد و بنارس را اقامت گاه ساخت و روزگاری
بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز بمهارت می نواخت در سنه ۱۰۴۴ بعهد شاهجهانی
بدهلی آمد و در شعر طبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزش نغمات هندی تاثیر فراوان
در آخر عمر احرام حج بست و از انجا بایران دیار برگشت و همانجا تتمهٔ ایام حیات بانجام رسانید
نقش سخن چنین می بندد ؎

کی توان در گل مصنوع بیخ پیوندان دید — معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید
چون غنچه بسته ام دهن از گفتگوی تو — لیکن چو گل شگفته ام از نکهت بوی تو
همه را نسبت خاصی ست بغیر نگه دوست — هیچکس نیست که خود را از کسی کم داند

بقا

بقا صدر الدین رشتی از علمای نامور بود در بلدهٔ رشت از قید هستی برست عمرش بهشتاد
رسیده بود از وست ؎

وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم — چشم بر راه تماشا بیت چو اختر داشتم
قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا — عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام
چراغ مهر او در سینها مردن نمیداند — گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند

باقی

باقی سرخوشی از مصاحبان همایون پادشاه بود از وست ؎

پرورده لم عشوه گری لب شکری چند — غنچه دهنی سرو قدی سیمبری چند
دیریست ز بیداد بتان دیده نشستم — باقی چه سراید ز حسد انجری چند

بقائی خوارزمی حزین ذکر او کرده ازوست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد ‏ ‏ چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

بسمل نامش میرزا محمد است از شعرای قم بوده است

از خویش رفته اند و بهم گرم الفت اند ‏ ‏ کیفیتی بصحبت مستان نمی رسد

باقر میرزا اصفهانی عمدة العلما و زبدة الحکما بود در عشر سبعین بعد الالف مراحل این جهان فانی را پدرود کرد ازوست

بگذار بود غصه خموشی بدهانم ‏ ‏ پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم

آوارگیم منزل مقصود ندارد ‏ ‏ چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم

نپسند ز دیدار تو محروم بماند ‏ ‏ از دیده برآید بصد امید نگاهم

روشن نمیگردد احوال دلم در پیش یار ‏ ‏ هر که چون پروانه یکشب بشود مهمان شمع

نبستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی ‏ ‏ برنگ رشتهٔ گلدسته پامال عزیزانم

جان در تنم برقص روانست از نشاط ‏ ‏ گویا تو یاد این دل مهجور میکنی

زعشق آن روز لذت میتوان برد ‏ ‏ که داغی را نمکدان کرده باشی

بلیغ خلف میرزا طاهر نصیرآبادی صاحب تذکرهٔ مشهور تربیت یافته پدر مبرور است پدر ترجمهٔ پسر در تذکره نوشت عاشق سخن بود و همی خود را از خدمت خوبان معانی معاف نمیداشت و مشق تاریخ گوئی را بجائی رسانیده که محاسب اندیشه از احصار حادثش بعجز میگراید بملک الشعرائی پایتخت ایران رسیده و از هفتاد سالگی گذشته در سنه ۱۱۳۰ راه عالم عقبی گرفت نقش سخن را چنین بکرسی می نشاند

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی ‏ ‏ چون خرقهٔ گدایان هر پاره ز جائی

کشته زهر تغافل تا ابد بی نشئه نیست ‏ ‏ چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما

میکند بیدار احسان دولت خوابیده را ‏ ‏ عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو ‏ ‏ هست رحل آبنوس مصحف رخسار تو

بقائی
بسمل
باقر
بلیغ

بیضا میرزا ابوتراب همراه ذوالفقار خان خلف اسد خان وزیر اعظم خلد مکان بسر می برد روزی امیر این مصراع نزد قهوه خوردن گفت ع عرق داغ لاله قهوهٔ ماست ٭ میرزا بدیهه رسانید ع نور چشم پیاله قهوهٔ ماست ٭ امیر پنجهزار روپیه صله داد

باذل رفیع خان بن میرزا محمود مشهدی نسب او بخواجه حافظ صاحب دیوان میرسد در دهلی متولد شد و بحکومت بانس بریلی سرفرازی داشت در ۱۱۲۳ ھ بمرد خیلی قوت بیانی دارد و باقتضای تخلص جود فراوان گوهر آبدار بذل می نماید حملهٔ حیدری او قریب لود هزار بیت مشهور عالم است نقشی از کلامش در نگین صفحه می نشیند ؎

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما — هر گریه که بود گره در گلوی ما

با مست جام غبغب و مینای گردنیم — بر دوش میکشند نکویان سبوی ما

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو — بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی — بکدام امید واری بروم بخواب بی تو

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است — قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

بسکه شرح غم دل مضطرب احوال دهم — بکبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم

بقائی از ولایت خود سری بدیار دکن کشید و با ملک قمی می بود و از انجا در گجرات رسیده با میرزا نظام الدین احمد بسر می برد شعرا حالتی دارد و چون وضع او هموار است از وست ؎

فریاد که تا چشم زدم تیر خیالش — در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد

بجائی اشک از چشم دل افگار می بارد — همه خون جگر زین ابر آتش بار می بارد

مرغ دل با صید چشم او شکار انداز بود — هر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز بود

بقائی میرزا ابو البقا نام از سادات تفرش ست بزیور قابلیت و استعداد محلی بوده تذکرهٔ نظم آورده که در وی شعرای عهد شاه عباس ماضی را جمع ساخته منه

کاشانهٔ ما روشنی شمع ندارد — در خانه اگر بود چراغ دل ما بود

بیکسی غزنوی بود فضائل وصنوف کمالات اتصاف داشت بزیارت حرمین شریفین رسیده بهند آمد علم حدیث خوانده بود بحجت کبر سن متوجه وطن شد در ۹۶۳ در منزل پشاور ندای ارجعی از پیک اجل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست از وی می آید ع

در دیر و کعبه جز بتو مائل نبوده ام | هرجا که بوده ام ز تو غافل نبوده ام
فلک از ستم بمهری نه بدور دوران ما بوده | که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده

باقی کولابی از شعرای عهد اکبر پادشاه بود طبع شعری داشت از وست ع

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده ام | تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام
خوبان اگر ندانند امروز قدر ما را | دانند قدر ما را فردا که ما نباشیم
بچشم گاه خون دل گهی خون جگر بسته | من غمدیده را بیرون می اورا و نظر بسته
نگردد هیچ سرو آزاد در باغ جهان هرگز | چو نرگس هر کرا چشم طمع در سیم و زر بسته

بیدل میرزا عبد القادر عظیم آبادی در پتنه از شبستان عدم بصبحگاه هستی رسید و در هند نشو و نما یافت بیشتر در بنگاله بسر می برد در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خواست که بیدل بمدح او بپردازد بدان ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیه عمر در اینجا بپایان رسانید پیر میکده سخندانی و افلاطون خم نشین یونان معانی ست کرا توانائی که بطرز تراشی او توان رسید وکرا یارا که کمان بازوی او تواند کشید مجدد سخن طرازان و شهره سحر پردازان ست در اقسام نظم پایه بلند و در اسالیب نثر تتبع ارجمند دارد طبع دراکش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و کدام ثمرهای نورس که از نهال قلم نیفشانده خلاصه کلامش شراب میخانه هوشیاران و طلای دستمایه کامل عیاران ست از آغاز شعور تا دم آخر چشم بسیمای معنی دوخته و چراغ عجمی بر مزار خود افروخته می فرماید ع

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل | سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

میر آزاد گفته ع

رساند پایهٔ معنی بآسمان هم سم   بلند طبع شناسد کلاه بیدل را

نشئه فقر و فنا جزو دماغش بوده و فروغ روشندلی نور چراغش اصلش از قوم برلاس است سوم صفر ۱۱۳۳ بعالم قدس خرامید میرزا معنی آفرین بی نظیر است اما انشا بطرز خود دارد و در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره سر بقبولش فرود نمی آرند و اشعار او بطور جمهور نیز فراوان است اگر صاحب استعدادی از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند نسخه اعجاز دست بهم دهد و خط نسخ بر نسخه سحر سامری کشد غزل و مثنوی و رباعی و قصیده همه دارد کلیاتش مابین نود و صد هزار بیت خواهد بود و میرزا را بحر کامل مرغوب تر افتاده و درین بحر شناسائی کرده خالی از عذوبتی نیست از مطالع او درین بحر است

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او   چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
نه دماغ دیده کشودنی نه سر فسانه شنودنی   همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

این چند گهر از محیط طبع روان اوست

مست عرفان اضطراب دیگری در کار نیست   جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
عبرتی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا   خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا
کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا   سایهٔ بیدی برای خواب می باید مرا
بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته ست   گردی ز دامن تپش دل نشسته ست
ما لاف همت از مدد عجز میزنیم   پرواز ما چو رنگ به بال شکسته ست
ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو و سمن درآ   تو ز غنچه کم ندمیده در دل گشا بچمن درآ
پی نافه های رمیده بو مپسند زحمت جستجو   بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و بختن درآ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام   قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جان ببدن درآ
نه نوای اوج نه پستیت نه خروش هوش نه مستیت   چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
بکدام آینه مایلی که ز فرصت این همه غافلی   تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن درآ

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست — بهزادیٔ تو دست ز دنیا کشیدنست
شکوهِ فقر ملکِ بی نیازی کرد تسلیم — با قبا لیکه دل برخاست از دنیا بتعظیم
جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند — از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را
چه وجود و چه عدم لبست گشادِ مژه ست — چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب
دل سخت گره شد بخم ابروی نازش — در طاقِ تغافل همه نقاشی چین ست
کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما — فارغ از جوشش غبارست زمینی که نم ست
حسن بی مشق تامل نگذشت از دلِ ما — صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلم ست
کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت — خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده ست
کاش هجران داد من میداد گر وصلی نبود — شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت
در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار — آفت شناس سایهٔ سقفِ خمیده را
آمین نتوان بود ز همواری ظالم — در راستی افزونی زخم ست سنان را
ندانم از اثرِ کوششِ کدام دل است — که می کشند بپابوسِ یار گیسو را
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست — فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه ست
جهدی که ز کلفت کدهٔ جسم برآئے — پروانه که از خاک برون جست نهال ست
انقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن — سر موئی اگر از خویش برائی علم ست
موج جنون میزند اشک پریشانِ کیست — ناله بدل میخلد بسمل مژگانِ کیست
رشتهٔ امواج را عقده نگردد حباب — آبله در راهِ شوق مانع جولان کیست

رباعی

تا در کفِ نیستی عنانم دادند — از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع مقام راحتی می جستم — زیر قدمِ خویش نشانم دادند
چون سبحه بیکدگر که باهم نشسته ایم — از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم

هرچند درین مرحله بیتاب و توانم
چون آبله سر رفتهٔ رهروانم

چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
همان تبسم خود میکند نمک سودم

شکوه اسباب تاکی زندگانی مفت نیست
تا سری داریم باید دردسر برداشتن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی‌نصیب
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی ست
باید دو روز چون مژه با هم گریستن

گویند بهشت است و همان راحت جاوید
جائی که دماغی نرسد دل چه مقام است

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوار است

پیشکاران عجوزهٔ دهر کبیر غالب اند
آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن است

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد
فرد چو باطل شود سر ورق دفتر است

هر رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغ نیست بیدل آنکه بوئی از وفا دارد

برکه نالم بیدل از بیداد چرخ
خواب من آواز این دولاب برد

چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل
سلامت سخت می‌لرزد بران سنگی که مینا شد

ز دل حقیقت ردّ و قبول پرسیدم
بخنده گفت بیا یا برو که می‌پرسد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن
کز انگشت دگر انگشت نر یک بند کم دارد

کج ادایانه بار باب مطالب سر کن
راستی بر دل این قوم سنان می‌باشد

دهر لبریز مکافات است اما کو تمیز
کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

هرچند کار فرداست امروز مفت خود گیر
شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد

ای ساغر تبخاله ازین تشنه سلامی
خوش خیمه بران چشمهٔ کوثر زده‌ای باز

وضع فقیری ما ناساز هیچکس نیست
ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم

چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش است
رنگی نه شکستم که به رنگی نرسیدم

نشئهٔ تحقیق ما را شعلهٔ جواله کرد	گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم
بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل	در خاک نشستی و بران در نه نشستی
گویند بهشت جای خوبی ست	آنجا هم اگر دماغ باشد
برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین	سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین
درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش	سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین
تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه	بهر کجا که نشینی نگاهدار نشین
کم از غبار نهٔ ای بجو رسدی مشتاق	ز خود برآ بسر و چشم روزگار نشین
کم ظرفیم از غفلت خویش ست وگرنه	دریاست می ریخته از جام حبابم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید	آئینه نفهمید که من با که دو چارم
طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم	تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم	تو هم آخر زبان حیرت آئینه میدانی

رباعی

هر صبح که درهای فلک باز کنند	هردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر	دنیا طلبان پا زدن آغاز کنند

بیدلی بلخی درست گو بوده از وست

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ	ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

بی‌بی بیدلی حزین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله دیوانه بوده در هرات بسر میبرد این بیت از وست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم	که تا نظارهٔ آن سرو خوش خرام کنم

بنائی ملا کمال الدین نامش شیر علی بوده در فضل و هنر یگانهٔ وقت میر علی شیر از نکته گیریهای او اندیشه ناک می ماند و همچنین ملا جامی از دو غلهای بجائی او از وست

زان میخورم شراب که بیهوشی آورد	و ز هرچه غیر اوست فراموشی آورد

بیدلی

بی‌بی بیدلی

بنائی

بعاشق گفتگوی او ازان نیست | که عاشق راز بان او بزبان نیست
پیکان تیر آن مه کاغشته شد بخونم | شمعی ست گشته روشن از آتش درونم

باقر محمد باقر کاشی سخنور خوش گو راست گفتار بود از وست ه

روزیکه چرخ خاک وجودم دهد بباد | سرگشته گرد کوی تو گردد غبار من
کدام غم که نورزید با دلم عشقت | روم ببناز که مسعود روزگار منم

بانی بانی مبانی سخندانی ست جان جان معانی از معاصران حکیم شفائی بوده از وست ه

رباعی

عمریست که تیر فقر را آماجم | بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
یک شمه زحال خویش ظاهر سازم | چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

بدیع الزمان بن قاضی شمس الدین محمد اردستانی صفاهانی دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شده و با وجود نهایت فضل و تقوی در صحبت محمد تقی پسر آقا ملک سعر[?] اصفهانی عمر گذرانیده شعر بسیار رفته و سفته میگوید از وست ه

رباعی

هجران تو چشم عقل را میل کشد | وز جور تو چرخ جامه در نیل کشد
آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود | جان رخت زکالبد بتعجیل کشد

زتغافلت نرنجم که فریب غمزهٔ تو | دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد
دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم | یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
خلد را از کف بیبایی شرابی میدهم | گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

برهمی اصلش کرجی و در شیراز نشو و نما یافته حزین این ابیات بنام او آورده ه

زتاب عشق تو زینگونه دوش تن میسوخت | که هر نفس زتف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

زآه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
درون سینهٔ من در گرفت آتش عشق — کر آه در جگر و ناله در دهن میسوخت

بهرام

بهرام میرزا بن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساخته ؎

رباعی

بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور — تا کی بچنین حیات باشی مغرور
گر دست درین خرابه صیاد اجل — در هر چمنی هزار بهرام بگور

برقی

برقی خواجه غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجه در استرآباد کشته شد این رباعی از وست بدگفته

رباعی

جانا غم بیگناه می باید داشت — فکر دل بیگناه می باید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن — سهل ست ولی نگاه می باید داشت

بازاری

بازاری خواجه علی حالش ازین تخلص توان دریافت این رباعی از وست

رباعی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی — کو را بمراد دیگری باید زیست

بیچوه

بیچوه ملا بیچوه نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بوده در تاریخ یابی کارهای دست بسته میکرد از وست

رباعی

هر کس که دل از مدار دنیا بر داشت — عبرت ز شمار کار دنیا بر داشت
گویند زمین بر سر گاو ست بلی — گاو ست کسیکه بار دنیا بر داشت

بیخبر

بیخبر میر عظمت الله بن سید لطف الله احمدی معروف بشاه لدها بلگرامی از شعراء صوفیهٔ صافیه و بند کشائی نقاب حقائق و معارف واقفیهٔ کافیه طرز کلامش بنمکینی ادای خوبان را انداز بیانش بدلنشینی عشوهٔ محبوبان نکهت خلقتش سرمایهٔ ختنها و رنگینی حرفش ساز و برگ چمنها بیخبر تخلص بجا میکرد

زیراکه باخبر بیخبر بود و تذکره وار دسمی بسفینهٔ بیخبر دران مجلس خود را با میرزا بیدل ذکر کرده کلیاتش قریب هفت هزار بیت است میر آزاد در سفری رفیق او بود و سخنش نامه نگار را بسیار خوش می آید و از چاشنی درد و مشرب شوق و مذهب فقر و فنا لذت خاص لطف می کند در شاهجهان آباد در سنه ۱۱۴۲ به بستان قدس خرامید ساغر عرفان چنین میگردانند ✤ ✤ ه

سخت زندانی ست هستی ای ز خود غافل بر آ — میشوی پابند آخر پیشتر زین گل بر آ

ما غریبان را بزیر خاک هم نگذاشتند — صبح محشر میکند فریاد کز منزل بر آ

ناتوان لیلی شدن حیف است آهنگ جنون — این چنین کز خویش بر می آئی از محمل بر آ

تا کی تهی برای صبوحی بباغ پا — چشم کسی ببین و بزن بر ایاغ پا

صد کاروان بروشنیم راه می روند — در تیرگی ست گرچه مرا چون چراغ پا

آنرا که زیر خاک کند چرخ مرده نیست — چندی دراز کرد بکنج فراغ پا

عشرت درین زمانه همین غفلت ست و بس — می نیست گر بکام تو بشنو فنا شه را

صبح دیدم ز سر هستی خود مے گذرد — یادم آمد که بخاطر سفری بود مرا

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا — یکدم ای ظالم بگیر در خویشتن گردان مرا

کی بود بازیچهٔ شادی و غم آئین ما — گردش احوال قربان ست بر تمکین ما

صحبت یاران هوزدن سرو و گل از یاد برد — غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما

تا کجا بر چیده بندی زلف را از سوی خویش — در چمن بگذار تا رقصند این طاؤس ها

زیاران لباسی کی نماز عاشقان آید — وضو بسیار دشوار ست این تنگ آستینان را

بکوی رضا گزین ز غم خیر و شر بر آ — تسلیم کن سر خود و از دور دسر بر آ

تا کی اسیر هستی مهر هوس بود نت — دستی بجو و فشانده چو آه از جگر بر آ

نمیگویم بلندی برگزین یا سر بپستی کن — بلند و پست عالم دیدهٔ هموار کن خود را

اینقدر سهر زده چپ راست دویدن عبث ست — چاک کن سینهٔ خود را سر راهی دریاب

بادهٔ گل رنگ و چمن سبز و هوا دریابار | لذتِ این همه زاهد بگناهی دریاب
بیخبر بهر چه از خانه برون می آئی | باش فرشِ درِ خود مسند جاهی دریاب
این جهان و آن جهان تبدیل جائی بیش نیست | آنچه پنداری بقا آخر بتغییری فناست
گرچه شب در خواب و رزم در قدح نوشی گذشت | اینقدر شادم که عمرِ من به بیهوشی گذشت
خواهشِ ملکِ سلیمان ابلهی ست | دولتِ پاینده در دستِ تهی ست
قدِ خمیدهٔ پیران بعجز میگوید | که عمر بارگران گشت و بر سر افتاد ست
هرگز بسیه خانهٔ لیلی نکند میل | در سایهٔ دیوار خود آنکس که غنود ست
طفلی که بر احوال شهیدان نظرش نیست | مردیم که از شوخیِ خود هم خبرش نیست
هرگز فروتنی نگزید ست پیکرت | خاکِ رهِ کسی نشدی خاک بر سرت
همچو آن شامی که روشن گردد از رنگ شفق | کاکلت از تابِ رخسارِ تو زنجیر طلاست
کس نشانِ دلِ گم گشتهٔ من هیچ نداد | آه در زلفِ شکن در شکنش چیزی هست
ستم رسیدهٔ غمهای دهر می داند | که ماهِ نو بکفِ چرخ تیغ عریان ست
این سروها که سر بگلستان کشیده اند | شمشیر بازیِ قدِ او را ندیده اند
هر چند حسن از پسِ صد پرده رو نمود | ناموس پرده ایست که رندان دریده اند
جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر | بیت المقدسِ دلِ خود را ندیده اند
کیست تا از دست بر حسنِ صورت بگذرد | معنی بیگانه باید کز عبارت بگذرد
هر قدم مژگان گیرائی ست خارِ این طریق | مردمی باید کزین میدان سلامت بگذرد
بیخبر زین حلقهٔ احباب می باید رسید | بگذرد عمرِ عزیز و در اطاعت بگذرد
قیامتی ست ز جای بلند افتادن | زهیم روز بدی حب جاه نتوان کرد
ز داغ جبههٔ زاهد گرفته ام عبرت | که در نماز ریا روسیاه نتوان کرد
کنون که پیر شدی از خود ای فلان بگذر | ز قدِ خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی ز هر دو جهان فکسی ز خویش رود
نمیروی تو اگر اینچنین چنان نکند

کار دنیا در گرفتاری بود و هم تنگ زلف
وا کنی گره عقدهٔ بند و گره پیدا کند

خوشا جهان تهیدستی و غریبانش
زوال نیست در اقبال بی نصیبانش

فلک تمام شفق پوش شد چه شام ست این
پرید رنگ مگر از رخ غریبانش

دماغ نازک فقرم ملامت برسنی تا بد
همان وا کرده دستار از برای درد سر بستم

گرد ملال کز دل صد چاک بیختیم
بر داشتیم بر سر مقصود ریختیم

بودیم پا می سعی ولی از نهیب خار
چون سایه در حمایت دامن گریختیم

تا آمده ست فرد حقیقت بدست ما
سر رشتهٔ حساب دو عالم گسیختیم

لذا بداز چشم بتان روغن باد ام طلب
سر خشک با تو سفالی ست که من میدانم

بارها از سخن خویش بوجد آمده ام
قال را رتبهٔ حالی ست که من میدانم

در دلم زین ره و رسمی که جهان میدارد
بیخبر سخت ملالی ست که من میدانم

آخر ز راه و رسم جهان بیخبر شدم
رنگ زمانه دیده برنگ دگر شدم

فیض سخن ست این که بهر بزم رسیدم
از بال و پر مصرع برجسته پریدم

بهر تحقیق خود از پیش خدا می آیم
فکر بسیار بلندم ز کجا می آیم

دوشش تا رتبهٔ منصور بمن میدادند
بسر و ر دل کم حوصله عزم میکردم

نیم شبنم که در باغ و گه در راغ بنشینم
تو گل هر کجا رخصت دهد چون داغ بنشینم

مرا بر مسند جم می نشانند
الهی بر سر آن کو نشینم

ز بس صحرای امکان وحشت انگیز ست در چشمم
در اول دیدنی همچو نگاه و اپس جستم

ز بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان
رهی نماند که در خود و گم گشتم رستم

بی نیازی همتی وارد کریمان واقف اند
ما هم از دست رخ خود چیزها بخشیده ایم

کجا تاب رخ خورشید دارد دیدهٔ شبنم
تو در بزم آمدی من خویش را بخشیده ام

عاقبت دل زین جهان پرخطر بر داشتم
دیدم افتادست در خاک این گهر بر داشتم

از خجلت دیروز که آهی نکشیدم
امروز عرق کردم و چون اشک چکیدم

از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون
چون سواری یکه تازی کز سپاه آید برون

رند میداند که بیرون آمدن از خویش چیست
زاهد ار جرأت کند از خانقاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین
وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون
همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون

کی شود یارب که در بزم وصال آن پری
من ز خود آیم برون او از نقاب آید برون

شبنمی اما توانی سیل صحرائی شوے
قطرهٔ خود را بجوش آور که دریائی شوی

عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست
انتظارت می کشد دلبر که شیدائی شوی

تا توانی همچو تنها نشین و شاد باش
نیست غیر از درد سر گر محفل آرائی شوی

لغزشی در همت والای من خواهد رقیب
آن بود کز قامت دلبر کمر جوید کسے

دلت پر می طپد بر اختلاط صحبت دنیا
مبادا همچو پیدا کنی زین تحفه سوزاکے

۱۸

برهمن چندربهان زنار دار ساکن اگره خالی از وارستگی نبود در سرکار دارا شکوه بعنوان منشی گری داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و درآنجا براه و رسم خویش مشغول بوده تا آنکه در سنه در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید شیرخان در مرآة الخیال این غزل از تمام دیوانش انتخاب زده

کنم ز سادہ دلی بند دیده مژگان را
بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

همیشه زلف ترا اضطراب در کار است
چگونه جمع کند خاطر پریشان را

شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم
دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را

برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم
که اعتبار نباشد دلیل و برهان را

هرگز کسی نکرد نگاهی بر روی ما
کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز عمر / طی شد این ره آنچنان کاواز پای برنخاست
آتشکدهٔ سینهٔ ما بر سر جوش ست / خونین مژه بر دیدهٔ ما شعله فروش ست
از مرهم راحت نشنیده ست ندائی / عمریست که داغ دل ما پنبه بگوش ست
خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید / غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف بای فارسی

پروانه شاه ضیاء الدین برهانپوری از وست

دل سنگین او را نرم کرد آهی چنین باشد / تکلف بر طرف دل را بدل راهی چنین باشد

پردل مرزا محمد تقی اندجانی جوان خوش جبهه و شگفته پیشانی بود و بنابر کمال دلاوری پردل تخلص میکرد و تلاش تازه گوئی بسیار دارد از وی می آید

باخیال سر زلف تو بغلگیر شدیم / سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم
ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر / رائگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شد آخر ز بلا / پردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم
بی نشئهٔ دیوانگی او نتوان خواند / مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا
مجنون چو سفر کرد مرا داد خلافت / یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا

بیاهی شیخ عبدالسلام از ولایت خود بسیر هند شتافت و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافت و در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت از وست

بزمی که درو روی سخن جانب ما نیست / ایدل کمی از ماست که بسیار نشستیم

پیروی پیر خواجهٔ آصفی ست و در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پی بمعنی برده رسالهٔ صورت معنی نوشته از وی می آید

بیدرد را شراب محبت کجا دهند / کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند
وز دیده چون نگاه بآن نازنین کنم / چون بنگرد ز شرم نگه بر زمین کنم

طفل اشکم بره یار سر خویش نهاد | خوش یتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد
ناز پرورده چو تاب ستم عشق نداشت | یار را نام جفا پیشه و بدکیش نهاد

پیری درویش علی نام داشت چون لبنی و صد سال رسید باین لقب اشتهار یافت طبابت و تصوف هردو میکرد از وست

مشتاقی بغیر من برخ ای سیم ذقن | کز غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق | تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

پیام شرف الدین علی نام اصلش از اکبرآباد ست در فنون شعر مهارت شایسته و در نغز گوئی لیاقت بایسته داشت شاگرد خان آرزوست دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشرهٔ اوسط خامس بعد مأیة والف پیام اجلش در رسید و رهگرای عالم بقا شد از وست

چو آن نسیم که با غنچه میشود گستاخ | بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا
ناله میر قصد مگر گوشش بفریاد من ست | می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من ست
چمن از جلوهٔ رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت
اشک گرمم که بهش دوش بمژگان افتاد | آتشی بوده که ناگه به نیستان افتاد
هر آنکه از غم مردن بدل گرانی بود | که خصم جانم اگر بود زندگانی بود
ایام زندگی همه با این و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التاء

ترابی ملا بلخی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نو آیینان خوش بیانی قصیدهٔ وی که بوسیلهٔ آن بزر کشیده شده و عدد ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این ست

گزیدم عمرها چون برهمن کنج کلیسائے | دگر آن به که سازم در حریم کعبه ما وائے

از وی می آید

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بے تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

تراب میرزا ابوتراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان ست و آرزو گفته پسر میرزا محمد علی ست و این راجح ست زیرا که آرزو با وی بسیار مربوط و هم صحبت بود در معرکهٔ مبارز الملک در ۱۱۴۳ جرعهٔ شهادت چشید پیشتر غبار تخلص میکرد چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید ؎

رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر | شیرین و لطیف همچو شیر و شکر
صد شکر که انچه عیب ما بود غبار | امروز برای دیگری گشته هنر

این چند شعر از وی آمده ؎

طفل بدخوئی سرشک من نمی گیرد قرار | خواب آسایش مگر در دامن محشر کند
نکهت گل رساند پیغامی | بیدماغی نداد هیچ جواب

تشبیهی کاشی پدرش گاذری میکرد و او دو سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت اتحاد می نمود در لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر می برد و اشعار بسیار دارد چنانچه سه دیوان و مثنوی ذره و خورشید از و دیده شد این دو سه بیت از وست ؎

یکی برخود ببال ای خاک گورستان ز شادابی | که چون من کشته ز آن دست و خنجر در لحد داری
تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش | که من آن جلوهٔ قد می شناسم
مست آنچنان خوش ست که گوید بروز حشر | من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
شدا از شهر عراق آوارهٔ تشبیهی خدا داند | سیاهان دکن کشتند یا سبزان کشمیرش
کف پا بهر زمینی که رسد تو نازنین را | بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را
ز بس حرارت دل خونم از دماغ چکد | بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا اردکانی بعد تحصیل علوم در سیه بهند آمده و معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان گردید باز بهوای وطن اصلی او را در حرکت آورده و باصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس ثانی قریه از مضافات اردکان در سیورغال عنایت شد بعده در ۱۰۸۳ مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید وبحضور مجلس او مختص شد و بر جادهٔ ذکر علم وتالیف در صفاهان مقیم ماند تا آنکه بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب وبطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل وقصاید دارد مثنوی معراج الخیال او مشهور ست این چند بیت از وی بتحریر رسید

خیالش چون شود خمیازه فرمائی بر و دوشم
لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم

گل شگفته بیانگ بلند میگوید
که ناخن گرهٔ دل لب خموش آمد

در رهٔ محمل نشینان وفا واپس مباش
تا توانی بوی گل گرد یا خار و خس مباش

هرچه آید در نظر آیینه دار ناز اوست
کفر وایمان چون دو چشم از یک اداء گردش ست

نفس بدرا گر رسد فیضی نصیب دیگر ست
انچه باز بخورد می ماند همین نیش ست وبس

رفت ست ز بیداد تو جور فلک از یاد
مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را

گر در سر کوی تو ننالم عجبی نیست
در جائی خطرناک به بندند جرس را

تو کشتی باده و تجلّی آه
آتش انجا بلند و دود اینجا

تسکین دهم بوعده بسی اضطراب را
مانند تشنهٔ که به بیند سراب را

چنان مکن که بهم آغوش لب کنم گله را
براه باد گذارم چراغ حوصله را

چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی
بروی بسته حریفان زنند قافله را

بهجر جانسوز چه یکروزه چه یکساله یکی ست
نقطه و دایره و شعلهٔ جواله یکی ست

تجلّی کاشانی از پروردگان وترتیب یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب جلت نموده نظیری از فرط صحبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از وست

دود از نهاد گوش بر آرد فغان ما
اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام

بر مزار ما شهیدان نی چراغی نی گلے
هر طرف پروانهٔ در طوف و هر سو بلبلی

تجلّی لاهجی در هند نشو ونما یافته ودر آخر حال بجانب ایران رفته

دل زنده ترا ز پیر خرابات کسی نیست
جز شیشهٔ می خضر مسیحا نفسی نیست

یک خاطر آسوده در آفاق ندیدم ٭ دیگر تر از گنبد گردون قفسی نیست
نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم ٭ که گر خواهم بپرسم دادخواهان جبین بالم

ترکمان میرزا نجم قلی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده جوانی خوش رو خوش خو بود

و در نظم و نثر خوش گو در اواخر مائه حادی عشر آنجهانی شد این ابیات از وی است

دل غم گرفتهٔ ما ز نشاط کی کشاید ٭ نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را
گفته بنویس نامهٔ من بدل ٭ این سخن در دل بجان خواهم نوشت
گوهر و لعلی که چشم بی تو ریخت ٭ حاصل دریا و کان خواهم نوشت
باده نوش از جام وصل یار می باید شدن ٭ مست از کیفیت دیدار می باید شدن
هر چه هست از خویش می باید بجام باده داد ٭ چند در بند سر و دستار می باید شدن
گر دلت نگشوده است از خانقاه و مدرسه ٭ بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته است ٭ صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن
نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من ٭ برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من
نگارین شاهد هستی بود آغوش طلب باشد ٭ اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
گشته ام صید نگاه دلربای تازهٔ ٭ فتنه انگیزی خرد سوزی بلای تازهٔ
کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه ام ٭ شوخ الفت دشمنی رم آشنائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی ٭ دیر صلحی زود رنجی بیوفای تازهٔ
دل تا نیافت نشئهٔ عشق تو وا نشد ٭ نشگفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

تائب اصلش از هرات است اما در بخارا نشو و نما یافته از وست

وا دزین غفلت پر پیچها که هر موئی شنید ٭ بهر کتان تو بهٔ من کار صد مهتاب کرد

تجرید اصفهانی نامش شریف و شعرش لطیف است

از بس شکست گردش پرگو فشم ٭ مانند سایه در تهٔ دیوار مانده ام ٭

ترکمان

تائب

تجرید

تنها میرزا عبد اللطیف خان شاعر دلپذیر بود و خواهرزاده میرزا جلال اسیر دیوانی صوبهٔ پنجاب
داشت در اواخر مائه حادی عشر راه آخرت پیمود از وی می آید ه

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا ‏ ‏ میکشد این خامهٔ مو صورت حال مرا

یارم بکنج غمکده تنها نشاند و رفت ‏ ‏ گفتم که من غبار تو دامن فشاند و رفت

خشکی زاهد شود از گریه رسوا بیشتر ‏ ‏ میشود از بارش دی جوش سرما بیشتر

انیس دردم و با ناله گفتگو دارم ‏ ‏ نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم

هرگه به بزم آن بت بدکیش میروم ‏ ‏ از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

تاثیر محمد محسن بمنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود از هر نوع شعر بسیار گفته فکرش
بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی آشناست این ابیات از وی خوش آمد ه

مهربانانه بمن آن بت محجوب گذشت ‏ ‏ للہ الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام ‏ ‏ در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد ‏ ‏ چون رخنه شود آینه ترمیم ندارد

با بخت تیره پرسش دل یار کی کند ‏ ‏ در شب کسی عیادت بیمار کی کند

از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر ‏ ‏ هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم

از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا ‏ ‏ شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا

در هر نظاره مطلب عاشق روا نداشت ‏ ‏ هر عشوهٔ او عقدهٔ دگر دلرباترست

تقی آصفهانی شاعر صاف گو معنی جوهر گزیده اثر نمکین بیانی بود از وست ه

گر خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال ‏ ‏ چون مور خط او دیده بخرمن فتاده ام

مستانه زی و سر خانه خرابی داری ‏ ‏ از سر کوچهٔ ما میگذری خوش باشد

تقطائی قمی از تلامذهٔ میرزا صائب بود و بسیر هند قدم فرسوده در اواخر صد یازدهم
جادهٔ آخرت پیموده از وی می آید ه

دلم از جوش حسرت بسکه دم در خویشتن دزدد ... برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد
در آغوشش خطروا دشکم جسم خاکی را ... شکست افتد بدیواری که نم در خویشتن دزدد

تقی حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود حزین او را در شیراز دریافته میگوید
در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معانی آشنائی داشت از وست ؎

دوشش در بزمم تو ذوق گریه‌ام بیتاب کرد ... آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد
خون دل از پردهای دیده‌ام گردید صاف ... آتش حل کرده را چشمم شراب ناب کرد
در باغ دهر گر ز مکافات آگهے ... منشان نهال ظلم که افغان شود بلند

توفیق مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت در عمر هشتاد و دو سالگی او اخر صد دوازدهم
ره نورد عالم بقا گشت ؎

تیرت از سینهٔ من غمزده آید بیرون ... همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون

تسلیم خراسانی نامش شاه رضاست مردی درویش بوده در هند میگذرانید منه

ز بال افشانی پرواز رنگ خود از آن شادم ... که گاهی از شکست شیشهٔ دل میدهد یادم

تعظیم ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهان آمده بتحصیل علوم مشغول شد و در صحبت شیخ علی حزین
بعض مقاصد علمی و مراتب شعری تحقیق نمود سخنش خالی از لطف و صفائی نبود دست میگوید ؎

مرا سرگشته دارد تا بکی در حضرت کوئی ... الهی آتش آهی بجان آسمان افتد
عشق را در سینهٔ اهل هوس نبود قرار ... کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

تمنا ابو الحسن میرزا از سادات شیراز بود و بالو اسنجان و مسا ز از وست ؎

باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور ... کرد دست آئینه رخساری نمد پوشم بزور
در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست ... این قبائی تنگ را عمریست می پوشم بزور
بسته‌ام دام تو ام در کوی دلدار دگر ... با قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر
میکشد از خود تمنا انتقام خویشتن ... کرده ام وقف گریبان دست دامنگیر را

توسنی تخلص ای منوہر ولد لونکرن راجہ سانبھر ست صاحب حسن غریب و ذہن عجیب بود ہندو نژادی ست کہ چون آب حیوان ظاہرش لباس ظلمت پوشیدہ و باطنش بہوای مشرب ایمان جوشیدہ اکبر پادشاہ اورا خطاب میرزا منوہر داد ہمیشہ با شعرا اسلام مختلط بودہ و طبع نظم داشتہ اشعارش مدون ست

رباعی

شمع آمد و گفت جانِ من می تبرند | وز من ہمہ دوستان من می برند
ناگفتنی نگفتہ ام در ہمہ عمر | پس از چہ سبب زبان من می برند

تمنا مولوی محمد حسین مرادآبادی سلمہ اللہ تعالیٰ معنی یاب سخن آفرین و گلدستہ بند افکار رنگین ست جواہر آبدار سخنش در نہایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از شرفاء بلدۂ مرادآباد ست و صاحب ذہن و فکر خدا داد از عمری دراز زلف سخن را شانہ کشیدہ و رخ زیبای عرائس مبانی و معانی را غازۂ تازہ می مالد شاگرد شیخ مہدی علی زکی ست کہ در اواخر عہد شاہ اودہ مثل او شاعری برنخاستہ و نیز زانوی استفادہ بخدمت میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تہ کردہ میرزا الیسین شعرا نامدار ہند ست و استاد بہادر شاہ پادشاہ دہلی چند سال گذشت کہ از وطن مالوف بسوی دیار دکن خرامید و بحیدرآباد رخت اقامت کشید چون زمانہ دشمن ہنرمندان ست و اہل زمانہ صد چندان صحبت اہالی و موالی آن الکہ گیرا نیفتاد و حسب دلخواہ تعلقی بآن ریاست وست بہم نداد ناچار مراجعت بوطن کرد و بر بلدۂ بھوپال کہ سرحد مالوہ و دکن ست گذر فرمود نگارندہ سطور در انوقت نزیل این بلدہ و متوسل این ریاست بود ملاقات مکرر دست داد چاشنی درد و مذاق شکستگی بر وجہ اتم دارد و سراپایش بحسن اخلاق و جلائل اوصاف و مکارم خصال آراستہ و پیراستہ الحال در مرادآباد بدار الامن اتزوا بسر می برد و با مردم دنیا کم اختلاط می باشد در حین تحریر این جریدہ خطی بطلب بعض نتائج فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود ارمغان محفل تحریر فرمود

غمخوار کجا در طلبش آبله پا را | آتش کند آن گرمی رفتار حنا را
گر هست چنین ریزش جوهر طپیدن | وحشی نگهان دام کنند آینه ها را
تشبیه کرده تا دوش بهاری بستانش را | هما در دام باشد سایهٔ زلف کمانش را
هر کجا سودای حسن او لطافت گستر است | میتوان در شیشه کردن چون پری دیوانه را
بفریاد او فتادم قطع شد صحرا نوردیدن | بدل آه جستم در رمیدن آرسیدن را
گردش چشمش نماید سر بسر تسخیر ما | اندرین صحرا رم آهو بود زنجیر ما
ذره ذره زجنون بر سر کار است اینجا | صد پری شیشه بهر مشت غبار است اینجا
موجهٔ ریگ روان نیست بخاک عشاق | جوش خمیازهٔ آغوش و کنار است اینجا
چو برق شوخیش دیوانگان را مجلس افروزد | پری رقصان بگرد شمع چون پروانه برخیزد
نگردد محرم تحریر نقش شوخی نازش | طلسم حیرت مانی بود بیرنگ پروازش
چه گویی حالت زاهد که مدهوشانه می آید | پری هم از سر کوی کسی دیوانه می آید
سویدای دل عاشق مگر باشد سپند آنجا | که دود خونچکان از محفل جانانه می آید
موجهٔ غم هر نفس طوفان فریادم کند | ماتمی دارم که مرگ ناگهان شادم کند
در جهان نبود بدست هیچکس معموریم | خانهٔ عشقم خرابی غم آبادم کند
کند راه گلو از بیخودی گم بسکه آوازم | نهان در پرده های ساز ماند نغمهٔ رازم
ز موج دود آهم گردباد سر همی خیزد | بیاد شوخی چشمی بصحرا اشک می تازم
نباشد دور گر دل برده ضبط فغان بیدل | ز جوش نغمه نزدیک است کز هم بشکند سازم
شور یار بهای من نشست در بزم صنم | از خدا غافل نیم هر چند در بتخانه ام
تخته مشق جور طفل سخت نادانی شدم | جمع شد مضمون غم چندانکه دیوانی شدم
جفا کن جور کن ظلم و ستم کن کج ادائی کن | بخاطر هر چه داری کن نه ترک آشنائی کن
تعلق از من دیوانه خود یکقلم مگسل | وفا گر نیست جانان بیا و بیوفائی کن

آشفته ز لفم بر روای شور قیامت	هنگامه مکن جمع که در بر سیم من بود
بشوقی روی او از بسکه میگرد صفا هر شب	بدست بیخودی آیینه میگیرد غبار من
نتوان خوردن فریب دم بر جوشش کسی	شب در آغوش کسی روز در آغوش کسی

حرف الثاء المثلثه

ثنائی خواجه حسین مشهدی از پهلوانان عرصه سخنوری ست و دلیران معرکه معنی پروری از مشهد بسیر هند رسید و با فیضی و عرفی هنگامه مشاعره گرم کرد دیوانش پنجهزار بیت دارد این چند بیت از انجاست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را	دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر	بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
تا هم قیامت هر حرف زحشر مگو	گر روش بالین ببین در شب هجران او
زمان بی مهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی	مرا هر آرزو با ثنائی غنچه می آید
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی	باین بهانه که نقشا ختم دگر دیدی

ثاقب میر مفاخر حسین عم میر محمد زمان راسخ بود طبع معنی یاب و ذهن سلیم داشت ساکن سهرند بود همانجا بگذشت از وست

راه رو را رهنما افتادگیها میشود	هر کجا پائی بلغزد جاده پیدا میشود
ز دستگیری غربت بپاست جلوه من	چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم
اشک چشم سر آلودم درین سرگشتگی	شام غربت می برم با خویش هر جا میروم

ثابت میر محمد افضل الهآبادی از احفاد میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان خوشتی سفید و فی متخلص بود الاست ثابت نیر آسمان والا فطرتی و سیار فلک بلند فکرتی ست پایه فضیلت و رسمی محکم داشت و در گفت و فهمید شعر و زبان دانی فرس استاد مسلم کاملان دهلی میزیست اقسام سخن را بتسلط تام میگوید و بتر زبانی کلک نسخه سحر ساحری را می شوید مناقشه او با عبد الرضائی

متین صفاهانی معروفست وی در پایان عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشانده بقناعت بسر می برد تا آنکه دامن از غبار هستی برچید و در سنه ۱۰۵۱ ابیات او از منتخب دیوان چیده شد

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا | به پر شهید پروانه استخوان مرا
شمیم زلف تو از داغ دل برآورده | چو بوی نافه چنین سوکشان فغان مرا
طفل بیرحمی که می بندد به پر پروانه را | گرم صحبت می کند با خود من دیوانه را
تشنه حاجت نیست خونریز دل بیتاب را | کار با خنجر نباشد کشتن سیماب را
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما | شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
شفا از لعل جان بخش تو خواهد چشم بیمارت | فرنگی لایق کار خدائی دید عیسی را
تا حنا بر پنجه بستی ریخت خون دیده ام | در فشار دل ید بیضاست این گلدسته ات
دل بسته معنی نشود عاشق صورت | از خامه مو سلسله برپای سخن نیست
دور از تو زبس دیده ما خاک بسر کرد | بند نگه ما الف خط غبارست
هر دم حلقه زنجیر جنون شیون کرد | شور عشقم اثری در جگر آهن کرد
انار باغ بهشت ست روی خندانش | کسیکه کرد قناعت بآب و دانه خویش
مرد هر دم قطع اسباب معیشت میکند | هر چه می افتد بدست تیغ قسمت میکند
قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام | بهر گل شمع که پروانه چراغ توام
صد بار گر توانی مانند نبض جستن | صورت نمی پذیرد از دست خلق رستن
بخانه نه نشستم بغیر خانه خویش | شدم برنگ نگین سنگ آستانه خویش
غنی چو آتش سوزان همیشه چون حمام | عذاب میکشد از پهلوی خزانه خویش
شمع افروخته را کس نفروشد ثابت | داغم وگرمی بازار ندارم چه کنم
خواب دیدیم که آیینه معارض بتو شد | میکند صورت این واقعه حیران ما را
چشم بیمار ترا حاجت تعویذی نیست | هیکل ناخن شیرست صف مژگانت

هست چون سبحه بهم ربط عزیزان جهان | نه یکی ماند ازین سلسله بر جا نه صدی
هیچ گردی که بلند از اثر قافله شد | داد بر باد فنا رفتن یاران ما را

ثبات میر محمد عظیم خلف محمد افضل ثابت با شیوهٔ سخن سنجی سخن فهمی را آشنا و اصل او ثابت و فرع تخمهٔ او در سنه در عین جوانی از جهان فانی درگذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش آرزو فرستاده بود بقدر فهم و محو و اثبات آن پرداخته نکرده پاره از اشعار او درینجا نوشته می آید

چون شمع تا فتاده بدست گذر مرا | در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا
چون دانه عنب که بپیچد بهر رگ تاک | از کف نمید هم من بیباک شیشه را
با آنکه بسته عمر و ستم ندیده او | پرسد زمن انتظار ترا خانه کدام ست
دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار | چون بیندم زدور گره بر جبین زند
جز نقش تصویر درین باغ ندیدم | بزمی که کسی را بکسی کار نباشد
چه باشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد می آرد چو زخمم لذت تیر ترا

ثمین شیخ غلام حسین بلگرامی جوان خوش طبیعت بود گاهی فکر شعر میکرد از وست

زبسکه سوده ام از حسرت افسوس کف بهم | رسانده ام آبلها چون صدف بهم
سنگها جفا مشکن ای پری پیکر | ترحمی که مرا منزل ست شیشهٔ دل

ثانی ملا حسن پسر ثانی نیز شاعر خوشگو بود بهند آمده و در همین جا بعین جوانی در سنه ۱۰۱۶ گرفتار هادم اللذات گردید از وی می آید

چو آدمی بجهان نیست دل بهر که بندم | کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید
شاهدی نمک من که شرابش نام ست | گر می صحبت او کرد کباب چکنم

حرف الجیم

جامی مولانا عبدالرحمن اصلش از اصفهان ست و مولدش قریهٔ جام نسبتش با امام محمد شیبانی

شاگرد امام ابوحنیفهٔ کوفی ست میر سید در ۸۱۷ه متولد شد عالمی از کیفِ کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاذ اساتذهٔ این فن و امام ائمهٔ سخن ست سلطان حسین و میر علی شیر از معتقدان وی بودند تصانیفش در عربی و فارسی مثل شرح کافیه و سلسلة الذهب و سبحة الابرار و یوسف زلیخا متداول ست گویند مجموع تعداد تالیفاتش به پنجاه و چهار کتاب میرسد شهرت اسم و رسم وی از بیان حالش مغنی ست نام او درین جریده تبرکاً و تیمناً بر زبان خامه آورده شد کاشفِ سرّ اله تاریخ وفات ست پیش ازین کلیات وی نزد محرر سطور موجود بود قدرت الله خان گوپاموی در نتایج الافکار اشعار بسیار بر نام وی نوشته این چند بیت حسب ضابطه نوشته می آید

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی — که ز مرگِ دگران مرگِ خود اندیشه کنی
بندهٔ عشق شدی ترکِ نسب کن جامی — که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
جان تنِ فرسوده را با غمِ هجران گذاشت — طاقتِ مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
آه ازان شوخ که به هر سر راهی که روم — بهر محرومیِ من از رهِ دیگر گذرد
برمن از جور تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید و همان دم نفسِ سرد کشید
مرا بکوی تو خواهم که خانهٔ باشد — برای آمدن آنجا بهانهٔ باشد
هر چه اسباب کمال ست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمال ست کما لا یخفی
گهی بوسم بمستی پای خم گه دست پیمانه — کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

جلال الدین اکبر پادشاه بن همایون درگاهش مجمع مستعدان هفت اقلیم بود و در الحاد و کفر گوی سبقت از اهل جاهلیت بربود ترجمهٔ او در منتخب التواریخ بدایونی دیدنی ست و عبرت گرفتنی طبع نظم هم داشت این ابیات از وست

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده ست	کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده ست
دوشینه بکوی می فروشان	پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم	زر دادم و درد سر خریدم
من بنگ نمیخورم می آرید	من چنگ نمیزنم نی آرید

جهانگیر

جهانگیر نور الدین بن اکبر پادشاه از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن داشت این رباعی ازو آمده

رباعی

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده	اندوه دل و وسوسه تاکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین	جا گرم نکردهٔ که خاکت خورده

رباعی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد	آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر	بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
دل بد مکن که عمر نماند بهیچ کس	این یک نفس که خوش گذرد دبس غنیمت ست
ما نامه ببرگ گل نوشتیم	شاید که صبا باو رساند
جام می را بر سبزهٔ گلزار می باید کشید	ابر بسیار ست می بسیار می باید کشید

جمالی

جمالی دهلوی جمال باکمال و زبان خوش مقال دارد نامش شیخ فضل الله یا جمال خان ست و اصلش از قوم کنبو جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت و جامی و دوانی و اکابر دیگر را دریافت و بهند مراجعت نموده و بزیارت حرمین شریفین بسعادت اندوخت و در سنه ۹۴۲ متوجه ملک بقا گشت قصاید او بهتر از غزل و مثنوی ست در نعت گفته

موسی ز هوش رفت بیک پرتو صفات	تو عین ذات می نگری در تبسمی

زمین سخن را چنین طی میکنند

یادِ لبِ تو در دلِ غمگین بود مرا ✤ جان کندن از فراقِ تو شیرین بود مرا

آن جفاکار دل آزار جگرخوار جهان ✤ گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست

میکنم فکری که آن زلفِ دراز آید بدست ✤ دست کوته دارم اما میکنم فکری دراز

زلفِ نگار و توبهٔ ما و سرِ رقیب ✤ این هر سه را که نام شنیدی شکسته به

هر کس که بیند آن لبِ مانند قند او ✤ چون نیشکر شکسته شود بند بند او

گویند زنده میشود اندر نماز دل ✤ محرابِ ابروی تو مرا در نماز کشت

بگفتمش که بعشاقِ رحم کن نه جفا ✤ بخنده گفت لکهو دینکو ولي دینی

عشق راطي لسانی ست که صد ساله سخن ✤ دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید

چون غنچه کند پیشِ دهانِ تو تبسم ✤ خاکش ز کفِ بادِ صبا در دهن افتد

جرأت میر محمد هاشم مخاطب بموسوی خان بن میر محمد شفیع در رکاب امیر الامرا سید حسین علیخان بسیر هند شتافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار آصفجاه بمنصب دو هزار و پنجصدی و خدمت دار الانشا سرفرازی داشت بعده بخطاب معز الدوله و منصب چار هزاری بلند گردید میر آزاد درج اوراد دریافته و باهم مجالس مستوفی اتفاق افتاده نسیم سخنش گره کشای غنچهٔ دلهاست و گلریزی حرفش رنگ افروز چهرهٔ مدعا این چند بیت از دیوانش فرا گرفته شده

پاسِ دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی ✤ این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی

نه بهرِ آنکه منزل دور و پا لنگ ست می نالم ✤ دلم را چون جرس جائی تپش تنگ ست می نالم

در دیده ام خیالِ رخِ خوبِ یار ماند ✤ این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسانِ توام ✤ سروِ آزادم و پابندِ گلستانِ توام

بسملم کردی و پرمی چشم آزرده مشو ✤ میکنم رقص که در ذیلِ شهیدانِ توام

بی بهارِ خلق شهرت با هنر دمساز نیست ✤ نکهتِ گل بی شگفتن قابلِ پرواز نیست

منتهائی کار عاشق از بدایت روشن است — شمع را آئینهٔ انجام جز آغاز نیست

شد صرف سوز عشق بیانی که یافتم — مانند شمع سوخت زبانی که یافتم

منظور از نظارهٔ حسنت شهادت است — از قتل بدتر است امانی که یافتم

راز جانان نیز معشوق است باید پاس داشت — بهر این لیلی نباشد بهتر از دل محملی

ناتوانی همعنان بوی گل دارد مرا — از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را

از جلوه ات آباد شود کشور لطف — از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

لذت همه در مناسبتهاست — از شیر دل شکر گشاید

هوس زخم مهتاب تجلی دارم — کاشش عریانی من رنگ کتانی میداشت

تو آن خدنگ نگاه بسوی ما افگند — هنوز با تن مجروح نیم جانی هست

آمد اندیشهٔ دنیا بطلبگاری دل — گفتم آن شیفتهٔ بی سر و پا حاضر نیست

بخاک میکده زندان ست محترم اند — سبوی می چو مرا دید دست بر سر شد

تا دقیقند از پی روزی بیک گره — صف بسته اهل حرص چو دندان نشسته اند

جدائی — جدائی سید علی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته این مطلع از وست ه

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او — سرزنش ناکسان خار مغیلان او

جنونی — جنونی قندهاری شیفتهٔ شاهد گهر نثار سخن بعراق عجم رفته و معاودت بوطن کرده پای سفر شکسته این یک شعر از وست ه

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار — به ز بزمی که در و انجمن آرائی نیست

جانی — جانی مقلد بخاری جسم جان سخن سرائی ست و استاد معنی پیرائی از ولایت خود بسند آمد و وطن گزیده نغمهٔ سخن چنین سراید ه

چون گردباد جانی سر گز گذر نکردم — کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

جعفری ساوجی ذوالفقار خان نام داردشاعر خوشگو معنی جوست این ابیات از وست

دل رفته و جانم هدف ناوک نازست | اینها همه از شوخی اظهار نیازست

گر دل بی تحملم پیش تو پرده در شود | شکوه بی نهایتم باعث درد سر شود

غمزه دوباره باید و طاقت بی نهایتی | تا دل دوربانده را یکشب غم سحر شود

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش | ظلم از حد مبر امروز که فردای هست

چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزد از وست

هر تیر کز آن شوخ بود در دل چاکم | سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

تو می‌بینی مه عید و من ابروی تو می‌بینم | هلال عید را یا ماه در روی تو می‌بینم

جسمی همدانی دیوانش قریب سی هزار بیت بنظر رسیده از وست

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم | درین دیار چنان کامدم چنان رفتم

مرا گذاشته زینسان بناز بر سر غیر | اگر مراد تو جان ست نیم جانی هست

جاوید زنده اند شهیدان غمزه ات | تیغ تو جای عیسی مریم گرفته ست

فرد ستم نیستی لاف محبت مزن | منصب بط نیستی رخت بدریا مکش

کوشش تدبیر را مانع تقدیر نیست | چون شد نی میشود زحمت بیجا مکش

جعفر مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده از افاضل دوران گردیده مرد

صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسر می برد از وی ست

من از وصال هیچ ندیدم بغیر رشک | بیهوده هجر در صدد انتقام شد

اگر بروز قیامت کشد وصل چه شد | وصال یار باین انتظار می ارزد

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می افتد | طبیب مهربان از دیده بیمار می افتد

دلت گر با ترحم آشنا نبود عجب نبود | بهم بیگانگان را گاه گاهی کار می افتد

چون من کسی بدوری جانان نزیسته ست | با مرگ خویش دست و گریبان نزیسته ست

[illegible] تو باشد خبر دوام | خورده وصال تو [illegible] ست
سوزنده تو ز عادت دوزخ شده ام من | این شعله نگر عادت خوی تو گرفته ست

حاجی ابوالفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در هنرمندی و دانشمندی و فطانت و جامعیت نظم و هنر یگانه روزگار بود و جمیع علمی و هنری و صنعتی نبود که وی را در آن مهارت تام نباشد شعر را در لطافت و پختگی بمرتبه کمال رسانیده و دیوانش از پنج هزار بیت افزون است
در عهد اسمعیل میرزا در اواخر ماه عاشر بشهادت فائز گردید از وی می آید

ای ترا غمزه بخونریز نهانی مشتاق | دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق
هر [illegible] عشق دوائی بغیر صبر نداشت | دلی کشنده تر از درد بود درمانش
آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش | بی دست و پا شود دل و بی اختیار چشم
بعد از هزار شب که بوصلش رسیده | جاهی غنیمت است از و بر مدار چشم
در کنج هجر تا کی هر شب ز آتش دل | بر یاد عارض تو سوزم چو شمع محفل
دورم ز نهال قدش هر شب چو نا امیدان | از غصه دست بر سر وز گریه پای در گل
حاجی رود بکعبه جاهی بکوی جانان | هر کس کند ز جائی مقصود خویش حاصل
تا آنکه دولت بدشمنی تیغ افراخت | دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
این دوستی دگر که هر دشمن را | از بهر دل تو دوست می باید داشت
شنیدم که چشم تو دارد گزندی | همانا که افتاد بر دردمندی
گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش | زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

جندی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است در هندوستان آمده شهرت
بشجاعت یافت طبع خوشی داشته از وی می آید

من آن نیم که [illegible] خویش | که [illegible] خویش

[illegible] اصلش [illegible] است در اصفهان نشو و نما یافت و [illegible] در گذشت

از وست ه

عاشق و بدنام اگر گشتم ولم باری خوش است — عاشقی بدنامئی دارد ولی کاری خوش است

جعفر بیگ از آقاهای ایماق بیکدلی برادر مومن خان وزیر اعلی بود جد مادری لطف علی
آذر است از وست ه

هر شگاف خرابه دهنی ست — که بمعمورهٔ جهان خندد

جدائی از مردم ساوه ست در آتشکده این ابیات بر نام او نوشته ه

گیرم که توبه از می گلگون کند کسی — با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی

چه پیش شمع گر پروانه سوز نیست دشوارش — چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی ست در زمان اکبر پادشاه بهند رسیده
مورد عنایات فراوان گشت و در اواخر عهدش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان
جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردیده همانجا در ۱۰۲۱ رخت بدار البقا کشید از وست ه

جعفر ره کوی یار دانست — مشکل که دگر ز پا نشیند

بنگاهی همه احوال نهان میداند — چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را — پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

بهتر از تیر آه من که چون شد گرم تا بیان — دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند

ز بیگانگی او یافتم که عاشق را — ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

یا باد صبا بوی کسی هست که یعقوب — چشمی که ندارد به ره قافله دارد

بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن — ناله کرد و که نگذاشته مرا باز بمن

جودت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدراس است جودت طبع و ذکاء ذهن داشت
در ۱۲۱۳ درگذشت از وست ه

بسکه از نازک مزاجی بید با غم کرده اند — می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

از پی درمان تشدّت کش ناز طبیب	هر نفس ممنون استغنای آزار خودم
نالدام فاخته سرو قبا پوشی کسی	داغ دل آئینه حسن تو آغوشی کسی
نالهایی اثر و حسن بداماکست	چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دارم	نکتهٔ یافته ام از لب خاموش کسی

جودت میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریعان شباب بسمت دکن شتافته و در سلک منصبداران عالمگیر پادشاه داخل گردیده در ۱۱۲۵ ندای ارجعی شنیده شاعر خوش طبیعت

پاکیزه روبیت بوده آزوست

بود حلاوت تن پروران ز طول امل	ثبات هستی شان پای بند این تارست
ز جمعیت بیشتر باشد صلابت خاکساری را	ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

جامع خواجه مسعود کشمیری شاگرد عبدالغنی قبول ست منه

سخن سازی نه آسانست عمری باید و جهدی	چو شد مویم سفید اشعار رنگینم بیاضی شد

حرف الحاء

حسن غزنوی حسن الاخلاق و نخبة الفس و آفاق بود مسامع روحانیان را بآلی ناطقهٔ آبدار وعظ در دانگیز مسگفت قصیدهٔ افتخار یاد مشهورست که سخن سنجان بسیار بجواب آن پرداخته اند

و تا زبان حال سلسلهٔ جواب برپاست اوله

واند جهان که قرة عین پیمبرم	شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم

وفاتش در ۵۶۵ بوده دیوانش مشهورست اما دل بحث انتخاب نگرائید این دو رباعی از وی

نوشته شد رباعی

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد	عالم تاریک چون دل من گردد
صد آه برآورم ز آئینهٔ دل	کائینهٔ دل ز آه روشن گردد

رباعی

در خدمت کس گزند هم پشت بخم | شاید که زمن بسوی نگرداند هم
چون من همه خوردند هم از بیغمی | پای دگری چه گیرم از بهر درم
گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار | آری رسیده است ولی حلقه در است

حسن دهلوی معاصر امیر خسرو است گویا هر دو در سخنوری توامان اند و مصداق ان هذان لساحران در مکارم اخلاق و مستقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب دنیاوی مثل او کمتر دیده و شنیده شد مرید شیخ نظام الدین اولیاست در سنه [illegible] وفاتش اتفاق افتاد قبرش در دولت آباد دکن است چند شعر از وی درینجا صورت ارتسام می پذیرد

کاریکه بود با تو مرا بیشتر زرفت | سر رفت در هوای تو این درد سر نرفت
مرا از زلف او سودای بسند است | فضولی میکنم بوی بسند است
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق | صف مغلوب را هوی بسند است
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان | بر سر سبوی باده بجای عمامها
تو آفتابی و من صبح بیتوان دانست | که بیتو من نتوانم نفس بر آوردن
از خویش برون رو زدید دوست درون آی | تا گم نشوی گم شده خویش نیابی
نیست چو رویت بگلستان دگر | روی دگر باشد و بستان دگر
یار چه سخت است دل کافرت | سخت دگر باشد و سندان دگر
از تف عشقت جگرم پخته شد | پخته دگر باشد و بریان دگر
غمزه خونخوار تو خونم بریخت | غمزه دگر باشد و پیکان دگر
گفت اگر عاشق مائی بمیر | عشق دگر باشد و قربان دگر
چشم حسن بین و در او موج خون | موج دگر باشد و طوفان دگر
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی | غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد

مشکل ہنر و کاری ست کہ بر وعدہ معشوق — صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج — ترا زبان دگر و دل دگر دعا چکند

یکسر مو دولت سفید نشد — گرچہ موئی بتن سیاہ نماند

ای حسن توبہ آنگہی کردی — کہ ترا طاقت گناہ نماند

حافظ

حافظ شیرازی از خواص سکاری ست و بر خال ہندویش بخشندہ سمرقند و بخارا درسی از میخانہ عرفان کشادہ و صلای ادر کاساً و ناولہا دادہ در عہد سلطان محمود شاہ بہمنی رغبت سفر دکن شد و تا ہرمز رسیدہ برگشت شاہ ماجرا دریافتہ ہزار تنکہ طلا را امتعہ ہند خریدہ برای خواجہ بشیراز فرستاد و چون غزل وی

شکر شکن شوند ہمہ طوطیان ہند — زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ میرود

بسلطان غیاث الدین والی بنگالہ رسید خدمت شایستہ بتقدیم رسانید در ۷۹۲ھ در شیراز بخاک مصلی مدفون شد و خلف خواجہ شاہ نعمان بہند آمد و در برہانپور وفات یافت قبرش نزدیک قلعہ آسیر ست اشعار خواجہ ورد مناجاتیان و زمزمہ خراباتیان ست و تمام دیوانش گویا نقطہ انتخاب ست حاجت چیدن ندارد تیمناً این چند بیت حوالہ زبان خامہ میشود

الا یا ایہا الساقی ادر کاساً و ناولہا — کہ عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلہا

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین ہائل — کجا دانند حال ما سبکساران ساحلہا

مرا در منزل جانان چہ امن عیش چون ہر دم — جرس فریاد میدارد کہ بربندید محملہا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ما در پیالہ عکس رخ یار دیدہ ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق — ثبت ست بر جریدہ عالم دوام ما

چہ نسبت ست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمہ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکر خا را
ره از درون پردهٔ رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین + — کانجا همیشه باد بدست ست دام را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را +
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — بهبند و دام نگیرند مرغ دانا را +
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
دردمندیم و خبر نیست ترا از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
بس گرت همه عالم بسر هم بخروشند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت درین سرا و گشایش درین در است
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب — از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است +
فرقی ست ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن | آیینهٔ خدای نما میفرستمت

خونم بریز و زغم هجران خلاص کن | منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوشدار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش | کاندرین دیر کهن کار سبکساران خوش است

خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست | تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم | چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز | مکاره می نشیند و محتاله میرود

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند +
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین +

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق +
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن +

با بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی بر آر و توبه هفتاد ساله کن +

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بدر میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن +

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی　　فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم　　اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود　　ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن　　ز حادثات زمانی یخ شکر ومنی

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند　　بعذر نیم شبی کوش و نالهٔ سحری

ببوی زلف و رخت می روند و می آیند　　صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم　　نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت　　که هر صباح و مسا شمع محفل دگری

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت　　بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد　　وای گر در پی امروز بود فردائی

حیاتی

حیاتی بخاری از جملهٔ حیاتی تخلصان که از توران و هرات و خجند بوده اند اشعرست و دیوانش
تا چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه　　خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید　　عاشق بسرود غم و مطرب بترانه

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار　　او خانه همی جوید و من صاحب خانه

گیسو بریده شد فزون حسرتش من گمره را　　گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را

خاک رهت اشکم اگر با خون بیامیزد مرنج　　گو بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را

هنوزم دست بر سر باشد از شوق پی لعلت　　اگر بعد از اجل دوران ز خاک من سبو سازد

حسابی

حسابی میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن
موسیقی که نادر الدهر بوده شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دخل داشت اما

بتکمیل هیچ فن چنانکه باید نپرداخته ظرفا را و رادکان پیش کوچه میگفتند خود را بقزوین رسانید
و روزگار خود را بعشق گلرخان می گذرانید دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسید از وست

زین بزم برون رفت و نکو رفت حسابی — کازرده دل آزرده کند انجمنی را

امشب کسی بحال من ناتوان نبود — زاحوال دل بپرس ولی در میان نبود

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم — که شب امیدواری در خانه باز باشد

حسابی یار می آید بآیینه که میدانے — ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم

بر من شبی نمیگذرد کز هجوم رشک — صد جنگ و آشتی بخیالت نمیکنم

این امتیاز از دگران بس که وقت خشم — بر من بود قصاص گناه نبوده را

بیتابیت ای دل همه بهر نگهی بود — اکنون که نگه کرد چرا تاب نداری

من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده دارم — مکن با من حکایت خاطر افسرده دارم

شب او بوده است و غیر و صحبت می خلوت خانے — من این تحقیق حال از پی صحبت برده دارم

اگر ویرانه برش بر خاتم معذور داریم — که پائی عشق بر بنیاد جان افسرده دارم

حسابی رفته با خود برد این حسرت که او گوید — بحسرت رفته در خاک حسرت مرده دارم

بمیخانه اش بودم و این کنم بهانه خویش — که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

حسین جراءت اصفهانی محک طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگیرد

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا — نظر از ناز بهنگامه محشر نکند

آلوده گردی ز پی صید که گشتی — غرق عرقی اندل گرم که گذشتی

حاصلی تبریزی زره میساخت و شعر خوب میگفت این مطلع در مرثیه از وست

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن — سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظ علی شاعر خوشگو معنی جوست این رباعے از وی سمع آمده

حسین

حاصلی

حافظ

رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حضوری

حضوری قمی عزیز الله نام وارد از استادان سخن و مورخان کهن بود و بشرف حضوری شاه طهماسپ صفوی بهره مند گردیده در اواخر سنه [illegible] در نجف بمرد دیوانش قریب بسته هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست

براه عشق بتان شام بینوائی ما | دل شکسته بود کاسه گدائی ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد | بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را | ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنائی کرد | در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری میرود با چشم گریان از سر کویت | بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنائی که دارد دل امیدوار من | تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من
سر حضوری و فتراک خون چکان بینید | هوائی دیدن چابک سوار من نکنید
بامید یکه شاید غیرهم برخیزد از مجلس | پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال | فراق انچه بمن میکند سزائی من ست

حیرتی

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و شعر بر لب گذار زبان آوران و بذله سنج حاضر جواب هزال سحر کارا بود شعر بسیار دارد و کمال روانی دارد و بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعضی از ماوراء النهر مذهب تشیع داشت حزین گفته الحق تعصب او در تشیع نهایتی نداشت شب و روز دست بجام باده بود تا آنکه درگذشت از وی می آید

پرسید کسی ز من قصه یعقوب | گفتم پدری بود فراق پسری داشت
بخاک رفتم و از هرچه بود در دل من | بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

میان خلق ستم بر من آشکار مکن — بلطف خود همه کس را امیدوار مکن
چو سر نوشت مرا کلک کردگار نوشت — خط غلامی خوبان روزگار نوشت
گل بهر حرف همان به که نینداز د گوش — ورنه درد دل مرغان چمن بسیارست
نظر مکن سوی من در میان خلق مباد — که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند
مانند در زلف تو دل وای بران صید آید — که بدام افتد و از خاطر صیاد رود
چه شبهائی دراز هجر دیدم — باین ده روزه عمر کوته خویش
چارده سالهٔ گر بکف افتد عمریست — ورنه از بودن صد ساله بقا فایده نیست
جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام — آن ترک مست را که تواند عنان گرفت
محنت روز قیامت که عذابیست الیم — کافرم گر چو بلای غم هجران باشد
حیرتی ناله درد دل خود چندان کرد — که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

حرفی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حرف موزون میگفت و لآلی آبدار می سفت در عروض و قافیه و خط و انشا دستگاه داشت گیلانیان بنا بر طعن در مذهب زیدیه زبان او را قطع کردند با وجود آن چون قلم طلاقت لسانش همچنان بحال بود در سنه ۹ در مشهد فوت کرد زبان آوری
این مقطوع اللسان باید دید

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد است — هزار داد ز دست تو این چه بیداد است
آنکه منعم میکنی از عشق رخسارش ببین — آنکه میگوئی هوا از راه رفتارش ببین
دوشینه که رفتی ز بزم یار که بودی — می با که زدی شمع شب تار که بودی
یار برافراخته قامت رسید — فتنهٔ ارباب سلامت رسید
میرسد آن شوخ شهیدان عشق — مژده شما را که قیامت رسید
نشسته بر سر کوی هر دو هم خاطر شود شادش — اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

حیدری تبریزی شاعر خوب و مادح جائزه رو بست شرف زیارت حرمین شریفین

دریافت و دو بار سیر هند کرده بولایت خود برگشت مدح اکبر پادشاه و امرای اکبری کرده و صلها گرفته شیخ عبد القادر بدایونی گوید دیوانش مشتمل بر چهار ده هزار بیت بنظر آمده اما قوافش تنگ و ران بغایت اندک دیده شد ساغر کوثر سخن چنین میگرداند + ع

چو برزم اشک از دل آلوده دردآلود میخیزد ... بلی چون آب بر آتش بریزد دود میخیزد
منم که تیر جفای ترا نشان شده ام ... جدا از آن سگ کوشت استخوان شده ام
در آتش ست ز عشقت تن بلاکش من ... با آب تیغ تو خواهم نشیند آتش من
گر هجو مرا بدشمنی گفت کسے + ... من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

میان حیدری و وحشی یزدی هجاجات رکیکه بوقوع آمده او را بسبب سرمایه جمعیتی که از هند بهم رسانده رفته بود بر وحشی هزیمت می دادند حالانکه حیدری در اوائل تاج دوزی میکرد حیدری در اشعار خود مذمت هند کرده سیر آزاد درین مقام سفرنامه اهل ولایت ایران و توران قاطبه با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبه امیری میرسند و از نکبت قلندری بر آمده بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق اصلا بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که عمرها نمک از خوان الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند اگر هند مطابق اعتقاد ایشان ست چرا از خود بی طلب کسی تصدیع میکشند و خود را بشیوهٔ حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نما میسازند طرفه آنکه ولائتیان همه هندی الاصل اند زیرا که آدم از بهشت در هند نازل شده چنانکه از اخبار و آثار صحیحه ثابت گردیده چون اولاد او بحد کثرت رسید از هند منتشر شده رفته رفته اقالیم سبعه را آباد ساختند پس وطن اصلی جمیع بنی آدم هندست انتهی

حسینی میرزا سلطان حسین مالک ملک معانی ست و ناظم کشور شیوا بیانی جماعهٔ عظیمه را از علما و شعرا مثل جامی ع تربیت کرده خود هم طبع نظم داشت این مطلع از وست ع

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده است ... این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده است

حسن قندهاری شاعر مصور بود تصویر سخن چنین میکشد ع

چون ننالم که درین سینهٔ دل آزاری هست — راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست

حسینی مشهدی سخندان بلند دستگاه بود و نوکر شاهجهان پادشاه این مطلع از وست

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست — رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست

حزنی تقی الدین محمد اصفهانی شمع شبستان روشن بیانی ست و انجمن افروز کاشانهٔ سخندانی از ولایت خود بعهد اکبر پادشاه بگلگشت گلزمین هند خرامید و راشنای راه بخطهٔ لاهور حرف فنا از صفحهٔ عالم برخواند آزوی می آید

زگرمی جگرم دوش چشم تر می سوخت — چراغ دیده براه تو تا سحر می سوخت

نماند روغن بادام چشم سپیدم — که پارهٔ دل و پرکالهٔ جگر میسوخت

حزنی ساده دل امروز دگر چون هر روز — بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت

گرد دل گردم و بینم که درو جائی هست — غم معاذ الله اگر نیست تمنائی هست

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت — یا در زندان که در وا انجمن آرائی هست

ناامیدم ز تو اما محبت چه کنم — که میان من و او رسم تقاضائی هست

مدعی حاضر و این روز جزا یان ای دل — میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست

آسوده ز درد دل افسرده نگشتم — تا خون نگرفتم آسوده نگشتم

این پاکدلی بین که ز هجران تو صد بار — در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم

بر زین نگه دار که دل بر سر نازست — کنجشک مرا رشتهٔ پرواز درازست

حیرت نکنم که ز سر حد شهیدان فراق — بسر کوی تو صد قافلهٔ جان نرسد

دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود — من نبودم هدف ناوک بیداد که بود

در ابر سال لوحهای حزنی خنده می آید — که عاشق گشت و چشم رحمت از یار میدارد

حیرت میرزا احمد مشهدی مخلص نامی و صاحب دیوان گرامی ست میگوید

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او — غنچه چون گره از بند قبا برخیزد

حیاتی گیلانی نفس روح پرورش مدحیات است و نوای اهتزاز آورش مفرح ذات باموزونان
کاشان جادهٔ مشاعره می‌پیمود وقتی در گیلان میلی شاعری در حالت مستی شمشیری بر دست راستش
زد چون آن حرکت مستانه بود با وجود قدرت از قصاص درگذشت و انتقام نگرفت و از آنجا
بکاشان رفته بدار النعیم هندوستان رو آورد و نزد اکبر پادشاه اعتباری بهم رسانیده سرمایهٔ جمعیت اندوخت
و در پایان عمر دامن دولت خانخانان گرفت شیخ معروف بکری در ذخیرة الخوانین گفته خانخانان
ملا حیاتی را در خزانه برد و هر قدر اشرفی که توانست برداشت وفاتش در ۱۰۲۸ واقع شد آب حیات

سخن از ظلمات دوات چنین می برآرد ه

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش ‌‌ ز گفتنی که دلی نشکند پشیمان باش
چو بال مرغ که گر شغل روزگار این ست ‌‌ ز صد رهم قدمی وام کن گریزان باش
تا کی بغیر یار و بمن سرگران بود ‌‌ با دوست این چنین و بدشمن چنان بود
ای دل اگر ندید بسویت مرنج ازو ‌‌ شاید که یار در صدد امتحان بود
چو دید رقیب خندان کشدم طپیدن دل ‌‌ که مباد دیده باشد نظر عنایتا ز تو
بعد مردن بتو سعادم شود سنج حیات ‌‌ رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد
آید از خاک مزارم بعد مردن بوی درد ‌‌ بسکه در هجران او گلهای غم بو کرده ام
ترا هرگز گریبانی نشد چاک + ‌‌ چه دانی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم و شد چاک ‌‌ این سینه همه بدوختن رفت +
در میان کافران هم بوده ام + ‌‌ یک میان شایستهٔ زنار نیست

حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات است و سیراب چشمهٔ آب حیات در آغاز حال سفائی تخلص میکرد
و نقد هوش در عشق صراف پسری باخته همراه او از کاشان بقزوین رفت و در علم نقطه مرکز دایرهٔ
نقطویان بود آخر نقطه را از لوح خاطر شسته سر بر خط دین نبوی گذاشت و به دکن آمده در
احمدنگر بسر می‌برد و جهانگیر پادشاه بتکمیل سمت نقشه و تعلق نامهٔ خسرو دهلوی او را بر سر سخ

وسپید سنجید آرزو را در مجمع النفائس در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط افتاده این

چند بیت از انفاس سحر پرور حیاتی ست

فغان که رنجش جانان بآن مقام رسید	که هر که کرد گنه از من انتقام کشید
تو در دل من درد افزودی و میگوئی منال	آتشی در جانم افگندی و میگوئی مسوز
تا خاک کوئی تو ز سیل مژه پر نم کردیم	تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد
میتمایم شاد خود را اگرچه می میرم ز جور	تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا
بهر شوخی که نداند دوستی در اصل چیست	خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کردهٔ
بی لعل تو گر خون رود از چشم تر من	شادم که نیاید دگری در نظر من
ترسم که شود یار غمین غیر شود شاد	ای باد مکن فاش بر آن کو خبر من

رباعی

بر صفحهٔ آرزو خط انسیان کش	نی وصل طلب محنت هجران کش
خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد	بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

حشری تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و مبلغی از سرکار وظیفه داشت چون منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاد و باو بسر می بردسی تومان در جائزه وظیفه او مقرر گردید رباعی این ست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست	آنکس که دهد وظیفه رزق خداست
جان شد گرو روزی و رازق ضامن	دارم گرو و ضامن من پا برجاست

حالتی نام او یادگارست از طائفهٔ چغته بود در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت صاحب

دیوان است و مهر است

نماند آنقدر از گریه آب در جگرم	که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد

بجای رشتهٔ پیراهنت ای کاش من باشم — باین تقریب شاید با تو در یک پیرهن باشم

در نالهٔ رعنائی آن گل شده ام باز — گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز

صبحی عجبی سر زد ازان چاک گریبان — بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

گر زنده بود دل نریزد آب چشم بدو نیست — زانکه دود خانهٔ ویران سوی روزن نرفت

حلوائی

حلوائی ملا صادق سمرقندی رتبهٔ او ازان عالی تر است که در شمار شعرا در آورده شود بهند آمده بحج رفت و در سنه ۹ بوطن برگشت در شعر سلیقهٔ خوب و فطرت عالی داشت صاحب دیوان است

این بیت ازوست

دل گم شده و نمیدهم کس نشان ازو — در خنده ست لعل تو دارم گمان ازو

حاتم

حاتم کاشی از مشاهیر شعرای کاشان است پدرش سمسار بود او نیز در اوائل بهمین شغل اکتساب معیشت میکرد بسیار سبز چهره و سیاه لون بوده ظرفا او را هندو میگفتند دیوانش قریب هفت هزار بیت بنظر رسیده ازوست

پیکان ترا آب خور از چشم تر ماست — آرایش تیغ تو ز خون جگر ماست

بر گردن خورشید نهد تاج لطافت — این دست که امروز طرازندهٔ کمر ماست

بخاک گشتهٔ خود رنجش اگر برانگیزی — چو گرد خیزد و چون باد در عنان بدود

بر گریه های مستی من شب سبوی من — خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

حیدری

حیدری اصفهانی علی حزین گفته کم سخن پاکیزه گوست ازوست

رباعی

شوخی که ز غمزهٔ چشم مستش — هر گوشه چو من هزار کشتهٔ مستش

ترسم که بخشم تیغ دادم نه بدهد — هر چند که فریاد کنم از دستش

دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب — دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم

رباعی

حکمت قمی از شعرای خریطهٔ جواهر میرزا جانجان ست آن دوست

رم میکند از بسکه ز تمثال خود آن شوخ — از عکس رخش تا برخش راه دو ماه ست

حسن بیگ شیدا علی مقیمی دیوانش بخط اوتخمینًا یکهزار بیت دیده شد در هند رفته پیش خانخانان عبدالرحیم فوت شد آن دوست

بر سر کوی تو جمعیت اغیار م سوخت — چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجاست

گره بکشا ز زلف از قید جان آزاد کن ما را — علم کن تیغ کین یا خاطر خرم شاد کن ما را

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت — بحسرت مرده هر جا که بینی یاد کن ما را

حقی خوانساری عارف دانشمند و شاعر عجیب بود در شعر اوستاد ست آن دوست

امشب دل راز هجر نالان دیدم — جان را با جل دست و گریبان دیدم

قربان سرت دی که همره بودت — کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

حاذق حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن ست و نبض شناس سخن میرزا صائب گوید

جواب آن غزل حاذق ست این صائب — بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

مولد حاذق فتح پور سیکری ست شاهجهان بادشاه او را بسفارت نزد امام قلیخان والی توران رخصت نمود و بعد مراجعت بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر امتیاز بخشید در پایان عمر در آگره گوشه انزوا گرفت و وظیفهٔ سالیانه او یکچهل هزار رسید در ۱۰۶۸ شربت فنا چشید او هم خامه را با یزدوش

جولان میدهد

زگردش فلک اسرار مصر و مه شد فاش — بیک کلاه دو سر مشکل ست پوشیدن

شد دشمن من کمال بسیار — چون بر رخ خوب خال بسیار

ما قدر جوانی چه شناسیم کز اول — تصویر کشان قامت ما پیر کشیدند

بقول من نرسیده ست فعل من هرگز — خوشا کسی که در استاند زبان و دستش

نمود فاش بانسان که گوشها نشنید — سکوت من سخن نارسیده بر لب ما

حبیب اصفهانی در عقلیات مشهور زمان بود و نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود تطبیق می نمود در عباس آباد اصفهان بجوار رحمت الهی آسود از وست

در آ در بزم رندان تا ببینی عالمی دیگر | بهشتی دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر

مسجد خراب کردم و میخانه ساختم | تسبیح را شکستم و پیمانه ساختم

بدل زخم نمایان از تو دارم | چه منتها که بر جان از تو دارم

حالتی ترکمان قاسم بیگ نام از شاهسیر قزلباش ست در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسپ در قزوین بملا مشهور شد طبع سلیمی در شعر داشته دیوانش قریب به ده هزار بیت دیده شد

از وست

آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساخت | فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت

آه در شهر یکی فتنه نخوابیده نماند | که سر پا نزده مژگان تو بیدار نکرد

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت | بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت

خط بر دمید و لعل لبت جانفزا هنوز | جان میتوان بجور تو کردن فدا هنوز

رفت آنکه غصه بر دل تنگم گذر نداشت | عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت

نی صبر کرد در ستم عشق و نی سفر | این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت

روزی بشب رساند عجب بیدل حالتی | هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت

آواره که بهر تو از خانمان گذشت | از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

از دشمنان بپرس که در دوستی رواست | آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت

صبر از من و وفا ز تو این بود خود بگو | عهدی که روز هجر و وفا در میان گذشت

پی گم شده ز راه روان طریق عشق | با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت

غم تو میکشد مرا رقیب تهمت زد | که بهر کشتن او هم بهانه می باید

افتادگان چو گریه بدست دعا کنند | صد درد را بقطرهٔ اشکی دوا کنند

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم | گر در عذاب من بچنین التجا کند

ز الطاف نهان او شدم اکنون بدین رشکی | که گر لطفی کند با دیگران از من نهان دارد

پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز | بس است از تو برای امیدواری ما

نهانم میکشی تا هر که میخواهی نهی منت | وگرنه من که باشم آشکارم میتوان کشتن

بقاصد جان ندادم حالتی از مژدهٔ وصلش | بجرم این ز در انتظارم میتوان کشتن

در عاشقی ز هجر بنالم که بر دلم | هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا | شادئی وعدهای وفائی تو بس مرا

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن | یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

تو کی بوعده وفا کردهٔ ولی چه کند | بخویشتن اگر ندهد دل قرار آمدنت

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست | تا کجا همره یار آمدهٔ یار کجاست

بسی روز جدائی وعدها کردی و می ترسم | که آنرا برده باشد امتداد هجر از یادت

بعمری یک سخن گر با من آن نامهربان گوید | نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

حقیری اگرچه خود را بشیوهٔ صلاح و فروتنی و تواضع حقیر می‌نمود لیکن برتبهٔ شاعری و سلیقهٔ نظم درست عزیز جهان بود و طریق عاشقی را براستی و درستی می‌پیمود و از وست

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت | من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است | وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند | بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

صد نگه جائی که او باشد بهر سو میکنم | تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید | که تا بحسرت بسیار ز انتظار بمیرم

آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران | گویمت تا سخن خویش بنام دگران

با وجود بی وفائیهای او | سوخت جانم ز آشنائیهای او

حسن میرزا ابوالحسن اصلش از فراهان است دیوانش ملاحظه شد تخمیناً دو هزار بیت باشد در
اکثر غزلیات تخلص ذکر نمیکند این اشعار از وست

خوشم بسنگ لبهای او که درد مرا — دل از سنگ بود طاقت شنیدن نیست
نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید — اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
نالیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من — زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد — باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

حیرانی در اصل قمی است و در سپاهان کتخدا شده چندی در کاشان دل بجوانی داده بود قاضی
آنجا حکم باخراجش داده صاحب مثنویات و قصاید است وفاتش در سنه ۹۶۱ اتفاق افتاده از وست

دوش آتشی که بر سر کویت بلند بود — آتش نبوده آه من مستمند بود
بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته — که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد
صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم — ز شادی تا بشب آن روز دست خویشتن بوسم

حشمتی میر حشمتی با شیدا صحبت داشته دیوانی بطرز قدیم دارد و یک بیت او اندک بامزه است

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد — دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حیران شیخ محمود در تحریر خط نستعلیق و ثلث دستی عالی داشته و در تعلیم خطوط معلم زیب النسا بیگم
بوده سرخوش گوید میخواست که بتقلید ناصرعلی راه رود راه اصلی خود راهم گم کرد حیران ست منه

آهو شنیده ایم ندیدیم جز رمی — نقش جهان بگردش چشمی که بسته اند
بنیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش — که رقصد صد چمن طاوس نقش پای بیباکش
آن نهال شعله پرور دم که ذوق سوختن — چون رگ یاقوت در آتش دواند ریشه ام

حزین شیخ محمد علی اصفهانی سلسلهٔ نسبش بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد در هنگامهٔ نادرشاه از
از اصفهان رخت بدیار هند کشید و از راه ۲ کرو ملتان بدهلی رسید چهارده سال در انجا
منزوی میماند بعده از آنجا برآمده چندی در آگره وقفه نمود و از آگره بشهر بنارس شتافت

در علوم عقلی و نقلی پایهٔ بلند داشت و در شاعری و سخنوری مرتبهٔ ارجمند زبان او از غایت صفا بآب زلال میماند و کلام او از نهایت آبداری نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی ست در سنه ۱۱۴۶ بحرین رفت محمد شاه پادشاه برای او سیورغال مقرر کرد پس بآن مادهٔ توکل فارغ بال آسوده حال میگذرانید میر آزاد بلگرامی او را دیده است میگوید بنارس را دل نهاده توطن ساخت الحال در انجا عافیت خانه ترتیب داده چشم براه داعی حق ست آرزو بر سخن وی اعتراضها کرده انتهی میر آزاد دران محاکمه فرموده و هم حسین دوست در تذکرهٔ خود ذکر بعض اعتراضات مع سند آورده و قول فیصل درین باب از مولوی امام بخش صهبائی دهلوی ست دیوان حزین مشتمل بر اقسام سخن ست قریب بست هزار بیت اشعار عربیه هم دارد اما برتبهٔ شعر فارسی نیست بلکه عربیت او محل نظر ست در ۱۱۸۰ دامن از خارزار جهان برچید و در گوری که در بنارس برای خود مهیا ساخته بود خواب راحت برگزید برخی را از نتایج طبع او درین انجمن تکلیف ورود داده میشود

ببرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا ٭ می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا ٭
جنون بسپهرم که شکنج قفس او ٭ نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را
کوتاهی پرواز بود لازم هستی ٭ پیچیده ببال و پر ما تار نفسها
در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را ٭ یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو ٭ بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت
نبود لائق حسن این همه بی پروائی ٭ داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
بپستان آمدن خون جگر را شیر میسازد ٭ جوان را یکدم اندوه غریبی پیر میسازد
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون ٭ آه دلسوختگان متصل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا ٭ نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم ٭ دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت

ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین — دود دلیل میشود آتش ناپدید را

تو خود به پیش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان من است

مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر — بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

باشد چمن هر برگ گل دام هوسها — رشک است بآزادی مرغان قفسها

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن‌فشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

دلم ز وعده به آتش فگندی و رفتی — بیا که سوختن این کباب نزدیک است

ز جوش اشک رنگین خانهٔ تصویر را مانم — که هر مو بر تنم مژگان خونبار است پنداری

ادب مغلوب مستی بود آن ساعت که میگفتم — شمیم گل غبار کوچهٔ یار است پنداری

ز غیرت می تپید دل در برم شیون کنان امشب — سپندی را بآتش پاره کار است پنداری

رباعی

بی ضامن من ام می باید نیست — عنقا ما را بدام می باید نیست

دندان که معطل است در کام هست — تا نیکه صباح و شام می باید نیست

حسام محمد حسام اشش از قصبه خواف من اعمال قهستان است مقیم جادهٔ قناعت بود و طبع موزون

و خاطر سخن فهم داشت در ششه انتقال کرد از وست

ای غمزه بدین سکن دو روزه خاکی — بگذار که پیش از تو مقام دگری بود

از هر که خبر جستم ازین راز نهانی — فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پدرش شادمان خان منصب منصدی از خلد مکان داشت

و نای نجهزاری رسید و بنوبت و نقاره و علم رایت امتیاز افراخت و آخر دامن دولت فقر گرفت حکیم بیگخان کشمیر و دهلی را سیر کرده احرام حرمین شریفین بربست و بانور العین وقف قصد وکن کرده در اورنگ آباد وقت آمد و شد با میر آزاد برخورد و تحفة المجالس نام تذکره از وی ست سخنورانی را که دیده و دران درج کرده آزاد نامش هر دو دیده نهاد و پسند کرده همین نام مقرر کرد و چون بلباس فقر درآمد بشاه عبد الحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین لاهوری ست آرزو در مجمع النفائس حاکم را و حاکم آرزو را در مردم دیده بخوبی یاد کرده

این چند بیت ملتقط از دیوان اوست

حال دلم نه پرسد و زلف خویش گاهی
نه آن رو که شب نپرسد احوال خستگان را

گر شوم پیر همه عیش شباب ست مرا
چون شود چشم تو دو جام شراب ست مرا

بس بود سد رمق زین بحر ما را چون حباب
آرزوی دولت بسیار کم داریم ما

فلک با این تن کاهیده اشکی بارم ساخت
هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار
تنگی ز دل بخنده برون کرده ایم ما

حیرت زده ام غیر خموشی سخنم نیست
یعنی که چو تصویر زبان در دهنم نیست

ز ابلهی مکن اشعار را وسیله رزق
ببین زمین سخن قابل زراعت نیست

کی بسر گوشی زلفت برسد
نافه چین دهن بو دارست

کسی بعجز من زار بر زمین ننشست
نشست نقش قدم لیک این چنین ننشست

تهمت دزدی دل را که ببندم آخر
هر کرا می نگرم نام ترا میگیرد

حشمت میرزا امام قلی مخاطب بعماد الدین خان از امرای محمد شاه پادشاه بود گاهی سخن موزون میکرد از وست

ما جور کشان نام نگیریم وفا را
پرورده درد دیم نخواهیم دوا را

ازان در پهلوی خود سینم دل را نگهداری
که بر گرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

حسرتی نواب مصطفی خان بن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظفر جنگ
رئیس جهانگیرآباد من توابع دهلی از اوان صبا باین شغل منوط بوده اکثر عمر در مشق فن سخن بسر برده
و در مراتب نظم و نثر ادای خاص داشت و با پارسی و ریخته طبع او چنان مناسب افتاده که شهره
سخن خوش و حرف دلکش میگذارد و اگر مجموعه منثور و منظوم او به بینی انصاف مسلم داری شاگرد
مومن خان دهلوی ست و در ریخته شیفته تخلص میکرد و محرر سطور در زمانه قیام شاهجهان آباد که
کم قریب دو سال خواهد بود بتقریب طلب علم در دولت کدهٔ ایشان پای اقامت افشرده تا بقید
حیات بود بخط و کتابت یاد و شاد میفرمود ترتیب السالک الی احسن المسالک و تذکرهٔ گلشن بیخار
و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقی ست منسک مذکور در ۱۲۹۳ از دهلی هدیةً نزد کاتب
حروف فرستاده در ۱۲۷۳ بزمانه برگشتگی افواج هند بر گاه تهمت غدر مبتلا شده بحبس افتاد
محرر سطور بواسطه بعض حکام سعی موفور در اخلاص بکار برد و حق تعالی او را از آن عقبه کود نجات
بخشید خطی بمحرر سطور تحریر کرد که عبارتش بلفظه این ست خط سامی که در زمان مبتلا بودن مخلص
بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود بر طبق آن صاحب ممدوح آنچنان مساعی جمیله و
کوششهای نبیله فرمودند که صورت نجات مخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سابق همین
بود این احسان فراموش شدنی نیست اکنون نجات صوری رو داد لیکن نجات معنوی باقی ست
یعنی جائداد و غیره وجوه معاش هنوز متعلق واگذاشت نشده این مقدمه هم باجلاس صدر الصدور
موصوف رسید پس ضرورت افتاد که بآنجناب اطلاع کنم تا بنام شان خط سفارش چنانکه سابق
نوشته بودند تحریر فرمایند و تحریر یابد حسبی الله بظهور این امر شکرگذار سامی خواهم شد فضول ست که میان
ما و شما گنجایش چنین امر نیست که یاد دهانیدن تکلف نماید و ظاهر ست که بار این منت بس عظیم خواهد بود
در خیم شعبان ۱۲۷۴ هجری انتهی چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور
ساکن سندیله نوشته شد و جمیع معاش بعد کوشش بسیار واگذاشت شد و لله الحمد توفیق
جهد الله تعالی فی سنه ست و ثمانین و مائتین والف الهجریة درین وقت از اشعار او چیزی

دست بهم نداد این چند ابیات که در خزانهٔ خیال افتاده بود یا قطعهٔ نامهٔ فارسی موسومهٔ مفتی محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دهلی که وقت مراجعت از حرمین شریفین بتحریرش

اتفاق افتاد در اینجا نوشته شد

ای از نفس خامهٔ مشکین رقم تو — نسرین کده در جیب و بغل باد صبا را

بوی تو به نفحهٔ گل عندلیب را — کوئی تو خوشتر از وطن خود غریب را

با حسنش این جنون که تو بینی تحمل ست — ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

بر حال خستگان تو جائی ترحم ست — بیمار میکنی بنگاهی طبیب را +

این مایه کین بمدعیانم نداده اند + — هرگز عدوی خویش نخواهم رقیب را

لطفش ببزم دلکش او حسرتی کشید — چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود زخم نمک سود را

هر طرهٔ پر شکن چه تا رست — آخر ز دلم شکسته تر نیست

آغاز محبت ست ای چشم — هنگام تراوش جگر نیست

افزون ز زلف کشد خط سبز تو دل را — بردیده بهشت خلد سبزهٔ که نو خیز ست

جای ترحم ست بران بسمل مسکین که هنوز — نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود

بستان تو هوسناک فرستد پیغام — بکمند تو سلام از دل آزاد رسد

آیکه تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا — میتوانی که تلافی بشکر خند کنی

حسرتی مرد اگر فائده ات چیست چنین — که دل غیر باین واقعه خرسند کنی

دم جان پرور تو هر چه که دارد دانیم — از ادب گرچه نگوئیم که اعجازی هست

خواجه را شوق نظربازی و من میترسم — که درین جمع حریفی قدر اندازی هست

ظلمت شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز — حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم

مرا بخشید گاهی چند بدی نیکی ندید از من — نمیدانم کدامین جرم ایزد هرگز بیاد از من

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند   نامه   دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما ✤

زان مشرقِ لوامع قدس از چه روی باز   اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما

بهر طواف کوی تو ای معراج فضل   رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما

ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط   زین راه طی مرحلها کرده ایم ما ✤

ای آگه از تفنن الفت چه دور اگر ✤   از قبله و بقبله ثنا کرده ایم ما

شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم   پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما

پور قباد را بتو همپایه گفته ایم   انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما

آن منظر شیون صفائی که اکتساب   از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما

آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده   آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما

مرآة دل بهجر چو زنگ الم گرفت ✤   از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما

جان از فشار درد جدائی چو تنگ شد   از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما

زان پاره آتشی که ز وشش بجمر آمده   آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما

بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم ✤   وانی که اعتماد صبا کرده ایم ما

در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود   صد گونه عذرها بسزا کرده ایم ما

وین نامه گرچه بعد وصالی نوشته ایم   اما حضار ناز بجا کرده ایم ما

هم در طواف کعبه ترا یاد کرده ایم   هم آرزوی تو بمنا کرده ایم ما

در کعبه داستان مدیح تو خوانده ایم   و ندر مدینه بر تو ثنا کرده ایم ما

هم بهر تو بمروه تمنا نموده ایم   هم بر صفا دعا بصفا کرده ایم ما

هر جائی کان محل اجابت شمرده اند   حق وفا و مهر ادا کرده ایم ما

در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم   ای حسرتی عذر ز ریا کرده ایم ما

وانگه دعا بموضع دیگر چه حاجت است   چون بارها بکعبه دعا کرده ایم ما

حرف الخاء المعجمة

خاقانی

خاقانی حکیم افضل الدین شروانی حسان عجم و افتخار لوح و قلمست ثناگستر شروان شاه بود بهر قصیدهٔ مدحیه هزار دینار صله یافتی جامی او را در سلک اولیا منخرط ساخته گویند در سنه ۵۸۲ هـ بمرد و از حبیب السیر معلوم میشود که تا سنه ۵۸۹ هـ زنده بود و در عربیت نیز قدرتی داشت قصیدهٔ عربی بمدح شروان شاه گفته صاحب ید بیضا در ترجمهٔ وی اطالت بسیار کرده و حاج بودن او نوشته از وی می آید

نقش امید چون تو اندیست	قلمی کز دلم شکسته ترست
تا چشم تو ریخت خون عشاق	زلف تو گرفت رنگ ماتم
بدو میگون لب پسته دهنت	بسته بوسه خوش فندق شکنت
بحریر تن و دیبای رخت	به ترنج بر و سیب ذقنت
بفروغ رخ زهره صفتت	بفریب دل هاروت فنت
به نیاز دل من در طلبت	بگداز تن من در حزنت
که مرا تا دل و جان هست بجای	جائی باشد بدل و جان منت
تو بدان ویر که خاقانی را	دل نه بدست نه دیر آمدنت
از بس که شنید یا رب هم چرخ	از یارب من بیارب آمد
همسایه شنید نالهام گفت	خاقانی را دگر شب آمد

خسرو

خسرو دهلوی خسرو قلمرو معانی ست و صاحبقران سواد اعظم سخندانی نمک کلامش شور افگن انجمنها و سوز سینهٔ او آتش زن خرمنها دختر زادهٔ عماد الملک بود از ملوک عظام و امرا کرام اعزاز فوق الوصف یافت و دست ارادت بدامن شیخ نظام الدین دهلوی زد و بهفت پادشاه خدمت کرد و در زبان عربیه و عجم و هند سخن گفت عدد اشعارش به پنج لک شعر رسید سخن آفرینی بان قدرت و سرمایگی در ایران و توران کم بهم رسیده در سنه ۷۲۵ هـ بهمراهی سرور خود امید فرازش پایان قبر شیخ

اوست ترجمه عاقلا او در بدیعیاست این چند گوهر بی‌بها از خزانهٔ عامرهٔ خسروست

کره نبود ندانم قبای تنگ ترا
که سبک شد ببر آن سرو لاله رنگ ترا

ز کشته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست
دهان تنگ تو پنهان شدست چیزی هست

گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گفتهٔ من پیش آمد

نیست آن دولت که بوسم پای آلایت ولی
پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

مست آن دو چشم که شب در کوی خویشم دید و گفت
کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند +

بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرمود بت
خلقی بهشت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

بی جمال آنکه او را از دل خود بر کشم
بی دلی خالی که در وی دلبر دیگر کشم

بهر گر ترا پسند خسرو را چرا کشتی
سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم

ذوق جفای ناز تو بر من حرام باد
گر من بجز دعای تو کار دگر کنم

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین
آبحیات چون رود خیز و بیا که همچنین

من کجا خسپم که از فریاد من +
شب نمی خسپد کسی در کوی تو

ملالتی بجز این نیست آشنایان را
که آشنائی و بیگانه وار میگذری

کشتی که عشق دارد نگذاردت بدینسان
بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد

تو شبینه میهمانی بهر که بودی امشب
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

دل بستمت بزلف و ندانستم اینقدر
کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

زین غم که بکس نمیتوان گفت
شبهاست که غمگسار خویشم

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

آن روز که روح پاک آدم ببدن
گفتند درآ نمی‌شد از ترس بتن +

خواندند ملائکان بلحن داود +
در تن در تن درآ درآ در تن در تن

از مخالص امیرخسرو است که بعد تمهید ابر و بهار میگوید

برآمد ابر و در بخشش اگر زان پایه در غلطد — نگیرد هیچکس دستش مگر شاه جهان گیرد

ایضا بعد ذکر محبوب

ندارد روی آن نازک زگرما هیچ آسیبی — جگر در سایهٔ رایات شاه کامگار آمد

خواجو کرمانی تخلص اصول شعراست و سر بلند فحول فصحا در رسم ختان علی سهل بن شاه ابو اسحق شیرازی قصیده گفته طبقی پر زر بادبخشید خواجه بمجرد مشاهدهٔ آن شادی مرگ شد مضجع او در تل الله اکبر شیراز است فوت او در سنه ۷۵۳ بوده اول کسیکه خمسهٔ نظامی را جواب گفت امیر خسرو و خواجو است کلیاتش قریب بیست هزار بیت باشد و مثنوی همای همایون بسیار بصفا قابل مرحبا

گفته نخل سخن چنین می بندد

آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم — خاطرش آنست که هرگز نکند یاد مرا

آن دو هندوی سیه کار کمند انداز را — همچو دزدان بسته در آفتاب انداخته

بدین صفت بکمر زد دستان مگذر — اگرچه عمر عزیزی و عمر در گذر است

سرشک من که بلوح زمین نوشت خطوط — محقق است که او ابن مقلهٔ ثانی است

کی بر کنم دل از رخ جانان که همره او — با شیر در دل آمد و با جان بدر شود

بقصد مرغ دل خستگان مفگن دام — که طائران هوایت کبوتر حرم اند

چشم تو نمی شکیبد از خواب — بیمار همیشه خواب خواهد

چون خاک درت مقام خواجوست — دوری ز تو از چه باب خواهد

از آن مراد دهان تو هیچ قسمت نیست — که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم

تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم — که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی

خواهد که کند منزل بر خاک درت خواجو — لیکن نبود جنت ماوای گنهکاران

خسروی خواهرزاده میرزا قاسم جنابدی است از سفر حجاز بهندوستان رسیده ملازم شاهزاده

بزرگ شد بچیزی نبود نتیجهٔ طبع اوست

ز نور عشق باشد خسروی را دل چنان روشن — که شمع هر قدر او میتوان کرد استخوانش را

نیالایند شیران حرم سر پنجه از خونم — سگان دیر را ای همنشین زین طعمه مهمان کن

خورشید

خورشید میر خورشید علی بلگرامی شاعر معنی یاب ست و در زمرهٔ سخنوران انتخاب سلیقهٔ شعر نیکو داشت و صبا و خیال را بصید معانی بر می گماشت صحبت شیخ علی حزین دریافته از وست

طفل ست و رمز عشق نفهمد بهیچ طرز — ای وای راز دل بچه مضمون کنیم عرض

بس کینه جوست ترک ستمگر بعاشقان — آن به که حال خویش دگرگون کنیم عرض

دل من مائل طفلی ست که خواند — درس دیوانگی استاد از و

آگه ز بد معاملگی تو بوده ام — روزیکه دل بدست تو دادم گریستم

چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم — آگاه نگردید کسی از اثر ما

خاکسار

خاکسار نواب شکر الله خان امارت را بافضیلت جمع داشت و جواهر زواهر حقائق انفس و آفاق در رشتهٔ نثر و نظم می سفت این چند بیت از وی ست

آن چشم خون فشان ز تیغ کشیده گفتیم — وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتیم

از حال دل چه پرسی چون زلف ابترا م — صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتیم

در وادی محبت بر خار غم که آمد — در پای طالع من آن را بدیده گفتیم

تلافی همه بیرحمی جفای شما — بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

جزای خیر دهد پیر عشق را کز صدق — دلم سپرد بزلف گره کشای شما

گر پا نهی بدیدهٔ خونبار ما ز لطف — رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک

تیغ تغافلت همه خون سرشک ریخت — بر گردن تغافل تو خون بهای اشک

اشکم نماند بسکه براه تو ریختیم — آید بجای اشک دلم بر قفای اشک

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میپیچیم — دماغ آشفته ام بو از گل تصویر میپیچیم

زبس مضمون عالی بود در آیات حسن او   نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر می جویم

خالص سید حسین مخاطب بامتیاز خان صفاهانی حاجی حرم و زائر مدینه بوده بدیوانی صوبهٔ
عظیم آباد از طرف خلد مکان مامور بود عهد شاه عالم عازم دیار ایران شد و اموال لکوک از نقد
و جواهر و اقمشه با خود می برد خدا یار خان مرزبان سند چشم طمع بر مال او انداخت و کسان خود را
فرستاد تا شبی کار او تمام کردند این حادثه در ۱۱۲۲ه واقع شد میر عبدالجلیل آه آه امتیاز خان
تاریخ یافته دیوانش مطالعه افتاد صاف گوست تلاشها هم دارد این چند بیت از وی زبان قلم
ودیعت میشود

بسائل آنچه برآید ترا ز دست بده   نگاه دار زبان را و هر چه هست بده
رسید فصل بهار و زمانه گلچین ست   سپند آتش می شو چه جای تمکین ست
تیره روزی مانع عرض کمالات دل ست   روز شب چون میشود آیینه فرد باطل ست
تو تا از دیده رفتی ما نمی بینیم خود را هم   جدائی از تو چون آیینه تنها میکند ما را
تا نخواهند شو سبز بهار انجمنی   که نباشد بچمن قسمت گل خود رو را
بکویش قاصدی میرفت بیدردان ز نادانی   همه مکتوب میدادند من دادم دل خود را
ای کاشش بهچو رشتهٔ تسبیح تار عمر   در کربلا گسسته شود گسستنی ست
که بشهر آمده کز دیدهٔ حیران امروز   هر طرف می نگرم آیینه بازاری هست
رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من   بهار از تو گل از تو همه عالم از تو یار از من
باخستی که لازم ارباب دولت ست   دشنام میدهند بسائل غنیمت ست
نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست   از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد
دیوانه براهی رود و طفل براهی   یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد
همت هر کس بقدر وسعت احوال اوست   آب چندین چشمه از یک چشمه پل میرود
لطف حق را گر دهد با ظلمت عصیان غضب   آب دریا را شب تاریک آتش میکند

خالص

ساقی بیا که فصل خزان زود میرسد   ای می تو هم برس که سفر میکند بهار

جنا غنی را که با اغیار من دلخواه می بندی   اگر منظور دل بردن بود من هم دلی دارم

خلیل

خلیل میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی زلال فکرش آتش نمرود منشان دار الملک حسد را گلزار ابراهیم ساخته و موسی طبع فیاضش درماندگان بحار غفلت را از بین السطور بگوچه سلامت برد معانی بیگانه را با خواطر چنان آشنائی میدهد که ابر نیسان قطره را با صدف و مصرع را با بیت آنچنان پیوستگی می بخشد که دست مشاطهٔ قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین پرشرف در ثبت بخدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت از نتایج طبع اوست + ه

چشم از گلشن دیدار کسی گلچین ست   که زته جرعهٔ جامش می گل رنگین ست

کمر کوه شود چشم ز گرانباری عشق   بار در دو چشم یاقوت لبان سنگین ست

بوی زلف تو کند تازه و کهن زخم مرا   رشتهٔ دوختن چاک دلم مشکین ست

گل گلزار محبت جگر صد لخت ست   غنچهٔ نورس این باغ دل خونین ست

بدام افتادنی در طالع من هست پنداری   تپیدنهای دل را دیده ام پر خود سکون دارم

رسیدن تا شها دتگاه او از من نمی آید   که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

خضری

خضری لاری از شعرا پایهٔ تخت امام قلیخان والی فارس بود در سنه ۱۰۴۲ راه فنا پیمود و از وی ست ه

تا زن بغارت می برد صبر دل ناشاد را   یا دست عمارت میکند جان خراب آباد را

بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست   مژه بر هم مزن ای دیده که خوابم نبرد

بنده ام آن می پرستی را که در باغ وجود   شد چو نرگس سبز ترک جام نتوانست کرد

تابوت من آهسته از آن کو گذرانید   چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی   ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

امشب که جا در انجمن یار داشتم +   از شرم گریه روی بدیوار داشتم

در بزم او کسی به بدی هم نبرد نامم +   هر چند گوش در پس دیوار داشتم

خواری تبریزی از شعرای مشهور عهد شاه طهماسپ ست شاگرد لسانی شیرازی بود هم
در آنجا در سنه ۹۴۰ هجری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده از وست

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا | آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی | ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم نهی
من که انگشت نما بودم از ان کو رفتم | تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
از گریه بهر جا که نشستیم چمن شد | وز ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

خاکی ناظم خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این بیت از وی ست

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش | این چراغی ست کزین خانه بآن خانه برند

خصمی اصفهانی مالک معمورهٔ معانی ست و عامر بلاد مبانی وضع درویشانه داشت بسیر هند
شتافت و بوطن برگشت این مطلع از وست

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم | من بار خودم یکنفسی بر دوش خود افتم

خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی در تقوی و حسن اخلاق یگانهٔ زمان بود بموزونی طبع از
بدایت عمر بشعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی سنجیده وارد آن چند بیت از ان نازک
خیال ست

هر که زیبائی جهان ست ز زیبائی تست | حسن هر جا که رود صید تماشائی تست
شمع میداند بشبها محنت پروانه را | قدر عاشق را کسی داند که آتش بر دل ست

خضری قزوینی از مشاهیر اهل سخن ست طبعی خوش داشته از وست

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند | که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
نامد ز من گناهی و شرمنده ام ز تو | بر سبیل جنگ داری و چه بهانه ایست

خضری خوانساری پسر ملا تاج بود میگوید

بر هم نزنم اگر بمیرم | چشمی که در انتظار باز ست

تاکی ز بیم خوی تو آ ہی کہ بسر دہم | باز ش عنان بتا بم و سر در جگر دہم

خالقی محمد یوسف طہرانی صاف گوبود از وست

بصد نیاز بروئی تو جان برافشانم | چو زلف را تو بصد تاب در براندازی

خازن قاسم نام وار دواین بیت ازوی بگوش خورده

نگاہم را بدام افتادہ عکس شعلہ پردازی | خموش ای ہمنفس یکدم کہ در صید پرپرّادم

خلاصی از مصاحبان ملا محتشم بود دیوانش تخمیناً ہزار بیت بنظر آمد از وست

بحشر چون خلاصی سر برآرد از کفن گوید | خدایا شام ہجران دیدہ ام دیگر مسوزانم

خلقی شستری ترانہ سخن چنین می سراید

گر کفر پسندی ہوس دین نکنم | ور خار دہی حدیث نسرین نکنم
ور ہجر طلب کنی ز پا ننشینم | تا دست بخون وصل رنگین نکنم

خوشدل مولوی مصطفےٰ علیخان گوپاموی نسبش بعمر بن خطاب رضی اللہ عنہ میرسد اصلش بلدۂ قنوج ست کہ وطن محرر سطور باشد از احفاد قاضی مبارک شارح سُلّم منطق ست بعد کسب علوم و جمع حیثیات بعہد نواب والاجاہ کہ از بنی اعمام او بود بمدراس آمد و مدرس مدرسہ گردید بعدہ بقضاء دار ریاست چیناپلی مامور شد پس قاضی القضاۃ حکومت مدراس گشت وفاتش در ۱۲۳۳ھ بود و خوشدل مرحوم تاریخ انتقال ست ترجمۂ حافلہ اش در نتایج الافکار مرقوم ست

این ابیات از دیوان اوست

بوسہ من بی برگ و نوا برگ حنا را | تا بوسہ بہ پیغام دہم آن کف پا را
چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم | خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
چگونہ روز حساب از تو داد بستانم | خدنگہای تو در سینہ بیحساب شکست
دمی نشین بسر من کہ خواب نزدیکست | شکستن نفسم چون حباب نزدیکست
قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل | فسون عشق بگوشم دمید و ہیچ نگفت

خالقی — خازن — خلاصی — خلقی — خوشدل

من کشته آنم که قضا را نشناسد | زان بت بفغانم که جفا را نشناسد
گرفته خاصیت سرمه چو هر تیغت ؛ | کشتگان تو از آه و ناله خاموش اند
کاش از حال دل غمزده من پرسی | پیش از آن روز که پرسی زبانی نبود
ز گریه ام همه آفاق عالم آب است | یکی بیا بتماشای اشکباری دل
فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت | آسمان زیر زمین بود ندانستم
عمر بوحشت گذراندم تمام | منفعل از نسبت انسانیم
لیل و نهارم گذرد در سفر | دانه تسبیح سلیمانیم

خوشنود محمد ارتضا علیخان خلف خوشدل مرحوم است کتب درسیه خوانده و دستگاه علمی بهم رسانیده و در [illegible] نوکر نواب عظیم الدوله بهادر شده خدمت افتای محکمه عالیه داشت بعده قاضی بجنور شد بعده بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت صاف گو است این رباعی از وی گوش کردم ؛

رباعی

برخیز ز خواب سیر و دعم زدست | برگیر حساب سیر و دعم زدست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین | با چشم پر آب سیر و دعم زدست

خاطری کاشانی در هند بسر می برد و همین جا بهلاک فنا شتافته منه ؛

باگریه زان خوشم که آواره میکند | از آشیان دیده ما مرغ خواب را

خلیل کاشی نامش محمد باقر است شاعر ماهر بوده دیوانی قریب چهارده هزار بیت فراهم آورده

یک ناله بتو کرده ام از روی اشتیاق | از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید
گلزار دهر وسعت آرام ما نداشت | بنیاد آشیان بپریدن گذاشتیم

خلیفه سلطان نبیره اسد الله خلیفه است وزیر شاه عباس ماضی بود و بعز مصاهرت شاه اختصاص داشته و بعهد شاه صفی از منصب وزارت معزول گشته رباعی خوش گفته

رباعی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف — دنیا بلعب گذشت و دین رفت زکف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند — ضایع کردیم پارهٔ آب و علف

خواجه علی

خواجه علی برادر زادهٔ حاجی محمد خان قدسی ست در مشهد پیش نماز بوده دران باب گفته

این پیش نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خود شم افتاده که در وقتِ نماز — پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

خازن

خازن نامش محمد امین ست از سخن سنجان تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز ست منه

بود ز تنگی دل غنچه سان دلِ جمعم — چو گل شگفتگیم باعثِ پریشانی ست
گلشنِ فردوس اگر خواهی مرنجان خلق را — سد راهی چون غبار خاطرِ احباب نیست

خصالی

خصالی هروی نامش حید رست بهند آمده آخر حال خود را در سلک ملازمان شاهجهان پادشاه منخرط گردانید و بخدمت دیوانی صوبهٔ کشمیر سعادت پذیر گردید منه

چنانکه کاه ربا برگ کاه را بچید — برهنه پای من خار راه را بچید
دل تسلی نه و صالِ تو نگرود بخیال — عکس گل بوی ز آیینه نبخشد بمشام

خسرو

خسرو از شعرای جونپورست اشعار بسیار دارد از وست

دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود — سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود

حرف الدال المهمله

دانش

دانش میر رضی مشهدی بن میر ابوتراب شاعر عالیجناب ست و تمنی تازه یاب زلال فکرش درکمال صفا و شیرینی نهال بیانش درنهایت تازگی و دلنشینی در زمرهٔ سخنوران عمدهٔ اشخاص ست و صاحب طرز خاص اخلاص نتائج نو آمیش همه والا نژاد و خوبان مضامینش در خور قرأت و ان یکاد احترام خانهٔ خدا البست و مناسک زیارت بتقدیم رسانیده و در عهد شاه جهان پادشاه با والد خود بهند آمده و در اشتیاق هند گفته

راه دور هند پابست وطن دارد مرا / چون حنا شب در میان رفتن بهندستان خوش ست

قصیدهٔ مدح بعرض پایهٔ خلافت رسانید دو هزار روپیه جائزه یافت بیتی ازان قصیده این ست

بعنوان بلند که تفسیر آیت کرم ست / خطی که از کف دست مبارکش پیداست

و چندی با دارا شکوه بسر برد و بالطاف خاص نوازش یافت شاهزاده را این بیت او بسیار خوش آمد و لک روپیه بهای آن مرحمت نمود بیت این ست

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار / قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

بعده دانش در دکن آمده نزد قطب شاه اعتبار تمام بهم رسانید این رباعی در فراق پدر خود گفته که بر لوح مزارش نقش ست

رباعی

دانش مکن اعتماد به عمر دراز / کاید بزبان کم بسر عمر دراز
گیرم که چو عیسی بفلک بر شده / آید بچه کار بی پدر عمر دراز

و در سنه ۱۰۶۲ بمشهد رفت و دوازده تومان تبریزی بطور سالیانه از سرکار باو میرسید و در سنه ۱۰۷۶ در زاویهٔ خاک آرمید از وی می آید

نشد که بوسه بپای هدفت چو تیر دهم / گذشت عمر بخمیازهٔ کمان ما را
بوی گل شد فیض بخش او هوش وقت بیخودی ست / یکنفس بگذار در سیر چمن تنها مرا
گر ز ابرو چین کشاید در دم بسمل بس ست / خون بهای کشتهٔ ما خندهٔ قاتل بس ست
هر دم رنجور مرا در ره وصل / گریهٔ شادی عرق صحت ست
هر آنکه خندهٔ گل سر بدر و سحر آرد / و باغ گریهٔ بلبل درین بهار کجاست
آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت / دختر رز را کسی صد بار با دستان گرفت
ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش / تا ز پرده گلستان زخم خاری هم نداشت
چه سان از قید این صیاد آزادی هوس باشد / که پروانه بلندم تا لب بام قفس باشد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک — که رهزنی بکمین همچو آستین باشد
ندانم چه صیادی که زیر تیغت ابرو را — چو چشم دلبران در زیر ابرو خواب می آید
مرد دانا بهنرش بدهٔ اقران گردد — میوه رنگین چو شد از برگ نمایان گردد
دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد — بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد
گر آه ندارم جگر تشکر که از من — بر دامن آیینه غباری ننشیند
پس از وفات که یادت کند بخور غم خویش — چو خون مرده سیه پوش شو بماتم خویش
صبح دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان بناز — یادم آمد طفلی و دامان مادر سوختم
غم و شادی مساوی دان و با گردون مدارا کن — نه کم از قدح عادت بدرد و صاف مینا کن
درین رنگین چمن چون لاله زرد — غریبم درمیان همنشینان
نمک شناس اسیران گر از قفس رستند — بنخل خانهٔ صیاد آشیان بستند
روی ماه نو بروی بادهٔ گلگون ببین — آب عمر افزا بنوش و حسن روز افزون ببین
در بزم کنم سیر که جای دگرم نیست — از حلقه برون چون قدح می سفرم نیست
بتار ساز درین بزم نسبتی داریم — خوش اند اہل نشاط از ضعیف نالیها
پرخنده از آفت هم صحبت دیرینه باش — کاش از اول نبودی شیشه با سنگ آشنا
صفحهٔ دشت با مداد رفیقان طی کن — چون قلم بی دو سه یاری بسفر نتوان رفت
متاب رخ نفسی تا بجای خود باشیم — چو عکس آیینه باز نده از نگاه توایم
بگذار تا بعکس تو عکس آشنا کنیم — گلگشت باغ آیینه تنها چه میکنی
شب عید است و می بینم قدح در دست نگینش — شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

درگاه قلیخان ترکمانی از سرکار آصفجاه اول بخطاب موتمن الدوله و منصب شش هزاری سربلند شد سپس بخطاب موتمن الملک و منصب هفت هزاری و ماهی و مراتب ممتاز گردید در شعر دانشاو تاریخ دانی و حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه گوئی و مجلس افروزی بی انباز میر آزاد در

درگاه قلیخان

با او طاقاتها دوست سهم داده میگوید چشم بد دور اکثر بمجالست و موانست یکدیگر اوقات
خوش میکنند و بگلگشت بساتین و تماشای ریاحین دماغ شگفتگی آمود می باشند در سنه ۱۱
بمرض سرسام ودیعت حیات سپرد قبر او در اورنگ آباد است این چند شعر تراویدهٔ خامهٔ
فصاحت جامهٔ اوست ؎

شرک محض است گمان من و تو — من و تو نیست میان من و تو

معاشرانه سوالی ز دوستان داریم — برای ما و شما این هوا چه میخواهد

دانا میرزا محمد علی بن ملا محمد سعید مازندرانی هروی فاضل و شاعر بود در مرشدآباد فوت کرد
چند ورق اشعار بخط خودش بنظر در آمد از انجا فرا گرفته شد ؎

تا سینه نیست رسا ناوک نازت — کوته نظری حیف ز مژگان درازت

دل ز من رم کرده در ابروی جانان مانده است — یاد من کی میکند در طاق نسیان مانده است

زان دل از کشمکش هند پریشان مانده است — که ز هر رو چو دو ماشه بجا خوابانده است

حسرت چو بد شود با دلم چه خواهد کرد — هلال یکشبه ابروئیت کتانم سوخت

دوری نامش سلطان بایزید بود و خطاب کاتب الملک خط نستعلیق را در هندوستان
شاید کسی بهتر ازو نوشته باشد سلیقهٔ شعر او در نهایت مناسبت افتاده آخر عمر توفیق زیارت
و حج اسلام یافت از وست ؎

گه در درون جانی گه در دل حزینی — از شوخی که داری یکجا نمی نشینی

تا از نظر آن یار پسندیده برفت — خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت

رفت از نظر و ز دل نرفت این غلطست — کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

دوانی حکیم عین الملک از طرف مادر از نسل جلال دوانی ست بلطف خصائل و حسن شمائل
مخصوص و ممتاز بود و طبع نظم داشت و در کحالی کار مسیحا میکرد از وست ؎

در شب زلف سیاهش خواب مرگم در ربود — بوالعجب خوابی پریشانی که تعبیری نداشت

درکنارم تنشیند هرگز — طفل اشکم که دویدن دانست

نکند میل دوائی به بهشت — چون گل از باغ تو چیدن دانست

دردی ازجماعت افشارست زیاده برین حالش معلوم نشد از وست

توئی و قوت یکنالهٔ وگره دوی — نعوذ بالله اگر دردش اثر نکند

درد دهلوی خواجه میر محمدی بن خواجه محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهاءالدین نقشبند بود شناور دریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تجرید است در تصوف رسائل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل نالهٔ درد و آه سرد و درد دل و شمع محفل در فارسی و اردو و ریخته صاحب دیوان است در اواخر مائهٔ ثانی عشر هنگامهٔ فیض رسانی گرم داشت گوشه گزین صاحب فقر و قناعت و صبر و تسلیم و تمکین بود در ۱۱۹۹ بعمر شصت و شش سال انتقال فرمود وصل خواجه میر درد تاریخ است این چند ابیات از وست

لازم نبوده است زبان در نهفتنت + — آئینه وار باب صفا بوده ایم ما +

زخود رفتن بهار طرفه دارد تماشا کن — که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

از گردش زمانه نیاسوده ام که هست — مثل فلک مدام سفر در وطن مرا +

آمد خبر نه آمد او + — من بعد خبر نماند ما را

زندگانی بود از بس باعث آزار ما — در نظرها گشته آسان مردن دشوار ما

رباعی

کردیم تماشا چو جهان من و ما — گشتیم درین بادیه مانند صبا

بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی — پر بود چو نقاره ز شور دعوی

یا دست ز نالهٔ دل گم گشته مید — هر جا برسد بگوش صدای جرس مرا

هر کس دو چار شد برخ خود نظر گشاد — گاهے ندید آئینه سان هیچکس مرا

چیزیکه توام یکبار می باید گریست — ابر تا داند که این مقدار می باید گریست

نی دوائی راست می آید جان هم میرود — درد بر حال من بیمار می باید گریست

او دل آزار و دل گرفتار ست — قصه کوتاه ماجرا این ست

چنان بجان و دل شد در حق خود ز دیا قسمت — نه بهر جان و دلی سوزد نه جان بهر تن افشاند

رباعی

اینجا گل زیست چیده باشم شاید — بوییش نفسی شنیده باشم شاید

گویند مرا تو خواب دنیا دیدی — از یادم رفت دیده باشم شاید

رباعی

این اهل زمانه ورد ناکم کردند — بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند

از چار طرف غبار دلها چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند

رباعی

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ — فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ

خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش — زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ

رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص — پیوسته میان سینه کاری اخلاص

از شرک و نفاق سخت پرهیز نما — مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

رباعی

سرسبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص — آباد نگردید گهی خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد — هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

رباعی

کردی شب و روز کامرانی بالفرض — دیدی همه خیر این جهانی بالفرض

مرگ و پیری دو چار گردد آخر — صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یاد ایامی که با لیلی نهانی داشتیم — با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم

این همه از خویش رفتی در پی کار کسی — ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم

اتفاقاً آمدی امروز و باز مدتی — گوش بر آواز چشم انتظاری داشتیم

آمدی و جمله از دل رفت های بند و نوا از — پیشی ازین البته در خاطر غباری داشتیم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم — لب بسته راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا — بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمیدارد — من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شده ست — رهین گوش گرانی که داشتم دارم

ببینم چه رود بهر من حیرت نصیب را — پیشش چو آئینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار — من شیشه در بغل ز پی باده میروم

برو واعظ عبث چندان مترسان اهل ایمان را — که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

گاه و بار وعدها اینجا که برهم داشتی — خاطر اغیار را بر ما مقدم داشتی

در ره اصلاح سخن سازی نمی آید مگر — خود بخود یاد آیدت ربطی که با هم داشتی

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او — اگر از بهر آن شوخ ست خاطر با گذر گاهی

چگویم شب چنان در انتظار او بسر بردم — گهی گوشی بر آواز و نگاهی سوی در گاهی

رباعی

چندانکه ز خود بریده فنا ما را — اسباب بقا گشته مهیا ما را

طاوس بهار آن جهان گردیده — رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

آئی در دما برای خدا جلوه گر شدیم — دیگر هر انچه هست همه از برای ماست

بجلوه گاه تو غفلت حراست ما را — برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست

الهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را — چو عینک تا یکی هر سو بچشم دیگران بیند

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما — چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

تا ساز نی مزاج بکس ساختن نداد — چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار — مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

گویند رحمت ست طلبگار بخششی — خود را باین امید گنهگار ساختیم
در دور آخر زندگی هم چند روزی کردنست — دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن
بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن — مژه بهم زن و این بزم جله برهم کن
مباد عذر شود بدتر از گناه ترا * — خطا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن
بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید — ز جمع خاطر خود نسخه فراهم کن
اگر نریخته اشک ندامت از چشمت — بشرم غرق شو و از عرق جبین نم کن
جراحتی بدلت گر رسیده ست ای درد — تو از گداختن خویش فکر مرهم کن
نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن — در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام
بر شادی دو روزهٔ گل خنده می زند — داغ جگر خراش و غم جاودان ما
سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنیم — گل زد لبر بداغ بهار خزان ما
از داغ الفت ست دل و سینه گلفروش — غیر از متاع درد ندارد دکان ما *
رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد * — کوه غمست کاه تن ناتوان ما *
ما ئیم و کنج وحدت و آسودگی دل — ای درد گوشه گیر بدار الامان ما
ز دست گردش افلاک درد از پا نمی افتم — مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را
برو بمجلس غم پیشگان و شادی کن — ز چاک سینه بر آسودگی بخند اینجا
اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود * — فتاده چین بیک حلقه کمند اینجا
بتیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست — که میکنند جدا بند را ز بند اینجا
حیف ست نظر باین و آن بگشودن — شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش — تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

رباعی

در هستی خود نه اعتمادی میکن — نی بهر کسی قصد فسادی میکن

چندی اگرت زمانه اینجا دارد　　خاکی شو و انتظار بادی میکن

رباعی

گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو　　ور ماه نه برای خود هاله بشو
ای قطره دریچا گوی سخت مبند　　گر در نتوان گشت بروژاله بشو.

رباعی

گو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش　　کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی　　ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

داعی غواص محیط حقیقت و مجاز بود و از سخنوران نکته سنج شیراز معاصر و مستفیض خدمت شاه نعمت الله ولی ست این ابیات از وست

داعی

می بنوشش که رنگ نگار ما دارد　　گلی بوسه که بوی نیاز ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن　　مهل که از تو نشیند بخاطری گردی
صد ره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی　　از ذوق خنجرت سر دیگر بر آورم
بجای دوستی چندانکه کردی دشمنی با من　　چو بیدردان بخاطره ندادم نا امیدی را

درکی

درکی محمد درویش نیشن را محک بود و ساکن محله دباک که در قزوین ست جولانگی میکرد و گاه خشت می پخت و دیوان خود را بیسان بسته میداشت و نزد اشکال در محاوره یا اصطلاح از دیوان خود سند پیش می نمود تا رد لیو و سخن چنین می بافد

بستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران　　دری بگشودی از فردوس بر روی گنهگاران
دهن بخنده گشوده و میان ز لطف کشاد　　بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
به مثال صورت دیوار حیران مانده ام　　پشت بر دیوار در سوی تو حیران مانده ام
دل نگرد و خوش مرا اندر وثاق دیگران　　چون توانم زنده بودن کس بجان دیگران
هر روز اختیار جهان پیش دیگری ست　　دولت مگر گدا ست که هر روز بر دری ست

دوست دوست سخن بود و آشنای معنی نو و کهن معاصر سلطان حسین میرزا است
و شاعر رنگین خوش ادا این بیت از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر — جفا که بر دگری میکنی بلاے دگر

در کی قمی از قم برخاسته باصفهان رفت و از انجا برگشته بقم نشست بست هزار بیت
دارد آن از وست ؎

چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما — پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما
تا ز ابهر بانی صبا و الفتی ست — ورنه یک نیم ناله قفس میتوان شکست
جنون نه ز روز ازل بود قسمتم لیکن — با آنکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد
زنده در عالم تصویر همین نقاش ست — همه را خواب عدم برده و بیدار یکی ست

ویری محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل در ۱۰۴۲ مرحله حیات طی نمود این
بیت از وست ؎

پوشد همیشه مصحف رو را ز چشم من — زالسان که رو نما بر زبان کتاب را
همیشه نعمت شاهان چشیده ام شورست — نمک بقاعده در شوربای درویشی ست

داؤد میرزا داؤد بن میرزا عبدالله مستوفی منصب تولیت روضهٔ رضویه داشته و بمصاحبت
دودمان صفویه ممتاز بود و در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع حاصل دارد و در ۱۱۳۳ در اصفهان
انتقال کرد این ابیات از جملهٔ اشعار لطافت شعار او ست + ؎

روشنی از خویش می باشد دل پر نور را — شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را
جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد — بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا +
بجزو لا یتجزی کند حکیم اقرار — ببیند ار شکر دهان تنگ ترا +
قرینش از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا — بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد — گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد

ز خط پندا شتم حسنت ز اول بیش میگردد   چه دانستم که این جدوار آخر نیش میگردد

داعی همدانی در اقسام شعر ما هر بود دیوانش قریب ده هزار بیت بنظر رسیده از وست

عمر ابد نتیجهٔ وصل نگار ماست +   آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان چو تا بد ستوان کشید +   زین پارهٔ جگر که کنون در کنار ماست

داعی پسر ضمیری اصفهانی ست و بزم آرای سخندانی این بیت از وست

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین   بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دانا ملا دانا در معنی یابی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری در سرکار امیر خان عالمگیری

منسلک بود و نظم هندی بسیار خوب موزون می نمود از وست که می آید +

ره عشق ابلهی ست بتقلید گفتگو   این راه را چو سایه بپای کسان مپوی

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر   مفروش خویش را و نگهدار آبروی

درویش کاهن تبریزی بوسعت مشرب موصوف بوده و سلیقهٔ شعر ملایم داشته چنانچه

رباعی

ای دل اگرت بود شعور و ادراک   چشمی بگشا چو مهر بر عالم خاک

هر لاله نشان ساغری بر لب جوست   هر سایه سیاه مستی افتاده بخاک

دانش بازندرانی نامش ملا علی بود در اوائل جاوید تخلص میکرد از وست

پیش ما چه زنی لاف زور بازو را   که میکشد همه کس این کمان ابرو را

نیامد وقت اگر بدستی بایت بزم آمدیم   نمی باده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود

گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط   چنان بود که کسی در بهار توبه کند

دوستاق گرجی نامش بهزاد بیگ ست از جملهٔ منتسبان آستانهٔ شاه عباس ماضی بوده و سلیقهٔ انشا

بشعر ملایمت تمام داشته از وست

بیزار دگر دش دوران اگر گردد این چنین از من   باندک رو زگاری آسمان گردد زمین از من

بی تکلف چون چراغ روز در بزم جهان گیرم از هجرت نمردم کو دماغ زندگی

دستور میرزا حسن علی نام داشته شاعری مشهور بوده در شیرین گوئی دستور منه

زمجنون انچه آید در وجود از ما نمی آید دویدن شیوهٔ سیل ست از دریا نمی آید

دولت هوائی مردم بی مغز می کند آخر کلاه بحر نصیب حباب شد

توئی که گوش بجز فم نمیکنی ورنه زکوه با همه تمکین جواب می شنوم

دستور نامش میر رفیع بوده اصلش از ولایت ایران ست در علم حکمت دستگاهی داشته

از دیار خود بهند آمده میگذرانید با میر عظمت الله بیخبر ملاقی شده طبعش بنظم رباعی میل تمام

داشته از وست

در گلشن عشق گر گلش ننگ بود صوت همه مرغان بیک آهنگ بود

در سوختگی تفاوتی نتوان یافت خاکستر هر چیز بیک رنگ بود

دیده نواب اعز خان ترکمانی در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و در زمان

محمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب ترک جنگ سر عزت افراخت و چندی بنظامت صوبهٔ

کشمیر هم پرداخت متین کشمیری تذکرهٔ حیات الشعرا بنام وی نگاشته در اواسط ۱۱۲۰ دیده

بتماشای آخرت کشاد این ابیات از وی دیده شد

شیشهٔ دل از اثر ناله شکست از نسیمی ورق لاله شکست

گر تو ساقی شوی ای عهد شکن میتوان توبهٔ صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

تا چشم تو زه کرد کمانی بکشیدن یک صید نیاسود ز تاسف بتر سیدن

دردمند از توابع محمد آباد دیده بود بدهلی آمده میرزا مظهر او را دریافته شفقت تو دگرفت

و بهمین عنایت و تربیت ایشان مجموعهٔ کمالات شد و در فن سخن رتبهٔ شایسته بهم رسانید

میرزا در حق او میفرماید

نظهر مباش غافل از احوال دردمند | لعلی ست این که در گرو روزگار نیست

از وی می آید

بر حسرت خویش ازان کوهکن نگریست | که شور خندهٔ شیرین بکام پرویزست

در کوی میفروش نماند آبروی مرا | لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا

جان یکسانه دادم و شادم که عمرها | بود دست برمراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یکچند عتاب و ناز ظاهر کردی | وین عمر دو روزه با خاطر کردی

بعد از مردن زیست بخاکم افتاد | اول بایست انچه آخر کردی

حرف الذال

ذوالفقار

ذوالفقار شروانی سید رفیع القدار و شمشیر جوهر دارست فضیلت را با شاعری جمع داشت و دبیر فلک را طفل ابجد خوان می پنداشت قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته و هفت خروار ابریشم در وجه صله یافته شعرا در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز روزگارست

چندی ازان درینجا اثبات نموده شد

زهی جناب شریفت خلاصهٔ ایجاد | ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد

نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام | گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد

ز لطف و عنف تو گیرد وجود نفع و ضرر | ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد

خرد که عارف اسرار کلی و جزئی ست | هم از قبول تو دارد قبول استعداد

دلت ز پرتو معنی نفوس قدسی را | بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد

عذار روز نگردد نهان ز طرهٔ شب | اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد

طرهٔ شبرنگ آن خورشید روی مه جبین | در فضای چهره زد [illegible]

او ز من دورست و من نزدیک بینم هر دمش | دیدهٔ معنی ازین بهتر نباشد دوربین

نکهت گیسوی عنبر بیز مشک افشان اوست　　شمه از خاک پای شهریار آستین

ذوقی سمرقندی ذوق سخن فراوان داشت و شوق وصال خوبان معانی بی پایان در ایام قل احمد خان ترقی بسیار کرد و بملک الشعرائی سر بر آورد کتابی ساخته بنام پادشاه مسجل کرد و انعام وافی یافت جمعی او باش بطمع آن نقود او را شهید کردند وی پیش از قتل غزلی گفته بود از آن ست

ما از ازل بشیوه منصور بوده ایم　　قائل بیا که لب به انا الحق گشوده ایم

ما مرهم جراحت هر دشمنیم و دوست　　اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم

مکن تغافل ازین بیشتر که می ترسم　　گمان برند که این بنده بی خداوند ست

آخر مهر و محبت نه همین سوختن ست　　تا بپای سر خاکستر پروانه روند +

بی تو شب تنهائی زین ذوق که می آئی　　تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم +

ذهنی ملا حیدر اصفهانی قلعه کشای خیبر سخندانی ست و یکه تاز میدان بیان و معانی از نوازش یافته های عادلشاه والی بیجاپور بود و شاهد صاحب مقصد را از وی ست

بجرم عشق توام میکشند و غوغائی ست　　تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائی ست

غم چو شد سایه فگن سایه نشین من بودم　　هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم

بعد از وفات بر قلم استخوان ما　　سر رشته نامه ایست بنا مهربان ما

ذوقی محمد امین اصلش از ترکمان ست اما در کاشان بسر می برد و در مراتب علمی شاگرد میرزا جان شیرازی ست چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرد آخر در قصبه لاهیجان بعالم بقا شتافته خوش سخن ست و شمع افروز انجمن میگوید

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم +　　کیست جا ست که درپی غم هجرانش نیست

از تو در فکر جدائی نه مضطر شده ام　　چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام +

خاک عالم بسرم کز تو شوم سرگردان　　گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز ... محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یا دوا یا می که بهر خاطر من با رقیب ... بود او را سرگرانیها که اکنون با من است

آنچنان بیخود به بزم از جام حسرت نیستم ... کان تغافلهای پی در پی خبردارم کند

بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح ... همانا دل ز دستش برده باشد دلستان من

پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید ... غم دل با که گویم همره اغیار می آید

گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترهم ... که سوزندم بداغ هجر فردائی قیامت هم

ذوقی ار دستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شفائی ست در بدایت عمر کشتی گردی آخر ترک آن پیشه نمود اشعار نمکین وارد و سخن شیرین دیوانش پانزده هزار بیت ست از کلام اوست

انگشت مزن بر لب پر حوصلهٔ ما ... بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما

هر دو بهم زن هنگامهٔ عیش و طرب اند ... که شب جمعه بمرگ رمضان بنشیند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم ... بدانهای سرشک خود استخاره کنم

نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم ... همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

تا داغ تو در کلبهٔ جانم وطنی کرد ... عمری به همین مایه دلم تحفشی کرد

چندان بالم خوی گرفتیم که آخر ... با حوصلهٔ طاقت ما دردسری کرد

هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد ... تیری ست نگاه تو که بر خاک نیفتد

رسید ترک من و خنجر از نیام کشید ... امیدوار بیا از حسرت انتقام کشید

ذهنی تبریزی در تبریز حکه‌بری میکرد و شعر خوب میگفت از وست

شب روم بر بام آن مه گوش بر روزن نهم ... پنبه بردارم بجا لیش دیدهٔ روشن نهم

ذره محمد شیخ اکبرآبادی مدتی در لکهنو ملازم شجاع الدوله بهادر بود و شاگرد شمس الدین فقیر ست در علم طب دستگاه داشت با آخر عمر به کربلا رفته متوطن شده همانجا در اوائل [illegible] درگذشت

این رباعی از وست رباعی

گریا بگذشت واین دل شیدا رہان   سرما بگذشت واین دل زار رہان
القصه هزار گرم وسرد عالم   برما بگذشت واین دل زار رہان

ذوقی میر عبد الواحد بلگرامی سخن شیرینش بگلو سوزی نبات ست وشعر آبدارش بگوارائی آب حیات از یاران میر عظمت الله بیخبر بوده او را نسخه ایست مسمی بشکرستان خیال مشتمل بر نظم و نثر در وصف حلویات درین نسخه بمناسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند ورنه تخلص اصلی او واحدست چنانکه در حرف واو بیاید آن ذوق می آید

آنانکه پرده از رخ لوزینه وا کنند   آیا بود تو انقع سمنی با کنند
نان از تنور بهر مربا جدا شده ست   لازم بود که حق غریبی ادا کنند
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست   اهمال در تناول فرنی چرا کنند
انجیر را از شاخ درخت ار جدا کنید   پنهان ز چشم بد بلبش آشنا کنید
هنگام آن شده که اسیران انبه را   بر کام دل ز محنت زندان رها کنید
آورده ام برای شما شربت انار   نوشش کنید و نقص خود را دوا کنید
ببین بسوی چپاتی بدیدهٔ انصاف   که بی وصال شکر حالت نزاران چیست
غرض ز موسم برسات اولهٔ بوندی ست   وگرنه این همه تمهید برق و باران چیست
در تمنای ملاقات شکر ای ذوقی   آب گردیده دل شیر بالفت سوگند
بوندی وگشنهٔ قنوج بیاد م آمد   شب بحیرت انجم و مه را چو تماشا کرده

ذکا میر اولاد محمد بن میر غلام امام برادر اعیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی ست میر خیر الله عاقبت بخواهش او از سراپردهٔ قوت بجلوه گاه فعل آورد مشق سخن بر عهده در خود کرده سلیقه مناسب دارد دستانگو معنی چست ست

کشید آخر مرا هم جذبهٔ گل جانب گلشن   صبا این مژده دی تخواه سوی عندلیبان بر
تا بسوزد کشته خود را بداغ تازه   بر مزار عنبرافروزد چراغ تازه

گر رسد تیغ بلند از سر دامان نخیزم هم　　　پیش پای تو نشینم ز جهان برخیزم

بآیینی که ریزد گرد بر بالای خود فیلی　　　سیه‌مست جنون با خاک راهش سر کند بازی

چو قفل بسته کز نوک سوزن باز میگردد　　　گشاد کار دل از نشتر فصاد میخواهم

حریف وحشتم چون گردباد دامن صحرا　　　غبار هستی موهوم را بر باد میخواهم

برگرفت دل من رعشه گرفت ست ترا　　　طفلی و کوزهٔ بی‌دسته خدا خیر کند

خواست از شیوهٔ بیداد و به یاد مرا　　　خبر قتل کسی گفته فرستاد مرا

سحری ست که از بست و گشاد مژهٔ خود　　　در چشم زدن صبح جهان شام توان کرد

ذوالفقار سید ذوالفقار علی بن سید فرزند علی از قاضی زادگان قصبهٔ نیوتنی ست در بانگرمؤ متولد شده و در بلگرام سکونت دارد صاحب ذهن رسا و طبع ذی ذکاست در مدح نامهٔ نگار رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال نواب شاهجهان بیگم قصائد متعدده پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد عمرش در حین تحریر این جریده قریب بشصت سال رسیده این چند بیت از وست

هر جگر را تیغ ابروی شما پهلو شگافت　　　در بر هر دل خلیده تیر مژگان شما

ز حسن خویش تا آراستی بازار عالم را　　　گران کردی متاع درد هم سرمایهٔ غم را

تامل میکنم بسیار در نظارهٔ رویت　　　مگر در مصحف روی تو یابم اسم اعظم را

ای گل بتو این رنگ دل افروز که دادست　　　بلبل بتو این نالهٔ جانسوز که دادست

جانان بتو شمشیر که دادست ز ابرو　　　وز موی مژه ناوک دلدوز که دادست

این حاشیه بر مصحف عارض که نوشته ست　　　این نقطه بخورشید نگه سوز که دادست

چو مجنون هر سحر خورشید در صحرا گذر دارد　　　مگر از خال رخسار صنم سودا بسر دارد

بیا در پردهٔ چشم من ای نور نظر پاسی　　　که مژگان من از بهر تو در دامن گهر دارد

دل من شوق روی او دارد　　　ذرهٔ خورشید آرزو دارد

ای اجل چند روز امانم ده　　　کشتهٔ من خوشه در گلو دارد

چو برآید از قفس تن چو طایر روحم — بشوق نی بکند آشیان بطاق تاک

ور تر شیرونی چو ابجان در تکلم آمده — میوه بستان حسن خویش تحویش کرده

گر در چمن گذر فتد آن گلعذار را — حسن دگر دهد تماشای بهار را

دوش در کوچه جانانه شدم — من ندانم که شدم یا نشدم

بر در کعبه نشستم یکدم — سالها عاکف بتخانه شدم

حرف الراء المهمله

رودکی

رودکی سمرقندی کاروان سالار شعراست و مقدمة الجیش عساکر فصحا اول کسیکه بتدوین سخن فارسی پرداخت و گلهای بوقلمون را گلدسته ساخت اوست احوالش تذکره نویسان مفصل بضبط آورده اند و در ید بیضا [illegible] او نوشته این رباعی در مرثیه ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته و گوهرش بها سفته

مرد مرادی نه همانا که مرد — مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی به پدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد

رباعی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره — بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره

امید ز گریه بود افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو ماند گره

رباعی

رویت دریای حسن و لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهن دُر دندان

ابرو کشتی و چین پیشانی موج — گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

رشیدی

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب رشد عظیم و خداوند طبع مستقیم بود از سلطان خضر بن ابراهیم خاقان سید الشعرا خطاب داشت [illegible] ناصر و ابیات قصاید

او آورده اشعار غزل او را نکرده و این قطعه از وی است

توو زیری و من ترا مداح　　دست من بی عطار وا بینی
تو وزارت بمن سپار و مرا　　مدحتی گوی تا عطا بینی

رفیعی میر حید معمائی کاشی در شعر بی بدل بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعراء دولت اکبری ست برای تفسیر مهمل فیضی سورهٔ اخلاص بی بسم الله تاریخ برآورد و در اواخر مائه حادی عشر بدار آخرت شتافت این چند شعر رفیع پایه و بیت گرانمایه از وی ست

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم　　او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم
این صید زبون کیست رفیعی که درین دام　　نزدیک بمردن شد و صیاد نیامد
مسخر ساز ای دل ملک عشق و پادشاهی کن　　برو بر تخت رسوائی نشین و هر چه خواهی کن
صف محشر خورد برهم که آیا کیست این قاتل　　که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او
دی وعده داد و نامدی وعده آمد امروز　　هم سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم
چون شنیدی کز سر کویت رفیعی شد بخاک　　هیچ رفتی گریه کردی عزائی داشتی
مبادا مست من در خانهٔ بیگانه افتی　　همان در خانهٔ من به اگر در خانه افتی
من بتابوت رفیعی رشکها بردم که تو　　همرهش گریان ترا از اهل عزا می آمدی
نازک دلم ای شوخ علاجم چه توان کرد　　من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد
غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم　　چکنم خانهٔ من بر سر ره افتادست

رفیع میرزا حسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع القدر و ناثر کامل الاعتبار ست منازل علوم رسمی طی کرده و دستمایهٔ فنون بهم رسانده در شش هزاری بهند آمد و بمنصب چهار صدی چهرهٔ اعتبار برافروخت و صلهای گران در بدل مدح شاهجهان پادشاه اندوخت در عصر عالمگیر بعد ز کبر سن از نوکری استعفا خواست و در دهلی گوشهٔ انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی وظیفهٔ تعین یافت تا آنکه از وظیفهٔ حیات مستعفی شد پردازان معانی تازه تسخیر میکنند و لآلی معانی را در رشتهٔ غزل منظوم میسازد آرزو در تذکرهٔ مجمع النفایس

انتخاب غزلیات او مستوفی کرده این چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده شد

ای فلک دیگر برآر از تنگ عریانی مرا
عیب دانا نیستم تا کی بپوشانی مرا

چون نگین با خویش نام خانه داریم و بس
هیچکس فیضی نبرد از سایهٔ دیوارها

در موسم گل گر بگلستان برسیدیم
از دست ندادیم تماشای خزان را

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
یعنی ست طپیدن نفسی قبله‌نما را

افتادگیم ساخته از جادهٔ ایمن
هرگز ندهد تاب کسی پنجهٔ ما را

قد خم گشتهٔ ما را بنظر کی آرد
چشم مستت که ندارد خبر از ابروها

چو خار بر سر دیوار گلستان منشین
که آتشی نشود از تو بهره‌مند انجا

ما قوت پرواز نداریم وگرنه
عمریست که صیاد شکسته ست قفس را

پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند
هرکس بقدر طبع کند انتخاب را

زتیغی دارد اگر دنیا نصیب دیگری ست
میفروشد باغبان گلهای باغ خویش را

هنوز دست کشم از عمر رفته تاری هست
بدستم از سر زلف تو یادگاری هست

مرا که بی تو بگلشن شراب خوناب دل ست
چه سود ازین که چو نرگس پیاله دارمی هست

دست ارباب طلب را نیش زد
دامن ارباب دولت خار داشت

بی همتی نگر که باین رتبه آفتاب
تا شد بلند در پی تاراج شبنم ست

نمی کنم سخن از هیچکس چو مردم چشم
مرا چه باک که عالم پر از سخن چین ست

نه همچو سرو و گلم ذوق گلشن آرایی ست
چو نخل بادیه کارم همیشه تنهایی ست

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما
این وطن سوخته را حب وطن بیجا ست

خانهٔ پر شیشه را ماند جهان بیدار نه
جمله یکجا هست دلها را دلها را نیست

باغبان از سیر باغت منتی بر من منه
گل بدست آمد مرا با داغ از دست رفته

دیگری آرد مرا بیرون مگر از بزم یار
ورنه با هیچ چشم قوت رفتار نیست

جرم من از تهمت نشئه‌ای ظاهر شد ‏ گر پی خنده کم گریه بسیاری هست

خواستم سبزه صفت در قدم گل باشم ‏ باغبان آمد و خار سر دیوارم کرد

تو گر روی ز چمن بلبلان تمام روند ‏ گمان مبر که یکی از هزار می ماند

با من اگر سپهر بود سرگران چه باک ‏ چون پیر گشت بار پدر میتوان کشید

من کفیلم از طرف بلبل گلزار که او ‏ گر درآید بقفس یاد گلستان نکند

دل آسمان شود خون ز حسد اگر ببیند ‏ که چو برگ لاله یکجا دو سه آشنا نشسته

آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند ‏ چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند

دل شد بالفت دشمن که تا گرم ست آب ‏ گرچه هیچ شد با آتش لیک با او دشمن ست

خار را آتش توان زد تا نگیرد دامنی ‏ من نمیدانم علاج خاک دامنگیر چیست

نیم بسمل شده مرغی بکف آرم که مرا ‏ در خور حالت خود نامه بری در کارست

بدام زلف تو عالم تمام در بند ست ‏ کسیکه باز بود دیده تماشائی ست

قفای آینه را به ز روی آینه دان ‏ که رو برو نشود با کسی که خودبین ست

رازی شیرازی شیفتهٔ شاهد حقیقی و مجازی ست سام میرزا این ابیات بنام او نگاشته

نشان خون شهیدان عشق میجوید ‏ حذر کن ای سر و مینای دست رنگین را

خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی ‏ که آه این چه کسست و که کشته ست این را

رشکی همدانی غواص لجهٔ معانی ست معاصر شاه طهماسپ بود و شعر دلجو دارد و خوش اداست

میگوید

تو ای غافل ز آه من خانه رشکی چه می پرسی ‏ ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد

پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت ‏ سرت مباد که رسوای خاندان منی

رفتم از کوی تو ای خو بجفا کرده بگو ‏ صرف اوقات بآزار که خواهی کردن

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک ‏ تا ببینم بیتو حال خفتگان خاک چیست

رازی

رشکی

چه حالت است که شبها ترا بخواب کند　　　فغان من که کسی را بخواب نگذارد

شاید بدعائی تو گویم حکایتی　　　یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

رونق یونانی آب و رنگ گلستان روشن بیانی ست نامش میر رونق بود اول منه تخلص میکرد آخر همان نام خود را تخلص قرار داد از وست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا　　　نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

رسا میرزا ایزد بخش اکبرآبادی شاعر عالی فکرت بود و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت و اثبات خلافت خلفای راشدین رسالهٔ بسیار خوب مدلل ببراهین نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته از وی می آید ؎

ز الزام از تاب منت میگدازد پیکرم　　　آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

رضی سمرقندی از ولایت خود بسیر هند خرامید و دهلی را برای سکونت برگزید و شعر طرز خوب دارد و سخن مرغوب از وست ؎

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است　　　این ناله که میشنوی کوس رحلت است

مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست　　　حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو　　　ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا　　　مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

کافر چنین مباد ندانم رخی ترا　　　دو دو دل کدام مسلمان گرفته است

راقم میرزا سعدالدین محمد مشهدی راقم نقوش غریبه بود و ناظم جواهر عجیبه رقوم خامه اش نسخهٔ ارژنگ ست و اشکال ذهنی او تصاویر فرنگ سری بهند کشید و باز ازینجا خود را باصفاهان رسانید و از شاه سلیمان صفوی بوزارت هرات مامور شد بعد و بوزارت مجموع ملک خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین و قدردان سخنوران بود و مستعدان خراسان و عراق در ظل عاطفتش سیر موسم اردی بهشت می نمودند مثل احسان مشهدی و عظیمای نیشاپوری

وشوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات ست اگرچه قصیده و رباعی هم دارد و کمند اندیشه بصید مضامین تازه چنین می اندازد

سر کوی تو با نگاه طفلان ست پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

مرا بیتابی شوق تو دارد در بیابانی
که یک دم زندگی راحت اجر صد شهید آنجا

لب خموش در اظهار مدعا کافی ست
سوال بالش گوش ست اهل همت را

قبا درید گل و سوخت داغ لاله هم
درین بهار غنیمت شمار فرصت را

جلوهٔ شاهد دنیا نبرد دل ز کفم
یوسفی در نظر از حسن مآل ست مرا

نیکند وعدهٔ دیدار بفردا امروز
یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

شهید ناز توام خونبها بس ست مرا
همین قدر که ز قتلم دلت پشیمان نیست

حرف سفر مگو که من از کار رفته‌ام
نقل مکان دور تو از دیده تا دل ست

از تو بخود واکشیدن یک نگاه آشنا
کافری را در فرنگستان مسلمان کردن ست

ز شهر پا نگذارم برون نماند مرا
دماغ لالهٔ صحرا نشین که سودائی ست

شکوه از تشنه لبی نیست شهیدان ترا
آب باریک دم تیغ تو دریا خیز ست

همیشه بست و گشاد من از هنر باشد
کلید و قفل صدف هر دو از گهر باشد

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب جو دزدد و خون میخورد

بیا مگر تو رحم کنی ورنه آفتاب
شبهای هجر را نتواند سحر کند

ز رسم تهنیت جاه دوستان بگذر
که هر حریف امید عیادتی دارد

شدم جدا ز عزیزان دگر ز حالم چه میپرسی
ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا گردد

نکند چاره لب تشنگی حسرت من
آب تیغ تو مرا گرچه ز سر می‌گذرد

در پرده بود قطره زدنهای اشک من
افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند

بدستی شیشه در دست و گلی پیمانه میباشد
تهیدستی ندانم هر که در میخانه میباشد

ایمن چون باشم ز صیادی که شوخیهای او | دارد م امروز در گلزار و فردا در قفس
تنها مرا چو خامه نگردد زبان بحرف | آیم اگر بهمرهی دوستان بحرف
می بود کاشکی دلم از سنگ در بغل | تا میگرفت نقش ترا تنگ در بغل
از سفر منع تو کردن نتوانم اما | باش چندان که وداع دل بیتاب کنم
نمیدانم که دیگر از که باید بود ممنونم | کمی در مهربانیهای او بسیاری بینم ✦
بیش ازین پاس دل بدخویی آید ز من | گرچه با این دشمن پهلونشین خو کرده ام
نمی باشد لباس دلگشائی غیر عریانی | گره از خاطرم نگشود تا بند قبا بستم
نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم | که من هم در گلستان قفس مشت پری ام
نام وطن نمانده بیادم که عمرها | بی آشیان چو طایر رنگ پریده ام
نشاطم نیست منظور از بساط دولت دنیا | بقدر سوختن چون شمع دل بر انجمن بستم
شادم که ز فیض ناتوانی | از خاطر دوستان نرفتم
اگر این ست کدورت چمن صحبت را | فیض باران بهارست ز هم پاشیدن
قد خم گشته ام کی طاقت بار عصا دارد | ز پیری بیام را مشکل بود زه بر کمان بستن
کردی بمن ز گوشهٔ ابرو اشاره | آخر ترا بعشق کشیدم کمان تو ✦
بس ست عشرت بلبل گمان نداشت کسی | که نغمه سنجی گلشن رسد بمشت پری
تو بیجا پای همت کم کرده با آنکه میدانی | بقدر سوختن چون شمع جا در انجمن داری
مپرس از عیش شوریدگان گاهی درین صحرا | ز داغ لاله می آید بیادم چشم آهوئی
نمیخواهد بظاهر بزم عیشم نغمه پردازی | مراد پردهٔ گوش ست پنهان حسن آوازها

رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر پیش کند | درویش و غنی بکید گر میشکند
غافل که دل نازک مظلومان ست | آن شیشه که کوه را گری میشکند

چند بجا رنگ عشرتهای الوان ریختن   نیست پرافشانی اینجا غیر دندان ریختن

گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود   که از کلید غلط بستگی زیاده شود

بس بود در سفر کعبهٔ مقصد ما را   توشهٔ ره قدمی چند که برداشته ایم

رشدی ظاهر الاهجی بوده سخنش خالی از لطافت نیست منه

تا قیامت مژه برهم نزنم گردانم   که امید نگهی روز جزا خواهد بود

رباعی

رشدی بنشین بیت هوا را شکن   درمان مطلب دل دوا را شکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد   تا سر نشود شکسته پا را شکن

روشن میر محمد یادی بنگالی شیدا اساس صاحب کمالیست طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و در صحبتش طلبهٔ علم را در یکهفته سواد روشن می شد صاحب دیوان ست از وی می آید

آن رنگ جلوهٔ دوست که محجوب غنچه بود   بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود

بر جسر دریای هستی نقش آبم کرده اند   یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

رضا ملا رضا اصفهانی پیشه جولاهی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود شعرش در کمال ملاحت و همواریست و ذهنش در نهایت رسائی و همواری غزلها دارد

این مطلع از وست

ناله پیدا شست که در سینهٔ ما جا تنگ ست   رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

خط سیاه بکیفیت لبت افزود   شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

راجح سید محمد علی سیالکوتی نقود افکار بعین التفات او رایج و نخود اشعار بنسیم توجه او مایج

مردی آزاده شرب خوش خلق خوش صحبت بود با میرزا بیدل و شاه آفرین هم طرح بوده و در وطن خود داد عزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسر می برد و هنگامه سخنوری گرم داشت

رشدی

روشن

رضا

راجح

قریب صد سال بزیست و در سنه ۱۰۰۵ هجری بجوار رحمت الهی پیوست بسیار شوخ طبع خوش محاوره انجمن افروز بود و در شعر خواندن طرز عجبی داشت عطر زلف سخن چنین می افشاند ؎

شد فزون در آخر حسن تو بی آرامیم — کرد خط بر آتش رویت کباب شامیم

ز طرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد — مرا چشم سیاه یار افسون جوانی شد

بزیر سایهٔ گمگشتگی سعادتهاست — درین زمانه همای بغیر عنقا نیست

نه غرورست که سر پیش تو افراخته‌ام — گردنی راست پی تیغ کجت ساخته‌ام

خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگاهی — چند کس پی سپر فوج صد و سال شود

روز وصل از بیم هجران توام گریان گذشت — آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

چه سان آموخت بیرحمانه بر فتراک سر بستن — ز طفلی آن شکار افگن نمیداند کمر بستن

اگر با حق نیازی هست حاجت نیست تکبیر — ستون و سقف درویشان همین ذکر و دعا باشد

اگر این ست آشوب خرام فتنه انگیزت — خروشان دور گیتی از تو چون طفلان خواهد شد

روغنی

روغنی استرابادی روغنگر ست مسخره بحیائی پیشه بود که هزل او بیشتر از جد ست بسیاری از شعرای معاصرین خود را هجو کرده و از ایشان هجو خود شنیده و انصاف تحسین داده سالها در سلک ملازمان اکبرشاهی منخرط ماند و همراه موکب شاهی در سفر گجرات بپای قلعهٔ مالوگده من توابع سرونج روز جمعه بست و سوم جمادی الاخره سنه ۹۹۰ سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد دیوانی دارد قریب بسه هزار بیت از وست ؎

حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش — مگر در آبگیر آب حیوان داده استادش

از جفائی او نمی نالم که می ترسم رقیب — یابد از تاثیر فریادم که از بیداد کیست

زبانی گوئی قاصد شرح حالم را که در نامه — ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده

قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا — تا کشد خنده بشوقش بسر راه مرا

بود در دست پائی او دل گرمم چو آن اخگر — که بر دارد ز بازی طفل و از دست افگند زود

رازی

چنان وقار تو بر کوه پای حلم افشرد — که شد ز هر رگ او چشمهای آب روان

رازی نواب عاقل خان اسم شریفش میر عسکری ست از سادات خواف و از عمدهٔ خوانین عالمگیر
پادشاه بود و در ایام شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستاران خاص بمقتضای آسمانی رحلت کرده بود
و مفارقتش بر خاطر شاه دشوار میگذشت روز دیگر بشکار بر آمد نواب در خلوت بعرض رسانید که با شیوع
ملال خاطر بشکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت باین بیت کرد

نالهای خانگی دل را تسلی بخش نیست — در بیابان می توان فریاد خاطر خواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و مرات سماع کرده یاد گرفت و پرسید این از کیست گفت
از شخصی ست که نمیخواهد بحضور حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت بحال
وی بیش از بیش برگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و در هنگام توجه دکن بصوبه‌داری
شاهجهان آباد ناموری شد دیوانش عالی ست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد خطی ست
از سیه فامان حروف مشکین تمکین در رسته بازار سطورش متاع درد انبار انبار و بر تختهٔ دکان
صفحاتش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر شعرش زلف معشوقی سراپا نازست هر نقطهٔ حرفش داغ دل
عاشقی خانه برانداز صحافت رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شگفت
از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رشک نسخهٔ مهر و ماهش ماه و مهر در رو ساختن آن از نظارهٔ
نزاکت نسخهٔ گل و بلبل در رنگ باختن این چند بیت از نغمات قانون عشق اوست

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را — چند دهم آب افگنم آیینهٔ نگار را
قبلهٔ مست میکند خانهٔ میفروش را — آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را
چند غم جهان خوری دل چه نهی بدین چمن — باد خزان در پی ست جلوهٔ این بهار را
بسته گره ز خون دل نافهٔ آهوی ختن — تا بگشاد آن غزال طرهٔ مشکبار را

شاعری گومی بلیشی از اقران می ربود و زندگانی در کمال صفا و ضیا بسر می برد مجموع
اشعارش پنجاه هزار بیت خواهد بود در سنہ ۱۱۶۶ وفات کرد نقش فرنگ چنین می بندد

در چمن چون لبِ لعلِ تو گهربار شود — غنچهٔ گل گرهِ خاطرِ گلزار شود
شب ز بیتابیٔ اشک ست دلم بی آرام — دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

رباعی

جان بی تو ز لذتِ خور و خواب گذشت — از ساغرِ لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطعِ امید — لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم — تا رسد دور بمن دخترِ رز پیر شده ست
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم — خطِ پیمانه مرا حلقهٔ زنجیر شده ست
گر پیشِ نهالِ قدِ او جلوه طراز ست — عذرِ گنهٔ سرو همین بس که دراز ست
جدا افگند چون نقشِ قدم زان نازنین ما را — زد آخر آسمانِ بی مروت بر زمین ما را
صد لاله شگفت از گلِ ما — داغِ تو نرفت از دلِ ما
ز شوقِ وصلِ تو بر لب رسیده جانی هست — وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست
بده بقیمتِ دل هر چه میدهی که مرا — نه فکرِ سود نه اندیشهٔ زیانی هست
خوشا فراغتِ مرغی که آشیان دارد — بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطران چمن را چه آگهی — از ناله که مرغِ گرفتار میکند

راسخ میر محمد زمان سرهندی سید والا نژاد بود و راسخ القدم جادهٔ استعداد و معانیٔ
تازه می یابد و خوبانِ خیال را در لباسِ رنگین جلوه میدهد از عمدهٔ ملازمان شاهزاده محمد اعظم
بود و بمنصب هفتصدی سرفرازی داشت وفاتش در سنہ ۱۱۰۷ واقع شد راسخ بمرد تاریخ ست
طوطیٔ ناطقه آهنگ کلامش چنین سر میکند

یاد از شامِ غم بزمِ خموشان کردیم — مشتی از سر گرفتیم و پریشان کردیم
جامهٔ صبر بالای جنون تنگ آمد — آنچه از دست بر آمد بگریبان کردیم

گلی شگفت که من جام بادهٔ نازم — دلی طپید که من نیم بسمل نازم

می بجلوه درآمد که عافیت سوزم — شکست شیشه که قربان شوخی نازم

خروش ریخته بر دل که نغمهٔ شوقم — بسینه تاخته ناخن که زخمهٔ سازم

ز پا فتاد تمنا که ز آشیان دورم — طپید دست تاسف که بال پروازم

کدامی ناله شد افسانهٔ خواب پای لطفت را — چو شبنم سوخت چشم انتظاری نامه بر رحمی

ز بوی مرهم کافور داغم رنگ می بازد — چراغم نازپرور دست ای باد سحر رحمی

رهی سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و در وادی شعر رتبهٔ اعلی داشته

این ابیات از وست

آزادیم از دام تو شد فتنهٔ تاراج — مرغان به تبرک همه کندند پرم را

از خرابی سیگذشتم منزلم آمد بیاد — دست و پا گم کرده را دیدم دلم آمد بیاد

بر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را — اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

روحی سید جعفر زنبیرپوری قصبه ایست پانزده کروهی لکهنو بر وزن زنجیر سیدی پاکیزه نژاد صوفی مشرب بود در توحید مذاقی عالی داشت در عهد شاه عالم بدهلی تشریف برد با صاحب طبعان آنجا مثل میرزا بیدل صحبت داشت در آخر عمر سالها در بلدهٔ لکهنو پا بگوشهٔ انزوا و توکل کشیده و عرض عمر را بطول شوق فنا خوش گذرانید از دوستان میرآزاد بود سید جعفر در سنهٔ ۱۱۵۰ ابجطالی ترددس انس گرفت دیوان مختصری دارد عرایس افکارش بر منصهٔ ورق چنین جلوه مینماید

تفسیر نزول ذات بانسان رسید و ماند — چون وحی آسمان که بقرآن رسید و ماند

گشت چشم تو ولی فتنهٔ قامت باقیست — نیست آرام بمردن که قیامت باقیست

از عدم بیداری دل هست ره آورد ما — آب چشم خفتگان چون صبح باشد گرد ما

چو ماه نو کند جذبهٔ حسن پست هر سو کم — بسر خورشید غلطان آید از تحریک ابرویم

ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را — لباسی غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

شگفته چهره کدام آفتاب می آید | که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست

رحیم عبدالرحیم خانخانان سپه سالار پسر بیرمخان یار وفادار اکبر پادشاه بود و در عصر خود در شجاعت و سخاوت منفرد می زیست و در زبان فارسی و ترکی و هندی کوس یکتائی می نواخت در نتائج الافکار ترجمهٔ او ببسط تمام نوشته و سال وفاتش سنه ۱۰۳۵ بعمر هفتاد و دو سالگی نشان داده والحق صاحب دولتی ست مشهور جهان و عالی همتی ست معروف زمان نسیم ذکر جمیلش باقطار عالم رسیده و شمیم خلق عمیمش در دماغ جهانیان پیچیده در صفت شجاعت بی نظیر و در شیمهٔ سخاوت ابر مطیر و فنون فضائل و قابلیت بی همتا و در ترویج طائفهٔ اهل فضل و کمال انگشت نما فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار دست بسته از و بر روی کار آمده مقبرهٔ او در دهلی ست طبع نظم داشت از وی ست

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست	جز این قدر که دلم سخت آرزومندست
بکیش صدق و صفا حرف عهد بیکارست	نگاه اهل محبت تمام سوگندست
مرا فروخت محبت ولی نمیدانم	که مشتری چه کس است و بهای من چندست
روای حق محبت عنایتی ست ز دوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسندست
از آن خوشم بسخنهای دلکش تو رحیم	که اندکی باداهای عشق مانندست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من	دل ملول طاقت این گفتگو ندارد

رباعی

امید وست نه دشمنی دل آزاری چیست	خوی تو نه دهر است ستمگاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا	بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

رباعی

سرمایهٔ غم ز دوست آسان ندهم	دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دارم دردی	ای درد بصد هزار درمان ندهم

رباعی

سرمایهٔ عمر جاودانی غم تو | بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد | دانی غم تو و گر ندانی غم تو

بهای خون من و خون بهای صد چو من ست | که من بخون تپم و قاتلم نظاره کند
نشان یافتن صد هزار مضمون ست | نخواندهٔ نامهٔ ما را چو دوست پاره کند
نیم فضول که جویم وصال همچو توئی | بس ست همچو منی را خیال همچو توئی

رسای محمد ارشد در سواد پنجاب سکونت داشت مردی درویش وضع فانی مشرب بود و از طبع رسا داشت و علم شاعری چنین می افراخت ؎

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست | این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

رباعی

در موسم دی مرا که هستم درویش | فکر نمد گرم ندارد دل ریش
در تابش خورشید نشینم دلخوش | افگنده بپا گلیمی از سایهٔ خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدر آباد ست نشو و نما در لشکر نواب آصفجاه یافته و از مجلسیان خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدهلی رفت و صحبت صاحب کمالان آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین صحبت بود و جامهٔ میرزائیت بر قامت او دوخته سیر آزاد را با وی یکجهتی فراوان صورت بسته بود این چند بیت از بیاضش درین سواد نقش می بندد ؎

خود را ز تنگی قفس آزاد میکنم | این مشت پر تواضع صیاد می کنم

در سراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست | که درین خانه نهان خانه برانداز هست

ترسم اگر بپرسش زنجیرم نارسائی | بخیال آستانش من وحشی چه رسائی

که برد پیام ما را بحریم خوش نگاهان | رقمی نموده آهم ز شکسته مصرعه هوائی

رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار | مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا

بگلشن دل پر داغ نسیم یادارم — معاش این چمن انتظار من مبرید
نمیتوان بفلک طرح اختلاط انداخت — مرا ز صحبت این سفله تنگ می آید
خو بغربت کرده را در بیکسی هم عالمیست — بلبل ما در قفس کم میکند یاد وطن

راغب جعفر خان پانی پتی نبیرهٔ نواب لطف الله خان و نبیسهٔ نواب شیر افگن خان شاگرد مکین ست و شاعر با تمکین در اواخر سنهٔ ۱۲ ببلدهٔ عظیم آباد جان بحق تسلیم نمود از وست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب — امروز چنان سوخت کزان هم اثری نیست
کدام رنج نهان بر سر دل افتادست — که دم زدن ز غم خویش مشکل افتادست

رہائی نامش قاضی عبد الله ست از نبایر قاضی محمد رازی در عهد جهانگیری و شاهجهانی در هند بسر برده منه

دیدیم اثرهای ترا وقت اجابت — ای ناله ازین بیش مده درد سر ما

روزبه ملا شیرازی از وطن بهند افتاده و همین جا رو بوادی عدم نهاده منه

بملک حسن بخوبی سر آمدست آن زلف — که در نسب ز دو جانب بآفتاب رسد

رسا تخلص منشی احمد علی لکهنوی جامع علوم و اخلاق گزیده بود و در نظم و نثر فارسی فکرش رسا و سنجیده مثنوی نشتر غم و چهار دیوان فارسی ازوی یادگار و ید طولائش در خوش نویسی سرآمد روزگار مشق سخن در ابتدا از طالب علیخان عیشی و محمد حیات بیتاب نموده و مدتی در صحبت آغا نصیبی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بوده و برای تکمیل این فن در عظیم آباد بخدمت ملا ابو القاسم سمنانی رسیده و با ملا عبد الباقی سیمابی و قاضی محمد صادق خان اختر هم طرح گردیده پیش حکام فرنگ بعزت سرفراز و بعهدهٔ تحصیلداری ممتاز قبل ایام غدر هندوستان از ملازمت سرکار انگریزی دل برکنده و بوظیفهٔ اعتبار الیه آن سرکار قانع شده در وطن طرح اقامت افگند بقیهٔ عمر بطاعت و عبادت مشغول ماند و در صحبت ارباب ذوق و وجد گذراند بتاریخ بستم ماه شوال سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از هجرت در شهر لکهنو بروضهٔ رضوان شتافت تلمیذ رشیدش

میکشد جذب محبت سوی دوست | می برد دل نکهت گیسوی دوست

فتنهٔ دوران چه میسازد بمن | زانکه دارم تکیه بر زانوی دوست

فرصتی ای چشم گریان رسا | تا نویسم نامهٔ غم سوی دوست

بهار خسته دلان زخم خونچکان من ست | کجاست قیس که هم درد پاستان من ست

لب خموش من ار دل بگفتگو آورد | که بی زبانی من سر بسر زبان من ست

نی همین شمشیر آن سفاک از بازو گذشت | تیر ظالم تا لب معشوق از پهلو گذشت

در کشیدنهای تیغ آزردن بازو چرا | جان این مشتاق مرگ از جنبش ابرو گذشت

دل فدای خال مشکین لب دلدار شد | آه یک مسلم ز جان در عشق یک هندو گذشت

رمزی که جای حرف نباشد دهان تست | چیزی که غیر نام ندارد میان تست

چشم دیوانهٔ آهوی کسی ست | عاشق نرگس جادوی کسی ست

اینکه گویم سخنان شیرین | سخن لعل سخنگوی کسی ست

رهین منت آن قاصد جگر سوزم | که بر نوید لقا خط آشنا آورد

در قلب تو جز خدا نگنجد | در چشم تو ماسوا نگنجد

ما را چه گذر به دیدهٔ تو | در چشم تو توتیا نگنجد

بهر دلی که توئی غم در او نمیگنجد | چه جای غم که درو نام او نمیگنجد

کسے چه وصف کند لعل شکرین ترا | حلاوتی ست که در گفتگو نمیگنجد

راستی های کج ابروئی مرا دیوانه کرد | خوش بیانیهائی بدخوئی مرا دیوانه کرد

صرف با من کرد چشمش طرفه انسانیتی | آدمیتهائی آهوئے مرا دیوانه کرد

گر مسلمان با مسلمان انس دارد دور نیست | دلنوازیهای هندوئی مرا دیوانه کرد

خنجر گر نه بجان ما نشیند | بیچاره کدام جا نشیند

شهید ناز چه حاجت بآب جو دارد | که آب تیغ کفایت بغسل او دارد

گل روی ترا چمن مشتاق — مشک زلف ترا ختن مشتاق

خلق پروانهٔ شمع روی ترا — بلقای تو انجمن مشتاق

عشق در پرده نهان بود ندیدانستم — نیشتر در رگ جان بود ندیدانستم

ز کوه بهر ترا نستم بلکه از اوج سما نستم — مباد آن ساعت بدکز نگاه آشنا افتم

اگر توفیق یاری می نماید زود تر من هم — رسا از سر قدم کرده بپای مصطفی افتم

گر دل دیوانه را سر بتپیدن دهم — هوش ترا ای پری بال پریدن دهم

بدل خیال نگاری که داشتم دارم — هوای وصلت یاری که داشتم دارم

جان مناسب نبود نذر بجانان بردن — شرم می آیدم از زیره بکرمان بردن

ای دل طریق آشتی از اهل کین مجو — از زهر تلخ فائدهٔ انگبین مجو

ای دیده در دو چشمهٔ سوزن مخواه آب — زنهار شگفتگی ز چین جبین مجو

دلم افتاده در چاه زنخ ای عقل تدبیری — ندارد ناله در گوشش گذر ای آه تأثیری

بوقت نزع بر بالینم آمد خانه آبادش — بجان مشتاق خلق دلبرم ای مرگ تأخیری

رضائی شاه رضا خلف بهاء الدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم نوربخش بود این

بیت از وست

بروز وصل ازان خاطر حزین دارم — که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

رضائی از سادات رضوی ست مردی پاک طینت درویش سیرت بود اوقات عزیز در

تحصیل علم بسر می برد این دو بیت از وست

کار من دور از رخ روی تو غیر از آه نیست — بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید ازان زلف پرشکن بیرون — باختیار نیاید کس از وطن بیرون

رائق حکیم باقر حسن خان مؤلف تذکرهٔ گلدستهٔ کرناٹک از داعیان قوم نائطه بود و در

قصیده او دیگر صنایع مدارس ظاهر گردیده شاگرد محمد باقر آگاه است فکر بلند داشت طبع او جید

بمصاحبت نواب اعظم جاه بهادر مشرف اند و از گشته جمعیت خاطر بهم رسانید و در سنه ۱۲۴۹ بعالم آخرت خرامید از وست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری — اثرها در گره باشد دعای وقت باران را

همین ادای تو تنها نه آفت جان ست — به پرده چشم ترا فتنه های پنهان ست

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک — حشر طفلان شود انجا که تماشا باشد

کرد بیهوش مرا گردش چشم سیهش — من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم

راقم محمد حسین قادری ابن نجم الدین حسن خوش نویس ولادتش در سنه ۱۲۲۲ بوده و فیض سخن از خدمت شائق و مولوی محی الدین واقف ربوده و تحصیل علوم عربیه بخدمت مفتی بدر الدوله بهادر نموده هم مشق سخن پیش ابوطیب خان والا کرده و این ابیات از وست

گداخت شعلهٔ رویت دماغ آیینه را — شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را

ز جور چرخ نرستند خوبرویان هم — نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

لبان خط شعاعی ز تاب مهر رخت — نگه بدیدهٔ من رعشه دار میگردد

رفعت محمد عباس بن شیخ احمد شروانی مؤلف نفحة الیمن و حدیقة الافراح نزیل بهوپال و متوطن این دار الاقبال امامی المذهب شاعر خوشگوست در حین تحریر این نامه مهتمم محکمه ترتیب و تعمیل ریاست ست و قرین هر گونه رفعت عارف فن تاریخ و دیگر فنون و منشی معامله نویس و خوشنویس ست

این چند بیت از شهرستان طبع اوست

حال من آشفته بجانان که کند عرض — درد من رنجور بدرمان که کند عرض

روداد دل خسته و سوز دل وحشی — جز خامهٔ عباس سخندان که کند عرض

بی نیاز م کرد از کون و مکان تاثیر عشق — سیم شد از زر من تا یافتم اکسیر عشق

قطب شاه وقت بودم آه گشتم خسته دل — حیدرآباد دلم شد جای عالمگیر عشق *

من بگویم حال من چونست از مهر بتان — دردمندان نیک میدانند دارو گیر عشق

جست در روی تو زلف آن پری نژاد شام و صبح حیرت و تنها بود +
چشم جادو زای او از یک نگاه و صبح وش دفتر سحر و فسون بابلی و بنگاله شست
امشب از شمع رخ جانانه بزمم روشن است پر بسا ظلم از پی پروانه خرمن خرمن است
مژده ای یاران ز مرگ حاسدان کان ماه رو با کمال حسن و لطف امشب در آغوش من است
سوز من از گریه هرگز کم نگردد مثل شمع آب اشکم بهر آتش مثال روغن است
یافت بازار محبت رونقی از داغ من دودمان عشق از نور چراغم روشن است
تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را در فتنه گری داد سبق چشم پری را
دردسر من به شدنی نیست مسیحا بیهوده بخود راه مده دردسری را
مهر و مه و انجم همه گرم گذارند وقتست که آغاز کنی جلوه گری را

رشید مولوی محمد عبدالرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خو خوشگوست بمراتب علمی آراسته و بفضائل کسبی پیراسته بوجه تعلق نیابت محکمهٔ افتای ریاست بهوپال با محرر سطور آشناست طبع نظم دارد و بتقریب تسوید این جریده شعری چند از طبع ارجمندش درینجا ثبت افتاد

پیوسته به پیش یار دل هست گویی که ضمیر متصل هست
بر دل یار نشد حال دل ما روشن عکس آیینه در آیینه نمایان نشود
صبح از دل نتوان برد غم شام فراق زنگ آیینه ز آیینه درخشان نشود
چه می پرسی ز حال من که در سودای آن کاکل ز سر افتاده ام در پیچ و تابم پا به زنجیرم
ظفر دیدم پری رخی امشب زلف واهی و چشم با واسے

حرف الزاء المعجمة

زلالی خوانساری زلال طبیعتش در مثنوی طوفان میکند و بستان گلکش درین بحر لآلی شاهوار می افگند سبعهٔ سیاره او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و صد بندان خیال را در دائرهٔ حیرت کشیده از سبعهٔ مثنویات او محمود و ایاز ست اما ترتیب نداده و ورق چند

گردانید فوتش در سنه [illegible] واقع شد در یدبیضا ذکر او بطرز شایسته کرده و از مثنویاتش ابیات چند آورده از وی می آید

می کز وی خرد بی برگ گردد ‌ ‌ ‌ غم از یک جرعه شادی مرگ گردد

جنون یک قطره از لای خم او ‌ ‌ ‌ سر بیهوشی و پای خم او

میرزا ابراهیم ادهم از مثنوی مذکور این بیت انتخاب نموده

کواکب مینمودی در زمانه ‌ ‌ ‌ چو چشم گربه در تاریک خانه

در مثنوی ذره و خورشید گوید

ای ز تو ذره گشته خورشیدی ‌ ‌ ‌ ناامیدی همه دم امیدی

اشک را چهره بخون غلطانی ‌ ‌ ‌ صبح را از لب خود خندانی

دم ز نامش چو زند گل رقصد ‌ ‌ ‌ ناله در سینهٔ بلبل رقصد

زمانی

زمانی یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی می پنداشت و باین رهگذر زمانی تخلص کرده این خام خیال را در عالم قال آورده گفت

در گنجه فرو شدم پی دید ‌ ‌ ‌ از یزد برآمدم چو خورشید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفته و هم بهم صفیری بلبل شیراز دو دیوان خود را نزد شاه عباس ماضی برده عرض کرد که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت کلیات او ده هزار بیت است وفاتش در سنه [illegible] یا [illegible] واقع شد غنچهٔ نالش باین رنگ میشگفد

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید ‌ ‌ ‌ باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

هلاک شیشهٔ در خون نشستهٔ خویشم ‌ ‌ ‌ که آخرین نفسش عذرخواهی سنگ است

زبان حال خموشان کسی نمیداند ‌ ‌ ‌ وگرنه سوسن آزاد در فسانه زبست

باد در کلبهٔ ما دوش بالفت گذشت ‌ ‌ ‌ لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست

خاکستر وجود مرا گر رهی بباد — از اشتیاق رو بره کربلا کند

زکی

زکی همدانی زکی الخلق و ذکی الطبع بود و ذهن عالی داشت و گوی غزل گوئی از اقران می ربود و قوت مدرکه اش خیلی بلند بود و با ملا شکوهی در خدمت میرزا ابراهیم همدانی درس میخواند وفاتش در سنه ۱۰۳۰ یا در سنه ۱۰۳۵ واقع شد ساز سخن باین قانون نواز دست

ستم‌کشان محبت دم از فغان بستند — گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند
ترا بکعبت پیراهنی مضائقه نیست — ولی بطالع ما راه کاروان بستند
نیایدم بنظر دیگرے که چشم مرا — بروی دوست گشادند و از جهان بستند
گر دل از غرض تمنا بمرادی نرسید — اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
لب تو کرد چنان رسم عام احیا را — که میدهد باجل منصب مسیحا را
تو کمتری ز گلی نه بپاسے از خارے — درین چمن نکند دل خوش گرفتاری
غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست — میان چاک دلی و شکاف دیوارے
اگر حریف بلائی بلاک خویش نخواه — چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست
غباری مضطرب بر گرد کویش دیده‌ام مردم — ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا
عشق گل زیست فیضی عندلیب غنچه باش — خاک آن دشتو که بروی کسی نگشوده است
دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد — که در قفس بتمنای گلستان میرد
چه دور میکنی از بزم ناتوانے را — که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

زمانه

زمانه در معنی یابی یگانهٔ زمانه بود و در سخنوری فرزانهٔ آن دوست

دردسر کیفیت پیمانهٔ فرزانگی ست — نشئهٔ آسودگی در بادهٔ دیوانگی ست
ای تغافل از تو می بینم نه روی دل بجو — گر چنین ست آشنائی صرفه در بیگانگی ست
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته‌ام — آستین ست که بر دیدهٔ تر داشته‌ام
اشک در راه طلب تخت روان ست مرا — زحمت گام ازین بادیه برداشته‌ام

زینتی

زینتی سید حسن از شعرای عصر شاه عباس بود از موقوفات اصفهان وظیفه داشته خوشگوست میگوید

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد | نالهٔ مرغ قفس را بقفس نتوان کرد
راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر | گرم رفتن چو شدی روی به پس نتوان کرد

زائری

زائری ایرانی ماهر مستعد بود طبع نظم داشت سخن دلپسند میگفت از وست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام | خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان | من ز استاد قضا اینقدر آموخته ام
زائری بهر طواف حرم کوی کسے | صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زیبائی

زیبائی از اساتذهٔ گرامی و معاصر مولوی جامی ست این بیت از وست

قامت شیوهٔ رفتار چو بنیاد کند | سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند

زلالی

زلالی خوارزمی محیط موج شیرین مقالی ست تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو گفته از وست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست | از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست
نخواهی کرد باور خار خار سینهٔ چاکم | مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

زائر

زائر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد یحیی معروف بشاه خوب اله الٰہ آبادی دختر زادهٔ شیخ محمد افضل الٰہ آبادی ست زائر بمصداق فخر الخلف السالف زیب سجادهٔ الدین و فرع آسمان سای اصلین طیبین ست صاحب صفات رضیه و مناقب سنیه آساس محکم مدارج علیا قیاس منتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات برهان اقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بمرتبهٔ فضیلت و منصب ولایت دارد شرح آن در کتاب اتحاف النبلا نوشته ایم شاعری دون رتبهٔ اوست لیکن چون وی صاحب دیوان ست باین رهگذر این صحیفه را بذکر او برکت تازه بخشیده شد تاریخ تولدش خورشید ست و تاریخ انتقال زوال خورشید در عمر چهل و چار سالگی

در برهانپور بمرض سرسام واصل جوار رحمت الهی شد بعزم بیت الله بر آمده بود و جان عزیز را در راه خدا فدا ساخت میرزا مدح او بسیار کرده و همه جا نوشته میرزا مظهر میفرمود که سبب ارباب کمال را برخوردم آنقدر که نزد شیخ محمد فاخر ارزان شدم هیچ جا اتفاق نیفتاد یعنی میرزا برخلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثر می رسید این چند لآلی متلالی از عمان طبع گوهر فشان اوست

بباغ عاشقی از میوه و گل نیست سامانی ‌‌ کنم بادام و نرگس را فدای چشم گریانی

آیینه با صفای رخت رو گرفته ست ‌‌ گل پیش آن دهن دهن بو گرفته ست

دارم دلی که بر دم تیغ ست راه او ‌‌ مژگان چشم یار بود سیرگاه او

بر میان بر زده دامان تو کجا می آئی ‌‌ مرحبا گر بشکار دل ما می آئی

حب دنیا سیفر بید خاطر افسرده را ‌‌ گوشمالی میدهد و باد شمشیر مرده را

مور را در غم زلف تو به بیند مارے ‌‌ عینک داغ دلم از چه کلان بین شده ست

هر آنرا آمد و رفت نفس روشن شد این معنی ‌‌ که اقبال جهان در دم زدن او باز میگردد

دنیا عزیز کرده دنیا طلب بود ‌‌ از التفات شوی شود قدر زن بلند

کنند گور پرستان زیارتش زاهد ‌‌ که زیر گنبد دستار زنده در گورست

بعد مردن نیز بار من نیست بر دوش کسی ‌‌ همچو رنگ گل عدم پیما هم از پرواز خویش

در گلستانی که با رنگ تماشا ریختیم ‌‌ آسمان یک بال بر هم خورده طاؤس شد

رباعی

تا پیر و چهار یار اخیار نشد ‌‌ از چار اصول دین خبردار نشد

در طبع تو این چهار عنصر باهم ‌‌ تا هست باعتدال بیمار نشد

رباعی

گر تن ببلاهای قضا نتوان داد ‌‌ از کف سر رشته رضا نتوان داد

در سر چه شد مگو چنین با پستی | تعلیم خدائی بخدا نتوان داد
بیهوده فغان کرد یار من بمن | کاش می افتاد کار من بمن

زین العابدین میرزا

زین العابدین میرزا از شاهزادهای صفوی بوده و در شعر سلیقه مستقیم داشته منه

اسیر بند غم خانمان نمیدانم | مجاور قفسم آشیان نمیدانم
تو میکشی و خیال تو زنده می سازد | تفاوتی بجز این درمیان نمیدانم

زائر

زائر و اصفهانی نامش اسمعیل ست نمونه سخن چنین میسراید

ز لیلی لیلی من دلربائی بیشتر دارد | ز مجنون اندکی دیوانه تر میخواستم خود را

زمانا

زمانا زرکش اصفهانی در وطن خود بشیوه زرکشی اشتغال داشته و بهند آمده و مراجعت نموده از وست

آنچه از جامه رسوائی ما ماند بجا | آستینی ست که بر چشم تر خود داریم
خوش آرمیده قافله عمر ما گذشت | گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

زیب النسا بیگم

زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاه ست تولدش دهم شوال ۱۰۴۸ از بطن دختر شاهنواز خان صفوی بوده حافظ کلام مجید بود و از علوم عربی و فارسی بهره تمام داشته و از انواع خطوط نستعلیق و نسخ و شکسته نصیبی کامل ربوده و همت بتربیت حال ارباب فضل و کمال مصروف داشته جماعه کثیر از علما و شعرا و منشیان و خوشنویسان بسایه قدردانیش آسوده بودند و کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفته و در ۱۱۱۳ در قباب رحمت الهی متواری گشته ادخلی جنتی بزیادت یکعدد تاریخ وفات اوست گویند وی از کمال بیدماغی دعا رهمسری بترویج نگرائید دیوانش بملاحظه در آمده فهرست انتخاب دست بهم نداد مسرعهای این چند بیت فرا گرفته شد

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را | از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را
بهر شما دست جهان یک نگه از تو بس بود | گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را

تاب مده بطره‌ات بر دل ما گره مزن — بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را

علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق — بود برابر یک قطره رود نیل مرا

کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد — کشد برون بیک ایما هزار میل مرا

چنگ بتهیدستی ما کز سر همت — بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما

از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت — شد رشک گلستان ارم مشت قفس ما

نرست سبزهٔ شوقی ز خاک هستی ما — نداد نشئهٔ ذوق شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت — ندید دامن وصلی دراز دستی ما

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما — ترک وفا نمیکند این دل خود پرست ما

ما بخلاف آرزو شیشهٔ دل شکسته‌ایم — رنج عبث برد فلک این همه شکست ما

چند دلا آرزو دیدن گلزار را — صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را

دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک — وعدهٔ قیامت بود طالب دیدار را

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی — کز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را

مخفی اگر نیست ره سوی گلستان چه غم — کس نشناسد ز من سایهٔ دیوار را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد — بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را — تازه میدارم بچشمی گل داغ خویش را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد — چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را

چو بنده پاسبانش در بر و بیم ره نگردانم — کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را

ساقی نفسی بخش دل مردهٔ ما را — از سحر بده آتش گل پژمردهٔ ما را

عمریست که بلبل بچمن نغمه سرا نیست — ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

درس عشقت را بیانی دیگرست — این مدرس را زبانی دیگرست

تا بکی سرگرم کار این جهان — این جهان را هم جهانی دیگرست

از تاب عشق می سوزد جگر — نقش این می اند دکان دیگرست

باز امشب نالهٔ زارم پریشان میرود — سیل اشکم دست در آغوش طوفان میرود

جذب عشق ست آنکه محمل از میان کاروان — بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

تو در بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و نالهای زاری که بلبل گذر ندارد

چنانکه در حریم خاص کس نمیگنجد — درون سینهٔ تنگم نفس نمیگنجد

بهر دیار که فریاد عشق برخیزد — دگر نشستن فریاد رس نمیگنجد

پنهان ز اهل قافله در سینه چو جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم — مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

ای ناله بیا همنفس آه جگر باش — رونق ده خوناب دل و دیدهٔ تر باش

زد طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر — مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش

چشم گریانم سبا می از بهار آورده ام — نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

دوشش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

تا کی بگرفتاری دام هوس افتم — تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم

تنگ ست ز بس بر دل من عرصهٔ ایام — خواهم که شوم شعله و در مشت خس افتم

بر کندن بنیاد من ای چرخ چه کارست — من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم

ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی — خمار آلوده ام یک صبح هی هی میتوان کردن

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم — شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست — نازم بخرابات که آنجا صنمی هست

سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم — گلم داغم بهار شبنمم ابرم گلستانم

بهارستان سودا جلوها دارد تماشا کن — جنونم وحشتم بیتابیم ضبطم موج طوفانم

حرف السین المهمله

سعدی شیرازی فرد کامل از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثهٔ شعرا و فصحاست سخنان
نمکینش شور در عالم انداخته و رشحات قلم مشکینش دماغ شش جهت را معطر ساخته اول کسیکه
زمزمهٔ غزل سنجیده و دماغ عشاق را رسائی تازه بخشیده اوست اگرچه پیش از وی هم قدما کم
قانون غزل نواخته اند اما بی نمک و بی مزه شیخ شور غزل بطرز تازه برانگیخت و نمک بر جراحت
دردمندان ریخت و لهذا دیوان او را نمکدان شعرا میگویند شیخ در حیات بود که امیر خسرو
و امیر حسن در هندوستان غلغلهٔ غزل انداختند و بسوز سینه داغ عذار انجمنها گرم ساختند
سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد شیخ بسبب استیلای ضعف
پیری و کبر سن نتوانست رسید و اشعار خسرو را تحسین بلیغ کرد بعد زمان این فصحای ثلثه باب غزل
مفتوح شد و در هر عصر جمعی طریق اجتهاد پیمودند و حسن غزل را بانواع آرایش فزودند و شیخ
قصاید و اشعار متفرقه و غزل دارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سحرکاری می نوازد و کتب
پیشینیان احوال شیخ بر وجه تفصیل مرقوم است ازانجا تحصیل حاصل نگرائید و کلیات شیخ
نظماً و نثراً شهرت و شیر تام دارد و در هر دیار و قطر موجود است تا آنکه ترجمهٔ گلستان او درین
نزدیکی جبرئیل نام شخصی از ادبای مصر بتازی کرده و داد فصاحت و بلاغت داده نثر را به نثر
و نظم را بنظم ادا نموده وفات شیخ در سنه شش صد و نود و یک اتفاق افتاده و لفظ خاص تاریخ
انتقال است صد و دو سال عمر یافت و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد از محدث کامل ابن جوزی علم
آموخته و اقصای عالم را پی سپر سیاحت کرده و بارها حج پیاده برآورده و بصحبت بسیاری
از خاصان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و مدت
سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیراز مراجعت نموده این
پارهٔ نمک از نمکدان اوست

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را ❊ که تیر غمزهٔ قاتل بس است آهو را
حالتی دیدهٔ گریان بطبیبی گفتم ❊ گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

خبر من برساند بمرغان چمن + | که هم آواز شما در قفسی افتاده است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت | تا خلق ندانند که معشوق کدام است

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال | در سرای نشاید بر آشنایان بست

خوابی که دگر حیات یابم + | یکبار بگو که کشتهٔ ماست

ساربان آهسته رو آرام جان در محمل است | اشتران را بار بر پشت است و ما را بر دل است

بچشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم گر جنگ است

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد | تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت | که بر نسیم نسیمی کز آن دیار آید +

ندید که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست | خبر نداشت که از تو چه فتنها زاید

نفس آرزو کند که تو لب برلبش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو شود

ما جرای دل نگویم بکس | آب چشمم ترجمانی میکند +

قاضی شهر عاشقان باید + | که بیک شاهد اقتصا کند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن | خون اینان که روا داشت که صید حرم اند

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من بر گردنش

از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی | گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

گفتی برهم منشین یا از سر جان برخیز | بر گرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

شیرخان در مرآة الخیال و قدرت الله خان در نتائج الافکار این غزل را بنام سعدی نوشته اند گرچه در دیوانش یافته نشد

بربود دلم در چمنی سرو روانی
زرین کمری سیمبری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی
یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی

عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی
جم مرتبه تاج وری شاه شهانی [?]

تنگ شکرینی چو شکر در دل خلقی
شوخی نمکینی چو شکر شور جهانی

جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی
آسیب دلی رنج تنی آفت جانی

بیدادگری جنگجوئی عربده جوئی
لشکرشکنی تیر قدی سخت کمانی

در چشم اجل معجزهٔ آب حیاتی
در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سرشکی و غباری و دخانی

از من مپرس که در دست او دلم چون است
از وی بپرس که انگشتهاش در خون است

حرف از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی
ور نه بسیار بجوئی و نیابی بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال ست و آب بی تو حرام

ز ضعف قوت آهم نماند و می ترسم
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید
دمم تا جان بر آید من چو یک همدم نمی بینم

هزاران نیست اندر دل بخون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم

قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم

نم چشم آبروی من ببرد از بسکه میگریم
چرا گریم کز آن حاصل بدون از نم نمی بینم

ای صورتت ز گوهر معنی خزینهٔ
ما را ز داغ عشق تو در دل دفینهٔ

دانی که آه سوختگان را اثر بود
مگذار تا که بر آید ز سینهٔ

سلمان ساوجی سر آمد زمرهٔ شعرا است و سر خیل طائفهٔ نظما تا آنکه استادان سخن

قائل اند که سلمان منا اہل البیت و نقادان فن سخن معترف اند که شاهد کلامش مبر است
از وصمت کیت وذیت تا چہل سال بہ شاگستری امیر حسن نویان و دلشاد خاتون او و سلطان
اویس پرداخت و نام ایشانرا تا بقای ابعاد ثلثه بپرتو انفاس خود روشن ساخت آخر الامر
بنا بر کبر سن و استیلاء امراض از ملازمت استعفا خواست و در آخر عمر از بصارت معزول شد
با خواجهٔ حافظ شیرازی سلام و پیام داشت و سودات اشعار خود میفرستاد و فاتش در سنه
ثمان و سبعین و سبعمائه واقع شد این چند بیت منتخب دیوان اوست

یا رب بآب این مژهٔ اشکبار ما — آن سرو ناز را بنشان در کنار ما
شب فراق چو زلفت اگرچه تاریکست — امید دارم از آن رو که صبح نزدیکست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر — تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
گفته باد سحری با تو بگوید خبرم — این خبر پیش کسی گو که شبش را سحرست
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند — رو که در کوچهٔ ما خانه بر اندازانند
آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
مدتی گردش این دائره ما را از هم — همچو پرگار جدا کرد و هم باز آورد
افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی — شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان بر دهنش زد که دهن پرخون شد
میکشم خود را ولیکن دل بسویش میکشد — موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
بیمار و برافتاده نفس دوش سحرگاه — پیغام تو آورد صبا سلمه الله

سعد خواجه سعد گل از مریدان حافظ شیرازیست و استاد سخن طرازی متصل مرقد اعلی در
مصلای شیراز آسوده است گل سخنش چنین بوسید هد

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمن است ‌‌ ‌ پنبهٔ داغ دل بلبل خونین جگر است
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت ‌ ‌ ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

سیفی از امرای تیموریه بود این ابیات از وست

گر سیکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست ‌ ‌ گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست
آمدی ای شمع مجلس ما چو گلشن ساختی ‌ ‌ پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

سوائی ملا حسن ساکن ساوه سخنش خالی از لطف و حلاوه نیست این بیت از وست

همچو موی ست تن من ز غم مهر روئی ‌ ‌ دل سودازده ام چون گرهی در موئی

صافی نصیر الدین قزوینی مو شگاف معانی ست و استخوان بند مبانی وفاتش در ۱۰۹۵ بوده

از وی می آید

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائے تو ‌ ‌ که تا کسی نکند میل آشنائے تو

ستار محمد صالح تبریزی ابر نیسان اوج گهر ریزی ست در عهد شاهجهانی بهند آمد و با
منعم خان قنوجی صوبهٔ بنگاله بسر می برد از وست

اگر اسیر جدا شده ایم بجاست ‌ ‌ دل شکستهٔ ما سومیائی میخواست
کباب میکند در محیط ہستیِ میناء ‌ ‌ که گر یک ساغرش کمتر دهی زناری بندد

سیادت میرزا جلال الدین شاعر مفید و سخن رنجید ست در ۱۱۰۰ بلاہور سکونت داشت

از وی می آید

مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را ‌ ‌ مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر وصلت ‌ ‌ رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کدام ماه جبین روشن مجلس آرا بود ‌ ‌ که شمع از در فانوس تماشا بود
همین نه دل بتقاضیش رود ز کوچهٔ آه ‌ ‌ چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه
بالذتی حیات ز غفلت نیافتیم ‌ ‌ چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد

تا را جدائی تو بس از مرگ هم بلاست — گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما
خاک از اهل دنیا دادهٔ خود باز پس گیرد — برات سیل آخر سوی دریا باز میگردد
بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم + — بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعی

گردد امید کامل از موی سفید — بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون آید — طول امل ست حاصل از موی سفید

سنجر میرزا ابن نعمت الله دختر زاده شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ بوده شعر بسیاری گفته از وست
گر گشت غمزهٔ تو مرا بی سبب نبود — اظهار داد پیش تو شرط ادب نبود
چو می پرسم از و حال دل خویش — بمن زلف پریشان می نماید

سپهری از بلدهٔ آواره ست از فضلاء عالیشان زمان شاه طهماسپ بوده در نجوم و ریاضیات دستی داشته دیوانش از ده هزار بیت زیاده دیده شد اشعارش رتبهٔ سپهر دارد از وست
ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست — که بیم هجر تو سر در کنار من دارد
بتان بمن منمائید آتشین رخسار — ترحمی که کهن گبر و نو مسلمانم +
خالت خلیل و چهره گلستان آتش ست — خطت سیاهی که بدامان آتش ست
آسان نگشت روزنی دل کعبهٔ وصال — طی کردهٔ هزار بیابان آتش ست

سپری از مشهد مقدس بوده ست و با شعر و سخن مناسبتی داشته از وست
ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی — که شب فراق از من نکشید انتقامی

سنجر پسر میر حیدر معمائی کاشانی ست و پدر میرزایان خوش سیمائی معانی تخلص هموار ست وگوهر آبدار در سلک ملازمان اکبر شاه انتظام داشت و به ثنا گستری او و دیگر شاهزادها می پرداخت آخر نزد ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور رفت وی شکسته حالی او را بمومیائی لطف و احسان مداوا فرمود و در اشعار خود شکایت بسیار از دست روزگار دارد و فرمان شاه عباس ماضی

با خلعت فاخره بنام او صادر شد اما پیش از وصول در سنه [illegible] منشور اجل نامزد او گردید دیوانش بنظر اسمعان در آمد غزل و قصیده و مثنوی یک رتبه دارد این ابیات از غزلیاتش فرا گرفته شد

شهر حسن است پر جانب بازار مرا — تو نخواهی دگری هست خریدار مرا

نه تاب دیدنی نی طاقت شکیبائیست — تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائیست

محققان که ز دریای علم در جوشند — چو کوه تا نکنی شان سوال خاموش اند

آتش خرمن منی شبنم کشت دیگران — دوزخ من چرا شدی ای تو بهشت دیگران

ناخوانده گرچه آمده ام زود میروم — طبع ترا زیاده مکدر نمیکنم

الماس بدل پاشم و منت کشم از خود — من لذت این زخم بسوزن نپسندم

اگر از دامن محمل کشیدم دست بیتابی — بپای ناقه افتادم بگرد ساربان گشتم

ناعجز دشمنیم حریفان زبون طلب — ای خون ما بگردن طبع غیور ما

ای غم هجر بیش ازین جای تو نیست در دلم — یا بگذر ازین سرا یا بنما قباله را

امشب بیاد وطن من ز خود رفته ام — گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج — گو بیا گر هوس دست بریدن دارد

هر که سینه زمین نمک فروشان است — داغ سودی مرهم بداغ من غلط است

نیست امید اسیر آزادی این مرغ اسیر — ورنه صد مرتبه گرداند بگرد سر خویش

این زمان بی نسبتم سنجر و گرنه پیش ازین — دست من در زلف او گستاخ تر از شانه بود

تو خود ناخوانده ای شوق آنچنانم برد بی بزم او — نمیدانم که خواهد خواست فردا عذر غیبت را

برگ سبزی هم نیاوردی زهی بیطالعی — از گلستانی که هر کس گل بدامن میکند

شرم باد از اهل مجلس سنجر بیقدر را — تا بکی ناخوانده آید چند بی رخصت رود

جمعی که از تقرب او گفتگو کنند — ترسم خجل شوند اگر رو برو کنند

ما هم ز آرزو بشهادت رسیده ایم — خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند

هیگدا ز دگر نگاه گرم در کارش کنم — سخت محجوب ست میخواهم که سیخوارش کنم

بی سخت جگرا ز مژه برگشت سرشکم — شرمنده تراز قاصد گم کرده کتابت

وقت ست که چون صبح ببالین من آئی — شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم

تا خن زده ست بوئی گلی بر مشام ما — هان ای طبیب هست علاج زکام ما

یکشب چراغ خلوت ما می توان شدن — تا کی چو صبح خنده توان زد بشام ما

داغم بنگ خشک شد و زخم بالماس — آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را

حاجت روا انگشت مرا حاصل دو کون — صرف چراغ مسجد و شمع مزار شد

سعیدا (سعیدا) گیلانی مخاطب به بی بدل خان خوش فکر بود و در صنایع لاسیما حکاکی و خوشنویسی ممتاز عصر می زیست و از عهد جهانگیری تا زمان شاهجهانی بداروغگی زرگرخانه طلائی اعتبارش عیار کامل داشت از وست در مدح شاهجهان ؎

رباعی

آنی که سریت آسمان پایه بود — بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود

تا هست خدا تو نیز خواهی بودن — زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سحابی (سحابی) استرآبادی سحاب گوهر پاش اسرارست و آفتاب سرگرم افاضهٔ انوار در ارشاد حقائق و معارف بی نظیر افتاده و ارواح معانی را در چار عنصر رباعی بر وجه خوب جلوه داده در نجف منزوی بود و از حطام دنیا بحصیری و ابریقی قانع در سنه عشر و الف فنای صوری را با فنای معنوی هم آغوش ساخت هفتاد هزار رباعی گفته از انفاس اوست ؎

رباعی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست

از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خلد ز بهر در که در آیند خوش ست

رباعی

بر خود در مدح و ذم نمی باید زد	بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آیینهٔ حسن ازلی ست	می باید دید و دم نمی باید زد

رباعی

آنانکه باصل کار نیکو بینند	کار این سو برای آن سو بینند
زانگونه که روی جامه را خیاطان	این رو دوزند و حسن آن رو بینند

سعیدا نقشبند یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی ست و صورت آفرین هیولای خوش تماشی میرزا صائب او را بزبان ادب یاد میکند و میگوید

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند	صائب ز بحر دل بتامل رسیده است

سعیدا در صفاهان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیال در پرند عبارت چنین می بافد

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد	این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سعید محمد سعید قریشی از معمورهٔ ملتان بود و لقب خانی داشت در عنفوان شباب ملازم سلطان مراد بخش گزیده با احمد آباد گجرات رفت از وی می آید

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما	آشفته ست زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در رهٔ تو بجز پا فتادگی	ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما
فارغ ز دین و کفر شده ایم از این سبب	ما و سر نیاز و دستهٔ دو پرست ما

شیرخان قصیدهٔ سیفیه او را که در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب است در مرآة الخیال آورده مطلعش این است

ز هشت جنت اگر نیستی دلا مایوس	باین سرای سپنجی چه گشته ای مانوس

سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسپ در نهایت عظمت و جلال بسر می برد تذکرة الشعرائی نوشته موسوم به تحفة السامی و در تربیت مستعدان تقید

فرو نگذاشت آخر محبوس گردیده بقیه حیات در حبس بپایان رسانید هنگام رفتن دنیا
این وصیت نموده بود که این کریمه را بر لوح تربت من نقش کنند ان الله یغفر الذنوب
جمیعا و این رباعی را هم بکطرف رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم می باش　　با محنت و درد عشق همدم می باش
چون موجب شادی حقیقی مرگست　　گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش

ز بی صبری مرا از هیچ یاری بر نمی آید　　ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید

ای همچو پری از من دیوانه رمیده　　نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بران عاشق محروم که هرگز　　صد بار ترا دیده و گویا که ندیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت　　صد واکه کف پای ترا چشم رسیده
مرغ دل سامی بهوای سر کویت　　در دام بلا مانده و یکدانه نچیده

سالم محمود بیگ از احفاد جهانشاه ترکمان ست و مشتاق عرصه سخنوری دیوانش تخمیناً
هشت هزار بیت مشحون باقسام سخن و نظم سست اشعار عالی دلنشین دارد یوسف زلیخا را
بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسپ قدری گفته امتیاز داده در خدمت آن پادشاه
بسر می برد تا برحمت حق پیوست ع

نگردید کوته رشته مطلب رها کردم　　حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
بسر زلف مرادی نشدم پنجه کشا　　این چه دستی ست که کوتاه تر از شانه بود
نفس بستم ولی از رنگ بیرون می آید　　فغان زین پرده کز وی نغمه آواز می آید
چو بخت دل دگر بربال مژگان نامه می بندم　　که از شوق رخ او نامه در پرواز می آید
ای خوش آن کز ستم عشق تو چون خون گریم　　سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم
بنازی چون کشد خنجر بقتلم نی ز جان ترسم　　بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

سروری کابلی نامش عالم بیگ ست نکات نگینش گلدسته سرو یست و خیالات دلنشینش

سروری

سرمایهٔ حضور در آرزوی جهانگیری بسر می برد و در زمرهٔ خوش خیالان میزیست نهال فکرش
باین رعنائی می بالد ه

لطف و دشنام تو تسکین دل بیهوش ماست | آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش ماست
در قفس دست و پا نزدن اختراع ماست | چون نفس زیر پوست طپیدن متاع ماست
چوگان صفت بمطلب خود پشت پا زدیم | پیوند ما بمطلب ما انقطاع ماست
عذر دست تهی است خلق کریم | میوهٔ بید سایهٔ بید است

سلیم میرزا محمد قلی طرشی طهرانی از طبقهٔ اتراک و زمرهٔ نکته سنجان بلند ادراک است صفای
طبع سلیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز در عهد
شاهجهانی سری بهند کشید و ندیم میر عبد السلام مشهدی مخاطب باسلام خان شد و چون در
یک سال یعنی سنه ۱۰۵۷ یکی در دکن و دیگر در کشمیر رخت سفر بربستند دیوانش هشت هزار بیت
حسین دوست پانصد بیت ازان انتخاب کرده درینجا این چند بیت از دیوان سلیم برای ارباب
ذوق سلیم عرض میشود ه

نگذارد دستم که گل باغ وفایم | بر دست از تماشایت ترا رنگ حنایم
تا چند بدیدهٔ کعبه مخوان این فسانه را | همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را
بدست آینه از عکس خویش گلدسته را ماند | ز شانه زلفش از چندین دلی گشته بسته را ماند
در قفس رفت چو قمری چمن از یاد مرا | بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا
تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت | خونبهای شیشه از مهتاب می باید گرفت
تا رسانی بهم خود را جام همراه دست | جام ما ... رنگ حنا کو تا دست
تبدل از خصم هنر باشد و از من عیب است | چون رگ لعل ز دانا رگ گردن عیب است
امشب که رنجم بسوی بزم تو راه دست | چون شمع سراپای تو رفتن نگاه دست
حریر شعلهٔ ما را آب می بافند | کتان ما بشب مهتاب می بافند

بعشق خواب حلاب تیکنی بردا ای دل — بکارخانهٔ مخمل که خواب می باشد
صید ما را از خدنگش در دل و جان آتش ست — ناوک او را مگر چون شمع پیکان آتش ست
ساقی گلفام صحن باغ را میخانه ساخت — از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت
نیم بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم — دهم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم
چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم — چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم
نتوان نمود نقش ترا آنچنان که هست — آیینه پیش روی تو چون صبح کاذب ست
سلیم از سر نو حال آسمان پیدا است — نشان مرکب طفلان رکاب کوتاه ست
سلیم را خبری نام پیش او قاصد — بگو کسی بتو بسیار آرزومند ست
چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز ست — مژگان تو همچون شب بیمار دراز ست
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده ست
بت پرستان ز کمالی که تو داری در حسن — چون به بینند ترا نام خدا میگویند
نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما — نماز بود درو کار دست بستهٔ ما
رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند — نامت نمی برم که دلم گوش میکشد
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم — چون میشود نیاید اگر از قضا کسی
مکن بحلقهٔ آن زلف آبدار انگشت — که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره کشائی کار مرا هنوز کم ست — بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب — نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرر ست که از بهر امتحان اول — نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
سلیم چندانکه فکر از آشنایان وطن — نیست در یادم کسی کو را تو انجم یاد کرد
در باغ آشفته بسیار ست در کنعان شوق اما — نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد
چون تند روی کاشیان تبدیل ساز میشود — قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

ببزم باده فروشی سفینهٔ غزلی　　سفینهٔ بطلب تا توان در آب نشست

مهمان بخانهٔ دیر چو ماند عزیز نیست　　کوتاه بسی نماند ز عمری دراز ماست

گر سرو بود مجلکه و برزده دامان　　منعش نتوان کرد از ینها که جوان ست

هیچکس حال سیر ما را نمیداند که چیست　　عالمی را چشم همچون صبح بر دستار ماست

دل درون سینه ام سیر قصد از حرف وطن　　هیچ سازی با میان را چون صدای آب نیست

از برای مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن　　چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش داشت

سلیم گفت که دارم بطراوت سخنی　　بخنده گفت که هنده زبان چه میداند

هیچکس پرورده خود را نمیخواهد زبون　　آب با آتش را خصومت بر سر خاشاک شد

اعتباری دولت جمشید را پیدا نشد　　تاک تا از دوده مان خود باده دختر نداد

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال　　تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد

باخبر باش از زبان خود که دانایان راز　　از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده اند

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی　　همان نفس چو می آنرا بروی من آورد

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی　　آشنایان را در ایام پریشانی بپرس

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز　　پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش

سفر اول شوقست بکوییت ما را　　صید ما زود توان کرد که نو پروازیم

چنان قناعت فقر ست ساز کار مرا　　که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن

عهد کردم که گر این بار بکوی تو رسم　　سرمهٔ دیده کنم سایهٔ دیوار ترا

در سرو آزاد نوشته در تتبع فقیر اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت سلیم ست میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشیم　　الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گفت حافظ و چو من کلک بیانم سلیم　　بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

زبان زد خلق ست که او معانی بیگانه را با خود آشنا میساخت چنانچه ملا واسته گوید ؎

دست خلے که نکردی بکلام الله ست ٭ بیتی که نبردهٔ تو بیت الله ست

طرفه آنکه سلیم از دست دیگران می نالد و میگوید ؎

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم ٭ غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

و نیز میگوید ؎

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم ٭ تنها نه بر من این ستم از دست صائب ست

تا هم میرزا صائب را تصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که صائب خیلی صاحب قدرت سیر تصنیف است حاشا که باخذ و جر پردازد و متاع بیگانه را دستمایهٔ خود سازد و انتهی بعده مضامینی که از صائب و سلیم همسایهٔ یکدیگر واقع شده ثبت کرده و گفته مقتضای حسن ظن آنکه اشتراک مضامین را حمل بر توارد کنند و تا محمل حسنی داشته باشد چرا در پی محمل دیگر روند تفتازانی در مطول گفته حکم سرقه وقتی کرده میشود که اخذ ثانی از اول یقینی باشد و الا احکام سرقه مترتب نمیتواند شد و از قبیل توارد خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته ست و دیگری سبقت برده چنین یافته و باین حسن تعبیر فضیلت صدق را مغتنم و خود را از دعوی علم بغیب و نسبت نقص بغیر محفوظ دارد انتهی و اگر کسی بنظر تفتیش ملاحظه کند کم شاعری را از توارد مضامین خالی یابد چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم الٰهی ست تعالی شانه خامهٔ معنی نگار تیری بتاریکی می افگند چه داند که صید وابسته ست یا بال و پر بسته ابو طالب کلیم چه خوب گفته و گوهر انصاف سفته ؎

منم کلیم بطور بلندی همت ٭ که استفادهٔ معنی جز از خدا نکنم
بخوان فیض الٰهی چو دسترس دارم ٭ نظر بکاسهٔ دریوزهٔ گدا نکنم
ولی علاج توارد نمیتوانم کرد ٭ مگر زبان بسخن گفتن آشنا نکنم

میر آزاد بیچ جزوی از اشعار توارد فراهم آورده ذکرش درینجا ضرورت نیست گرفتیم که

شاعری جمیع دواوین زبانی را احاطه کرد دواوین زبان دیگر را چه علاج میتواند کرد و جامع السنهٔ مختلفه بودن خود بسیار نادرست در سرو آنا او امثال این نوع خاص هم آورده و نوشته علما گفته اند که اگر ثانی از اول در بلاغت افزون باشد محمود ست و اگر دون او باشد مذموم و اگر مساوی باشد فضیلت اول راست و ثانی بعید از ذم بشرطیکه آثار سرقه هویدا نباشد جامی در بهارستان در ترجمهٔ سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و دقت اشارت بی نظیر افتاده و در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیارست و اکثری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود آورده چون ثانی در صورت خوبتر و اسلوب مرغوب تر واقع شده محل طعن نیست آزاد گوید

شاهد معنی که باشد جامهٔ لفظش کهن   نکته دانی گر حریر تازه پوشاند خوش ست

سالک محمد ابراهیم قزوینی سالک مسالک خوش بیانی و مخترع عجائب و غرائب معانی ست دو بار بهندوستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت عبهر تخلصش چنین بو میدهد

مهر و کین شوخی چشمان ترا آئین ست   این دو بادام یکی تلخ و دگر شیرین ست
چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را   که شیر هم شکر آب ست طفل بدخو را
عرق سعی محال ست بجائی نرسد   ابر را آبلهٔ دست گهر میگردد
فرصت بهم رسیدن (؟) ستی قاتل نداده ایم   گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما
استخوان من و مجنون بتفاوت بردار   ای هما چاشنی درد فراموش مکن
بی برگی من فکر سرانجام ندارد   چون شمع تمام ست بیک ترک کلاهم
چین بر جبین ز جنبش هر خس نمی زنند   دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

سوزی میر جمیل سوزی تخلص آتش زن دلهای افسرده ست و آتش فکرش فتیلهٔ چراغ جانهای پژمرده اصلش از معمورهٔ بخارا بود و مولد و منشاش هندوستان ست نقش سخن چنین میسوزد

بی تامل معنی رنگین نمی آید بدست   غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو نکرد

میکشد فولاد را از جذب دل آهن ربا — دل ربایها کسی از قوت بازو نکرد
گر سلامت خواه خویشی در شکست دل مکوش — شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر میکند

سیفی

سیفی قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت سنجیده میگفت حزین در تذکرهٔ خود این ابیات بر نام او ایراد کرده ؎

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت — شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت
هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست — هیچ روزی نیست کو را شام در دنبال نیست
در دلم صد حرف تقریرش نمیدانم که چیست — دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست
گه به تیرش میزنی گه از تغافل میکشی — عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

ساقی

ساقی لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفهٔ چرکس است و در سلک ملازمان آستان صفویه منسلک بود خاطر سنجی ذخائرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ حقیقت مآثرش مشاطهٔ عرایس افکار اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت و تواریخ شایسته بسیار دارد در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تخمیناً چهار هزار بیت باشد در ۱۰۳۰ در اصفهان رحلت نمود از وست ؎

بسکه با سرو قدت ذوق و بالاست مرا — دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا
در ره عشق تو از بسکه قدم فرسودم — جوش تبخاله لب آبلهٔ پاست مرا
سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را
بجد و کوشش خود در زمانه دانستم — که استراحت دنیا بقدر نادانیست
دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش — دو عالم را بهم زد یکه مژگان چشم غمازش

سخا

سخا میرزا زاهد علی لاری سالها ضابط بنادر فارس بود آخر بهند افتاد و در دهلی نقد حیات از کف داد از وست ؎

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد — دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم — آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد

خار خار دل از لاله و گل بود مرا — دل من چون شده قانع ز گلستانم کرد

زلف او بود مرا حاصل سرمایهٔ عمر — شانهٔ آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

گردش چشم تو می در قدح هوش کند — یاد اندام تو جان در تن آغوش کند

سالک

سالک یزدی ره نورد قلمرو خوش مقالی ست و تیز رو جادهٔ نازک خیالی در شیراز شانه رنگ میکرد آخر بکسوت درویشان بر آمده سری بصفاهان کشید و از انجا بولایت دکن افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدرآباد میگذرانید چون طائفهٔ مغلیه را از انجا بر آوردند بدهلی آمد و بملازمت شاهجهانی رسیده در سلک مدحت گزاران منتظم شد سهیل طبعش عقیق سخن را چنین رنگ میدهد

در هوای عشق پروردم دل دیوانه را — چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را

آشنائی کهنه چون گردید بی لذت بود — کوزهٔ نو یکدو روزی سرد سازد آب را

نوای نالهٔ نی میرسد بغارت هوش — تو برق تازی این نی سوار را دریاب

در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا — نرود تا نفسی دیگر نفسی می آید

زبان هرزه درایان توان بهرزه ببست — که پنبهٔ سر مرد خاموشی جرس باشد

سرخوش

سرخوش محمد افضل از مردم سرکار عبدالله خان زخمی شاهجهانی بود میفروش مصطبهٔ معانی و قدح گردان انجمن سخندانی عمرها در کوچهٔ شاعری شتافت و صحبت جمعی از صاحب طبعان عصر خود دریافت چنانچه از کلمات الشعرا که تالیف اوست سمت وضوح می یابد شعر بامزه میگوید و مضامین تازه می بندد و شاگرد محمد علی ماهر و موسویخان فطرت ست از یاران شیخ ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد پا در گوشهٔ قناعت شکست و بتربیت و تاهل پرداخت ولادتش در سنه [illegible] واقع شد عمری دراز یافت و در عشرهٔ ثالث بعد مائه و الف بخلوتکدهٔ خموشان

شتافت جام کلامش بگردش می آید و گریهٔ مستانهٔ کلک سرخوشش چنین رو می نماید ه

بجوشش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما | قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

بتاریکی کسی گم گشتهٔ خود را نمی یابد | عبث در سایهٔ بال هما جوئی سعادت را

زمین و آسمان در تنگی فرمانبرت گردد | سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

نظری برگل شبنم زده افتاد مرا | آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال | هم زبان لال را ناچار باید گشت لال

تفرقه هم بقدر بزرگی مقررست | از اسپ تازیانهٔ انسان کلان ترست

ز دست و بازوی بسمل تو دانستم | که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

در عدم هم ز عشق شوری هست | گل گریبان دریده می آید

از خوشهٔ انگور عیان شد که درین باغ | شیرازهٔ جمعیت دلها رگ تاکست

چو از نرگس نه بیند آزار | نتوان کف دست خود گزیدن

رباعی

باشی لب بر حساب اگر ای همدم | وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم

در هندسه یک را چو مضاعف سازی | هر چند که بشمری نیاید بر قسم

تحمل نیست در شب هجران ز تب مرا | کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما | بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما

تیز سیاز و بقتل عاشق خود تیغ را | اینقدر هم رحم از و بسیار میدانیم ما

سخنور شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی در صغر سن کلام الله را از بر کرد و این نور قدسی را بچشم دل اقتباس نمود و بعد ورود در هنگام حسن شعور در مشق شعر افتاد و چندی این قلمرو را طی کرد و بگلگشت شاهجهان آباد شتافت و با صاحبان طبع آنجا برخورد سیما آرزو را دریافت و از وی اصلاح سخن برگرفت همواره بفکر شعر می پرداخت و گوهر

اندیشه را بمیزان سخن می سنجید از وی ست

تا بگلگشت چمن آن سروقامت میرود | بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود
میشود سرمایهٔ ناز آن سپاهی پیشه را | آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود
بیدماغان جنون از فکر صحرا فارغ اند | از خراب آباد دل طرح بیابان ریختند
در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم | زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

سمرقندی زنی بود از سمرقند سخن شیرین و ادای نمکین داشت این مطلع از وست

شدیم خاک درت گرد بر دیار نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

سرمد حکیم سعید فرنگی ارمنی بود دیده طبع دراک تحصیل فنون شتی نموده بکسب تجارت پرداخت در اثنای سیاحت در شهر تهته افتاد و بعشق هندو پسری مبتلا شد تا آنکه ستر عورت بر خود بگذاشت ازان باز همواره برهنه زیستی چون خاطر دارا شکوه بجانب مجانین میل داشت صحبت با وی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه ۱۰۶۹ اورنگ خلافت بوجود عالمگیر بادشاه مزین گردید و آوازهٔ خداپرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری و جهانگیری برافتاد و بدعتهای مراد بخشی و دارا شکوهی یکسو شد از هیبت دُرّهٔ عدل او خال کافرکیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خونریز بتان در حجرهٔ چشم چله نشین و عریانان بلباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس مستعار عریان گردیدند حضور دین مبین را رونقی تازه و هر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه دست بهم داد سرمد را تکلیف لباس کردند و از فرط مالیخولیا تن برضا در نداد لهذا در سنه [illegible] به تیغ امر شریعت غرا مقتول گردید و مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد و سوی جلاد دیده تبسم کرد و این بیت فرو خواند

شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم | دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

رباعی

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار — این دولت سرمد همه کس اندهند

رباعی

سرمد گله اختصار می باید کرد — یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد — یا قطع نظر زیار می باید کرد

رباعی

سرمد که ز جام عشق مستش کردند — بالا بردند باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

وجه در کشتن سرمد این رباعی بود که ازان شائبهٔ انکار معراج لازم می آمد

آنکو که سر حقیقتش باور شد — رباعی — خود پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک — سرمد گوید فلک باحمد در شد

گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواند

عمریست که آن جلوهٔ منصور کهن شد — من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

رباعی

بالای خوشی گر چنین پست مرا — چشمی بد و جام بر واز دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش — دزد عجبی برهنه کرده است مرا

رباعی

سرمد اگرش وفاست خود می آید — در آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی — بنشین اگر او خداست خود می آید

سلطان علی قلیخان از امرای اکبر پادشاه بود درست گوست آزدست

رباعی

جانا نبود مثل تو جانانهٔ دیگر — مانند من خل شده دیوانهٔ دیگر

یکبار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان ✽ هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد ‌ رباعی ‌ چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد

از کفر سر زلف خودم کافر ساخت ‌ در صحبت روی خود مسلمانم کرد

سهیلی میر نظام الدین احمد از امرای چغتائی است ابا عن جد رایت حکومت افراشته و خود را وقف صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان است و این تخلص از شیخ آذری یافته و چون سهیل عمرش اوج هستی بحضیض نیستی در آمد از وست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را ‌ سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بغربت کس ز حال من نمی پرسد بجا رفتن ‌ که می پرسیدم از حال غریبان دیار خود

گر چند روز حشر بپایان نمی رسد ‌ صد روز آن بیک شب هجران نمی رسد

طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ ‌ من دیوانه بتنگ آمده از دل دیوانهٔ خویش

ساغر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده و در تکیهٔ چهار باغ بسر می برد

این ابیات از وست

گر غمش بسر راهی رسید و هیچ نگفت ‌ عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت

بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم ‌ گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصدم از پیش یار و میگویند ‌ گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت

بهر که خواست دلت باده خوردی و ساغر ‌ لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود ‌ بنسیم مژه برهم زدنی خاموش است

چون گرفتاری من دید محبت فرمود ‌ که دگر دام فسا زند قفس تنگ شد

مینا نماز گردش چشمت خراب شد ‌ خم گرد باد بادیهٔ اضطراب شد

سائل رازی مشهور بهمدانی شاعر شیرین زبان است و ناظم شیوا بیان اکثر اهل استعداد مائل صحبت او بودند و خالی از حالی نبوده و دائم در وجد می زیست سیاحت عراق و آذربیجان

کرده و مخاصمه و مشاعره نموده هر کس که بکلام او دخل کردی اگر چه بجایی بود میرنجید و از ان
منزل میرفت و در شنه در یزد و جرد داغ بر سر خود نهاده و جان داد آز وست

منم از جبر بتی خونین دل | دور از و ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو شسته بخون | در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش | نه انیسی که بگویم غم دل
یار بد مهر و رقیبان بدخو | عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار | از تو اظهار ترحم مشکل
هر که بینم بدرت گر همه سائل باشد | رشکم آید که مبادا بتو مائل باشد

سوزی حسن علی نام دارد اصلش از ساوه ست مدتی در اصفهان بسر برده در مدرسه آنجا
کتابت میکرد تا آنکه در سنه همانجا وفات یافت آزوست

بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم | نخواهم آمدن جائی که خواهد بود او آنجا
کنم نگاه بحسرت بران گریبانی | که از جفائی تو زین پیش کرده ام چاکش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری | دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم
سوزی چه مرگ مطلبی از خدا که نیست | آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
دم آخر ست همدم چو روی بجستجویش | بگذار تا بماند بدل من آرزویش

سائلی سعد الملک از سادات حسینی ست امام مسجد جامع شهر خود بود از مردم قزوین ست آزوست

شد فاش راز عشق من و کار از ان گذشت | گر بینم بغیر بسر آن کو توان گذشت

سپاهی فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ایلچی هند با یران رفته با صائب و غیره شعرا
صحبت داشته در سنه ۹ درگذشت آزوست

رسید یار من از گرد راه میخواهم | کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند
شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر | رشتگی از نبنبهٔ نمناک می آید برون

ازان میان که تو داری گذشتن آسان نیست　　　　ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت　　　　فریاد که تا چشم گشودی برگشت
بی چشم و خط بنفشه و نرگس را　　　　ایام بکوری و کبودی بگذشت

سیدا میر سید علی مشهدی در ولایت با میر معز همطرح بود مشق او را نیز کم از مشق میر نتوان گفت در اواخر سنه ۱۰۱۲ درگذشت از فکرهای اوست

در بحر وجود شش جهان نقش بر آبست　　　　با هستی او هستی ما موج سرابست
معماری اقلیم دل ما نتوان کرد　　　　چندان که در و دیده کند کار خرابست
خوش آن ساعت که بینم در کنار خویشتن جا یش را　　　　چو گل وا کرده باشم غنچهٔ بند قبا یش را
نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از رحلت　　　　جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
نگارین کی شود دست دل دریا دلان هرگز　　　　حنائی پنجهٔ مرجان ز خون خویشتن باشد

سیرابی ملا سیرابی در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد مرد خوش طبع بود فکر شعر بسیار دی چون نظم نواب قلیچ خان دخل کرد نواب برآشفته لب بدشنام گشاده وی سر فرو افگنده می شنید بعده برخاست عرض کرد که نواب صاحب شعر شما به از نظم شماست از وست

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت　　　　آخر شد آن نخل که نزدیک با آبست

سیف الدین اسفرنگی شاعری بود سلیم الفطرة عظیم الفکرة صد سال عمر یافته و در سنه ۶۶۶ سیف اجل رشتهٔ عمرش منقطع ساخته دیوانش قریب دوازده هزار بیت است

رباعی

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت　　　　دوری که دلی در و نیاسود گذشت
ایام جوانی که بهار خوش بود　　　　چون خندهٔ برق و عهد گل زود گذشت

سلطان پسر شهاب الدین قمی سمائی ست نامش سلطان محمد این رباعی از کلام اوست

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد　　بر بحر نظر به ترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پیچ و خمها　　دیدم که بخون خویش بازی میکرد

سالم حاجی محمد اسلم کشمیری از همعصران بیدل و راسخ و شهرت بوده حج گذارده و در سایهٔ عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسر می برد در کشمیر ۱۱۱۹ تن بقضا در داد آز وست

زلکنت نیست گر نطقت تمکین آشنا گردد　　سخن گرد لبت صد بار گردد تا صدا گردد

سالم چو فتد قطره بدریا نتوان یافت　　ما گم شدگانیم که یابد خبر ما

از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی　　بر نتابد سایهٔ مرهم دل صد چاک را

سرآمد کشمیری در لاهور نشو و نما یافته و در سخن شاگرد آفرین ست اوسط مائهٔ ثانی عشر جهان فانی را پدرود کرد از وست

ز عاشق کی دماغ ناله بیتاب بر دارد　　شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بردارد

سودا مرزا رفیع دهلوی در سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده میگذرانید و در شعر اردو علم شهرت می افراخت هجو بسیار میگفت طبع رسا دارد در ۱۱۹۵ بکنج عدم خزیده منه

بستانم از که دین دو عدو خون بهای دل　　دل هم چشم گوید و چشم گناه دل

یکشب اگر ببزم خودم جا دهی چو شمع　　روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را　　سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سحبی کرمانی سحاب گوهر پاش معانی و گنجینه دار جواهر سخندانی ست اصلش از اتراک بوده از وست

پرده داران دل از بیم ملاقات هوا　　راه در پردهٔ راز تو نفس را ندهند

سروشی نامش مرتضی قلی بیگ ست از مواسے شاه سلیمان صفوی بوده منه

بخیه بر سر نفس از جامهٔ هستی نگسخت　　در بر از زندگی حکم قبای تنگ داشت

حرف الشین المعجمه

شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب والی تبریز بود و در زمین مخزن کتاب گلستان یوسف نظیر کلاه گوشهٔ سوزونی بشعری بشکست و هیچ سخن سنج را در میزان اعتبار نمی سنجید ناچار بعد فوت سلطان مجال اقامت ندیده هجرت بدیار هند برگزید و قریب صد سال عمر یافت و بتقریب اسمعیل عادل شاه گردید ملا قاطعی در تذکرهٔ خود نوشته وی در سرخیج گجرات مدفون گردید محمد رضا بقائی در تذکرهٔ خود نوشته که وفاتش در سنه ۹۳۵ و از تاریخ فرشته سنه ۹۳۶ و معلوم میشود تیغ زبانش خون از رگ اندیشه چنین می چکاند ؎

خوش آن سوار که وشت بلند پستی ما | بتازیانه فشاند گرد هستی ما +
از رشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت | کز دل گره سخت برین تار فتاده ست
زمانه بسر آزار است خوی تو دارد | همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد
چه شد یارب که امشب درد من تسکین نمی یابد | ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد
آن سر کویش شهیدی را مران خونش مریز | دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود
هر شبی تا روز در محراب می باشم ولی | در درون خرقه پنهان ست زنارم چو شمع
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم | گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم
مرا گوئی دل گم گشته ات پیدا کن از خوبان | چه تعجیل ست پیدا می شود جائی گمان دارم
تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم + | بر خاک نشان قدمت بینم و گریم
طفل ست و بر مراد دلم کام بخش نیست | کم بر دهد نهال که آن در بسال نیست
تو برانی که نکوخواه منی ای ناصح | من بر آنم که مرا هیچ تو بدخواهی نیست
از دل گم گشته ام بسیار می پرسی خبر | گر نه پیش تست این پرسیدن بسیار چیست
خنجر کین بدل من زدن و از سر ناز | دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن ست
ساغر می که ز دست دگری می نوشی | خوردن خون شهیدی ست نه ساغر زدن ست

بر روی مادری ز قفس میتوان گشود ❁ ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم ❁

دم هر دون بچندین اضطراب از بهر جان دارم ❁ تو بر بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم

نتوان بتو از بیم بد آموز نشستن ❁ آواره شدن به که باین روز نشستن

هر کس بیکی همنفس و من بتو انم ❁ پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن

چو قمری هر که عاشق گشته بر سرو خرامانش ❁ نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش

بستم بزلف یار دل داغدار را ❁ آویختم بجای بلندی چراغ را

بر شمع جامهٔ نظر اندود دوختم ❁ پنداشتم تو ئی تو نبودی بسوختم

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر ❁ مرا تو گیری و گوئی که این اسیر من است

شریف تبریزی چهره افروز نکته طرازی و مستفید حاشیهٔ محفل لسانی شیرازی است خداداد بود واز عباد پارسایان اما بری از نهال عمر نخورده در سنه ۹۵۶ جوانه مرگ گردید از وی می آید

کسی بچشم کبود تو کم نمود ار است ❁ چرا که آینه را در حجاب زنگار است

جز خون جگر بتو ز مژگان چه گشاید ❁ زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

بکوی کاش گذارد که بمضمون برسم ❁ بعد عمری که ز جانان خبری می آید

بباغ خوبی آن گل طرفه حسن بی بدل دارد ❁ که در وصف رخش هر غنچه جزوی در بغل دارد

چون شوم کشتهٔ عشق تو چنان کن که اگر ❁ نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل ❁ زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

روزیکه دهم جان و فغانی نکند کس ❁ معلوم شود بیکسی ما همه کس را

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است ❁ صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

آنچه دل را هم آن میسوخت در هجر بود ❁ آخر از ناسازی جانان بآن هم ساختم

تا از دو دلم تر ساخت جانان چشم فتان را ❁ برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را

آخر عمر شریف است تا تو بیار و پیش باید ❁ گو که امروزش مران از در که فردا میرود

زدو دیده خون فشاندم که قطره‌ئی نکردی　　برو تو خاک گشتم که گذرکنی نکردے
چو نکرد یاری زتوای فغان چه حاصل　　زتو بود اسیدآنم که اثر کنی نکردے
زمحنت کردم ای دل بتو شرح غمزهٔ او　　خبرت زفتنه دادم که حذر کنی نکردے

شائق میرزا یوسف بیگ بآرایش ظاهر و باطن و پیرایش سر و علن کمال جد و جهد بکار برده واز بد و حال فقر اختیاری داشت و زیست پاکیزه میکرد در اوائل ایام شیخوخت فصد کرد و نشتر فصاد نیش زنبور قضا بود از شریان در گذشت بنعیم جاودانی واصل گشت وفاتش در سنه ۱۰۹۰ اتفاق افتاد از وی می آید ؎

زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبر پیچ شبها　　هویدا ویشکر خند لب لعل تو کوکبها
کنون تا چند حرف آرزو از لوح دل شویم　　بسان تختهٔ مشق خط طفلان مکتبها
تکلم از دهانت وا رهی در درد دل شائق　　تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها
بلا گردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش　　بیابان حلقهای دام از چشم غزالان شد
کدامین سرو یارب در گلستان جلوه ریز آمد　　که سر مشق تحیر دیدهٔ نازک نگاهان شد
ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قبا پوشم　　بگلگشت چمن ابر بهاری را تماشا کن
سرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد　　بچشم آفتاب آیینه داری را تماشا کن
دران گلشن که باشد جلوه فرما سرو موزونم　　نهالیهای سرو جویباری را تماشا کن

شکیب محمد علی سکاکی شیرازی بتدریس دار العلم شیراز در آخر با و مفوض بود از سخن دلپذیرش فیض سحر گاهی هویدا و از صبح ضمیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا در سنه ۱۰۹۰ در استیلای افغانان کشته شد از وست ؎

برافشانی چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد　　بگردانی چو نرگس فتنه در دنیا نها افتد
چه نور و سایه یکجا هر دو لطف تا متصل باشد　　سر من در کنار او سر او در کنار من
ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم　　که چون طاوس کردم زآشیان پرواز رنگین

شکیبی تبریزی شکیبش بمشاهدهٔ حسینان کلام بود و تسلی او بمعاینهٔ نمکینان آرام وفاتش در ... رو نمود و در سرخاب مدفون گردید آه درد انگیز چنین میکشد

بقدر حسن خود عذرا شناسد قدر وامق را	تو قدر خود نمیدانی چه دانی قدر عاشق را
با خیال روی او آسوده ام امشب بخواب	دم مزن از روی مهرای صبح بیدارم مکن
گل شده پیدا همه از دست بی بالودگی	گلهای رسوائی شگفت آخر از این آلودگی

شکیبی محمد رضا ابن خواجه عبدالله سر اصفهانی در دیده سخن ریخته و شور بجی در انجمن عشاق برانگیخته در ... متولد شد چون آگهی چهره برافروخت برخی علوم در شیراز و لختی در اصفهان کسب نمود هوائی سیر هندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید وی برای او سیورغالی و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری برگرفت و رخصت آرام گزینی داد و بدین تقریب در دهلی برفاه و جمعیت میگذرانید تا آنکه در ۱۰۲۳ بسیر وادی خاموشان پرداخت

صدر دهلی رفت تاریخ است و میر الهی همدانی گفته

روزیکه کشید کلک تقدیر آه	برخاک شکیبی رقم طاب ثراه
گفت از پی تاریخ الهی ناگاه	وا ویلا وا مصیبتا وا شوقاه

شکیبی میسراید

هر کس که سود می طلبد در زیان خویش	سودا کند براهزن کاروان خویش
در دست مشا غم ... نرخ چه پرسے	دانم که تو نستانی و من هم نفروشم
تو غنچهٔ سحری من چراغ صبحدمم	تو خنده برلب و من جان در آستین دارم
لائق مجلس نیم لیکن از برای چشم زخم	شاخ خشکی نیز در کار است بستان ترا

رباعی

آنانکه ز راه طمع دوراند ز هم	گر نور نظر شوند کوراند ز هم
مانند دو تیغ که تنگ شان فیکنکت	پیچیده بهم ولی نفوراند ز هم

ای خدا جنس هنر از غیب بازاری بده
می‌فروشم دل بدیداری خریداری بده

شکسته دل نشویم از ترا سر جنگ ست
که آبگینهٔ ما هم طبیعت سنگ ست

پروانه نیک رفت که در پیش شمع سوخت
آگه نشد که سوختن غائبانه چیست

رباعی

نردی ست جهان که بردنش باختن ست
نرادی او بشش کم ساختن ست

دنیا بمثال کعبتین نرد ست
برداشتنش برای انداختن ست

شبهای هجر را گذرانده‌ایم و زنده‌ایم
ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

رباعی

من گلشنم از خویش به تنگ آمده
دیوانه با خرد بجنگ آمده

دوشینه بکوی یار از شکم گشت
نالیدن پای دل بسنگ آمده

شانی تکلو در سخنوری شانی بلند دارد و در شیوا بیانی پایهٔ ارجمند از شاگردان شاه عباس ماضی بوده شاه او را در قزوین در صله این بیت که

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست
بطاق ابروی مستانهٔ اوست

بزر کشید و مبلغ همسنگ عنایت کرد

بزر کشیدن شانی محل شگفت نیست چه سلاطین دیگر نیز شعرا را همچنین صلات داده‌اند سلطان قطب الدین والی دهلی امیر خسرو را از هم ترازوی فیل بخشید و جهانگیر پادشاه حیاتی کاشی را بزر سنجید و شاهجهان مردم بسیاری را موزون ساخت مثل کلیم و قدسی و باقیا و سعیدا و سرکردهم بصیغهٔ شاعری با زر برابر کرد و مولوی عبد الحکیم سیالکوتی را دو بار بصیغهٔ فضیلت در میزان عنایت سنجید و مبلغ همسنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد اسلم پدر میرزا زاهد صاحب حواشی مشهوره را شش هزار و پانصد روپیه و شیخ عبد الحمید لاهوری مؤلف شاهجهان نامه را نظر روپیه همسنگش و همچنین رنگ خان خواننده و جگناتهه دهر پد گو و عارف خدمتگار و داس پیش

هموزن هر یک مبالغ بخشید با جمله شانی در آخر ایام زندگانی در مشهد گوشه انزوا گرفته از
سرکار شاهی بوظیفه لبست تومان موظف گردیده در ۱۰۲۳ منزوی زاویهٔ خاک گشت پادشاه نغز

تاریخ ست شانی شهد سخن با این شیرینی میرزد

چه خوش ست با دو زلفت شکوه باز کردن — گله‌های روز هجران بشب دراز کردن
دگری را در گرفتاری شریک ما مکن — مدعا گر شهرت حسن ست یک رسوا بس ست
شانی دلت بکجکلهان مایل ست باز — این لاله را بطرف کلاه که میزنی
لذت آزار گر این ست پیکان ترا — هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا
هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم — همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار با امید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفس استم
نیست ممکن که گریزم ز غزالان خیال — ور نه مجنون تو تنهاتر ازین می‌بایست
هر ذرهٔ خاکستر من در کف راه ست — چون سرمه که در رهگذر باد فروشند

شیدا دیوانه گرفتار زنجیر سخن و شیفتهٔ رنگ و بوی این چمن ست حکیم رکنا کاشی که معاصر
اوست یا دش باخلاص کرده شیدا از طائفهٔ تکلو بود پدرش از مشهد بهند افتاد و مولد شیدا
فتح پور از توابع اگره ست ابتدای حال در سلک احدیان جهانگیر پادشاه بود و بعبدالرحیم خان خانان
پرداخته و صلها گرفته و در عهد شاهجهان در ذیل ملازمان شاهی درآمد و آخر مستعفی شده در کشمیر
گوشه گیر شد و بیاوجهی موظف گردید و در عشر ثامن بعد الالف همانجا شربت ممات چشید شیدا
صاحب ذهن رسا و فکر آسمان پیماست شعر را بسرعت تمام میگفت و بچشم زدن جواهر فراوان
می‌سفت طبعش در مسلک سخن طرازی اگرچه راست میرفت اما از جادهٔ حسن خلق انحراف
داشت طالب آملی و میر الهی و دیگر مردم را هیچ کرده و چون شیوهٔ هجا شعار خود ساخته بود و خود
نیز رفت ناوک حریفان میشد مناظرهٔ شیخ فیروز با شیدا مشهور ست چون این مطلع او بسمع همایون
شاهجهان پادشاه رسید

شیدا

چیست دانی بادهٔ گلگون صفا جوهری حسن را پروردگاری عشق را پیغمبری

در غضب آمد بجهت آنکه ام الخبائث را در لباسی که نباید وصف کرد حکم شد که او را از ممالک محروسه اخراج نمایند میر آزاد گفته الحق در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه وهنی در بنیاد اسلام راه یافته بود صاحبقران ثانی از سر نو موسس قوانین شریعت شد و سلطان اورنگ زیب عالمگیر متمم و این هر دو پادشاه حق عظیمی بر اسلامیان هند ثابت کرده اند صاحب تاریخ صبح صادق گفته اشعار شیدا بصد هزار رسیده اما خداداد اندکه دیوان مرتب کرده او کجا باشد و در قصاید زمینهای مشکل بیهوده و با وصفش قصاید را بسر حد اطناب رسانیده و در غزلیات هم راه شیوا گفتاری پی سپر میکند اما نزد من اختیار زمین سخت هیچ چیز نیست زیرا که در سنگلاخ معانی تازه کمتر می روید و هر چند در تنگنای لفظ معنی را بجز و نکار گنجانیدن هنری ست اما در زمین شگفته ایجاد مضامین تازه و رنگین کردن عالم دیگر دارد شیدا سکه سخن باین خوش عیاری رواج میدهد

در چمن نه گل و لاله شبنم اندود نیست که خنده گل این باغ گریه آلود ست

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

گرفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل ست با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی مار آید شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر آید

هوایت در سری گنجد که در زیر و هم نشنفت چو شمع از جیب خود هر دم سر دیگر برون آرد

شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم بجای موی من بر تن مرا تنگ قبا باشد

بتو روزی سوی گلشن گر گذر باشد مرا سبزه و گل تیغ و الماس در نظر باشد مرا

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را تا قیامت زنده دارم چراغ خویش را

لاله در گلشن پرست شد و نرگس بی خانه تا بکی از تهی سازم ایاغ خویش را

گر ترا تعلیم هیچ خوردن کنم عیب مکن باغبان در آب ود تازه باغ خویش را

گر ترا مادر ایام نزاد است چه شد آنکه دل در غم شیر پیست ترا

ہمچو می ہر چند تلخ و آتشین خوئیم ما ٭ از صفا مشاطهٔ ہر روئی نیکوئیم ما

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید ٭ که بلبلان همه منقار از نوا بستند

مکان بسایهٔ دیوار بود دولت را ٭ چه تہمت ست که بر بازوئی ہما بستند

صد چاک دلش گشت ز اندوه چو شانه ٭ ہر دست که محتاج بدست دگری بود

جان من دست من از زلف تو کوتاه بود ٭ چکند آه اگر سوئی گریبان نرود

تیر و سر زده اشکم ز در خانهٔ چشم ٭ ذوق آزادئی اطفال ز مکتب نگرید

یک بوسه بمن بخش که گویم بحلاوت ٭ این میوهٔ تر نخل برومند که دارد

شب سیاه و مد ہمچو ناخن از انگشت ٭ کسیکه در خم گیسوئی یار پنجه زند

آگہ نشد کسے ز بہار و خزان ما ٭ مانند گلبنی که بویرانه گل کند ٭

مرد آزاده بغم راستی از دست نداد ٭ سرو ہر چند که شد پیر قد او نخمید

زلف اگر زنجیر عدل آمد چرا ٭ نیست جز بیداد در دیوان حسن

شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی دار العیار فصاحت و طلائی جید فروش معدن بلاغت سبیکهٔ سخن دست افشارش و نقود معانی متاع روئی دست بازارش پدرش صرافی بود از بخارا ہمانجا نشو و نما یافت و بنقادی نظر خداداد نقد سره در سوق نکته سنجی رائج ساخت سالها در ہرات و مشہد بسر برد روزی میرزا سعد الدین کسی را در طلب شوکت فرستاد در ان وقت بید ماغ بود جواب داد میرزا آزرده شد و گفت یاران به بینید که با شوکتا چه بد کردم این خبر بشوکت رسید متاثر شد و این بیت فرو خواند ؎

منت اکسیر یار از نده زیر خاک کرد ٭ از طلا گشتن پشیمانیم مارا مس کنید

و ہمه ساعت ہمه اسباب پا زد و نمد درویشی در بر کرد و سری بصوب اصفہان کشید و بقیهٔ عمر در دار الامن انزوا بسر آورد چاشنی درد و مذاق شکستگی بمرتبهٔ اتم داشت میر عبد الباقی صفاہانی نقل کرد که من در اصفہان بودم که شوکت بخاری تشریف باصفہان آورد اکثر بخدمت

شوکت بخاری

او می رسیدم گاهی اتفاق ملاقات نیفتاد کرا و را که دیده باشم و اعزه که با او زیستها
بودند میگفتند که تا او را دیده ایم همچنان دیده ایم در خزانهٔ عامره گفته اول ارباب کمال
و خوبان عصر میخورد آخر در اختلاط خلق بر روی خود بست بسیار کم حرف می زد و در روزه
یکبار بلب نانی افطار می نمود لهذا هزال جثهٔ او از حد گذشته بود و نمدی که از خراسان پوشیده آمده
تا نفس باز پسین تبدیل نیافت و بعد رحلت همان را کفن ساختند شیخ علی حزین در تذکرهٔ خود
سال وفات او سنه ۱۱۱۱ نوشته و صاحب مرآة الصفا سنه ۱۱۱۱ گفته شوکت اکثر مضامین ادعائی
می بندد و معانی وقوعی کم دارد چنانچه بر ناقدان عیار سخن مبرهن ست گلگشت دیوانش اتفاق
افتاد قدری طلا از دکان این صیرفی داخل این خزانهٔ عامره نموده می شود ـــ ه

در از بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد — که از وحشت بشاخ دیدهٔ آهو حنا بندد
در شام غم خویش مرا صبح امید ست — گر نقش نگین تیره بود نام سفید ست
از برای سرخروئی سعی بیش از بیش کن — چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن
خون من صد بار میریزی و می بندی حنا — نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا
یکمشت استخوان شدم از بس گرفته ست — چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا
وقت آن شد که سبک وحشیم از دست برد — چون حنائی سر ناخن شده ام پا بر رکاب
دیده و وادیده بود مایهٔ سرگردانی — گردش عید مرا سنگ فلاخن گردیست
ماتم و سور جهان دست بهم داده اند — خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه ست
هیچ مرگی نبود سخت تر از خودبینی — پیش صاحب نظران آینه خشت لحد ست
میتوان داد از آن کنج دهن کام مرا — آرزو هم گرچه بسیار ست از کم بیش نیست
غنیمت ست جوانی که مو سفید شدن — بقدر فرصت یک شیر گیر کردن نیست
هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن — خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند
خود آرا شوخ زاهد مشربی افگنده از پاکم — که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

قیمت گوهرم افزون ز رنگ میگردد / گردش چشم خریدار کند غلطانم
طمع در مذهب آزاده مردان کفر می باشد / چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم
بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم / برنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم

رباعی

در دهر کسی که ارجمندی دارد / عیبش مکن ار چه خود پسندی دارد
از بس گردی فتاده ایجاد زمین / هر کس بمقام خود بلندی دارد

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را / که گلزمین قفس دلنشین بود ما را
چسپیده اند چون گل رعنا بیکدگر / از شهد خندهٔ تو بهار و خزان ما
قلم ز شرح نامش ز دست می افتد / بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
ترا که حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید / چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را
هر که دارد جلوهٔ رنگین دل ما می برد / بلبل ما را گل تصویر از جا می برد
تعلقها بمن قوت گرفت از ضعف پیری ها / قد خم گشتهٔ من حلقهٔ زنجیر من باشد
می نظاره تنها میکشی هم بزم خویشم کن / ترا در خانهٔ آیینه می ترسم که خواب آید
هراسی باغبان تا کی کنی آب از نگاه خود / گلی بو کرده ام دیگر نمی دانم گناه خود
چسان باشد بدام حلقهٔ آغوش آرامش / که می آرد بموج آب نگین را شوخی نامش
محیط شعلهٔ خط تا که من ز ساده دلی / ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش
عهد شباب رفت می سال دیده کش / ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش
از لب من کی فغان دلخواه می آید برون / ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
برآمد آفتاب از جیب زلف عنبرین او / بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
زلال کهربا ز فوارهٔ یاقوت میجوشد / کشد از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

شرف قزوینی — شرف قزوینی رائق و فائق مهمات شاه طهماسب صفوی بود در کربلا باجرای نهر اثری

بزرگ گذاشته و در سنه ۹۶۲ در گذشت چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزل است و میر خسرو دهلوی بانی واقع گوئی همچنان میرزا شرف مدون اوست چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را بحد کثرت رسانید دیوانش قریب به ده هزار بیت است شاهد سخنش چنین جلوه میکند

نهان از دو برخش داشتم تماشائے — نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم

دیوانه وشش روم ز درش خلق پا برم — و ز راه دیگر آیم و تنهاش بنگرم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم — نه بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

خوشش آن ساعت که پنهانی بروئی یار میدیدیم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدیم

یار برخاست چو رفتم من بیدل بنشست — غرض آن بود که از بزم کند بیرونم

پس از عمری که احوال من بیمار می پرسد — نمی پرسد ز من بی رحم و از اغیار می پرسد

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت — همچنان بی خبر افتاد که شیون واند

از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان — صد بار عزا بر من بیمار گرفتند

همخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم — فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است — غم نیست اگر مصلحت یار همین است

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند — همگشتم ای شمع یکزبان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر — بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

من تغافل او بود بهر مصلحتے — گمان خصم از آن بد و شادمان شده اند

شبی برسم گدائے بکوئی یار شدم — مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

در سخن بود با غیار و براهش دیدم — گفت چون دید مرا حال تو من پرسیدم

روم هر گه به بزم یار تا خوشنود برخیزم — نگه بیند با من بیدل [illegible]

شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم — هنوز این اندک است از دوری بسیاری که من دارم

گفتند که از عشق تو بگذشت شرف گفت — دارد گذر از جهان و ندارد گذر از من

شفائی

شفائی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود مراحل کسب علوم بسعرت نوردید و حکمت نظری را بشیر و زید میرزا صائب گوید

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب ... کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی با فزونی قرب و منزلت امتیاز داشت بحدیکه روزی در عرض راه شاه را برخورد شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم مانع آمد اما امرا همه پیاده شدند تا حکیم بگذشت بجویر مزاجش غالب آمد میر باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شفائی را پوشید و هجا شعر او را پنهان ساخت لیکن در پایان عمر ازین امر نا ملائم بتوبه موفق شد فوتش در رمضان ۱۰۳۷ اتفاق افتاد در زادهٔ طبعش دیوان جد و هزل و چند مثنوی ست مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت و مهر و محبت این ابیات از دیوانش ماخوذ ست ❊ ❊ ❊

در دل در آ تفرج گلهای داغ کن ❊ ... از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

خویش را بر قلب غم آخر دل بیتاب زد ... این کتان پاره کوس خصمی مهتاب زد

حاکمی نو کو که بر درگاه او دادی کنیم ... مشت خونی بر جبین مالیم و فریادی کنیم

از زبان خنجر کین پرسش دلها مکن ... عالمی را طعمهٔ شمشیر استغنا مکن

دگر که خانه نشین کرده ست ماه مرا ... که شمع محفل افلاک کرده آه مرا ❊

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ... چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری ... مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

اگر سینهٔ من شعله بدو نرخ نظر و شد ... تا محشر اگر جوشش زند خام برآید

بدوستی تو خصمند عالمی با من ... هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده ست

بحشرم وعدهٔ دیدار اگر دادی نمی رنجم ... وصال چون توئی را صبر این مقدار می باید

مرغی چو همائی دل من گشته اسیرت ... شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند

تا اهل زبینم بهم زکویش دهم و داغ ... دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

آن زر د و قبول دگرانش چه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار درآید

گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت — رسمی که نبود بعهد تو برافتاد

شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم — بکویت میرود یا ز سر کوی تو می آید

ماتیم و حسرتی که علاجش نمیکنند — صد روز وصل از شب هجران درازتر

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود — چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت — مست است بجایی که ره خانه نداند

غم عالم پریشانم نمیکرد — سر زلف پریشان آفریدند

نمی ترسید از دوزخ شفائی — غم جانسوز هجران آفریدند

ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن — شکرستان زیر لب داری ترش روئی مکن

بخود غمت تو نگویم که بیم رسوائیست — نهان کنم ز خیالت که یار هرجائیست

با انتقام ابد آشتی میسر نیست — ز بسکه خوئی تو بر یک گناه می پیچد

نوبهاری که دلی نشگفد از پهلوی او — جای آنست که پهلوی خزان بنشیند

دامن دیده نگهدار که در مذهب ما — دل چو شد کشته دیت از مژهٔ تر گیرند

یک لحظه نپرداخت مرا داور محشر — این شکوهٔ جانسوز بمحشر دگر افتاد

خدا عشق مرا از ننگ رسوائی نگهدارد — که بد بیتابی پیراهن این راز میگردد

گر نقد جان بهای وصالت نمی شود — از قاصد تو ذوق خبر میتوان گرفت

آن دل که نامزد بوفای تو کرده ام — کاری مکن که عربده جوی دگر شود

تب غم دیده را دلسوزی شکر زبان دارد — تبسم را مکن شیرین که می ترسم بجان افتم

مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرسندم — که بوی رغبتی می آید از ارزان بها کردن

شوقی میر محمد حسین از سادات ساوه است و طراح سخن با علاوه میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و میگوید ع

جواب آن غزل ست اینکه میر شوقی گفت — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

آز ولایت خود بکشور هند آمد و مشمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردید و بعد چندی
سدهٔ جهانگیر پادشاه لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاودت
نمود همانجا درگذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد ۵

در عشق هر کجا که بلندی ست پست ماست — فیروزهٔ حباب نے گردون بدست ماست
اسیر عشق و گرفتار رشتهٔ تقدیرم — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
با خیال زلف و رویش میروم با صد شتاب — یک قدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
با رقیبان سخن از کشتن من میگوید — کشتن این ست که با غیر سخن میگوید

رباعی

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

رباعی

شوقی که غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی عشق جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

رباعی

خوبان که بلای عقل و دین اند همه — با اهل وفا بر سر کین اند همه
با ما نه چنان اند که می باید بود — اما چه توان کرد چنین اند همه

رباعی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم — محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده — می ترسم از آن که در خیالت میرم
نتوان بعریده با چشم تو گردن آرے — چو اشمع گذرانند ز خود دستان را

محرر سطور ترجمهٔ این بیت بنظم عربی کرده و گفته

وطرفک لا یستطاع حرب بمانع | یدافع سکران بحسن التواضع

شاپور

شاپور طهرانی پدرش خواجگی برادر حقیقی میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدوله جهانگیری است
شاپور فریبی هم تخلص میکرد قصاید دلفریب دارد و غزلهای دیوان زیب میرزا صائب
کلام او را تضمین میکند و میگوید

صائب این تازه غزل آن غزل شاپور است | که گران سیر و آنکس که توکل دارد

کلیات شاپور بنظر در آمد قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خوبتر میگوید و داد دقت و نزاکت
میدهد دیوانش حاضر است این چند بیت از غزلیاتش جدا نموده آمد

بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست | تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم | ره خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم | دل پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

نازک دلم چو کاسهٔ چینی خدای را | انگشت بر لبم نزنی کز فغان پر است

قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست | ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست

باد نگاه دور که رندان پاکباز | بر سر نمی زنند گلی را که بو کنند

سینه بر خنجر او زن که شهادت اینجا | ناقص است ار بدم کشته بقاتل نرسد

چو ابرم از پی رفع کدورت گریه می آید | اگر بر خاطر او صبا ببینم غبار خود

میرود رقص کنان بر دم تیغی شاپور | دامنش را بگذارید که کاری دارد

امشب ای همنفسان دور مگوئید از من | با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم

گوئیا بهر تلافی لب گستاخ خود | که این صلح برنجیدن پایی کشد

هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم | تا آهن پیکان همگی جزو بدن شد

عیب پوش خود نباشم عیب جوی کس نیم | در و بندم شکست در دستان نیستم

نعم البدل وعدهٔ صدساله وصال ست ‌‌ ‌‌ آن بوسه که نقد از لب پیغام گرفتم

کیفِ غبارم و عریانی ست کسوت من ‌‌ ‌‌ نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم

روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ ‌‌ ‌‌ همچون چراغ گور به ویرانه سوختیم

فرصتِ عرضِ تمنا کو که در ایام وصل ‌‌ ‌‌ یار مستغنی و من مستغرقِ نظاره ام

زین سرکه فروشان نتوان باده خریدن ‌‌ ‌‌ صفرای می از بادهٔ خوناب شکستیم

ورقِ ما ستیم از هم بدر آمید که من ‌‌ ‌‌ دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام

دیدن تا ناوکِ جان ناوکِ مژگان اوست ‌‌ ‌‌ عیب ناکست از تیر جائی که بی پیکان اوست

از جنون شاید پوشیده ست صدآلودگی ‌‌ ‌‌ جیبِ صدچاک گریبان پردهٔ دامان اوست

شرمی

شرمی قزوینی جامه زیب نزاکت بود و سوزن قامت مقراض طبیعت بخیاطی شاه عباس بسر می برد قامت بسیار کوتاه داشت جامهٔ سخن چنین میدوزد ه

تا تره میسازم بناخن باز داغ خویش را ‌‌ ‌‌ آب ورنگی میدهم گلهای باغ خویش را

بجستجوی تو سرگشتهٔ جهان شده ام ‌‌ ‌‌ ز بسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس

در وصل همی میرم ازین رشک که آیا ‌‌ ‌‌ دست هوس کیست در آغوش خیالش

بیمار ترا کار رسیده ست بجائی ‌‌ ‌‌ کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شیری

شیری لاهوری از شاگردان اعظم خان کوکلتاش بود و با راجه بیربر در محاربهٔ افاغنه در سنه ۹۹۴ جادهٔ نشیب عدم پیمود ه

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد ‌‌ ‌‌ طفلی ست که از صحبت مردم بگریزد

چرا ای اشک و چشم از وداع یار میگریی ‌‌ ‌‌ کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

شکوهی

شکوهی همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم طراز سخن چنین می بندد ه

با بیدلان باغ جهان همچو برگ گل ‌‌ ‌‌ پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم

گوهر چون لب لعل تو نیارد بیرون ‌‌ ‌‌ تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

شهید الاهیجانی در سخنوری مسلم بود و بترک و تجرید بسر می برد او راست ؎

شد فشار قبر بر من تنگ چشمیهای خلق — انچه در مرگ است من در زندگانی یافتم

شعیب میرزا جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود و بعد مدتی بامر وزارت قیام داشت آز وست ؎

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را — ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت

چو شب گیرم خیالت را بآغوش — سحر از بسترم بوی گل آید

شهرت شیخ حسین شیرازی اصلش عرب بود در ایران نشو و نما یافته آخر سری بهند کشید و در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شد و در عهد شاه عالم باعزاز و احترام بسر می برد و در زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک سربلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بست و بعد معاودت بمنصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رسانید در سنه ۱۱۴۹ در شاهجهان آباد بمرد و شهرت مرد تاریخ انتقال است از میر آزاد وی از شعرای راست اندیشه و اطبای حذاقت پیشه بود این چند گل از گلزار طبع اوست ؎

کی برای مطلبی دل را مشوش ساختیم — ما لوجه الله این آیینه را پرداختیم

نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم — فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم

ای گل سر کوی تو جدا از وطنم کرد — من خار تو بودم که برون از چمنم کرد

صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد — یکنفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد

مرا از الفت ز دام آزاد خواهد کرد صیادم — ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد صیادم

سفلگی می آورد از باد دستی حاتمی — هر کجا دیدیم آخر کرد بیاری کسی

خواب گران مردم بیدار کرد ما را — بد مستی عزیزان هشیار کرد ما را

در خرابیهای دل هرگز ندارم حیلتی — در شکست نقد قلب خود ندارم فرصتی

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی	براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش

غیر در بزم شکسته نکند پا قائم	زانکه من خاصیت ریزهٔ مینا دارم

بر کلید کرد و یادت که از بسکه میکنند	این قوم نیستند زبان زیاد کم

بقاتل هم توان بخشید خون خویش گر مردی	نه که از حنا ظالم کسی را دستگیری کن

نپسندند از بسکه پیش از من عیب کار من	دوستتر میدارم از خود دشمنان خویش را

اهل دولت غلط ست اینکه همه بیدردانند	هر کرا دیدم ازین طائفه آزاری داشت

آنکه میگوئی که از صحبت گریزانی چرا	در بساط عمر ضائع کردنی کم مانده ست

بتنبیه ظلم توقع مدار از ظالم	که نخل شعله اگر بار میدهد شررست

کدام واسطه پروانه را بشمع رساند	برای مردم گم گشته خضر راه که دید

شادمان از سلطان زادهای قوم گکهر ست ملک ایشان در میان ولایت و هندوستان بر شال برزخی افتاده سلطان شادمان با وجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و شاهجهان پادشاه با فکرش همواره سرخوش بوده همیشه مورد انعامات فاخره میگردانید

در مدح عالمگیر هم قصاید پرداخت این ابیات از وست

روشن دلان که حفظ خط جام کرده اند	تکرار ساغر خمی گلفام کرده اند

آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند	قطع نظر ز گردش ایام کرده اند

دیگر مرو بناز سوی کشتگان خویش	جان داده اند و یکنفس آرام کرده اند

چون شادمان بچاشنی شربتش چکار	آنرا که از نخست می آشام کرده اند

شاه غریب میرزا از سلاطین موزون طبیعت بود و خوشخیال از کلامش است میگوید

بازم بلای جان غم آن ماه پاره شد	ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامی ست و در فن شعر استاد مولوی جامی

از وست

هر کس که شبی نشست با او   بسیار بروز باش بنده

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس   که تکیه زد بزمین انگار زمین برخاست

شرف الدین اصفهانی متخلص بعدیل بود و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل میگوید

نزهت باغ چه سود ست مرا بی رخ دوست   که تن اینجا و دل سوخته جائی دگرست

بیکشب چه صحبت توان داشت با تو   تماشا کنم میخورم راز گویم

شاعر از مردم سرکار محمد شاه پادشاه بعنایت شاهی ممتاز بود و بخطاب معنی یاب خان سرفراز نسبت تلمذ بمیرزا بیدل درست کرده و در تلامذهٔ میرزا فائق برآمده گلدستهٔ خیالات رنگین

چنین می بندد

بگلشن چشم شهلا یش چو می آشام میگردد   دکان حسن خوبان تخته چون بادام میگردد

اگرچه داخل بزمم ولی نیم داخل   جدا ز صحبت هم همچو شاخ پیوندم

شاهدی میر عبد الواحد حسینی واسطی بلگرامی از شعرای صوفیهٔ صافیه بود عمری دراز مسند ارشاد را بجلوس میمنت مانوس زینت بخشید و سالکان مناهج حق پرستی را بسر ابستان کبریا رسانید میفرمود در فن غزل شاگرد خواجه حافظم و در نفائس المآثر گفته میر سلیقهٔ شعر خوب دارد و سراست

مرو بجنگ چو اول بصلح آمده   دمی بلطف نشین تا ز خویش برخیزم

نم هر دیده برای غم جانان نبود   ای بسا غم که بجز ماتم دوران نبود

راه مردان نبود سعی اید لهاشاد   رفتن از خویش و بخویش آمدن آسان نبود

شیخ عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد و در شانزده بعالم قدس شتافته

از وی می آید

ز گریه خانهٔ مردم خراب خواهم کرد   خیال غیر تو نقشی بر آب خواهم کرد

کوته چکنم قصهٔ زلف تو دراز است   بیسامان نبست درین نافه کبایست

دانی که خوشنویسی ما از برای چیست   ما نیم واسطی و قلم نیز واسطی ست

شکسته ملا محمد صالح کابلی فاضل مستعد صاحب حال بود و در سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه تلقین داشت نوکری سپاهگری میکرد این چند بیت از واردات حالیهٔ اوست

با سنگدلان چو کار افتاد — از شیشه‌ها می حصار کردیم
در وحدت دوست کثرتی هست — بسیار بخود شمار کردیم
سر رشتهٔ عمر بود کوتاه — پیوند بزلف یار کردیم
آیینه غبار بر نتابد — از هستی خود کنار کردیم

هوای صبحگاهی ساغر سرشار میخواهد — سواد سرمهٔ شب دیدهٔ بیدار میخواهد
بامیدیکه در کوچت بسان سایه ره یابم — تنم بسیار میکاهد دلم بسیار میخواهد
شکستی شیشهٔ دل را نمیدانم چسان سازم — ترا آیینه می باید دلم دیدار میخواهد

شهید میر غازی از مردم حوالی لاهور بود و سرخروئی معرکهٔ سخن طرازی ست و بعهد سپاهی بلند پروازی در ید بیضا برای او ترجمه دراز نگاشته وی در سنه ۱۱۳۱ در گذشت از وست

اشک خون گر نه گل دامن قاتل گردد — بچه امید دل سوخته بسمل گردد
همچو آن مهره که فرزین شود از فیض سفر — هر سرشکی که دران کو برسد دل گردد

شاعر میر سید محمد بن میر عبد الجلیل بلگرامی در سنه ۱۱۰۱ بشهرستان امکان رسید نسخهٔ جامع اصناف علوم بود و مرات فضائل و کمالات والد مرحوم خصوص عربیت و لغت و محاضرات که درین فنون رایت یکتائی می افراخت و گوئی سبقت از اقران می ربود طبعی وقاد و ذهنی نقاد داشت و کیف چراغی که از چراغ در گیرد مثل اول جلوه مینماید و عکسی که از صورت شخص پذیرد مانند اصل بظهور می آید میر آزاد بلگرامی تلمیذ و خواهرزادهٔ اوست و در مدح وی قصاید پرداخته این چند بیت از دیوانش صورت تسطیر پذیرفت

فروغ بال بخش ای ماه سیما خانهٔ ما را — ز نور جلوهٔ خود رنگ کن کاشانهٔ ما را
خبر بر بد ز من یار غمگسار مرا — سموم هجر خزان کرد نو بهار مرا

شکسته

شهید

شاعر

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

نیست در عالم دون غیر هوس کار لبوت هست این طول امل رشتهٔ زنار لبوت

محو گشتیم چون حباب و عین دریا یافتیم چشم پوشیدیم ازین عالم تماشا یافتیم

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود همچو نرگس در میان باغ بیدارم چه سود

نمود زاهد مسکین وظیفه گنج العرش بمن رسید ز پیر مغان دعای قدح

شبی که در بزم وصالش صحبت مستانه بود دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

پریزادی که زلفش او مرا آشفته‌تر دارد هزاران نکتهٔ باریک در موئی کمر دارد

بچشم اشک ندامت نیست حاصل اهل دولت را صدف از گوهر خود مایهٔ صد چشم تر دارد

شور همه عالم ز نمکدان تو یابند دل نیز کبابی ست که در خوان تو یابند

کی نشینی در پناه چرخ گر غافل نهٔ رخنها دارد تمام این گنبد نا استوار

خط نیست رونما در آیینهٔ عذارش عکسی ست جلوه پیرا از زلف عنبرینش

عیسی ز فیض عشق مقام بلند یافت هموار سیر چرخ کند شهسوار عشق

در باغ دل ما چقدر ریشه دوانید آن قامت دلجو که نهالی ست مبارک

در دماغش از چه یکساله گر بوئی رسد زاهد صد ساله از مسجد خراب آید برون

مگر از چشمهٔ آیینهٔ آب خنجرش باشد که از حیرت طپیدن شد فراموش بسملها را

رشتهٔ تقوی گسستم یللی بر کمر زنار بستم یللی

در رخ او دیده‌ام حسن ازل آیینه آمد بدستم یللی

شفیق منشی لچهمی نرائن اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد مرحوم بود دو تذکرهٔ شعرا دارد یکی نامش گل رعناست و دیگر شام غریبان صافگو خوش بندش ست کهتری بود اصلش از لاهور ست جدش بهوانی داس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید شفیق در سلک ملازمان عالیجاه خلف ارشد نواب نظام علیخان بهادر منتظم

گر دیده در اوائل با ثالث عشر رخت حیاتش با تشکدهٔ فنا سوخت از وی می آید

هر شبم بوسه از لبهای شیرین تو میخواهم — توان دادن مرا این شربت و دیگر یرا

اگر نگاه تو بیجا و بجا افتاد و عجب — که راه طی نشود از سیاه دست دربست

عاشقان خدمت معشوق سعادت دانند — بال بلبل بچمن مروحه جنبان گل ست

عکس خود را دید چون در چشم من گلگین نشست — گفت بی تو ہیچ دلبر و یگر بچشم این نشست

خون شود آن دل که با جانانه الفت نکرد — رفته بجائی که قربان دل آزار نشد

رباعی

اخلاص من و تو بیش از حد باشد — باید که اتحاد بیحد باشد

مائیم بظاهر و بباطن یکیست — این نسخه ز واحد دو مجلد باشد

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا — دایم از باد صبا میشنوم بوی ترا

هر که انجا برود باز نگردد هرگز — هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا

خواهد از گوشهٔ چشمت نگه لطف شفیق — آرزو می به از این نیست دعاگوی ترا

دل من سوخته آتش سودائی هست — لالهٔ دامن صحرای تمنائی هست

با سر زلف تو زنهار تقاضا نکنم — اینقدر بس که دل رفته من جائی هست

من سپند تو ام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن — گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

شاه داعش رکن الدین محمود بیجاپوری ست سالک صداوانی و جامع تصوف و سخندانی

بود در شنه انجانی شد منه

رباعی

مردان خدا میل بهستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند | با خلق چنان زی که قیامت نکنند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخوانند و امامت نکنند

شرف بوعلی قلندر اصلش از عراق ست در پانی پت مضاف دهلی سکونت داشت از مشاهیر اولیاء هند ست در اواخر سنه به ریاض رضوان شتافت این رباعی ازوست

رباعی

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید | درد دل ما بخویش و بیگانه رسید

از درد و غم عشق بهر جا که رسیم | گویند رسید دور که دیوانه رسید

شرف یحیی منیری صوفی صافی بود و صاحب کمال کافی معتقد شیخ نجیب الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کانهٔ اصحاب ایقان ست وفاتش بعهد دولت فیروز شاه در ۷۸۲ بوده این رباعی ازوست

رباعی

چون عود نبود چوب بید آوردم | روی سیه و موی سفید آوردم

چون خود گفتی که نا امیدی کفرست | فرمان تو بردم و امید آوردم

شریف میر سید شریف جرجانی علامهٔ زمانه و فاضل یگانه بود از کمال شهرت محتاج تعریف نیست دست ارادت بدست خواجه علاء الدین عطار داده صاحب تصانیف بسیار در علوم معقول و منقول ست وفاتش بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ اتفاق افتاد این رباعی ازوست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی | وی از تو بهر دل شده پیغامی

کس نیست که نیست بهره مند از تو | اندر خور خود بجرعه یا جامی

شرف نامش علی یزدی ست سرخیل فضلاء ایران و سر آمد علماء زمان بود خصوصاً در علم معما یکتای روزگار مشهورست ظفرنامه در احوال امیر تیمور تالیف اوست در اواسط مائهٔ تاسع

به عقبی متوجه گشت ازوست ه

صبحدم شاهد گلچهره کشائی میکرد | نفس باد صبا غالیه سائی میکرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب | شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

شرابی عبدی بیگ خواهرزاده هلاکی همدانی ست بعهد اکبر پادشاه بهند آمده مشمول عواطف خسروی گشت و در آخر مائه عاشر در گذشت این دو بیت ازوست ه

آن ناله که پیچیده ترا زلف نسیم ست | دیریست که در غمکده سینه مقیم ست
غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل | فریاد گدا رونق بازار کریم ست

شعله میر سید محمد اصفهانی طبیب ماهر و شاعر ساحر بود در ید بیضا گفته درین ایام در اصفهان بحکم وراثت بطبابت اشتغال دارد و بزعم خود بوعلی سینا را طفل نوآموز دبستان خویش می پندارد انتهی گویم در سنه ۱۱۶۰ مریض بموت شده فوت گشت مزاجدان سخن و نبض شناس قلم بود میگوید ه

زاهد و هم توبه که مستی نکنم | با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا که بزیر تیغ گر بنشینم | چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

شمیم میرزا محمد حسین اصلش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان دمید در زمان نادرشاه قاضی لشکر منصوب بود و در سنه ۱۱۵۹ بحکم شاه کشته شد منه ه

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست | چو شمع تا نفس واپسین زبانی هست

شهود لاله بال مکند اصلش از مانکپور مضاف صوبه الهآباد است در اوسط سنه ۱۲۰۰ گذشت طبع نکته سنجی و نظم گوئی داشت منه ه

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان ترحمی | برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی
چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا | فرو نشست عشق نکویان بدست داغ مرا
بدل پیران قیامت میکند یاد شباب | طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

شهید مولوی محمد باقر طهرانی از قوم ترک بوده تولدش در احمدآباد گجرات اتفاق افتاد تحصیل علوم کرده و هیچ گذارده خوشنویس شد و در بندر [illegible] با شیخ علی حزین برخورد و در اورنگ آباد پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه بر نمی آمد درسنه [illegible] انتقال بجوار رحمت الهی فرمود از وست

فرصت نیافت جان که برآید پی نثار | شد منفعل نفس ز غشش در گلو مرا
کو جا غبار ره یار میتوان گشتن | هنوز بر سر خود خاک ریختن باقیست
چون آینه ز حیرت خود مید هم خبر | یکبار گر کنند باو روبرو مرا
هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی | کند گر آشنا با سرمه چشم نیم خوابش را
با دل بسر دگرم میسوزم | شمع کافور کرده اند مرا

شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از احفاد قاضی مبارک شارح سلم العلوم است استعداد کتب متداوله فارسی نیکو داشت در علوم آلیه و ادب و عربیت شاگرد خوشنو است و از یاران صاحب تذکره نتائج الافکار سیر کلکته و غیره کرده بعد از برگشت منشی ضلع گنتور گردید در آخر عمر چون مرض ازدیاد گرفت قصد حیدرآباد دکن کرد تا انجا چاره بیماری جوید اما بفاصله چهار کروهی حیدرآباد رسیده درسنه ۱۲۴۲ وجه وجودش به تند باد اجل از پا در افتاد تابوتش بشهر رسانیده در تکیه بودلی بخاک سپردند قدرت الله خان مولف تذکره نتائج الافکار قصیده در مرثیه اش گفته که در تذکره مذکور مسطور است از ابیات شوقی است

سر در بر من آر که نازی به ازین نیست | گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه | شیشه بشکست و بگوش تو صدائی نرسید

شائق محی الدین علیخان از اولاد دختری سید محمد گیسو دراز است در اودگیر متولد شد و بعد از آن رنگ توطن ریخت شاگرد مولوی محمد باقر آگاه بود در عهد نواب عظیم جاه بهادر خطاب خانی یافت درسنه ۱۲۴۹ در گذشت از نتائج افکار اوست

ز سوز اچون بیا زارش دل پر داغ خود بردم — بگفتا کس نمیگیرد سراغ خود فدا ازین جا
ز حجاب زلف کن نظاره روی یار را — صبح امید از سواد این شب یلدا طلب
نسیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد — که هیچو شد شرر از چشم گریانی که من دارم

شجاع از شعرا کاشان ست چنانچه هجوی که حاکم کاشان را کرده بود و بگریخت آخر کسان حاکم در اصفهان او را در یافته بقتل رسانیدند هست

ترا ای خوش میدان تغافل بیزاران باشد — سمند آرزو را پای رفتن ناتوان باشد

شریف کاشی شاعری صاحب قدرت بود شعر باین نوع میگفت

خزان مباش که برگ در چمن بریزی — بهار باش که شاخ گلی ببار آری
بنقل کعبه تو زدم بعشق و دیر نشین — چراغ هر دو ز یکقطره خون من سوزد

شاهی از سادات کابل ست خوش طبع و خوشگو و از تصوف بهره داشته مرید شیخ سلیم چشتی بود و چندگاه در ملازمت اکبر پادشاه گذرانید و در آخر با قلیچ خان ناظم کابل بسر می برد از وست

استغفر الله از دل بی چاشنی درد — پیکان بسینه به که دل مرده در لب ما

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر قوت کمال داشته در درگاه اکبری بسر برده هست

تاریک باد کلبهٔ شخصی که هر نفس — بر آفتاب خنده ندارد چراغ او
ثنا نهایت کردار حق پرستان ست — ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم ست

شعوری از شعرا عالی شعور مشهد مقدس ست هست

افگنم سر پیش هرگه در مقابل بینمش — تا ز چاک سینه در آیینهٔ دل بینمش
بی تو چو خون فشان گشتم ز درد داغ دیده را — شربت او بسین دهم جان بلب رسیده را

شهابی است میرزا خان ست برادر میرزا حسن واجب بوده و نیز از ستم کاشان قیام داشته هست

نه هرگه بشنوم در جواب خاموشم — درین معامله استاد لب بود گوشم

شگوفی از سخن‌سنجان جرباد‌قان بوده و از عمدهٔ شعرای زمان آزردست ه

زحرف آمدنت خون شوق در جوش ست — بیا که دل العجب لذتی هم‌آغوش ست

در سواد عنبرین آن دو زلف پیچ‌تاب — رسته بازاری ست کانجا می‌فروشند آفتاب

چندانکه پائمال شدم برسر آمدم — این ماجرا معاملهٔ آب و روغن ست

شفیع الله از خوشگویان اصفهان ست وتتبع معنی را جان منه ه

روزیکه ز عصیان قد ما خم گردد — خوش باش که لطف حق مقدم گردد

و اسفی که چرا جزا بقدر افتاد — چون فاصلهٔ شو و غضب کم گردد

شاهجهان تخلص نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ حوزهٔ محروسهٔ ملک ریاست بهوپال ست تولادت باسعادتش بقلعهٔ اسلام نگر که نزدیکی بلدهٔ بهوپال در ۱۲۵۴ هجری اتفاق افتاد پانزدهم محرم ۱۲۶۰ بعد وفات پدر بعمر ششسالگی بحکم گورنمنٹ عالیه بجای والد خود خلعت ریاست یافت و در کنار مادر مهربان نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه تربیت هرگونه گرفت و فنون فارسی و خط و کتابت و سلیقهٔ سیاست مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود دهم شوال ۱۲۷۶ هجری بعمر بست و دوسالگی زمام اختیار ریاست و اقتدار دولت بدست مادر گذاشت و خود بش اکتفا بولایت عهد و تیول خاص خویش نمود و در ۱۲۸۵ هجری غرهٔ ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف الوین صدرنشین کاشانهٔ ریاست و اورنگ زیب ایوان مکنت و دولت گردید و در ۱۲۸۸ هجری بعد اطلاع و استرضای گورنمنٹ بعهد لارڈ میو گورنر جنرل متوفی موفق بتادیهٔ سنت نکاح ثانوی با محرر سطور شد کریمهٔ وَاُخْرٰی تُحِبُّوْنَهَا تتمیهٔ یکی و تاریخ این تقریب ست و در ۱۲۸۹ هجری بماه مبارک رمضان بدربار عظیم الشان لارڈ ناتھ برو ک گورنر جنرل هندوستان بمقام ممبئی خطاب درجهٔ اول نیتی و تمغهٔ ستاره و نشان شاهی و سند عهدهٔ گرند کمندر استار آف انڈیا بدستخط وزیر اعظم انگلستان و مهر ملکهٔ ذی شان حاصل گردید و بمزید اعزاز و فراوان

استیلا متحقق شد و بماه ذیقعده اواخر سنه ۱۲۹۲ هجری بدار الاماره کلکته بتقریب ورود شاهزاده
پرنس آف ویلز نزول عزت و اجلال کرد و بحصول تمغهٔ جدید تحفهٔ نادرهٔ اقلیم فرنگ
ممتاز شد و از جانب ویسرای و گورنر جنرل مذکور و شاهزادهٔ مسطور مورد عنایات بی‌نهایات
گشت نامه‌نگار نیز درین آمد و شد باهمراه بود و در هر بزم و انجمن رفیق بلا اشتباه حال این
ریاست علیا در کتاب حج الکرامه فی آثار القیامه تالیف نگارندهٔ این نامه بر وجه اجمال جمیل
مسطور است و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بهوپال علی وجه البسط و التفصیل مذکور الغرض ذکر آن
درین جریده ضرور نیست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه است که بدونش این چامهٔ جهانگامه
دلپذیر نگردد و کیفیت که بیان محاسن صوری و معنوی و شرح اوصاف حسنهٔ دینی و دنیاوی‌اش
تحصیل حاصل است و تحمیدات انتظام مالی و ملکی و صیانت ضوابط سیاست مدنی و قوت تدابیر
شخصی و قومی و اصابت رای و تفاوت طبع درین پیرایهٔ علوم هر عالم و جاهل زبان زد
گویا عروس دهرست و عهد حکومتش عین خیر و برکت و درین آنکه هند جز وی زیب النسا بیگم دختر
عالمگیر پادشاه کسی بتربیت اهل علم و فضل و اصحاب هنر و کمال باچنین همت خداداد نپرداخته
و پیر فلک را باچنین زیست دراز و عمر عریض نظیرش درین ادوار بگوش نخورده عرب و عجم
بثنای حال و قالش یکزبان است و اسعد و امجد بدعای عمر و دولتش غایب البیان مجموعهٔ
لطیف از قصاید شعرا از عربی و تازی و هندی در مدیحش فراهم آمده و صیت کرم و جود و دهش
غلغله باقطار عالم انداخته طبع وقاد و ذهن خدادادش برخلاف طبایع زنان این زمان
مناسبتی با سخن دارد و با وجود هزاران اشتغال مهمات و انعدام فرصت از امور دولت باقتضای
موزونیت خاطر گاه بیگاه بی اختیار حرفی موزون و نغمی پر مضمون سر بر میزند و این بدان ماند
که در زمان باستان و عهد قدیم اسلام زنان عرب عرباء شاعر طبع می‌بودند و جواهر معانی را
برشتهٔ بیان میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباچهٔ این نامه رفته و معلوم است
که درین هنگام که نفس الیقین گیتی ست کساد بازار فضل و هنر بساط علم و فن از زمرهٔ

مردان سطوی گشته و گرمی هنگامهٔ اهل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشهٔ خانه شکسته‌اند و از اکتساب فضائل علمیه محروم گردیده چه رسد اتفاق بحث و بخت مخصوص عزات صرف ست که در چنین روزگار چنین کس از طبقهٔ زنان و زمرهٔ نسوان برخیزد این ابیات بطور یادگار از کلامش بنا بر ضابطه درینجا حوالهٔ زبان خامهٔ مدعا گزار میشود سلمها الله تعالی

شور بختِ من و گفتار رقیب و سخنش — بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند

سخنِ سحر نوایان صفاهان حالی ست — طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند

چون بال و پر افشاند چون دام برد — صیدی که ز صیاد بریدن نتواند

مشکل عرضیست این که بفریاد رسیده ست — آنکس که بفریاد رسیدن نتواند

چو ز عهد او بپرسم چه بلا جواب گوید — که هزار جا ببستم بهزار جا شکستم

پی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد — دل بی بهائی خود را بعبث بها شکستم

رباعی

دریافت عطائی کبریائی ما را — در حضرت او ست جبهه سائی ما را

چون عاجزی از پادشهان مقبول ست — نازم که شده بپادشاهی ما را

ای شاهجهان و راز شد عمر گناه — شد نامهٔ اعمال تو چون قیر سیاه

نومید مشو که دادگر هست رحیم — کوه گنهت شود بوزن پر کاه

رباعی

این عمر دراز صرف عصیان بوده — لب را نه ترانه چشم گریان بوده

با اینهمه امید ز بخشش الهی — گر نیست عمل بسی پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقف فرصت باشم — در طاعت حق کمینه همت باشم

نومید نیم که ناامیدی کفر ست — هر لحظه امیدوار رحمت باشم

وقتی بتقریب انشاد غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة که در ترجمهٔ شان گذشته بحسب فرمایش ایشان انشا غزلی درهمان ردیف اتفاق افتاد چون خالی از لطف عبارت وحسن اشارت نیست درینجا ثبت می افتد

دل برد زمن تاجوری شاه شهانی — لشکرشکنی تیغ کشی آفت جانی
خورشید وشی سیمبری ماه لقائی — جادو نگهی کجکلهی جورنشانی
کی هرچه نازوری فتنه پرستی — پیمان شکنی جورگری شورجهانی
درمملکت حسن شه صدرنشینی — درزمرهٔ خوبان جهان باج ستانی
هاروت فنی ماه رخی یوسف عهدی — عیسی نفسی خضرری سحربیانی
غلمان روشی خلدوشی مست حیائی — کوثرمنشی آب بقا رطل گرانی
بیدادگری عربده خو جورپسندی — خاطرشکنی تیرقدی سخت کمانی
ازحالت دل با توچه افسانه سرایم — شوریده سری جورکشی خوارجهانی
مجنون صفتی کوه کنی خانه بدوشی — بیتاب دلی ریش تنی سوخته جانی
نواب نخواهد که عجب تو ببیند — ای جان جهان وعدهٔ وصلی وامانی

شهید مولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبهٔ امیٹی نواح لکهنو ومشاهیر شعرا هندوستان ست مداح جناب مصطفی وحاجی بیت الله وملقب بعاشق رسول الله صلعم آباؤ کرامش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله بخدمت مولوی سید رعلی صاحب منتهی الکلام کرده ودر زبان فرس بهرهٔ وافی وکافی اندوخته اگرچه اصلاح سخن از قتیل ومصحفی وشیخ غلام همدانی ساحر گرفته اما تعلیم تام از آغا سید اسمعیل مازندرانی یافته وبا آغا سید محمد اصفهانی ومیرزا اسحق مکرانی هم طرح بوده ودر مشاعره گوئی سبقت از سخنوران ربوده از یاران قاضی محمد صادق خان اختر ست چهل سال میگذرد که در اله آباد بدائرهٔ محمدیه که محشی شرح عقیقی وشیخ مواقف وغیره که میرزا بزرگانش بوده اند مقیم آستانهٔ توکل ست لیسائل

در محکمهٔ صدر نظامت بر عهدهٔ پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت با امتیاز و اعتبار مقرون
ماند چون الدوله از حیدرآباد هزار روپیه زاد راه فرستاده بدکن طلبید و از سرکار نظام چهار
صد و سی روپیه بلا شرط خدمت مقرر شد که هنوز جاری ست از دکن بحرمین شریفین شتافت و
از طرف راجه گرداری پرشاد متخلص بباقی نزار راحله ممتاز شد و نواب مختار الملک بهادر
یکنیم هزار روپیه اعانت فرمود تا بمنزل مقصود رسید مجالس میلاد شریف بکرات و مرات
در مکه و مدینه حرسهما الله تعالی و بدیار هند از وی یادگار ست اگرچه علما محققین را در اعتقادش
باکیت و ذیت سخنها و عذرها ست مریدانش در قصبات لکهنؤ و آگره و مرادآباد و رامپور و الله آباد
و حیدرآباد زیاده بیشش صد کس از مرد و زن بوده اند سالار جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر
رئیس رامپور و سعید عالم خان بهادر رئیس سورت و دیگر امرا بانواع تعظیم و توقیرش می پرداختند
و همچنان می باید اکنون عمر شریفش جاده سپر مرحلهٔ هفتاد و پنجم ست سلمه الله تعالی با همه و بیمه بکمال
وابستگی انفاس حیات را خوش میگذراند توجه او بسوی تدوین سخن و کلام خویش نیست مسندا
رسائل میلاد شریف و قصاید و غزلیات هیچ نبوت رنگینی طبع و قادرش شهرهٔ آفاق و عالمگیر ست
بارها بقالب طبع درآمده و دلربای اهل ذوق و شوق گشته علی بهادر رئیس باندهه فقیر دیوانش
برده پریشان ساختند در حین طبع این نامهٔ فرخنده آغاز خجسته انجام بواسطهٔ ابو الحامد مولوی
محمد یوسف علی لکهنوی چون طلب ترجمه و اشعار از ایشان رفت بابلاغ بعض ابیات بلاغت
نصاب فصاحت آیات خوشوقت فرمودند و نامهٔ بنام شان نوشتند که بی شائبهٔ تکلف
تحریر عبارت تذکره بغایت خوبی و انتخاب بنهایت خوش اسلوبی ست حال تبحر علمی حضور
ممدوح از پیشتر معلوم ست که در اثنای تحصیل علوم هر قصیدهٔ عربیه که میفرمودند مولانا اسد الله
صاحب آزرده تحسین آن می نمودند و بعاشیهٔ کلام فارسی میرزا غالب و مولوی امام بخش
صهبائی احسنت و آفرین میکردند و درینصورت بارسال کلام حق آگاه خویش چنین عالم ربانی و
محقق عدیم المثل از نهایت تشویر چون قلم سر از زانوی ادب بر نمیدارم لیکن بمجبوری الامر

ذوق الادب بجا آوردی احکام واجب انگاشته بفرستادن بعض منظومات جسارت بکار بردم
آن برادر را از طرف من دست بسته عرضه دهند که اگر شعری از آن پسند خاطر عاطر افتد زهی
نوازش و مقام نازش ست والا بآب شستن بلکه در آتش سوختن باید و بعد انطباع تذکره خود را
مستحق عطیه یک نسخه می پندارم انتهی حقا این ست که اگرچه محرر سطور را تا حال اتفاق لقا دیگر
درین عالم صورت با وجود قرب و جوار موطن نیفتاده اما همیشه باستماع فضائل و کمالات لاانتهای
جناب شیدا اطال الله بقاه الفت درونی با سخنهای ایشان بسیار ست و همواره نظم سحرآسا جزم
ایشان را مقدم بر شعرای معاصرین می پندارد و با انشادش حظها برمیدارد و بنا بر ضابطه ابیات
چند نتیجه طبع ارجمند ایشان درینجا ثبت می افتد ورنه همه سخنش منتخب سخنان بلاغت صفوف آب
فصاحت ست حرف حرفش بیان و معانی اعجاز و کلامش برای مرده دلان پریشان خاطر آب حیوان

منه سلمه الله تعالی

بخشد شکر بکام معانی بیان ما | گویا زبان تو بود اندر دهان ما
بس که از نقش دوئی گشته تهی سینه ما | عکس ما نیز نگنجید در آئینه ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما | بر دامن صبا ننشیند غبار ما
نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را | حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور میکشم ساقی ترا هر شب | فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را
مکان جانفزا خالی ز اغیارست در بگشا | تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا
بهیچ این قفس تنگی تپیدن آرزو دارم | بفریادم برس این عقده را چون نیشتر بگشا
بیک نظاره می باید سراپا آب گردیدن | دلا چون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا
خزان آمد ز ره بر در این سراپرده | که چشم از خواب غفلت ای شهید تیر بگشا
بگلگشت تماشا کن از خواب چشم سرمه سا بگشا | پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا
بخورشید آتش افکن قفل صبح و گلشنا بگشا | نقاب از چهره تابان بکش بند قبا بگشا

بحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران
بیا بهر خدا بر چهره زلف مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده
گره از کاکل پیچان خود ای مه لقا بگشا

سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین جا بگشا

غیرت عاشقی ببین رشک نگر فدائی را
سایه نیافریده اند آن قد دلربائی را

خسته دلان ز هر طرف منتظر اند صف بصف
رخصت یک نظاره ده نرگس سرمه سائی را

از چپ و راست نیا پیش تو گرم التجا
جانب ما عنان فگن توسن بادپائی را

تشنگی مرا و دل بر لب زمزم آورد
زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پائی را

هر شبنم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود
گر به بهشت وا کنی سنبل حلقه سائی را

روز جزا شهید تو دست نزد بدامنت
بادشها قبول کن عذر من گدائی را

آن شوخ ستمگار بما هست و بما نیست
چون عکس که ز آئینه جدا هست و جدا نیست

گر زنده کند گاه کشد خسته دلان را
طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست

خون جگرم زیب کف پای تو گردید
دانند همه عالم که حنا هست و حنا نیست

دل را همه جا جذب محبت برد از خویش
دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست

دم نیستی ما زند از هستی جاوید
مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نماند دست نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

دلی نماند که مفت از دکان عشق خرد
دگر شده و تو ارزان بهار سبو باقیست

شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما
چو بید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه برآورد موبمو صفت کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

دل ما بیک کرشمه دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخمم نبوده است
تیر نگه دوید و ز ترکش گرفت و رفت

گفتم چه کار غنچگان در جهان کنند　　گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم خوش است حال کسان خدا پرست　　گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر　　گفتا بجرعه‌ئی تابش جوان کنند

گفتم که خدمت قدر بین حق ارغوان کنم　　گفتا بکن که هر چه بگوئی بجان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود　　گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که لخت لختئی عاشق کسی برد　　گفتا ببوسهٔ شکرش در دهان کنند

تسنیم زلف تو در آستین صبا دزدید　　تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم　　نسیم صبح شمیم انجم از قبا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان　　ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

مسیح گرد تو گردد ندانست چه کسی　　که هجر لب تو قدرت خنده ازو دزدید

حنا بران کف پا بسته‌ای بخون جگر　　شهید دست تو مضمون پیش پا دزدید

هر آنکه گوشهٔ ابروی سلام کرد و نکرد　　وزان دو چشم سخنگو کلام کرد و نکرد

هر آنکه گوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید　　بنیم جرعه مست جام کرد و نکرد

پامال شد و بهجت رنگ برآورد　　آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد

از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ　　تا از تو گل افشاند و از رنگ برآورد

زبسکه ترا تنگ در آغوش گرفته است　　چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد

چون رشتهٔ گلدستهٔ منظور روحیست　　تا رنگ اهل صفا رنگ برآورد

پیر عشقش دیدم دل خود را ببوی من ندید　　بسکه سر و قش بشغل بوسه چیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب　　چون کمان با بوسئی تیر از خمیدن یافتم

جان وقت سر راه کسی گردم و رفتم　　همپای بانگ جرس گردم و رفتم

میرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران　　من نیز چو شبنم بوسی گردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی
خوش بهوای نفسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم

هر جا که از آن لعل شکرخا سخنی رفت
پرواز ببال مگسی کردم و رفتم

شهیر حافظ خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپوری سلمه الله تعالی شاگرد رشید میرزا اسد الله خان غالب دهلوی ست نثر و نظم بر شیوهٔ استاد می نگارد و بازار سحر سامری میشکند و با وجود شغل ملازمت ریاست بهوپال بخواهش فطرت مشق فن سخن نمیگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی پایهٔ پیشینیان از خاطر می رباید اکثر قصائدش در مدح نواب شاهجهان بیگم رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال و این هیچمیرز ست و شطری از آن در اواخر تالیفات محرر سطور مطبوع گشته اعادهٔ آن درین جریده مختصر ضرورت ندارد و مطابق ضابطه مبتی چند زادهٔ طبع بلندش درینجا ثبت افتاد

ای فلک این نه تلافی ست شب هجران را
رنگ در باخته امشب نه بر دستی ما

ای شهیر آه ز معراج وصال افتادیم
آسمان اوج فرودستی ست سر پستی ما

بروی خاک عجب اوفتاده هستم
که تا زمانه در افگند بر نداشت مرا

جفای چرخ حریف دل شهیر نشد
قضا بدست ستم پیشگان گذاشت مرا

دیدنی جمله سراپاش بود برق شتاب
هان و هان چشم سیه بخت پریشان نظری

دوش گلچین گلستان بهارش بودم
گه بگلشن نگهی گاه بدامان نظری

آیینه را در آتش غیرت بسوختم
کش جلوهٔ خریدم و حیرت فروختم

آنکه سراغ من بری در ته پاش بنگری
چون من خاک پای او نقش کجا فراز کو

طبعم ازین جنون بجنون دگر کشد
راهم ز خار ره بسوی نیشتر کشد

تمکین فروش پاره وچه دیوانگان مرا
این اضطراب دل بسوی نگندر کشد

ای ضعف من برای من عمر خضر طلب
تا نالهٔ شهیر زدن چه بکر شد

همه عمر خویش عیشی که بجو استم ندادند — من و زین سپس آرزوی غم روزگار کردن
ز کجا که سرمه سازد پی چشم یار ما را — که فلک نخواست خاک سر رهگذار کردن
چو صفا دهد تیغ باشد بکدورتست قانع — که توان شهید ما را بدل غبار کردن

حرف الصاد المهملة

صائب میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان امیر الامرای
کلام و رافع رایات عالیة الاقلام امام ائمهٔ معانی و مجتهد علمای سخندانی ست در خزانهٔ عامره گفته
اگر او را رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست و در سرو آزاد نوشته از ان صبحی که آفتاب سخن
عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی باین اقتدار سر رشته بهم نرسانده و خود میگوید

زصد هزار سخنور که در جهان آید — یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

حامل لوای فصاحت منشا اعلای کلمهٔ بلاغت نور نجابت از ناصیهٔ کلامش پیدا الله شرافت
از سیمای بیانش هویدا فوج فوج مضامین برجسته منقاد جنابش خیل خیل معانی بیگانه بندهٔ حضور
جوابش ذوق سلیم در حدیقهٔ اشعارش بهر برکردن سرور ذهن صحیح در خزینهٔ افکارش بدولت
تازه اندوختن مغرور فکر نیرنگش موجد عبارات رنگین جعل بسیطش مخترع ترکیب دلنشین زلال
تقریرش در کمال روانی لآلی تعبیرش در نهایت غلطانی با دقت خیال باوج کمال رسانیده
مع هذا اصلا اثر تکلف گرد کلامش نگردیده و این کیفیت در کلام فصحای دیگر کمتر توان یافت
قصیده و مثنوی هم دارد اما مشاطهٔ فکرش بتزیین عروس غزل بیشتر پرداخته و آیین غزال
رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و آنچه از شرائف اوصاف او بیانست که
با این جلالت شان و رفعت مکان از شعرای هم عصر و قدما هر کرا شعر خوبی دیده بپایهٔ والا و درجهٔ تحقیق
زبان از حرف تحقیر آشنا نساخته پدرش از کدخدایان معتبر تبارزهٔ عباس آباد اصفهان است
میرزا در اصفهان نشو و نما یافت و بعد حصول فن شعر احرام سیر هند بست و بشرف ملازمت
علیا اندوخت و با آنکه سنی المذهب بود در میان ایرانیان بکمال اعتبار و عقاید دیده و حفظ اسرار

علم و یقین مقبول خاص و عام گردیده چنانکه باید و شاید زندگانی فرموده در حین عود از
حرمین مکرمین قصیده در منقبت شاه خراسان انشا نمود بیتی از آن اینست

الحمد که بعد از سفر حج صائب — عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

و در عین شباب آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید ظفرخان ناظم کابل بکمند حسن خلق
صید کرده و لوازم قدرشناسی نوعی که باید بتقدیم رسانید باز میرزا با ظفرخان در رکاب
موکب سلطانی سری بدیار دکن کشید و از پیشگاه خلافت بمنصب شایسته و خطاب مستعدخان
عز امتیاز یافت در ایام اقامت برهانپور پدر میرزا خود را از ایران دیار بهندوستان رسانید
تا او را بوطن مالوف برد میرزا پس از گلگشت کشمیر جنت نظیر عازم ایران دیار گشت و تا آخر
ایام حیات نزد سلاطین صفویه مکرم و معزز زیست و در مدائح ایشان قصاید غرا پرداخت
تا آنکه در سنه جهان گذشتنی را گذاشت و در اصفهان مدفون گشت دیوان میرزا قریب
هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا نامی و سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی
آن نسخه قلمی فرموده اشعارش عالمگیر است و مستغنی از ضبط تحریر و ربط تعبیر چند بیت بنا بر التزام
پیرایه این مقام می شود

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را — که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را
نه از روی بصیرت سایه بال هما افتد — سیه مست دولت تا کجا خیزد کجا افتد
از تماشای پریشان جهان دلگیر باش — واله یک نقش چون آیینه تصویر باش
هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن — می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
رنگین تر از حناست بهار و خزان ما — بر دست خویش بوسه زند باغبان ما
جلوه برق ست در میخانه هشیاری مرا — از پی تعمیر بالین ست بیداری مرا
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
ای برق بی مروت پا را شمرده بگذار — هر خار این بیابان رزق برهنه پایی ست

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را — کرمی جوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را

درین دو هفته که مهمان این چمن شده — بخند و لب بگشا روزگار گلچین ست

ای خوبی امید باین دستگاه حسن — این یک دو بوسه گر نشاری چه می شود

رهزنی ست ز پاس ادب عشق که مرغان — شب نوبت پرواز بپروانه گذارند

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را — مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده ست

مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها — که تیغ سنگ فسان را سیاه میسازد

در طلب با نیز بانان است پروانه ایم — سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست

ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست — چه صبح تیغ جهانگیر یا دو دم دارد

ما حجاب آلودگانرا جرأت پروانه نیست — گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن ست

صفای سینه مرا در حرم کند قندیل — چه شد ... از فرنگ آمده ست شیشهٔ ما

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن — خون دل از پیاله رسید هر مرا

صائب ز ملک مطلب رتبهٔ انسان — آیینهٔ بی پشت چه دیدار نماید

نیست از منصور گر مردانه میگوید سخن — از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود — زود تر آخر شود شمعی که روشن تر بود

از سعی کار عشق شود خام بیشتر — پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر

نه آن جنسم که از قحط خریدار از بها افتم — همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بهر حالت که باشد گرد گلشن چون صبا گردم — نیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم

گناه ماست شب وصل گر بود کوتاه — کند بوسه حج کعبه جمع دامن را

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق ست بیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آمیزد — چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود — گریه از هر سر مویم براه افتاده ست

در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت | سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
روشن شود چراغ دل ما زیکدگر | چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما
پیش ازین بر گرد سر گشتن چنین رسوا نبود | این بنای خام را پروانه در محفل نداشت
نتوان بکوه غم دل ما را شکست داد | از فیل مست کعبه ما را شکست
دل فکر زنی بهیچ کار این رخنه فساد | در خون گرم غوطه دهد جاے مرد را
سپندی را بتعظیم دل ما نامزد فرما | که آداب نشست و خاست در محفل ندیدانم
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست | یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

صرفی صلاح الدین ساوجی چندگاهی در گجرات بود و بعده در لاهور آمده بوضع درویشان بسر می برد در سنه ۹۹۹ همراه فیضی بدکن شتافت و از انجا سفر آخرت اختیار نمود صاحب دیوان است

آزوست

گلفروش من که خواهد گل ببازار آورد | باید اول تاب غوغاے خریدار آورد
ز راه کعبه ممنوعم وگرنه میفرستادم | کف پائی برحمت چینی خار مغیلانش
با تو رشکم کشد ولی تو جدا لی چکنم | میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

صانعی از معاصران جامی ست این مطلع ازوست

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند | شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

صبحی صبح روز سخن ست و شمع انجمن ارباب این فن در عهد جامی بود و این مطلع ازوست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را | ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

صرفی شیخ یعقوب کشمیری یوسف کنعان خوش حرفی ست عالم کامل و صوفی مشرب بود اکثر مشایخ عرب و عجم را دریافته و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخته سند حدیث از شیخ ابن حجر مکی مفتی مکه حاصل کرده و بدرگاه اکبری مقبول الخاطر زیسته و در سنه ۱۰۰۳ بجانب کشمیر رفت و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود در آخر عمر تالیف تفسیری شروع کرده لیکن اتمامش ننموده

شاعری دون رتبهٔ اوست آنرو می آید

بسپر دار بر آورده دهن نرگس را | کز عروسان چمن نقد فرو زر دزدیده ست
برای عاشق زاری که در کوی بتان افتد | بلائی گر نباشد بر زمین از آسمان افتد

صبوری

صبوری تبریزی ولد قادر بیگ معیشت بزرگری و جوهر فروشی میکرد و طبع خوشی داشت و سخن سرسری مگفت از وست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست | دل بجائی و گر دیده بجائی دیگرست
زجسم ست بنویسدی آنکس که بحشر | در نامهٔ او حرف وفائی تو نباشد
بقدر رنجش یک روزهٔ تو بار اهم | شکیب هست و لے روزگار میگذرد
طرفه حالی ست که عاشق شب هجران دارد | خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

صادقی

صادقی صادق بیگ از جماعهٔ افشارست در فن نقاشی ید طولی و در شاعری سلیقهٔ علیا داشته و تذکره در احوال معاصرین خود نوشته آخر بکتابداری شاه عباس مامور شده بسبب تنگ حوصلگی و دیگر اوضاع ناپسندیده از بساط قرب دور افتاد از وست

زغیرباد دل پرشکوه پیش یار شدم | گرفت جانب اغیار شرمسار شدم
گر کرده این و خواسته آنست روز حشر | از من سلام روضهٔ دار السلام را
از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا | میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا
گشت دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها | یادگار داغ محرومی ست بر سر سینه ام

صفائی

صفائی خراسانی گلگونهٔ عارض نازک ادائی ست بعهد سلطان حسین میرزا بود و سخن بطرز خوش ادای نمود

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده | پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

صادق

صادق شیرازی شاعر فائق و شعرش رائق ابن عم میرزا نظام دست غیب ست مردی وارسته بود و از چاشنی فقر بهره داشته روز وفات خود غزلی گفته بود همان غزل

پیش جنازه‌اش میخواندند دوستان او را عجب حالتی و شورشی طاری بود احوالش در تاریخ
فرشته مذکور است و غزل اینست غزل

هرکه آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت | آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت | هرکه آمد پاره تخم هوس پاشید و رفت
سیر معراج فنا را فوقی در کار نیست | چون شرر بایدا اندک هستی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته‌اند | همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت | چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

ذکر صحیفی

صحیفی شیرازی صحاف مجموعه سخن است و شیرازه بند حرف نو و کهن تاریخگو و کتابه نویس
و در هنر صحافی دستی عالی داشته عمرش از هشتاد سالگی تجاوز کرده این بیت از وست

دلم پرست ز غم بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

ذکر صیدی

صیدی طهرانی صید بند چشمان خیال است و دام نه فراوان غزال فرع شجره سیادت
و نخبة النسخه سعادت از صفاهان بهند خرامید و در سنه ۱۰۶۵ بملازمت صاحبقران سپاهی گشت
آرزو در مجمع النفائس و سرخوش در تذکره خود گفته اند که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان
بسیر باغ میرفت میر صیدی این مطلع خود بر خواند

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم پنجهزار روپیه صله عنایت کرد و قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر
موجز است از غزلیات او بدست آمد این ابیات ازان التقاط پذیرفت

در پیچ نگاه او دل خسته هم پیچد | آیینه شکسته پسندد حبیب ما
آتشم با من کسی را خصم بودن شیوه نیست | فرصت صلحی نباشد در قفا جنگ مرا
تبسم آلوده از بزم که می آئی باین گرمی | که از آب عرق پر کرده چاه زنخدان را
آزار هجر نیست گرچه بلای بتر وصلی | بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است

نقص عشق ست که از خار رسانند ببلبل | نسبت هر چه بگلزار رسد گل باشد
هر چه میگوییم از ان نام تو باشد مطلب | که مرا تشنهٔ خوی تو مثالی کرد
در چمن سوختم از رشک که دیدم گل را | بهمین رنگ قبائی تو که در بر داری
شاخ گلست بهر طرفی میل کرده ست | ترسم در از دستی بجا کند کسی

صائبی خراسانی شاعر رنگین و ساحر معنی آفرین ست بشیوهٔ گلکاری لسرمی بر دعاگم صفا
کتاب خانه خود لبوی سپرد آزوی می آید

درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین | گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین
صبر کردم سر کشید بیخودی کردم رمید | شکوه کردم رنجه شد ناچیزی زاری را ببین
بزم خواهم از ان یک نگاه لطف آمیز | که غنچه بیند دستی اختیار بر خیزد
بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم | داشت بیداری من خواب گرانی از پی
مرا دو رنجیده بیها دل صد ناصح کی میرم | ازین غیرت که پندارم باو راه سخن دارد

صالح امیر محمد صالح اصلش چغتائی ست از احفاد شاه ملک از امرای تیمور بود کسب کمالات
از مولوی جامی کرده و در ۹۴۱ه در بلاد بخارا فوت شد از وست

روز وصل ست بزن تیغ و بکش زار مرا | شب هجر مکن باز گرفتار مرا
هر شب از محنت هجران تو می میرم زار | میکند باد سحر زنده به بوی تو مرا

صمصام نواب میر عبدالحی خان بن صمصام الدوله اورنگ آبادی امیری نغز جامع فنون
کمالات بود و در شعر فهمی دم یکتائی میزد با میر آزاد اخلاص خاص داشت در ۱۱۷۲ آب حیات
از سرچشمهٔ شهادت نوشید و در سلک احیا عند ربهم منتظم گردید در ۱۱۴۸ وارد اورنگ آباد
شد بدیوانی دکن و بسرکار آصفجاه بلند پایگی داشت و عزت و آبرو داشت عزیز لب
می برد اول وقار تخلص میکرد ثانیا صمصام قرار داد چو هر تیغ اشعار آبدار خود بجوهران
سخن تیغ عرض میکند

الشاگرد و لآلی دلپسند بغواصی فکر برآورده است در اوائل مائهٔ ثالث عشر سالک راه اجل
نقش حیاتش از صفحهٔ عالم محو کرد از وست می آید ۵

نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید — چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید
بحرفی کشتگان را زنده سازد کافر چشمت — مگر دادند اعجاز مسیحا این فرنگی را
داغ احسان بر نتابد همت والای ما — از حنا رنگی نگیرد دست استغنای ما
هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد — هر که شد از شور بختی باده در مینای ما
در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود — میزند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود
گرد کین از جانب ما بسکه در دلها نشست — در میان ما و یاران سد اسکندر بود

رباعی

ضعف پیری زبسکه بگداخت مرا — هر کس که نظر فگند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ است — این موی سفید روسیه ساخت مرا

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را — رحم کن رحم که وابستهٔ دامان گل است
آه از آن مرغ گرفتار که در کنج قفس — عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
کسیکه مهر و وفا از زنانه می طلبد — چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد
بپوش چشم خود از روی نوخطان زاهد — کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست
هیچ بی برگ و نوا نیست ز فیضش محروم — گر ز نی نغمه گرفتند شکر بخشیدند
شادمانی میکنند از مرگ خود روشن دلان — شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق
اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران — سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن
بمستی داد جانان وعدهٔ یک بوسه ام صانع — چه سازم گر خدا ناکرده از اقرار برگردد
از هجوم داغ ناپیداست دل در سینه ام — در سواد خویشتن این شهر پنهان گشته است
چرا ز عشق خود آگاه کردمش صانع — اگر حجاب نماید ز من سزای من است

صهبائی

صهبائی مولوی امام بخش دهلوی ساغرکش مصطبهٔ سخندانی و پیر مغان میکدهٔ معانی ست
در فنون و علوم رسمی پایهٔ بلند داشت و در فارسی دانی و مهارت درین کتب این زبان
منصب ارجمند و در وقت خودش در دهلی بی نظیر زمان میزیست و نزد اکابر و امراء
دار الخلافه بعزت و اکرام بسر می برد شروح و فواتح و خواتم کتب متعلقه درسیهٔ زبان فرس
ازوی یادگارست خصوصاً رسالهٔ قول فیصل که بطریق محاکمه درمیان حزین و آرزو نوشته
دران داد تحقیق و انصاف داده نامه نگار در ایام اقامت دهلی مکرر او را در مجلس مولانا
صدرالدین خان آزرده دیده در هنگامهٔ برگشتگی افواج انگلشیه در خانهٔ خودش رحیق
شهادت از دست ستمگران نوشیده نسبش از طرف پدر بحضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه
میرسد و از طرف مادر بسید عبدالقادر جیلانی رح در تحقیق لغت فرس و مصطلحات زبان
دری و تکمیل عروض و قافیه و استکمال فن معما فرد روزگار بود دیوان مختصرش درینوقت
حاضر ست این چند قطره چکیدهٔ ساغر طبع اوست ه

سپند غمزه برخ خود ماهتاب را — یک شب بیا ز چهره برافگن نقاب را
شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من — این برق بست گریهٔ چشم سحاب را
بی پرده ست روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت منت آتش گلاب را
خفتن وقت شکوه های غمزهٔ بیباک ست — کرده باشوخی بدل عذر گناه خویش را
از شرر افشانی آه خودم ممنون که من — زو چراغان کرده ام روز سیاه خویش را
کاهیده ام ز بسکه من از درد انتظار — برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
جوشش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت — هر دم بدوش آبلهٔ پا برد مرا
من مردهٔ لب تو و هر کس که وارسد — از سادگی به پیش مسیحا برد مرا
گردم رهٔ دراز فنا طی چو نقش پا — افتادگی بشهپر عنقا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قد بلند تو — پستی باوج عالم بالا برد مرا

تیر خدنگان گسست عنان از نگاه او ست ۔۔۔ در عهد دوست شکوه گردون نکرد کس

دارم دل دیوانهٔ صد داغ هجران در بغل ۔۔۔ چشمی و چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل

روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین ۔۔۔ صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل

دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه ۔۔۔ ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل

سحر از شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم ۔۔۔ دل خون گشته را چاکی کشودم در چمن رفتم

صوفی اصلش از چغتائی ست مدتی سر و پا برهنه در عالم سیاحت کرد و تحصیل کمال نمود

از وست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی ۔۔۔ کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه گشاید

صابر محمد علی مشهدی بمراتب علمی مربوط بود و در سخنوری بدرجهٔ خوشگوئی منوط از وست

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت ۔۔۔ بی طالعی نگر که جهان را شنید و رفت

صبری نامش روزبهان ست پدرش از صنادید سادات اردستان بود وی در عهد شاه طهماسپ در مسجد جامع اصفهان بافاده مشغول بوده در موسیقی و شطرنج مهارت داشت و در اوائل حال قاسمی تخلص میکرد آخر صبری مقرر نمود صاحب دیوان ست شعر نیکو گفته اهل عراق او را شاهی ثانی میگفتند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه ازان باقی مانده ترجیحش بر شاهی میکنند از وی می آید

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را ۔۔۔ اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را

هجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان گم شد ۔۔۔ مگر از ترکش نازت خدنگ امتحان گم شد

یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید ۔۔۔ بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر ۔۔۔ حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست

از ما مپرس حال دل ما که یک زمان ۔۔۔ خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم

در آغاز محبت گر پشیمانی مگو با من ۔۔۔ که من هم دل ز صحبت بر کنم تا فرصتی دارم

بریده باد زبان کسیکه دست مرا زدامن تو به تیغ زبان جدا کرده

صفی نامش شمشاد ست از مردم قم بود عندلیبی ست خوش صفیر و زمزمهٔ کلامش دلپذیر این اشعار از وی پسند افتاده

دلم را با زده پیش تو بیکار ست میدانم ترا زین جنس بمقدار بسیار ست میدانم

دور نیک تا کنم شکوه ز درد دوریت آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

اشکم ز ناروائی مطالب گشته سرخ خونیست کز بریدن امید می چکد

تا سر اشکم نشود پرده در راز کسی شیشه دل بلند از کف پاسی ریزد

وقت رفتنها ست انگشت شهادت کن علم شهسوار جان روان شد رایت ایمان برآ

صفی نبیرهٔ سید محمد نوربخش است از اکثر فنون بهره مند بود زی درویشانه داشت بزیارت بیت الله مستسعد گشته و در کبر سن پیاده بطواف روضهٔ رضویه رفته در اثنای راه درگذشته منه

رباعی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند بردند بمیزان عمل سنجیدند

بیش از همه کس گناه ما بود ولی ما را بمحبت علی بخشیدند

صفی از سادات نیشاپور ست در باغ شمشاد تبریز متوطن بوده و بعض اوقات در کریان بامر قصاب اشتغال داشته منه

آنانکه دل بزلف نگاری نبسته اند آیا چه کرده اند بعمر دراز خویش

صالحی مشهدی محمد میرک نام از مستعدان زمان بود گوهر نظم بدین طور می سفته

اندیشهٔ خال رخ آن سیمبرم سوخت خوش آتشی افروخت که از یک شررم سوخت

صالحی هروی منشی و خوشنویس بود در درگاه اکبری منصب انشا داشته بعد مدتی بوطن خود مراجعت نموده از وست

از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راهنمون شد ز نخست | ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

صهبا آقا محمد تقی قمی بعد عروج نشأ رشد و تمیز تا سی سال در وطن بسر خوشی بسر برد و سپس در سعطبه اصفهان بزم اقامت آراست و سرشار صهبای نظم گستری ماند و فاتش در اواسط مایة ثانی عشر دست بهم داده از وست

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست | جائی که توان برد سری زیر پر انجا
ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن | نمی ماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

صباحی ملا سلیمان کاشانی در ریعان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شد استعداد نظم شایسته داشت و باقسام سخن مهارت بایسته بهم رسانیده جوانی سنجیده و مردی فهمیده بود در اواسط مایة ثانی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از وست

مرون بقفس بهتر از ان ست که در باغ | از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیریم
بتاراج حسن تو آن گلبنی کز گل تو | تهی ست دامن گلچین و باغبان هر دو

صوفی تخلص مولوی فتح علی بنگالی ست مولدش علاقهٔ چاتگام واز دیر و شعور شهر کلکته محل تحصیل وجوه معاش و فنون اتعاشاه و مقام قیام محلی بفضائل ست و نخلی از مدة اهل و مناظره و کلام طلق اللسان و در نظم نعوت سرور انبیا صلعم شیوا بیان از نتائج موزونی اوست

بر لبت آب زندگانیها | بر لبم جان رشته جانیها
وصف من بست پیش نخل قدت | کرده ام کو بلند خوانیها

بگذار به بتخانه قدم از سر اعجاز | کافتند بسر جمله بتان بوسه زنی را
تا چند زنی آتش غم در دل صوفی | باری بنگه شاد کن آن سوختنی را
یوسف تا دکی رسد عاشق زلیخا پی برد | آنرا زلیخا بخبر داین را خدا مشتری

حرف الضاد المعجمة

ضمیر تخلص میرزا روشن ضمیر است اسمی با مسمی بود و بپرتو ذهن وقاد شبستان سخن را فروغ آگین می نمود یکی از اجدادش از ایران بهند آمد تولد میرزا در هند واقع شد در عهد شاهجهان خدمت بخشیگری و وقایع نگاری و در عهد عالمگیر بدیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این

رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کجوه گفته

ای حضرت تو سوره تبارک بادا   رباعی   پیوسته ترا تاج تبارک بادا
جستم ز پی شکون فتحت تاریخ   دل گفت شکون فتح مبارک بادا

ای دل ز طپیدن بقرار آمد باز   موج چشمم تا کنار آمد باز

ضمیری نامش شیخ نظام و وطنش بلگرام است از قدمای این مقام و نکته سنجان شیرین کلام بود و مشق سخن پیش گرفته و درین فن رشد بهم رسانید و نقوش صنایع و بدایع را بیشتر بکرسی نشانده در قصبه صفی پور مضاف دهلی بگلگشت نزهتکده آخرت خرامید و این سانحه در سنه … واقع شد دیوانش از قصیده و غزل و رباعی و صنایع شعری قریب بیست هزار بیت است کلامش

بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جریده کمتر گرفته شد آنچه می آید

جز آینه در روی تو دیدن که تواند   جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند
بس مدعیان گوش بر آواز نشستند   در محفل عشق طپیدن که تواند
آنجا که صبا را نبود بار ز تنگی   بیان بجز کلام تو شنیدن که تواند
هر گل که بگلزار جمال تو شکفته   ای وای بجز دست تو چیدن که تواند
صد تیغ کشیدند ز هر سو بغضب سر   پیوند هوای تو بریدن که تواند
آن ترک شوخ دیده خود از دو دهان کیست   یا رب چنین خراب کن خانمان کیست
این ناله و فغان من آمد بجان بجان   آن سنگدل ای که نگفت کز افغان کیست
این سرو سرفراز که خوش می چمد بناز   یا رب چنین کشیده سر از بوستان کیست

هر تیر بر دلم که ز ابروی او کشید | دستم ز طپیدن دل گر کمان گسیت
چون نامهٔ نیاز ضمیری رسید و خواند | پیچید بر سبیل تغافل ازان گسیت
چشمی که بود خانهٔ خوش آب و هوائی | شایستهٔ آنست که سازی وطن انجا
خواهم که کنم پیش تو درد دل خود عرض | لیکن بمقامی که تو باشی و من آنجا
تا کرد خریداری خاک سر کویت | از نقد روان داد ضمیری ثمن آنجا
یا رب بدرت نامه سیاه آمده ایم | وز آتش دوزخ به پناه آمده ایم
هر چند که ما غرق گناه آمده ایم | با قافلهٔ عذر براه آمده ایم

ضیاء حافظ سید ضیاء الله بلگرامی چنانچه در خورد دانشمندان در بود و کرامت آمود نموده بہ جمیع تلامذهٔ حسن نیز بطرز موزون جلوه فرموده انتقالش در سنه واقع شده لطفش در شیرینیت و شرش تا معین شعر و انشاء دون رتبهٔ آنجناب است و اشعاری که ثبت می شود پرتوی ازان آفتاب است

براه دیده دو رویه درختهای مژه | نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

رباعی

ای لطف تو آب بر سر شعلهٔ خشم | چون موم بدست خلق تو خاره و پشم
گویا گره ابروی تو آئی بسخن | بینا گره حیا چو بگشائی چشم

ضیاء میرزا عطاء الله پانپتی از تلامذهٔ آزاد بود و سخن درست میگوید و سلیقهٔ شعر مناسب میدارد از وست

حق بود دعوی که ز منصور سر کشید | بیدانشان قیاس با حیا کرده اند
نقشی ز ابروی تو بر دل نشسته است | این بیت را چه بر محل انتخاب کرده اند
بشنو کلام حضرت آزاد ای ضیا | دل را برائی یاد تو انتخاب کرده اند
می نماید غنچه در پیش لبش | چون کسی مضمون کس دزدیده رفت

در آن زمان که بحشر قیام خواهم کرد — ترا بیاد دهی یک سلام خواهم کرد

ضعیفی سمنانی زور آور میدان سخنوری بود و رستم عرصهٔ سخن پروری این بیت از وی است ؎

بمیرم پیش آن مژگان که وقت خونریزی — اجل را دست و پا لرزد دلا از اضطراب افتد

ضمیری اصفهانی رمال ضمیریاب بود لهذا شاه عباس ماضی او را باین تخلص نامزد کرد شاعری ست بلند فطرت عالی ضمیر و در بدیهه گوئی و قدرت نظم بی نظیر از فضیلت نصیبهٔ کامل داشته و در کبر سن بتلمذ میر غیاث الدین منصور علم آموخته اکثر دواوین خلف و سلف را جواب گفته منظوماتش صد هزار بیت ست او را گفتند شاعری در همدان ضمیری تخلص میکند گفت خطا کرده آنچه نیک گوید بنام من و آنچه بد گویم بنام وی شهرت یابد از وست ؎

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو — سوی بدن که آوردجان گریز پای را

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان — آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو — بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

فریاد ازان لحظه که در دل آن شوخ — پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

مشکل شده کارم ز تو در دل این ست — آگه نه از درد دلم مشکل این ست

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی — بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

زخم کاری ست مرا وقت شهیدی خوش باد — که تو اندوسته گاه از پی قاتل برود

در تماشای جمال او سراپا دیده ام — یکسر مو بر تنم بی لذت دیدار نیست

زبان بستن ز حاجت پیش او شرط ادب باشد — که خاموشی گدائی عشق را حسن طلب باشد

عاشق کجا و خواب اگر دیده بسته ام — او در دل ست دیده بر وبا ز کرده ام

سر در جهان نهاد ضمیری سر شک تو — ترسم ز جو بیا بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید — فریبی کا دل از وی خورده بودم یاد می آید

ضیا دهلوی مهر منیر مشرق سخن و ماه منیر افق این فن است از وی است

نشست در طلب دلربای خویشتنم
چو چشم می‌پرم اما بجای خویشتنم

بدور حسن تو هر کس که بود مجنون شد
ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد

ضیا میرزا یوسف مدقق از ندیمان حاکم گیلان و مازندران بود آخر الامر از کاتبان دفترخانهٔ سلاطین صفویه شد این شعر از وست

فغان که مردم و یاری درین دیارم نیست
نشان پای سگی بر سر مزارم نیست

ضیا ملا ضیاء الدین کاشانی مرد دانشمند بود بسعادت حج و زیارت عتبات عالیات توفیق یافته و پیوسته بافاده و تدریس مشغول بوده شوخی و شوری داشت در وقت رفتن بحصار این رباعی گفته

رباعی

از خلق زمانه پا کشیدن بهتر
در گوشهٔ عزلت آرمیدن بهتر
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی
اوضاع زمانه را ندیدن بهتر

قلقل می راحت افزای منست
کلکینی یا صراحی منست

حرف الطاء المهمله

طالب برادرزاده حکیم رکنا کاشی بود بلبل آمل و شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند و غواص بحر لآلی دلپسند است سخن را بهمت والای نوازد و پایهٔ او را تا سدرة المنتهی میرسانید شعلهٔ ادراکش شمع محفل سخن است و آئینهٔ خیالش آرایش هر انجمن در ریعان شباب آغاز نا شده جوانی از ولایت خود برآمده بنزهتکدهٔ هند خرامید و سیری بگلگشت این گلزمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار از طرف جهانگیر پادشاه بسر برد و بفراوان نوازش اختصاص یافت و بعد رحلت او کرت ثانی رخت بدار الهند کشید و ایامی با عبدالله خان بهادر ناظم گجرات بسر برد آخر باعتصام ذیل جهانگیری قوی پایه شد و بشسته بخطاب ملک الشعرائی بلندنامی اندوخت تاریخ بداونی و دیگر کتب معتبره ناطق اند که اکبر پادشاه از پایهٔ رفیع

دین اسلام افتاده بود تا بجائیکه ماتی تراشید و دین آلهی که آنرا دین الهی توان گفت نام
گذاشت و بعضی رسوم هندوان پسندیده جزو دین خود ساخت مثل آفتاب پرستی و ریش تراشیدن
جهانگیر هم بر طریقهٔ پدر ریش می تراشید وقتی طالب را حکم ریش تراشیدن شد طالب قطعه گفته
بعرض رسانید و ریش خود را محفوظ داشت قطعه اینست قطعه

شعر

سفر میکنم صاحبا ورنه من	چه سر با که گردن تراشیدمی
بناخن نه با تیغ از روی خود	من این هشت سوزن تراشیدمی
سر و ریش و ابرو و بروت و مژه	برسم برهمن تراشیدمی
ازو این گیاه خدا کشته را	نه از بهر خرمن تراشیدمی
که سنبل چو آرایش دامن است	پی زیب دامن تراشیدمی
چو من را هم خارج از رسم تو	که مو وقت رفتن تراشیدمی
وگرنه با پیمان ابروی تو	سر از صفحهٔ تن تراشیدمی

طالب در عین جوانی از زیبا خلعت زندگانی برآمد و در عین شباب در رشتهٔ آستین قضا چراغ
حیاتش را خاموش کرد طالب در وصف قلم قصیده گفته و عجب حق این خادم کامل عیار بجا آورده
تمام این قصیده در خزانهٔ عامره ایراد کرده مطلعش اینست

هان ای نمکین آهوی مشکین ختائی	از نرگس مستانه کی غالیه سائی

دیوانش وقت تحریر این جریده بدست آمد فرصت وفا نکرد که با انتخاب پرداخته شود گلی چند
گلستانش حوالهٔ دست قلم میشود

گر من بجای جوهر آئینه بودمی	بی رونمائی تو کی رونمودمی
ای خاک قناعت که چو گل بر سر ما	از مفرش تا جیم ترا کلاه قبائی
ای جنس وفا چو متاعی بجهان نیست	عیب تو همین بس که در کشور مائی
در طالع تو شمع هنر نیست فروغی	گویا تو هم از سلسلهٔ اختر مائی

جانی نگرای می که بجانیست قرارت | گر لب ناگه لب ساغر نائی
چمن بوی کن نگاهی تصویر نهالی را | بیا بیدار ساز و خفتگان نقش قالی را
عشق را بر سر بالین من آرند بعجز | کین طبیبیست که مشهور زمین قدمست
باعث راندنم از بزم بجز عار نبود | ورنه کس را ز من و بودن من کار نبود
آنهم بکن ای شده هم بنز و یکی آنکو | شاید بغلط یار ز من دست بشوید
ای کاش گوش غنیم احول شدی چو چشم | تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی
بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم | که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم
من کیم کز شرم قتل من سر اندازد به پیش | هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش
ملامت کن و فارغ شو از ملامت خلق | که نخل موم ز آسیب تیشه آزادست
دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب | ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم
سیاب چنین که بگلگون می سوار شدم | امیدهست که رنگ پریده را گیرم
خانه شرع خرابست که ارباب صلاح | در عمارتگری گنبد دستار خوداند
مژه در جهان سستی بینم | دهر گوئی دهان بیمارست

طبخی قزوینی مردی طباخ بوده و شعرای مفلس را که بدکانش میرسیدند از دست رنج طباخی خود بهره میرسانید منه

نه بیم غیر نتوانم که گرد محفلش گردم | خیالی گشته ام شاید که روزی در دلش گردم

طالب یحیی خان گیلانی در عهد احمد خان صدارت گیلان داشته و در سنه ۹۶۷ برسم سفارت پیش شاه طهماسپ بیامد اگرچه طبیب بود اما بمقتضای رای العلیل علیل در معالجه خود خطا کرده از دست خویش جرعهٔ ممات چشید منه

خوش آنکه پیر مغان وقت تنگدستی ما | بلای باده ستاند متاع هستی ما

طفیلی الانجی وی از اطبا حذاقت بنیاد زمان خود بوده و در شعر انشا سلیقهٔ ملایم داشته منه

طره دارم بی سبب تا چند در هم بشکنی — ای اسیرت جان و دل سعی عهد و پیمان تو یم

طالب محمد علی از صاحب طبعان جربادقانی ست قانون سخن چنین می نوازد

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

طلوعی محمد ابراهیم شاعر خورشید ضمیر خطه کشمیر ست در عصر جهانگیر پادشاه بوده
و منه

	رباعی	

با پای خیال رو و آزمائی کردیم — قطع نظر از تموز و از دی کردیم

در راه طلب چو پا نهادیم بشوق — کونین بگام اولین طی کردیم

طاهر عطا مشهدی در جوانی این دکان فانی را وداع نموده غالیه سخن را چنین عطر بیز ساز د

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب — پیش ازین ما هم درین باغ آشیانی داشتیم

زدیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک — فرات عالم و کربلای خویشتنم

طالب تبریزی حکیمی بود در نهایت حذاقت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه او را
بسفارت روم فرستاد او با والی انجا در ساخته از آستانهٔ ولی نعمت رو گردان گردیده به تبریز
آمده مقرب جعفر پاشا شد چون تبریز تسخیر شاهی در آمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند از وست

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم — جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ — پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت

طاهر نصیرآبادی از ارباب استعداد بوده و در شعر و انشا مرتبهٔ قصوی داشته تذکرهٔ شعرا
معاصرین خود جمع نموده از وست

تا نسیم عطر زلفت بر صبا پیچیده ست — عطسه در مغز غزالان خطا پیچیده ست

طاهر بخاری مردی زاهد پارسا بود در عهد بابر پادشاه بهرات آمده با شعرا و فضلای پایتخت
اختلاط کرد این ابیات از وی ست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی — بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی
منعم مکن که هیچ بجائی نمی رسد — سعی که در نصیحت مجنون کند کسی
خلقی ملامتم کند و من برین که آه — از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
گفتی که طاهر از پی خوبان دگر مرو — دیوانه را علاج بافیون کند کسی

ذکر طاهری

طاهری نامی سوخته عشق بتان طاهری بود و یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشت روزی او را بحجره برد شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند وی دران حال این مطلع گفت

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد — کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
خون شد دلم زغصه که آن غنچه امید — با دیگران شگفته و با من گرفته است

ذکر طوسی

طوسی خراسانی شاعر نیکو و سنگاه و معاصر بابر پادشاه بود از وی می آید

ای زلف و رخ تو فتنه و آشوب بهر — ماه جگر بخته از شرم رخت شهر بشهر
مردم آزاری مفرما نرگس عیار را — کار فرمودن نشاید مردم بیمار را

ذکر طبیعت

طبیعت شیخ سیف الدین محمد مخمور کیفیت بود در قصبه الور از توابع آگره بسر میبرد شاگرد میر عبد الجلیل بلگرامی ست و صاحب تذکره شعرا از وست

چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ بغل دارم — لباس صالحان شیشه می در بغل دارم

ذکر طالع

طالع محمد حسن گیلانی در اصفهان سکنی گزیده بقدر تحصیلی که کرده بود و بموزونی طبع بشاعر علم شد ابیات لطیفه دارد و از معاصران علی حزین بوده ست از وست

صاف از سینه خدنگت بگذشت — سخت پیکان تو دل گیرم بود
دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت — نماند دیده تصویر بیداری و خواب از هم
قرین صاف دلان شو که نی صفا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند

ذکر طاهر

طاهر معروف بدکنی از اولاد ملوک عجیبه بود و در فنون و فضائل کمال حاصل کرده

اول بدرگاه شاه اسمعیل صفوی اوج گرایی تقرب گشت بعده بوجه مذهب اسمعیلیه مجال اقامت ندیده بدار الامان هند رسید و با برهان نظام شاه پیوست و رتق و فتق مهمات سلطنت گشت پسر شاه بیمار افتاد و کار از معالجه در گذشت شاه طاهر گفت اگر نیت کنید که بعد شفا مذهب اثنا عشری اختیار کنیم هر آیینه صحت یابد اتفاقا مشار الیه شفا یافت و آن مذهب بر سلطان و سائر دکنیان غالب گردید شاه طاهر صاحب مؤلفات عدیده است مثل حاشیه تفسیر بیضاوی و شرح تهذیب و حاشیه بر الهیات شفا و رساله معاد و غیر ذالک در وادی نظم خصوصا قصیده قدرتی عالی داشته وفاتش در ۹۵۲ اتفاق افتاده

بیرون مبا که شهره ایام میشوی — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
جلوهٔ زلفت شاهدی بر دل رسیده را — پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی — تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
در غم او لذت عیش از دل ما شاد رفت — خو بغم کردیم چندانکه عیش از یاد رفت

طوفان میرزا طیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران است جوانی بامقدار و شاعر خوش گفتار بود این اشعار آبدار از جویبار طبع اوست

زر خم نیست که از خاکم آسمان برداشت — مرا فتاده براه تو دید از آن برداشت
شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها — که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد
عقده مشکل من نیست بغیر از دل من — تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

طالب مولوی شاه وجیه الله عظیم آبادی پدرش حبیب الله از تجار بود وی تحصیل علوم درسیه کرده دست ارادت بشاه منعم دهلوی داد و مکرر حج بر آورد و در آخر عمر بمدینه انس می برد تا آنکه در سنه ۱۲۲۹ رحلت کرده

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون — گر دهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا
بی اختیار میکشدم دل ببوسه تو — در عشق تو کجاست بدست اختیار من

طریقی

طریقی ساوجی خوش طبع و تیز زبان بوده و مدت پانزده سال در سلک ملازمان اکبری انخراط داشته آخر متوجه بیت الله گشته و بعد از آن بقعهٔ مبارکه طریق آخرت پیموده از وست

نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن — چرا که جانی و بی جان نمیتوان بودن

طبعی

طبعی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده و در وادی سخن فطرت سلیم داشته ازو می آید

لذت تنگدلی باد بران غنچه حرام — که بامداد صبا میل شگفتن دارد

تنها بدیده نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اجزا گریستن

شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست — جانفشانیها برون انجمن خواهیم کرد

طغرا

طغرا مشهدی طغرای منشور استعداد است و فروغ پیشانی قابلیت خداداد طرح نثر بطور نو انداخته و لآلی عبارات را بجلای تازه نظر فریب جوهریان ساخته از ولایت خود بسواد اعظم هند خرامید و یکچند در ظل عنایت شاهزاده مراد بخش بن شاهجهان پادشاه بمراد دل کامیاب گردید و در رکاب او بسیر ممالک دکن پرداخت آخر در کشمیر گوشهٔ انزوا گرفت و همانجا بمقر اصلی شتافت و در نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید منشآتش که کارنامهٔ رنگین و نگارخانهٔ چین است غایت شهرت دارد و طغرای کلامش باین خوش نقشی صورت می بندد

دلا چو شمع رگ [illegible] ملایم کن — ز بهر دادن سرپای خویش قایم کن

کج نباید کام دل [illegible] اتفاق راستان — تا بقربانت شود با تیر همساز کمان

اگر چو آینه سر تا [illegible] قدم شوی یک چشم — بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

عروسان را بسوی حجله نتوان برد بی ساز — بآواز دف و نی دختر رز را بمینا کن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت — نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

موی سر کافتد ز سر هرگز نگردد سفید — عیش غربت کی کند پیری تصرف در جوان

سایهٔ افتاد از طغرا در ایام شباب — پیر چون شد میخورد از سایه طغرا بر زمین

مینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده — چیزی دگر نخواهد غیر از دعای باران

در سه فصل عمر باید سر بجیب غم کشید | تا توانی همچو گل یک فصل خندان زیستن
شاید به بینی آنچه باگرد آسمان | از دود آه سینه چو شمع شبستان بکن
ز جعد پر شکنت دل بصد فغان افتد | چو کودکی که ز بالای نردبان افتد
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر سر جوئی | خط پشت لبت چشم قدح را گرد آبروئی
میان می بینم و چیزی بچشم در نمی آید | بدان ماند که در آئینه باشد سایهٔ موئی

طاهر التفات خان صفاهانی نامش میرزا محمد طاهر است از سلسلهٔ میرزایان دفتر [illegible] صفویه بود با برادر خود میرزا احمد علی در عهد خلد مکان از صفاهان بدکن رسید نخستین بخطاب التفات خان و دومین بخطاب ملتفت خان مشهور و التفات خان بفوجداری چند مضاف اورنگ آباد و کوه مضاف گجرات و ماندو و سند سور مضاف صوبهٔ مالوه رسید بدهلی میرفت در نواحی گهرگون رسیده در سنه ۱۱۳۴ بدست رهزنان رشتهٔ حیاتش انقطاع پذیرفت ذکی الطبع بود و نازک مستعد و بمثابهٔ قدرت داشت که سه کاتب در حضور او با اسباب کتابت می نشستند هر یک را عبارت خود میفرمود و فقرهٔ لاحق برای هر کدام بی تأمل میگفت و ربط کلام از دست نمیداد و با وصف آن خود هم دران حالت مشغول کتابت می بود گویم درین صفت تنها هم انباز التفات خانم اینقدر هست که دران زمان تحریر عبارت فارسی بود و درین اوان تقریر ریختهٔ اردو و بسیار اتفاق می افتد که اشتغال بکتابت دارم و دو سه منشی رو برویم با جامه‌دانها می نشینند و احکام مختلفهٔ امور ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر هم اغلاط دست بهم نمیرسد این چند قطره از سحاب گوهر بار طبع روان التفات خان است

شهیدم بسکه پوشیده ام بعد از فنائی خود | برنگ مردهٔ فیروزه نیلی در عزای خود
شهرت حسن تو شد از کشتهٔ دیدار تو | از نسیم بال بلبل شگفت گلزار تو

طفیل احمد بلگرامی استاد میر آزاد روح آفتاب جهان افروز یکتائی ست و در حوزهٔ فضلا سر گروه جلوه آرائی از سادات اترولی من اعمال آگره بود دریشته شبستان امکان را روشنی

بخشید و گجرات و کشمیر و مکانهای دیگر را سیر کرد و هفتاد سال بر مسند تدریس باحیاء علوم پرداخت و عالم عالم طلبه از حضیض بلند باوج اوستادی رسانید در بلگرام در ۱۱۵۱ رخت بعالم بقا برد این رباعی از وی ست رباعی

گر بوالهوسی نیاز ظاهر آموخت | کی آتش سوز دل تواند افروخت
چون صورت پروانهٔ فانوس خیال | گرد شمع گشت و یکذره نسوخت

طغرل

طغرل آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بود از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکف کفایت دیگری گذاشته منزوی شد تا باشد که دمی باستراحت بر آید اما همین سبب گسستن رشتهٔ سلطنتش شد قزل ارسلان که بنده زادهٔ وی بود خروج کرده ویرا گرفت و سلطنت سلاجقه سپری شد این رباعی از وست

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی | امروز چنان فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمر ایام | آنرا روزی نویسد این را روزی

طهماسب

طهماسب شاه طهماسب صفوی صیت عدلش لرزه بزنجیر نوشیروان افگنده سیادت نسب با سعادت حسب یکجا داشت و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط بود این رباعی از وست

رباعی

یکچند پی زمرد سوده شدیم | یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود | شستیم بآب توبه آسوده شدیم

طوفی

طوفی تبریزی حلی بند لبر نگینه انگشتری ست شغل زرگری داشت و تمام بضاعت خود در هوس کیمیاگری در باخت و کاری نساخت گویا از تاثیر هوای گیلان درین فکر نارسا افتاده ورنه شعرای باسلیقه را این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقاست کجا گرفتار تواند کرد تذکره دیوان دارد و قریب بیست هزار بیت در شعر از سخنوران نامی عصر خود بود این چند بیت

از دیوانش درین تذکره ثبت افتاده

آنکه جان نقش در صورت دیوار کشید ‏ جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد

دوری ز برت سخت بود سوختگان را ‏ سخت ست جدائی بهم آموختگان را

کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست ‏ تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

با آنکه هست خلوت وصل تو بار قیب ‏ شرمم ز تو با هزار نگهبان برابرست

گذشتی بر سر خاک شهیدان آه از آن ساعت ‏ که بی خبری چندین کشته همراه تو بر خیزد

جدائی تو بناکام مرد او اهل عشق ‏ چنان بود که بحسرت کسی ز جهان میرد

تحمل باید ز رشک دگر باشد رقیبان را ‏ که خواهند از تو ایشان وادو جا موش غم

تا کسی نداند آمدن من بسوی تو ‏ هر بار از ره دگر آیم بکوی تو

تو حالی ست عاشق شده ام باین تسلی ‏ که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد ‏ آورد چشم غمی را کان غم از یادم برد

طبسی میر کمال الدین حسین از اکابر زادگان سیستان ست بعراق هم رفته میگذرانید این

شعر از وست

زود انیم چنین گله آلوده مخسپید ‏ باقی نماند جز نفسی زود بر مخسپید

از سوز درونم به برون هم اثری هست ‏ گر راه فغان بسته شود چشم تری هست

چندین به پریشانی آن زلف چه نازی ‏ در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست

هر خشت ز سر منزل امید بجا نیست ‏ از بسکه زمین دل ما زلزله دارد

حرف الظاء المعجمة

ظهیر فاریابی سلالة الفصحاء متقدمین و نقادهٔ بلغاء سحر آفرین ست نظم روانش در سلاست ماء معین و جواهر بیانش نمونهٔ عقد پروین حسن تقریرش کفیل انشراح خواطر و جواهر تحریرش شفا من جلاء البصائر سواد بیانش بوشناط آوری لیال بضاد نسخهٔ دیوانش مقابل در زری

دیگر نرگس عیب و صبر احسن　　　تو روز را طبیعت فصل خزان چه

ظهوری ترشیزی ساقی خمخانهٔ فصاحت و هنگامه ساز انجمن بلاغت است رشحهٔ قلمش خونابه رگ تاک و مداد دیوانش جرعهٔ میخانهٔ ادراک ظهور دولت سخن در عهد او بمعارج علیا رسیده و نهال کلام موزون از زمین تربیت او سر بطارم اخضر کشیده میرزا صائب او را بادب یاد میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل　　　این فیض از کلام ظهوری بما رسید

ظهوری درین زمین دو غزل دارد بیتی از آن وقت مرا خوش کرد

بیت

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود　　　خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

حق این است که ظهور او عالم سخن را نواخت و نور او سواد معنی را روشن ساخت خوش بیانی از و ذخیره اندوز اعتبار و شیوه زبانی از و چهره افروز اعتبار ساقی نامهٔ ظهوری عجب صفائی و نمکی دارد و بنازکی ادائیها دل از دست می رباید مثنوی را بکرسی عجبی نشانده و نثر را از جواهر زواهر گرانمایه نثر ملا اگرچه طرز خاص دارد اما غزلش باین رتبه نیست بعد سیاحت عراق و فارس عازم گلگشت دکن شده در دار السرور بیجاپور توطن گزید و از خوان احسان ابراهیم عادل شاه الوان نعمت اندوخت و کام و زبان را بمداحی او شیرین ساخت شاه در صلهٔ ساقی نامه چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس داد ملا ملک قمی او را بزیور کمالات محلی دیده طرح الفت ریخت و دختر خود را در عقد ازدواجش کشید و این هر دو سخن آفرین دماغ اتحاد و یکی بهم رسانیدند و تالیفها بشارکت فکر تحریر در آوردند میان ظهوری و عرفی موالات و مراسلات بود ظهوری شالی برای عرفی هدیه فرستاد چون قابل هدیه نبود عرفی این رباعی نوشت

رباعی

این شال که وصفش نه حد تقریر است　　　آیات رعونت مرا تفسیر است
تا سش نکنی تواش کشمیر کند　　　صد رخنه بکار مردم کشمیر است

کدام جور تو از لطف دلنشین تر نیست
چه احتیاج که تشویش انتخاب کنی

نه قربی ببغل در نباید آسایش
بدرد خویش هم آغوش کرده ما را

نیست در کیش مروت جائز
رغبت خنده بلب دزدیدن

هر دم هوس شهد سخنی در زبان ما
مهری بوسه کاش زنی بر دهان ما

پروانۂ افسرده ام امید که شمعی
با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

چو بیکسانه نهادم سری بیالش خشت
بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس دارم
ازین حسرت عقیقی کرده ام هر قطره خون را

خود را به آب گریه هم پای باد آه
گر هستیم غبار ضمیر منیر تست

نی گل گل گشت چشم ولی مضطر شد دماغ
شکوۂ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

هر چند گردی لنگ می باش
بمن بنما کسی را که شکل نیست

هنوز زخم هوس خوردۂ تو رسوا نیست
برآر تیغ که فردا گناه از ما نیست

بر باد دهیم خاک خود را
بر خاطر او ز ما غبار است

ظهوری شکوه ات از یار بیجاست
تو بی طالع فتادی جرم او چیست

چشم را پردۂ خود کرده بدیدن رفتم
پنبه در گوش نهادن بشنیدن رفتم

سجدۂ دائمی بود تمنائی جبین
کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتم

مرگ چو منی اگرچه سهل است
گنجائش لب گزیدنی داشت

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی
بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

رباعی

برتابه هجر جز طپیدن چکنم
رم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم
عیبی است عظیم زندگانی بی تو
دارد خجلم امید دیدن چکنم

ظریفی

ظریفی ساوجی پیر فاسق مسخره بود و بزور بیحیائی اکثری را از شعرا بدرگاه اکبر پادشاه

میگشت آخر بزیارت حج مشرف گردید وهمانجا درگذشت از وست

دیدیم برفتن قد آن سرو روان را　　　هرچند ندیدست کسی رفتن جان را

قدر عشق افزود و بیدردی ز شیخ الم نماند　　　دردمندی بود مجنون در جهان او هم نماند

نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن　　　چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

ظفر شیخ محمد برهان اورنگ آبادی کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده و استعداد لائق بهم رسانیده و با کتاب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخته در اواخر مائة ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد از وی می آید

بزم آتشین رویان دل دیوانه گم کردم　　　سپندی داشتم اما در آتش خانه گم کردم

مبادا هیچکس یارب چو من آواره مجنونی　　　کز آبادی جدا افتادم و ویرانه گم کردم

نبود شکوه ز صیاد دل آزار مرا　　　گرد هر موسم گل رخصت گلزار مرا

شمع در حالت افروختگی گریه کند　　　مایهٔ سوز بود عشرت بسیار مرا

رباعی

از عهد شعور می پرستم کردند　　　دیدند ز اهل هوش مستم کردند

در گلشن امتیاز مثل نرگس　　　چشمم نشده وا جام بدستم کردند

ظاهر محمد کاظم معنی یاب بی بدیل بود و ساکن خطهٔ اردبیل بکسب زرگری معاش میکرد و گوهر سخن نیکو می سفت از وست

صفای جوهر خوبی ز بادهٔ نابست　　　لبی که نیست می آلوده لعل بی آبست

ظهیر خباز پسری از لاهیجان بوده از وست

جمال دوست بدیدن نمی شود آخر　　　گل بهشت بچیدن نمی شود آخر

نیافتم که سر رشته در کجا پیداست　　　که آه من بکشیدن نمی شود آخر

ظهیر از سادات نهاوند و شعر اینست منه

گه بمسجد دل ما گاه بمیخانه رود ✤ چون گدائی که ازین خانه بآن خانه رود

در حریم تو فروغ تجلی نمود رخ ✤ خلوت سرای جلوهٔ معشوق بیخودی ست

ظهوری

ظهوری تبریزی از مستعدان وقت خود بود این بیت ازوست ✤✤

چه رشک می بری ای دل بکشتگان غمش ✤ تو هم بقصد خود میرسی شتاب مکن

حرف العین المهملة

عباس

عباس مروزی مقدم رسل ثلاثهٔ شعرا بلکه ابو الآبا فصحاست و اول کسی ست که در عهد اسلام طرح شعر فارسی انداخت و بنات النعش سخن را پروین ساخت چون الویه مامون عباسی بخطهٔ مرو خرامید عباس قصیدهٔ مدحیه فارسی بنظر خلیفه گذرانید این ابیات ازوست

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین ✤ گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را ✤ دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت ✤ مر زبان پارسی را هست تا این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت ✤ گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عراقی

عراقی شیخ فخر الدین ابراهیم بن شهریار همدانی محقق سالک و فاضل ارجمند و مرید و خواهرزادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بود و در همدان مدرسهٔ عالی و حوضی صافی داشت طلبهٔ علم از درس مفید و بر فقرا ایثار کردی این ابیات ازوست

نخستین باده کاندر جام کردند ✤ ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش ✤ عراقی را چرا بدنام کردند

در آخر عمر بعهد سلطان خدابنده بشهر دمشق رسید و در ۶۸۸ رخت هستی بدار البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید در وقت نزع جان این رباعی بر زبان داشت رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند ✤ مانا که نه بر مراد آدم دادند

هر قاعده و قرار کان روز افتاد ✤ نی بیش بکس ز وعده نی کم دادند

آسید بلبل بیدل ز گل وفاداری ست — ولی وفا نکند شاهدی که بازاری ست
صنا رو قلندر سزد ار بمن نمائی — که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برون در چه کردی که درون خانه آئی

رباعی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت — با دیدهٔ پرخون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت
رفت دل و نیرو و آرزوی تو از دلم — عمر رفت و نشد و نقش تو از خیال من
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید — که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست
او را چه خبر از من و از حال دل من — کو دیدهٔ پرخون و دل ریش ندارد

عمر خیام اصلش از نیشاپور است در حکمت و ریاضی و نجوم مستعد بود و شاگرد امام غزالی ست
رباعیاتش شهرت دارد در ۵۱۶ در گذشته از وست

آن خواجه که خویش را الاکو می‌گفت — در کبر سخن بچشم و ابرو می‌گفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته‌ٔ — دیدم که نشسته بود و کو کو می‌گفت

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
از تن چو رود روان پاک من و تو — رباعی — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری — کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد — میباید مرد اگر خوری ورنه خوری

عبید

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بود و در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود این ابیات از وست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتبه هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

رسد ببهشتی روی جمال مه بجمال — برد ز نکهت بوئی صبا خبر بشمال
زند بتیر نظر غمزهات نشانه بجهد — کشد بگوشهٔ چشم ابروت کمان هلال
تو آنکه آب حیات از لبت بود سائل — خوشا کسی که کند با لبت جواب سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل نمای سحر حلال
عبید پیش کسانیکه عشق می ورزند — شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

عنصری

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازیست و ملک الشعرای پایهٔ تخت سلطان محمود غازی وفاتش سنه ۴۳۱ بوده این رباعی از وست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

عمید دولت ابوالقاسم بن خواجه حسن — که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجه گر ببیند فلک — کند سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه چو ببیند آید و ز گردون بخل — ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند — چو وا رسند بدر با بایستند انتظار
بنقش سیرت او حصر کرده شد معنی — بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

عجزی تبریزی حسن بیگ طبع نظم داشت و شعر خوشی میگفت و در مجالس کلا بر اعتبار داشته و دیوان با انتظامی را جواب گفته از نظر شاه صفوی جبلی گذرانید شاه برای او وظیفه سالانه تعیین فرمود از وست ؎

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق ٭ شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند

مکن ز صید گاه عشق پای جستجو بیجا ٭ که صید این زمین خود به پیش صیاد می آید

بی تو ستان ترا باده گلوگیر شدست ٭ آب در حلق اسیران تو زنجیر شدست

عاشقی مرد خوش صحبت مجلس افروز بود و اصلش از سیستان بوده این شعر از وست ؎

عجزی اگر شب هجران ز خود شاد بگیرم ٭ جفاهای که بر من کرده بودی یاد میگیرم

ز نسیان که خاک در شب هجران بسر کردم ٭ مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

عبد العلی در مشهد مقدس ماند و بود دیگر و در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بود این رباعی از وست بد نگفته ؎

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید ٭ از آتش و آب هر دو بیرون امید

آن شسته نمی شود مگر در باران ٭ وین گرم نمیشود مگر از خورشید

عیسی قاضی مسیح الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود به تعلیم شاهزاده سلطان یعقوب اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرون است بعد وفات سلطان باغوای حاسدان در ۹۰۰ھ بقتل رسید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات وغیره از وست ؎

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا ٭ میکشد هر دم و دولت نبود بکوی تو مرا

راه هم در درون باغ تو دربان نمیدهد ٭ گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا

سفر است سوی من خبر خویش کامدم ٭ من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا ٭ دیگر بکس نماند امید وفا مرا

شبی که آن مه مهر نشین من ست — ستاره وار لبی دیده در کمین من ست
سویش خبر بدید که عیسی هلاک شد — کورا بمهربانی من آزمون کنید

عارضی قمی جز آنکه از اهل آن دیارست دیگر از حالش چیزی معلوم نشد آزوست ؎

روز وصل طلبم همچو شب هجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

علائی آشتیانی مردی فضیلتمند بود از قم و نزد بعضی از اهل یزدجرد بوده ازوست ؎

مقامش در دل و در دلم راز آن نهید آ — که با دل درمیان ننهاده ام راز نهانش را
شادند عالمی که مرا هر زمان غم ست — دارم غمی که باعث شادی عالم ست
دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان ترازانم که توان گفت
نه صبر بیش ازین بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

عشقی از افاضل عرفا و صوفیه فضلاست مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیدهٔ تائیه
ابن فارض نوشته این رباعی ازوست

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست — تعلیم کن اگر ترا دست رس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی — در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عنایتی حسن بیگ گکوا از ایران دیار رو بار بهند آمده مردی بود اعور عدیم الحیا با وجود
عدم صلاح در حق خود اعتقاد درجهٔ قطبیت داشته اما طبعش در مرتبهٔ سخنوری درست بود
در ۱۰۱۲ در اجمیر بقتل رسیده ؎

شهید جلوهٔ یارم بس این سعادت من — که چشم حسرت صد زنده در قفائی من ست
اینجا دل پاره می ستانند — اخلاص بچاک پیرهن نیست

مرا بدلق مرقع سبیل خوار مدار — که باده نشه دهد گرچه در سفال بود
عزت شیخ عبدالعزیز اکبرآبادی در سلک ملازمان عالمگیری انتظام داشت نظر بکالات

پر کن قدحی که نه خواهی دیدن — خالی بکنار این چمن جائی ہمہ

عاجز

عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی اصلش از بلخ ست پدرش بعهد عالمگیری وارد
هند گشته بمنصبی مفتخر گردیده وی از سرکار آصفجاه منصب و جاگیر و خطاب خانی یافته در
سنه [illegible] دست از زندگانی شست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ اوست که خود گفته

ازوست ؎

بهر خشک نتوان یافت فیض عاشقان هرگز — کجا کار شراب از نشهٔ تریاک می آید
نرگس فگنده سر بخیال نگاه کیست — استاده سرو منتظر گرد راه کیست
برق حسنت افگند در دل شرار آئینه را — سایهٔ خال تو سازد داغدار آئینه را

عزت

عزت شیخ فضیلة الدین ساکن امیتهی مضافات صوبهٔ اوده بود بر جادهٔ قناعت قیام داشت
اواخر مائهٔ ثانی عشر دار فانی را بگذاشت ازوست ؎

نکهت روضهٔ رضوان و پیامم تو یکی ست — دم جان بخش مسیحا و کلامم تو یکی ست
تا ز رفتار تو در یک نظر گم سازد — رفتن عمر من و طرز خرامم تو یکی ست
نشنیدی که میسر نشود تا ست بخاست — فتنه برپا شدن حشر و قیامم تو یکی ست
گر ز دست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلامم تو یکی ست

عاصی

عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والاجاه بود تلاش نیکو داشت و موزونی
طبع صفا آئین رنگین می بست اواخر سنه [illegible] درگذشت ؎

تا بجانانه نشستیم من و تست — دور پیمانه بدست من و تست
جلوه‌ات هست در آئینهٔ دل — مشکل دل که شکست من و تست

عشق

عشق زین الدین جامی در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد پناه قابل
یافته طبع موزون داشت در اوائل سنه [illegible] پا بدامن عدم کشید ازوست ؎

دی همی گذشت یار و رقیبانش عقب بوده — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

عذری احمد بیگ برادر کهتر مؤلف آتشکده است مرد عشق پیشه بود و سخن طرازی خوش اندیشه
قبای هستی را در اوائل سنه ۱۱۹۷ چاک کرد منه

نشد گر کارگر زخم نوای چیداو گر یار را — نخورد غم میکشد خود حسرت جسم دگر یار را
شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا — بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

عاشق مولوی سید محمد عبدالودود نقوی اصلش از کثره مضافات صوبهٔ الهٰ آباد است جد اوش
بتقریب جهانگیر در بردوان رخت اقامت انداختند پدرش عهدهٔ تدریس مدرسهٔ عالیهٔ کلکته داشت
وی از الفبای ادب بخدمت مولوی امین الله مدرس کرده استعداد شایسته در علوم عقلیه و نقلیه
بهم رسانیده و در مدرسهٔ آن مدة بتدریج باعتنای عهده رسید این ابیات از دیوان اوست

ازین جبینها که دارم جبین وقت کن بیالی — بصد لب میکنم تفسیر خط عنصر چه حسیب
خجلت زده ام زانکه محروم ز فراقش — بر دعوی ما شاهد ما چهرهٔ زرد است
نکند صبر این دل نادان — کار با سخت جاهل افتاده است
داغ دل از سینهٔ صد چاک عاشق خوش ببین — رخنهٔ دیوار بهر دیدن گلزار بس

عماد فقیر از اکابر کرمان و شعرای پاکیزه بیان بوده وفاتش در سنه [illegible] اتفاق افتاده دیوانش
متداول است منه

تو سپند ار که هر گوشه نشین دیندار است — ای بسا خرقه که هر رشته او زنار است
طاعت ناقص من موجب غفران نشود — راضیم گر مدد غفلت عصیان نشود

عملی لاری شمس الدین محمد در بدایت حال قاضی لارشت بوده بعد ترک عنان بسمت دکن تافته
و در سنه [illegible] وفات یافته از وست

قبای عمر در بر سرو نازش میتوان گفتن — سخن کوته کنم عمر درازش میتوان گفتن

عنایت الله شیرازی خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت و در کتابخانهٔ اکبر پادشاه بخدمت
کتابخانه مامور بود و از وست

خوب گفتم که نیم دوست ولیکن بغلط   حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

عبدالغنی — عبدالغنی همدانی در عهد اکبری بهند رسیده وگاهی برسم تجارت وگاهی برسم ملازمت میگذرانید

از وست

بگذشته و آینده دریغ و هوس ست   عمری که شنیده ایم همین یکنفس ست

میدان ازل است عمر کی جولان ده   زان پیش که گویند فرود آی بس ست

عهدی — عهدی محمد رسیم نام دارد بعهد اکبری بفوجداری سهرند سربلند بوده و آخر رخت خود بسوی کابل کشیده در شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضائقه نمیکرد

منه

صد آرزو بدل گره از تار موی تست   دل نیست در برم گرهٔ آرزوی تست

دم آخر ست بنشین که برخ تو سیر بینم   که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

خرم زمانی از کوی آن ماه   تابوت ما را با ناله و آه

یاران وهمدم آرند و گویند   الحکم لله الحکم لله

عزیز — عزیز شیخ عبدالعزیز جونپوری در تصوف دستی تمام داشته احیانا شعر میگفت از وست

پی تسلی دل کلک مانی فکرم   اگر بصفحه کشد نقش روی نیکویش

هنوز چهره با تمام نارسیده بجان   خدنگ غمزه رسد از کمان ابرویش

عصری — عصری اصلش از تبریز ست در اصفهان بکسب زرگری اشتغال داشته از وی می آید

آه گل بخزان شد و نوروز هم گذشت   گر دست ما نگشتم و امروز هم گذشت

لعلی — لعلی تقی از یاران حکیم رکنا بوده و در شعر سلیقهٔ خوشی داشته منه

ز چشم بلبلان انداخت خسارت گلستان را   لبت بگذاشت در جهل مرکب آب حیوان را

تهی گردید چشم عالم از شور بدوفاداری   سر انگشتی تواند کرد خالی این نمکدان را

نشنید که از سر انگشت نه دست بد دارد   بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست

عزتی فیروزآبادی در طالب العلمی صاحب حیثیات بود و شعر هموار انشا میکرد از وست

شوخیکه مباح داندم خون کردن * آمد چو لب پیاله زهر از عذر آوردن

بنشست زمانی و دلم با خود برد * گویا آمده برای آتش بردن

عنوان محمد رضا از شعرای سحر انگیز خطهٔ تبریز بوده کلامش عنوان صحیفهٔ فصاحت و ظرافت

سجل ملاحت ست منه

قد تو دیدم و سرو چمن زیادم رفت * زبیت مصرع برجسته بر زبان ماند

نه چشم مست اینکه گاهی میگشایم بر جمال او * نگاه از حسرت روییش گریبان پاره میسازد

بیا که بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا * بدیده ماند نگاهی و بر زبان سخنی

عرفی شیرازی شیخ جمال الدین استاد مسلم الثبوت ست یگانه فگن سحر هاروت و ماروت نموده شعرای سحر آفرین ست و نخبهٔ بلغاء فصاحت آئین شاعر گرانمایه ست و ماهر بلند پایه اول که از ولایت بفتحپور رسید بشیخ فیضی آشنا شد آخر در میانها شکر آبها افتاد و بخانخانان مرتبط شد و شعر و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه بعمر سی و شش سالگی در لاهور سنه ۹۹۹ در آغوش زمین خوابید عرفی در قصیده گوئی صاحب ید بیضاست اما غالب او چندان خوب نیفتاده و غزل و مثنوی او رتبهٔ مساوات دارد و باعتقاد حکیم حاذق پایهٔ مثنوی او کم ست در ید بیضا برای وی ترجمه دراز نوشته و در نتائج الافکار گفته مذهب تشیع داشت و آله در ریاض الشعرا آورده در مجمع النفایس و قدرت در نتائج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده و انداز ویست

تا تیز کرده ای به سیاست نگاه را * صد منت ست بر سر عاشق گناه را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا * که آرزوی دل آورده در کنار مرا

بجنس دین که کساد آمده عرفی بفروش * که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست * تا ریشه در آب ست امید ثمری هست

دانم که شفیقند طبیبان همه لیکن * مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش ست

طغیان نازبین که جگر گوشهٔ خلیل — آمد بزیر تیغ و شهیدیش نمیکنند
دلم بروشنی آفتاب خنده زند — که از زیارت شبهای تار می آید

عبدالقادر بداونی جامع فنون فضائل بود و در تاریخ نویسی سلیقهٔ شگرف داشت کسب کمالات نزد شیخ مبارک پدر فیضی و ابوالفضل کرده اکثر مشایخ و علماء عصر را دریافت و صحبت داشت پیش امام اکبر پادشاه بود و چهل سال با هر دو برادر رندگو بصاحب ناندانا در منتخب التواریخ از حال این هر دو خبر صحیح گرفت صاحب ثمرات القدس شاگرد شیخ عبدالقادر سال وفات او سنه اربع والف نوشته طبع نظم هم داشت این دو بیت از خود بنظم آورده

سرچشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری — ماهی ست در آن چشمه زبانی که تو داری
بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو — معاذ الله از آن ساعت که نومید برگردد

عالمگیر بن شاهجهان بن جهانگیر سلطان کشور دین پروری و مهر سپهر عدل گستری بود و آفتاب عالمتاب تاریخ ولادت اوست و آفتاب عالمتاب تاریخ جلوس این رباعی از کلام بلاغت نظام اوست رباعی

دیروز پی گلاب میگردیدم — پژمرده گلی بر سر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که میسوزندت — گفتا که درین باغ دمی خندیدم

گویم در سلاطین تیموریه که مدتی دراز کوس فرمانروائی در اقلیم هندوستان نواختند پادشاهی باین عدل و حق پرستی برنخاسته چنانچه تواریخ نگاران عهد او احوال او را مفصل نوشته اند رسم کفر را از خاندان دولت برانداخت و در اشاعت احکام شرع دقیقه فرو نگذاشت فتاوای هندی در فقه و مساجد کثیره بجای بتخانها در هند یکی از آثار حسنهٔ اوست و کلمات طیبات که مشهور برقعات عالمگیری ست عجب عبارت ملیح و اشارت متین دارد

عزت خواجه باقر شیرازی در سخن طرازان عزتی داده و در نکته پردازان حریفی با حیثیت بود از ولایت هندوستان تردد میکرد دیوان او بخط خودش قریب پنجهزار بیت حاضر

و بر انواع سخن شامل این چند بیت از آن گزیده شد

زاهدان را نالهٔ مستانه زنجیر تامل است | نعرهٔ شیر است تکبیر فنا روباه را
دیگر حسن گلوسوز که امشب مجلس آرا شد | که مقراض از پر پروانه دارد شمع محفلها
چه مهربی که نکرد دست باغبان مراد | نشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا
بگو به ساقی مجلس بگوی ناصح | که پنبه سر مینا نهد بگوش مرا
ز آن نسبتی که بگل کرده اندر روی ترا | توان ز نالهٔ بلبل شنید بوی ترا
عزت بکیمیا نهی آبروی خویش | آب گهر بخاک فروشد کسی چرا
من که پیوسته سر از بال هما می پیچم | دولتی خوشترم از سایهٔ دیوار تو نیست
تو نداری سر سودای عزیزان ورنه | یوسفی نیست که سرگشتهٔ بازار تو نیست
تا نشد گم ماه کنعانی بمقصد پی نبرد | وادی گمگشتگی دامان منزل بوده است
گوهر انصاف از درج لبی ظاهر نشد | بر زبان خلق حرف حسبة لله نیست
حرف ناسنجیده در کیش خردمندان خطاست | تیر روی ترکش دانش تامل بوده است
تا نباشد غنچه در اول گل آخر نشگفد | کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش است
گردید برق خرمن دلها خبر دهید | کاین ترک شعله خو خلف دودمان کیست
حسود را نتوان کرد از جدل خاموش | مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود
آنکه دل داد بسودائی دو عالم عزت | مفلسی بود که یک خانه دو جا رهن کند
بچه امید هوس پیروی عشق کند | چشمه هر چند زند قطره بدریا نرسد
حاجت نبود چهره زنی لاله گون کنی | حسن برشتهٔ آتش سوزان چه میکند
دل طرح احرام رفتن از سر کویت نمی بندد | حریم کعبه ایم صید را دار الامان باشد
تکیه بر کوکب اقبال نمی باید کرد | ماه نقصانی و خورشید زوالی دارد
سینه صافانی که خاکستر نشین گردیده اند | در فن آئینه سازی هر کدام اسکندر است

گل از زخم شهادت باغ جان تا تازه میسازد | چرا عزت شهید خنجر قاتل نمیگردد
بحال خسته دلان تا ترا نظر باشد | دعا کنم که مراد تو بیشتر باشد
بآن قدر بجز بری از تیر دعا میخواهم | که مرا همچو کمان با تو هم آغوش کند
خدا ز چشم تو اسلام را نگه دارد | فرنگ زاده نگاه تو قصد ایمان کرد
ای بهشتی صفتان چند در آتش باشم | دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس
در هیچگاه عشق خریدم فنای خویش | کردم نثار قاتل خود خون بهای خویش
ای مدعی بحال تو چون شاخ گل کرمن | یک گل نچیدم از چمن مدعای خویش
از بس نمانده در پی شانزی من ست | گشتم چو غنچه قفل در گفتگوی خویش
نشان ز خم کسی هست بر عقیق دلم | ز اسم اعظم او نقش در نگین دارم
بجان بر آب خضر و هم آب دیده را | دلهای مرده را کند احیا گریستن
دست کسی بدامن خیلش نمی رسد | امروز آفتاب بود تکیه گاه او
حاضر جدا ز تو یکی را ندیده ام | ای غائب از دو دیده مقابل نشسته
گیرم که احوال نکنم سیر قامتش | غیر دیده را ز حلیش دو بالا چه فائده
تا سر خود را بجسم بمروت داده ایم | همت اهل کرم مشتاق سائل بوده ست
گر بکار معصیت می آمد انعم بد نبود | نامه اعمال عزت فرد باطل بوده ست

عبدالله خان

عبدالله خان اوزبک پادشاه توران بود معاصر شاه سلیمان صفوی و امیر سخندان
این بیتها از وی ست

قسم بآه جهان سوز خود که سوزم | با آتشی که [illegible]
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت تر است کز گریستم بی تو
مبارکباد عیدان در دستی که بکس کو را | که بکس را مبارکباد گوید کی کسی او را

عالمی

عالمی بخاری مدرس مدرسه بخشی شعاری ست از منتسبان امام قلیخان بود این بیت

ازوست

این تمام سوبود بر تن پر گزند ما   سوخته ایم و میرود دود ز بند بند ما

عتابی مصاحب عادل شاه پادشاه بود از یاران حضوری قمی هفت سال در قلعه گوالیار محبوس مانده ازوست

هر روز شیوهٔ دیگر ز دنیائی   هیچ چیز نمائی عجب تماشائی

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال   وی از پی سجدهٔ تو گردون چو هلال

ایام تو عید است در آن روزه حرام   بزم تو بهشت است در آن باده حلال

عرشی یزدی طهماسپ قلی بیگ اول عهدی تخلص میکرد و بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص گرفت و در خدمت شاه طهماسپ صفوی بسر می برد و دوازده هزار بیت

از قصاید وغیره انشا نموده ازوست

هر کس بزیر تیغ بروئیت نظاره کرد   زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

با من چرا مضایقه در جور میکنی   چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست

هر لحظه ای صبا ز چه گردی کنار من   دانسته ام مگر بکجا میبری سمت

چیزی بغیر لاف محبت نه در تست   ما را امید با دل بدگمان تست

خوش آن کسیکه گر نایدش ز یار پیام   دیده شمار که بر قاصد اعتماد نکرد

گر زنده ایم هیچ بجا سخن نیست   بوی ترا ز باد صبا میتوان شنید

ما بی تو دیده از نظر حسن پوش کرده ایم   تا رفته‌ای نظاره فراموش کرده ایم

گویند عرشی پسری کریه منظر و زشت ظریفی او را دید و گفت مولانا این شعر را جهت

مخدوم زاده گفته

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو   کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

علی شیر نیستان سخنوری ست و هژبر میدان معنی گستری ذوالفقار کلکش تسخیر قلمرو بیان
پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزل رایج ساخته کوثر سخن در اختیار اوست
و سلطان غاشیه بردار او مجدد طرز الفاظ و معانی ست به تتبع سلسلهٔ مجدد الف ثانی گل
وارستگی بر سر داشت و بجام استغنا در دست چاشنی گیر مشرب بلند بود و به تصویر سلوک طریقه علیه نقشبند
استفاده از شیخ محمد معصوم خلف مجدد نموده و در مثنوی زبان مدح وی گشوده موطن و منشأ
او سرهند است ابتدای حال با میرزا نقیر الله مخاطب به سیف خان بخشی چون جوهر با شمشیر لازم بود
در رفاقتش باله آباد خرامید و چندی به سیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرده بعد فوت سیف خان
به بیجاپور رفت و با ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم خلد مکان موافق شد بلی علی بود
ذوالفقار می جست آورده و آخر الامر از دکن به هندوستان عطف عنان نموده در دهلی بی بنای
جنگ در اللیل و همین جا در سنهٔ [illegible] جمادی الاولی خرامید و در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیا مدفون
گردید عمرش قریب شصت سال بود اگرچه غزل را با اسلوب تازه جلوه داده اما در مثنوی ید بیضا
می نماید هرچند بعضی مثنوی گویان براه او رفتند تا بجلیس او نرسیده خط عجز بر جبین قلم کشیده کلام
ناصر علی در ایشان جهت عالم سائر و دائر است و دیوانش در قالب طبع بر آمده این چند بیت بنا بر
التزام نقش بیاض ایام می شود و بنا بر قانون کتاب بسواد تحریر می رسد

با نداری نگاهی بر دستی پر داول ما را — جنون ساغر می لبست [illegible] ما را
نیست غیر از عشق لیلی من افسرده را — شعله جنبش میدهد جنبش چراغ مرده را
می پیدا از دل جفا بیت رنگها شی آرزو مرا — چو ماهی در تهٔ خون شد سفید از زخم نشتر ما
هر از کف رفتنا قامت آن بیوفا ست — هیشه سد هر که صبا بست صید جسته را
از آبهای دل اثر یاد پستان — یک آبله کو مده زبان ست جرس را
چو آن عکسی که از آینه بیرون میرود — [illegible] سبکروحان نشد زنجیر ما
لبریز شد زنگی دل بسکه سینهٔ ما — چون رشته [illegible] شمع گشت نا ما

آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند — گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا

بی درد وا نشد دل غفلت گرفته ام — قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

توبه بار نفس بازپسین دست رد است — بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

تلافی گر کند بیداد چشمت را شکرخندی — چو رنگ رفته می آید بجا خون شهیدانت

چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد — خوشتر از ضبط نگه شمعی حریم دل نداشت

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد — برد از هر دو جهان دور و بپروازم داد

نه پسندید که بی برگیم آواره کند — جگر لعل و گهر چشم گهربارم داد

آشنا ز شهر و صحرا داشت از نقص جنون — ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست — آنجا که سر گرد کند جلوه گاه اوست

بس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم — میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم

گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را — چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را

دوش یک لحظه بخواب آئینه یار شدم — طپش دل چه ستم کرد که بیدار شدم

خوی نازک بدل من چه ستمها که نکرد — شیشه بر شیشه زدن کار جفا را که نکرد

قد آرا خلقی دریغ لم اسکان نمی باشد — دل تنگی نیاز آورده ام اینجا بدنیان را

خودنمائی ست گذشتن ز لباسی که مراست — در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ

آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد — سخت بیرحم ست می ترسم که آزادم کند

انتقام دادخواهان قیامت شد تمام — می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز

بجز دنیا و دین پشت و رخ آئینه هستی — بزرگ آید چو در خویشتن در چشم شاهان را

خشم اهل کرم از لطف بخیلان بهتر — تشنه را آتش یاقوت به از آب بقاست

کلاه سلطنت خسروان شکست نداد — نمیزند اگر پشت پا بفقر آتش *

حیران جهان شدم بگذار فنای خویش — چون آتشهای سوخته گشتم فدای خویش

تو چون در جلوه آیی شعر جان بی‌تاب میگردد | تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را | که باشد صافی آیینه شبنم آفتابش را
نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش | بود حکم پری در شیشه‌ها رنگ شرابش را
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن | که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
درین صحرا که از تشنه لب جان داده حیرانم | که از سعی جگر یان پاره شد موج سرابش را
بمحشر حرف بی صوت ست عرض او شهید نازش | نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم | که از شمشیر او رنگی ست موج اضطرابش را
محبت جاده دارد و نهان در خلوت دلها | چو تار سبحه گم گردید این ره در میان منزلها
تو چون ساقی شوی در دیده کس ظرفی نمی‌ماند | بقدر جوهر باشد وسعت آغوش ساحلها
دو روزه کثرت اسباب بر خود تنگ میسازی | سبکروحان چو بوی گل فرو بستند محملها
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس | خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است
آرزو سوی ابروان ترا تاب داده اند | این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
تا زا بقدر نعمت دنیا ز بهر چیست | این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
چشمان ز بهر شان محبوب آمده | هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد | دیر آمده ز راه دور آمده

عالی

عالی میرزا محمد نعمت‌خان شیرازی جامع فنون کمال ست و آنچه بعد ازین ایشان از قلم مثل شمشیر خون میریزد ست بلکه صور قیامت انگیز پدرش حکیم فتح الدین هم حکیم محسن خان ست که در عهد بادشاه عالم ساحتی بهم رسانده میرزا در هند متولد شد و در صغر سن همراه پدر بشیراز رفت و کسب کمال نمود و برگشت و بخدمت شفیعای یزدی تلمذ نموده در سلک نوکران تعلقه‌ان اعتبار یافت و در سنه ... بخطاب نعمت‌خان و داروغگی باورچی‌خانه نعمت افزایان اندوخت و شکر نعمت واجب تاریخ یافت بعده بخطاب مقرب خان و داروغگی جواهرخانه

دولت پست آورد و بعد خلد مکان ملازم محمد اعظم شاه شد و بعد کشته شدنش از شاه عالم خطاب دانشمند خان سرمایهٔ مباهات اندوخت میرزا محمد در نظم و نثر قدرت عالی و در رقص طبع عالی دارد خصوص در وادی نثر طلسم حیرت می بندد و دیوانش مسمی بسخن عالی بنظر در آمد این چند بیت ازان ملتقط گردید

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم
که چون سنگ سلیمانی ست مادرزاد زنارم

کار با طرهٔ جفا پیشه افتاد مرا
که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

موج آبی چو رسد دانه گهرساز شود
ناخن اینجا شکند تا گرهی باز شود

میکند با این دل شوریده آزار خودش
من چه با نقش کنم او داند و کار خودش

رشتهٔ حیاتم را چو رشتهٔ تسبیح
صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم

نقش پای او بهر گامی کند جان در تنم
خاک راه او رود گشتن آب حیوان منست

یار او بی گرفتن کسی فراموشم شود
کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

دیدن روی که بستم از دست من کشید
در من نماند جز نفس آن هم کشیدنی ست

سیر باغی که بود بیتو کم از ماتم نیست
میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

کشت امید مرا نشو و نما معکوس شد
رو بپایین میکند قد چو باران دانه‌ام

بزم وصل او کاش اتفاق رخ نه شد
که چون آئینه حرفی از پس دیوار گفتیم

کوکب سوخته بیگر وکرا انک بد وسے
همچو آتش بدل سنگ توجه میکردم

تجلی نا شمع ریشش راه بم قاصد را
که طومار یست شمع سوزد پیغام زبانی

آن عصای خویش طفل را جنبیت میکنم
از رکابش و در وقت سواری نیستم

کاملان را بعد گشتگی از دست خود ست
حاجت گردش پرکار نشد مانی را

تا به چه دوانند گل گرد راه کیست
پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

کی بگفته تو شاید کشتن
رم کرده ترا از آهوی صحرا ست دل من

اهل غفلت را بدنیا نیک و بد معلوم نیست — خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود

سود هیچ شخص ز ادراک عمر نیست — ورنه کدام نفع بعمر دراز بود

اهل سعادت از پی اقبال نمی شوند — بر هیچکس پر و بال هما ندید

چون دل از کار شما دکام شد شیرین کام — آخر این شیشه شکستند و نباتم دادند

بیخودی فرصت تصویر بنقاش نداد — جان کشید از تن و جانان نکشید است هنوز

تحفه عشق گدائی چند باشد نان غیر — می شوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

غیرت نفس نگذاشت دل را پیش ما — اینقدر هم لائق بی اعتباری نیستم

هیچ هرگاه تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

یابی ز رنگ زرد و نشاط نهان من — چون زعفران یکیست بهار و خزان من

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی — رنگی که رخ شکند چه صدا بشنود کسی

عصمتی از طایفه زنان بود و طبع نظم داشت از وی می آید

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل ست — آن کعبه که دست دهد کعبه دل است

عشرت حکیم محمد رضا نام و جردی در بلده خرم آباد از کهنه شاعران بود و عمرش از هفتاد سال در گذشته در طبابت ید بیضا داشت از وست

جلوه در دل از آن قامت رعنا دارم — خبری تازه از آن عالم بالا دارم

رگ جان در تنم چون رشته پرتاب می پیچد — نفس در سینه‌ام چون حلقه گرداب می پیچد

بهر کس دولت دنیا آیتی اثر بخشد — بهر یکی رود خورشید تا تیری دگر بخشد

فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را — که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

عالی میرزا محمدی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را در تحصیل صرف نموده و از کار شعر ذوقی داشت در هیئت و نجوم خاصه مهارت بهم رسانیده و از خدمت افاضل پناه استفاده کرده هر مطلب یابی که بجنبانش میر سید حقائق و معارف پیدا شده

واز بوالهوسی و خودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم می بافت
قدم در هیچ مقام استوار نداشت گاهی خویش را حکما بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی
و گاه از متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر بتباهی عقاید شهرت یافت
هوشمندان از حالش نفرت کردند و او نیز از دانشوران و اذکیا کناره گرفته با ساده دلان
بیخردان الیف بود و آنها را مذمت و ایشان را ستایش می نمود مصداق حال این قسم
اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون
ساخته اند بظواهر نبوت و توابع آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند طبع شان
گذارد که باز بسر تقلید روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مُذَبْذَبِينَ بَيْنَ ذَٰلِكَ
لَا إِلَىٰ هَٰؤُلَاءِ وَلَا إِلَىٰ هَٰؤُلَاءِ بالجمله عالی در شعر مربوط بود و ابیات شایسته دارد و این چند

بیت از وست

بمشکین طره پیوند کردم رشته جان را	ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را
بیاد تو ز بس چون غنچه سر در جیب پیچیدم	چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را
سخت می ترسم بحیرت انتظارم بگذرد	رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد
ای که عالم را بباد از جلوه خود داده	آنقدر بنشین که از پشت غبارم بگذرد
بیت را هم الهی کیست پیش سیدی ز غیر	کشته تیغ تغافل‌ست ز انصاف رد

عاقل بیرون خان شاهجهان آبادی تخلص گل یاد اوست و جید فیاض سایه ستاد او
مضامین تازه دارد در خوبان خوش عماره داروغه فراش خانه نواب نظام الملک آصفجاه
و مداح او بود در آخر عمر خزانچی شد بعده رخصت گرفته در شاهجهان آباد رفت و قرین آسودگی

ناقص ؟

بسر می برد در اواسط سنه یازده صد هجری در دهلی بساط هستی برچید بیت

بسکه بیدار و حیا در پرده محبوب مرا	دیده نتوان دید جز نقش بکوب مرا
ندارد حاصلی غیر از ندامت حرف سازیها	زبان شمع آخر خاک لیسد از درازیها

چراغ خانهٔ آیینه روشن شد ز خاکستر ‌ تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها

پی تحصیل روزی هرزه میتازی نمیدانی ‌ که گندم را سفید از انتظارت گشت مژگانها

کلید و قفل چون دیدم ز یک آهن تقسیم شد ‌ که اسباب گشایش در گره دارند مشکلها

سینهٔ صافان را نمی باشد غبار کینه ها ‌ دیده باشی صحبت خاکستر و آیینه ها

ندارد چهره ام رنگی ز جوش ناتوانیها ‌ چو گل تاراج چیدن رفته ام در نوجوانیها

روز و شب غافل ز شرم نالهای بی اثر ‌ سر بچاک سینه مانند جرس داریم ما

ساقی پیاله گیر که بی نشئه شراب ‌ شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما

راضیم بر سر گشتن ای فلک کو ساعتی ‌ همچو مژگان گرد چشم یار گردانی مرا

هر کرا زین سبحه گردانان تماشا کرده ایم ‌ چون سلیمانی دلی در حلقهٔ زنار داشت

از خوشامد میفزاید در تنک ظرفان غرور ‌ شیشهها را بی نفس سامان بالیدن کجاست

پروانه را بشمع دلالت که میکند ‌ در کاروان شوق همان شوق رهبرست

هر دو پیشش یکیدم این همه پا در گل چند ‌ ای نخل سیر برگ ترا ریشه نازکست

دانه سبزه را با آسیا سخت است کار ‌ بیغمان را گردش اختر بلای دیگرست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود ‌ که آب جدول شمشیر در روانی بود

پیش آیینهٔ بی غبار شمشیرش ‌ نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو ‌ در جامه خواب فاخته سوزن شکسته است

محبت در آرزوی نوجوانان پیر میگردد ‌ کجا در شیشهٔ عینک پری تسخیر میگردد

بی رنج محالست بفردوس رسیدن ‌ هموار ی ره گلشن کشمیر ندارد

تنقل در آرزوی لعل دهریان خوشند ‌ دوزخ دنیاپرستان آتش خاموش بود

ز زنجیر تعلق هر زمان آواز می آید ‌ که گر از خود برائی خانه با هم درنی ارد

ز بس جام طرب در بزم امکان دیر میگردد ‌ رسد تا نشئهٔ صهبا دماغم پیر میگردد

فیض آب دیده نتوان یافت در آب شو | کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند
اتقیا از گوهر یا در وطن مستور بود | باده آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود
میتوان از زور دست بیمای انجم یافتن | آسمان هم یک چراغان لب بام است و بس
سالها از بهر دنیا حلقهٔ بر در زدم | پشت پا جاییکه باید زد ز غفلت سر زدم
یار قامتش چون عشق بیچاپن در چمن افتاد | بپای سرو افتادم بشاخ نخل پیچیدم
در شکنج محنت از کسب هنر افتاده ام | چون کمان حلقهٔ خم گردیده از خود دم
از دل بکوی یار سراغی گرفته ایم | دیوانه را بکوچهٔ باغی گرفته ایم
بید باغی سیر دیگر بر نمی تابد مگر | باده آتش زنم گلگشت نیلوفر کنم
شعر باشد عبرت فزود از دیگران | رفتگان پیمانه پر کردند و ما صهبا زدیم
چون بط شراب کم از خون خوک نیست | ای بیخبر چند زنشکار پلید کن
تاکی ز سیر گلشن دامن کشیده رفتن | فریاد نکهت گل باید شنیده رفتن
راه کدام فطرت رسم کدام هوش است | صد بید و سر خریدن از منصب هزاری

عارف محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور بگلگشت کوچهٔ سخن خرامیده و در فن فارسی و هندی کمالی بهم رسانید این چند بیت ثمرات فکرت اوست ؎

نیست معلومم که چشم زخم من چون می پرد | شاید از مژگان او آمد پیام بوسه

وله

مشو برای کبابی باتشی محتاج | چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

وله

چون صریر خامه بود نالهام را آشفته | سر برون ساز دبلند آواز فریاد مرا

	رباعی	

ختم آمده منشور ولایت بر تو | انجام صحیفهٔ بدایت بر تو

تعقیب خلافت تو بجا باشد　　چون هست ماز هر نهایت بر تو

عزلت میر عبد الولی بن سید سعد الله سلونی سورتی از مستعدان وقت بود و در معقولات حیثیتی خوب بهم رسانده میر آزاد او را دیده این چند بیت از دیوان مختصر اوست ؎

نشود مرد کسی که گراز جا بر داشت　　ستم ست آنکه دل و دست ز دنیا بر داشت

بگرم جوشی یاران خصر تکیه مکن　　که چون معانقهٔ عید اعتمادی نیست

دلم افسرده خواهد ماند یا دامی شود روزی　　ندانم غنچه ام در دست گلچین یا صبا افتد

سر بر نداشت نکهت گلشن ز شرم او　　بوی گلی نبود که باد چمن نداشت

خدا نا کرده گر صیاد از دامم رها سازد　　اسیر حلقه بر گرد سر گردیدنش گردم

عظیما از عظام شعرای نیشاپور بود پسر الاصیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی مسمی بقوز عظیم ست وفاتش در سنه ۱۰۰ بوده غزل سلسلش در نهایت خوبی ست و شهرت دارد مطلعش اینست ؎

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت　　گفت با هجرم بساز گفتمش دیگر چه گفت

عشقی سید برکت الله بن سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در مارهره زیب توطن بخشید و همواره چراغ ارشاد می افروخت و احیاناً لباس فارسی و هندی بر قامت موزون سید دوخت ریاض عشق نام دیوانی مختصر دارد منظور نظرش ضبط حقایق بود از وی می آید ؎

به پیر مغان باش و می پرستی کن　　ز لعل ساقی ما جرعه گیر و مستی کن

چشم حیرت پیشه را خار و گل رعنا یکی ست　　دل خرابی دیده را آبادی و صحرا یکی ست

چشم دل داریم دیگر از نگاه ما مپرس　　گرد کوی خویش مگیر و هم راه ما مپرس

خانه دیده شود رشک پریخانه چین　　گر قدم رنجه کند یار بسر منزل ما

عروجی تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی ست بشوکت و عظمت از دیگر شاهان بهمنیه امتیاز

عزلت

عظیما

عشقی

عروجی

داشت و آنخاندان باو بلند آوازه گشت و شعر درگذشت این ابیات از وی ست

کرشمه جنبش آموزست مژگان درازش را	ستم کرده ست واجب هر زبان تعظیم نازش را
محبت چاک بر دل میزند هر گه در ز می	بخود مخصوص می بینم تغافلهای نازش را
صبا و آسیب نقصان پایدار سوزد هم تار	بدل چون ره دهم اندیشهٔ زلف درازش را

رباعی

در آتش هرزه فکر زایل نکنی	اندیشه بهر خیال باطل نکنی
این نقد خزینه دو با محنت بگوش	تا صرف بجنبهای باطل نکنی

عبد الجلیل حسینی واسطی بلگرامی نسخهٔ جامع اصناف علوم و لوح محفوظ اسرار منطوق و مفهوم جام جهان نمای جلائل صفات و فلک مجد و عالم کمالات برهان ساطع ربانی حجت انشریت نوع انسانی ست تقوی آب گوهرش و عرفان بادهٔ ساغرش تلمیذ شیخ غلام نقشبند لکهنوی و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نور الحق بن عبد الحق دهلوی بود در فقه و لغت و تاریخ و موسیقی شانی بلند داشت قاموس از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمدهٔ بلغا زمان محمد شاه پادشاه ست امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی و نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه وغیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند و سید علی معصوم صاحب سلافة العصر را دیده وفاتش در دهلی سنه ۱۱۳۸ واقع شد جد ماد وی میر آزاد بلگرامی حضرت آزاد رح دستانهائی در از و افسانهای دلنواز از احوالش در خزانهٔ عامره و سرو آزاد نوشته اند و حق خدمت چنانکه باید شاید گذارده و در مدح وی قصاید غرا پرداخته و قصاید با ابیات و قطعات تاریخ وفات او را جسته جسته ذکر کرده حکایت آن همه درین جریده امکان ندارد میخواهد ناچار بر چند اشعار از کلام با عنت فرجام او اکتفا میرود

فرخ سیر آن شهنشه با برکات	چون از ادب او شده شیرین حرکات
بسند زمین عهد عشرت عهد شهی	با ریستها بر ریزهٔ قند و نبات

غیب چشم که ابلق ایام رام تست — روز سوار شب کند اسب چراغ پا

بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری — بالگردانی برگشته مژگانت تماشا کن

با تمنا بتو آتش بسر و الاله در گلشن — ستاره دو قدح بکف در پیاله یاقوت

تا شام غم براد سواد نامه پنهان کرده ایم — صبح محشر سپید از صفحهٔ مکتوب ما

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است — مه ماه شب کاسهٔ گدا وار بدست است

از سینهٔ پرسوز من احوال چه پرسی — هر آه من سوخته طومار بدست است

هر آبله چون دیدهٔ چشم تو بدل بود — مژگان تو در کاوش آن خار بدست است

تا از می چه پرسیم برد هوش ز سرها — چشم سیهش ساغر سرشار بدست است

بیهوش کند غمزه ات از جنبش ابرو — زان رو که کلید در خمار بدست است

تا هوش مرا فرق شکافد بدو نیمه — ابروی ترا قبضهٔ شمشار بدست است

یکدور بکام دل عاشق نزند چرخ — ساقی فلک جام نگونسار بدست است

زان میر جلیل این غزلی همچو گهر سفت — گو رگ ابر گهربار بدست است

در قصیده بذکر نیکو سیر میگوید

بود در حصن آگره محبوس — همچو مشغوم منتقم لیکن هم

داشت عیشی در کنج عافیتی — خاطر آسوده تر ز صید حرم

زانکه بود از عمرهٔ اوباش — اکبرآباد و قلعهٔ محکم

چون رسید این خبر بدهلی به — شعلهٔ خشم داور عالم

خسرو دین پناه شاه جهان — آب دریای بحار فضل و کرم

بخشی الملک اجازت داد — تا کشد لشکر ظفر پرچم

آن امیر جاه عظیم اعلی — چون حسین علی ز جد شیم

قرة العین چهار گرامی — نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم

گرفت خنصر یمنی خرد ز دانشش او / چنانکه خلق ز جودش اصابع یسری
چو او ندیده امیری مهذب الاخلاق / بعینک مه و مهر این سپهر پشت دوتا
مثال روح مصور بود به پاکی ذات / نشان عقل مجسم بود به فهم و ذکا
صفای آینهٔ رای او بود چندان / که می نماید ازو آنچه رو دهد فردا
کرم ز دست گهربار او بود ممنون / ظفر به تیغ چمن کار او بود شیدا
گره گره نبود نیزهٔ عدو شکنش / که بند گشته درو جا بجا دل اعدا

و در مرثیهٔ شهادت امیر الامرا سید حسین علیخان گفته

آثار کربلاست عیان از جبین هند / ز جوشش خون آل نبی از زمین هند
شد ماتم حسین علی تازه در جهان / سادات گشته اند مصیبت نشین هند
نیلی ست زین معامله پیراهن غروب / وز خون گریه سرخ شده ست آستین هند
گیتی چو آسیاه گردد ز دود غم / خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
هرگز چنین مصیبت عظمی ندیده ست / دیدیم داستان [illegible] روحسین هند
از داغ دل زدند چراغان اشک جوش / این ست نوبهار گل آتشین هند
ماهی در آب می طپد و مرغ در هوا / از شیون عظیم اسیر مهین هند
فرزند مصطفی خلف الصدق مرتضی / کز ذات وی فخر بود بذاتش یمین هند
رستم نشان حسین علیخان شهید شد / از خنجر ملی که بود نهان در کمین هند
آن صفدری که از قلم تیغ بارها / تحریر کرده نسخهٔ فتح مبین هند
تیغش بروز معرکه خصم تیره بخت / چون برق می شگافت صف آهنین هند
دریا دلی که بود تا بهر عنایتش / شادابی بهار بهشت برین هند
از بهر [illegible] زده عالیجناب او / در ترکتاز حادثه حصن حصین هند
[illegible] داد و شد ندا از ستمکشان دهر / کز داغ ضبط کرد نشان بر جبین هند

آنکه از جبهه او نور سیادت پیداست | عالم افروز تر از نیر اکبر باشد
در زمینی که بخندد گل حسن خلقش | بر کف خاک بخاصیت عنبر باشد
چشم بد دور ز سیمای حسینی نسبی | چمن آرائی جهان این گل احمر باشد
مدح او را نتوان در قلم آورد عجیب | زانکه از حوصله خامه فزون تر باشد

عظیم

عظیم الدین ابن سید نجابت بلگرامی از آغاز سن و قوت به تتبع شعر پرداخت قماش نظم و نثر را خوب شناخت و بنا بر مناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و در فکر بر روی خود دامی کشود و در کوچه تصوف رایت بلندی افراشت همه فوز عظیم تاریخ وفات ست این دو سه شعر نمونه فکر اوست

داغ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز | آتشم اما چو صهبا عالم آبم هنوز
عالمی پروانه شد آن شمع قامت را ببین | در دل شب جلوه صبح قیامت را ببین
خواب بیداری چشم تو عجب مجموعیست | هم آمیخته از مستی و هشیاری بیا
شادم بقتل خویش که از کوه غربیست | یک جرعه خونبهای شهیدان نوشته اند

علوی

علوی مولوی محبوب خان در اصل باشنده موقایم گنج ضلع فرخ آباد بود و صاحب فضیلت سخنوری خدادادی بود از شاهجهان آباد بسر برده کسب علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد اسمعیل شهید دهلوی است و بیعت بجا و با سید احمد بریلوی مرحوم بجا آورد و در نثر و نظم شانی بلند و کمالاتی ارجمند داشت و در فن طبابت دم عیسی می نمود امام بخش صهبائی دهلوی شاگرد اوست بعد مراجعت از دهلی ملازمت نواب سید محمد علیخان بهادر شمس آبادی داماد وزیر صوبه اوده گزید و در مبادیات توسلاتش منخرط گردید وفات او هم در انجا در سنه ۱۲۶۰ بعارضه تپ محرق اتفاق افتاد و تاریخش بنیاد سخن فتاد است نقش سخن چنین می بندد

شب هجرت چه دانی با دل مضطر که چون کردم | فشردم آنقدر در سینه تنگش که خون کردم
چون سایه تا تو از سر ما در گذشته | از سر گذشته ایم همین سرگذشت ماست
دل گر همه شمع ست نمی باید م این شمع | من باشم و این سینه و این داغ تو باشد
هرجا ز محبتی سخن هست | واگویه بیدل تو باشد

رقصی باصول بردم تیغ اندازهٔ بسمل تو باشد

باز هوی ناصات هوش از سر دیوانه برد راست گوید خلق هوی بس بود دیوانه را

آه قضا این شادی و آرام از بهر که بود گر چنین بس گشته و ناشاد میکردی مرا

گر غرض مشق حوادث بود از ایجاد من بد نبود از سنگ گر ایجاد میکردی مرا

بر کشید نهانی دوران اوج داری بیش نیست همچو نرگس بر سر این دار خوابیدن چرا

عروج نشهٔ فقرم بجام جم نگنجد نخود بالیده ام یعنی بظرف کم نگنجم

حسن دگل چینی آتشکدهٔ داغ کسی تماشای گل و لاله چکار ست مرا

آن دل نماند ست مرا ای ستمگران کز بهر غمزه های شما واگذارمش

دل میبرد بسوی تو جان هم روان کنم کی شرط دوستی ست که تنها گذارمش

آنکه جان داد بلب صورت بیجانی را کاش پیدا کنی بیدل حیرانی را

همچو گل آتش افسردهٔ ما شعله نداد تا نجنباند صبا گوشهٔ دامانی را

جلوهٔ آن کریه که در روز وصالش کردی تا چه درکیسه نهادی شب هجرانی را

خود پسندی چقدر برد زراهت ای طفل که شدی چهره بآئینه و آبش کردی

سنبل از حال پریشانی دل با تو نوشت فرصتت باد سر زلف جوابش کردی

چشم مستت بقبول دل ما صرفه نداد ورنه زین قصه چه حاصل که کبابش کردی

جلوهٔ خیر طلب قابل بیداد نبود آنکه آباد تو میخواست خرابش کردی

نخواست غارت دست زمانه باغ مرا درون سینه نهان داشت عشق داغ مرا

وفا پرست سر کاکل توام مگذار که بوی مشک پریشان کند دماغ مرا

اسیر نگهی نیم ست جان بسمل ما که زهر چشم بتان می تراود از دل ما

گذشت عمر در آمیزش وجود و عدم قضا بگردش چشمی که بست محمل ما

نصیب حاصل ما نیست گر همین جز برق نصیب برق شود کاش جمله حاصل ما

دلم شکست ستمهای زلف و یار رب | شکسته تر شود آنکس که بشکند دل ما

اشکم رود از دیده و مقدار نداند | این تو قدم اندازه رفتار نداند

گر جیب نمانده ست بر بخیه در آویز | آن کن که کسی بیند و بیکار نداند

جان می طلبد در بدل نیم نگاهی | نقصان خود و سود خریدار نداند

علیخان میرزا در شعر و انشا بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود در وطن خود بلده کلبا لکان انتقال نمود این ابیات از وست

لبریز نظاره من گشت دو عالم | از بس تماشائی تو بالب نگاهم

شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری | فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شبها

علم الهدی سید مرتضی علی برادر رضی شارح شافیه صرف و کافیه نحو در عربیت از افاضل زمان بود در طبع نظم هم داشت از وست

اوقات صرف دوستی عیب جو مکن | با زشت روی آینه را روبرو مکن

پیراهن دریده چو گل زینت تن ست | زنهار چاک سینه خود را رفو مکن

بخیه بر صد خرقهای هستی خود میزدم | گر دماغ بستن بند قبا سید اشتم

عادل شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسپ صفوی بود سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون نمی نهادند تا باهل ایران چه رسد از بس سفاکی و بیباکی نهال عمر اکثری از جوانان صفویه را بی گناه از پا در آورده تا از دیگران چه توان گفت در ... بی عروض مرضی در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شد و تخت خاک را نشیمن ساخت در مراتب شعر طبع خوشی داشت از وست

ستادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را | سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی | کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

از خنده پنهانی لعل تو توان یافت | کز حال دل گم شده او را خبری هست

عبرت احمد نام رباب نوازی بود شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل استاد رباب فکرش همه برقانون

خیال و ترنم طنبور سخنش از شور عشق مالامال در شاهجهان آباد مقیم بود و شعرش بخیال پهلو میزند

غبار کوی او شد سرمهٔ چشم عشقبازان را
بحسرت بسکه سودم جبهه بخت سیاه آنجا

ببین احسان لبش ست از که بیمای بل افزا را
که دارد عرض احوال دل با نگاه گاه آنجا

نگه گرمست حسن نازک او رنگ می بازد
توان با حیرت آئینه گشتن عذر خواه آنجا

چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو
بیک مژگان زدن برهم شکستم قفل این ها

ببزم بیخودی پروانهٔ حسرت تماشائیم
که از شمع خیال او بر آتش میزنیم پر ها

لب لعل که آتش میزند بر سینهام عبرت
بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگر ها

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد
سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد

جز بدرویش کجا سوز محبت پا سے
عشق برقیست که بر خانهٔ ویران افتد

نقد عمر یکه نه در راه طلب باختمش
گهرے بود بخاک سیه انداختمش

عنایت محمد حفیظ خان بن شیخ الله یار بن شیخ عبد العزیز عزت خوشنویس هفت قلم بود در عمر هیجده سالگی از خطهٔ لاهور وارد شاهجهان آباد شده در بساولان پادشاهی منسلک گردید و در کمال استغنا و قناعت بسر گذرانید و به هیچ یکی از امرا و خوانین التجائی نبرد دیوان شعرش قریب پنجهزار بیت خواهد بود بسیار خوش ادا ست مشق سخن چنین میکند

کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را
نشانده اند براهت چو نقش پا ما را

دگر گرفتهام از سر مینا کلاه را چه
در خوان تو به رنگ نمودم گناه را

در غم هجر توام آنچه که از من باقیست
مشت خاکی ز پی دیدهٔ دشمن باقیست

ز خلق سوختگانی بعافیت رستند
که در پیروی خود ز سنگ چون شرر بستند

عارف شاه محمد شیرازی اوستاد شیخ علی حزین بود و فاضل پر تمکین گاهی طبعش با انشا و شعر مائل میشد ابیات غرا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا دارد و چند بیت طراز حاشیه

این دو فرد نیز ازوست

زشوق منصب پروانگی در بزم او امشب — طپیدنهائی دل در سینه من بال دیگر شد

نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح حیرانم — که چون داغ دلم را شب این دولت میسر شد

قانع ز دیدنت بشنیدن نمی شود — هرگز شنیده گر کند گوش کار چشم

عاشق کجا و اینهمه طاقت در انتظار — یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد

لب تشنه سلسبیل فروزان لعل یار — سیراب از عقیق مکیدن نمی شود

بالیدن از ترقی بالقوه بد نماست — پرواز چشم بال پریدن نمی شود

عباس ثانی خلف شاه صفی پادشاه عالیمقدار بود این مطلع ازوست

بیاد قامتی دریای سروی گریه سر کردم — چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

عرشی میر احمد حسن بن سید اولاد حسن قنوجی برادر کلان اعیانی محرر سطور رحمه الله تعالی مستوی عرش سخندانی و سلطان ممالک مبانی و معانی ست سپهر والای سخن را نیر اعظم و جهان آفرینش معنی را جوهر اول برتری بخش پایهٔ دانشمندی محیط گرانمایهٔ ارجمندی صبای چمنستان رنگین بیانی و رواء شکرستان شیرین زبانی خضر چشمهٔ حیوان بلاغت کلیم طور سیناء فصاحت گوهر یکتای محیط پاکیزه گوهری اختر سعد سپهر فرخنده اختری در علوم عقلیه و نقلیه پایهٔ رفیع داشت و در فنون نظم و نثر مرتبهٔ منیع در زبان فرس و عرب ید بیضا مینمود و دو دیوان و چند قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم فرموده درین دور آخر که مرگ علم و برگ ریز هنر و خزان فضل و کمال است سخن آفرینی باین قوت طبع و جودت قریحه و صفوا ادراک و ذکاوت ذهن وحدت فهم در قطری از اقطار جهان بگوش نخورده و سپهر دوار صاحب کمالی باین اقتدار در اقران و اماثل او بهم نرسانده در عین جوانی بعمر سی سال و دو ماه و بیست روز چراغ حیاتش خاموش گردید احرام حرمین محترمین بسته بود در بروده ملک گجرات رسیده در همین سال بمرض اسهال بنزهتکده رحمت عامهٔ الهی رخت سفر بکشاد محمد عباس رفعت تاریخ وصالش چنین نوشته

غوثی غالی گهر احمد حسن — در طفیل مصطفیٰ مغفور باد

رخت بربست از جهان سوی بهشت — زیر طوبیٰ همنشین حور باد

گفت رضوان از پی تاریخ او — با امام المتقین محشور باد

از نتائج طبع آسمان پیوند و ثمار شجر خاطر ارجمندش قصاید و رباعیات و غزلیات چند در تازی و فارسی ست که بعد این سانحه محرر سطور از اوراق پراگنده یکجا فراهم ساخت شاعری دون رتبهٔ اوست زیرا که در حوزهٔ دانشمندان داخل و با فضلا و اهل الله واصل بود بنا بر التزام این جریده طرفی از نخستش درین صحیفه حوالهٔ بنان خامه و بیان نامه میشود

ای که تا نام تو پیچ و بر زبان انداخته — گوهر مقصود در جیب دهان انداخته

آب و رنگ حسن آورده بروی بحیا — ساز و برگ عشق در جیب خزان انداخته

غنچه را گویا نسیم از دل بانگ شگفت — خار را در عرض عقد اللسان انداخته

گل چه گلبانگ ستایش در تبسم میزند — بلبل از ذوق گرش چه آتش در فغان انداخته

در خط جادو نگاهان تربیت پیکان فگند — حیرت نرگس به چشم بیدلان انداخته

آه گردون سیر و نشو و نمای سرو بخت — در سرشت لاله داغ شعله سان انداخته

عقدهای غنچه را با دو ناخن وا کند — واز گهر با عقده در آب روان انداخته

جذبهٔ عشق ترا نازم که در یک دم زدن — عقل را پس پا زده وهم را در لامکان انداخته

در قصیدهٔ نعت نبوی میفرماید

بیا غوثی به چشم گر حریف همنفس خواهی — سخن مدحت طراز آنکه بخشد تاج دارائی

مهین فرمانروای کشور دلهای نورانی — ابوالقاسم محمد ابن عبدالله بطحائی

صبا گر از گل تقریر او نکهت ربا گردد — پر از ده برگ گل چون بوستان بلبل نواسنجی

حدیثش گر اثرآموز آن عندلیب آمد — فغانش میکند چشم گلها را بشنوانی

شگفتن نیست گر غنچه ز نام او چو پیچد اول — که با غنچه نبوت نسبتی دارد چو آبائی

شها شرمنده تقصیر عصیان بدر خویشتم / که دور افتاده ام از درگهت با هیچ شیدائی

نگاهی کن که از هندوستان خواهم بدر جستن / بدان سان کز دل عاشق برون آید شکیبائی

یارب چکنم جوهر شمشیر زبان را / کز معرکه پرداخته دیدیم جهان را

عرشی صفت اندازه شناسی بیان نیست / تا ساز کنم زمزمه مرغ جنان را

هر موج بیانی که ز دریائی دلم خاست / تا ساحل لب آمده برتافت عنان را

خون گشته ام اما لب من ناله سرا نیست / چون لاله بدل سوخته ام آهنگ فغان را

تا چند شراری بدل و سینه توان داشت / یارب مددی دیده خونابه فشان را

از منطقه چرخ ستم پیشه توان یافت / کو از پی ایجاد ستم بسته میان را ٭

چون شمع مرا روشنی طبع بلا شد / با سوختنم هست سری کون و مکان را

گنجینه نگهداشتنم خوش ننماید ٭ / همت نگذارد بلبم مهر دهان را

فریاد که این کور دلانم نگذارند / تا سرمه کنم خاک در پیر مغان را

این زمزمه ها کز مدد طبع طرازم / گویند که روح القدس آموخت فلان را

تا لب ز دلم آنقدر انبوه معانی ست / کز دل نتوانم بلب آورد بیان را

هر نکته باریک که در سینه نهفتم / نشتر شد و درداد خراشی رگ جان را

بر تارکی خاطر من جسم گران ست / برگیر الهی ز من این بار گران را ٭

گردون همه آشوب بلا بر سر من ریخت / زین بار پی خلق زند طبل امان را

صبحدم چاک گریبان میزنم / بر چراغ مهر دامان میزنم

آه من کو در بزم نشاط / خنده بر سرو چراغان میزنم

بس سبکروحم چو فکر خویشتن / بر فراز عرش جولان میزنم

از پی عیش نشاط بزم عشق / زخمه بر تار رگ جان میزنم

اشک گلگون چون همی آید بچشم / فال گلگشت گلستان میزنم

موسی نتوانست بنظاره در آورد
آن جلوه که ما را ز رخت در نظر آید

آتشی زد گرمی هنگامه ام رخت مرا
دود آه من سیه کرد اختر بخت مرا

در راه اتحاد نه بدست رویم ما
تو میروی ز ما و ز خود مے رویم ما

چو عاشق میشود معشوق کار از چاره می افتد
گریبان چاک گل را نباشد بخیه گر پیدا

کشیم زیر فلک آه شعله زن تا چند
برنگ شمع بفانوس سوختن تا چند

بیار باده که آتش زنم بکعبه و دیر
دماغ وسوسه شیخ و برهمن تا چند

بیا که طرح جنون دگر بیندازیم
قدم به پیروی قیس و کوهکن تا چند

ز خویشتن بدر آ همچو بوی گل عرشی
برنگ بلبل شوریده در چمن تا چند

آبی نزند گریه من آتش دل را
فریاد که جانم همه این چشم ترم سوخت

دردا که بسر منزل جانان نرسیدیم
سرگرمی شوق اینهمه در رهگذرم سوخت

عرشی چه بلا سحر در افسانه دمیدی
آهنگ سخن سنجی تو بی شررم سوخت

مژده ای دل که دگر سلسله از پا افتاد
کار دیوانگیم باز بصحرا افتاد

نوبت درد دلم چون بمداوا آمد
آخر از بام فلک طشت مسیحا افتاد

دل دیوانه من طاقت زنجیر نداشت
کار با سلسله زلف چلیپا افتاد

یارب آرامش دل از کجا می آید
اندرین دشت که بانگ جرسی می آید

وای بیچاره صیاد جفا کار که گفت
وه چه خوش ناله ز کنج قفسی مے آید

عرشی امروز که چاره بکفت می آید
هیچ هیچی بدلت از کسی مے آید

پیش ازین کین گنبد چرخ مدور ساختند
حسن را فرمانروای هفت کشور ساختند

عرصه دل کم نبود از وسعت کون و مکان
داغ را مطلع خورشید محشر ساختند

هر شرار حسن که در دل پر شور من سر بر کشید
قدسیان بر آسمان بردند و اختر ساختند

گر دغدغه تهمت غماز نباشد
از یار نگاه و غلط انداز نباشد

چشم تو با ما سخن عشق سراید + | از ضعف مگر طاقت گفت نداند
دل برده و در سینهٔ من سوخته داغی | افروخته بر شهید پروانه چراغے
از زلف تو کار من بی مایه برآید | کز مار توان برد بگنجینه سراغی
بلبل بقفس از غم گلشن بفغانست | در گوشهٔ عزلت نتوان یافت فراغی
سختی از خم تیغ تو بسر داشته ام | که گه قتل مرا طرز ادب آموزد
دل از آن بت نظری میخواهد | شیشهٔ ماست بجا را گستاخ
چشمک شوخی دشنام تو کرد | بوسه با لب گویا گستاخ
گرمی عشق سوخت حاصل ما | آتشی شیشه ست یا دل ما
چون مشتری برفعت کیوان نبوده ام | عرشی نپا فگنده سمو السما و تمم
ای باد صبا از تو من آشفته دماغم | از سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
نرگس دمیده ست زخاک مزار من | ای سرو نونهال ببین انتظار من
از لطفهای باد صبا گل سبے شود | سوز دگر بود چراغ مزار من
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست | شهید عشق ترا فرصت طپیدن نیست
خندهٔ شیرین دایان شکرخوان شماست | شور لبهای بتان هم از نمکدان شماست

عطا منشی سید تفضل حسین شاعر بیمثال از سادات قصبهٔ جالیس بود و تحصیل علم در لکهنو نمود و بتلاش معاش برای آمختین در بهوپال آمد چندی نوکری در سرکار نواب مرحوم جهانگیر محمد خان بهادر کرد و بعده بحیدرآباد دکن رفت و عمر عزیز در جهانیان نواب سراج الملک بهادر و نواب شمس الامرا بهادر و نواب شجاع الدوله مختار الملک میر تراب علیخان بهادر سالار جنگ بعزت بسر برد و در سنه ۱۲[illegible] جان بجان آفرین سپرد از یاران محمد عباس رفعت بود کلامش در حرف الراء گذشته

گشادم چشم بر روی تو و ز عالم نظر بستم | باین بستن گشادن رنگ الفت خوبتر بستم

سری با شوخی مژگان او دارم چه دانی من — دل آسوده را بر دم بنوک نیشتر بستم
طبیب مهربان بگذر ز من و ز فکر مرهم هم — ببین من ریزهٔ الماس بر داغ جگر بستم
چو بگسست آهنی زنجیر کردم ربط با زلفش — جنون دست دگر بگشاد و من بند دگر بستم
کجا کی سست گردد عهد من از سختی هجران — که من پیوند الفت با جفا جو سخت تر بستم
بدست غیر داد او دست تا بهر حنا بستن — حنا بر پنجهٔ مژگان من از خون جگر بستم
چو دیدم سخت اندازست آن ناوک فگن رفتم — بروی سینه از داغ جگر نازک سپر بستم
دل آرا را مسلّم رفتم از خود در جواب او — دل مشتاق را بر بال مرغ نامه بر بستم
عطا خو کرده ام با هجر شوق از من چه میخواهد — که من وقت دعا خود بر دعا راه اثر بستم
دل نمیدانم چه شد دلبر نمیدانم چه شد — گشت برقی جلوه گر دیگر نمیدانم چه شد
نی خموشی نی فغانی نی طپش نی اضطراب — امشب احوال دل مضطر نمیدانم چه شد
بارگ جانم سری میداشت پنهان غمزه‌ات — خون روان دیدیم ولی نشتر نمیدانم چه شد
عشق را سوزی نهان و ز دل نشانی هیچ نیست — باده می بینیم بجا ساغر نمیدانم چه شد
آنکه می پرسی عطا را من چگویم حال او — نیم جانی داشت بر بستر نمیدانم چه شد

عظیم منشی فضل عظیم مهین برادر مولوی فضل حق خیرآبادی ست که در زمن غدر اقلیم هند بدست اهل فرنگ ماخوذ گشته برنگون فرستاده شده و همانجا بمرد عربیت و منطق و فلسفه دانی او ضرب المثل ست و عظیم از شعرا مشاهیر قصبهٔ مذکور بود و طبع نظم نیکو داشته دیرست که منزل کوچه خموشان گزید این ابیات از وست

ببزم دوش بخشش داد دلبری میداد — فرشته با خسته دل بود جان پری میداد
دران زمان که ز آفت نبود نام و نشان — نگاه او خبر از فتنه گستری میداد
ستم نمود بجان من اینکه شب نگهش — بیزم غیر رواج ستمگری میداد
فدای شوخی او هم که شب مرا هر بار — قسم بجان خود از بنده پروری میداد

عارف

عارف عارف علی شاه آن وجاهت ظاهر و حسن باطن و طلاقت لسان و جذوبت
بیان صید دلها میفرمود و در انفس زکی درویشان بنظافت طبع و لطافت مزاج آزادانه
زندگی می نمود با این هیچ گاهی دست طلب بروی کسی دراز نکرده و سر احتیاج پیش احدی
فرو نیاورده اصلش از اکراد خراسان از عمائد دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده
در عین کامرانی و ریعان جوانی جذبهٔ از جذبات ربانی او را درکشید آنرا زخارف دنیویه
و تعلقات خویش و بیگانه دامن چیده پای تجرید بر جادهٔ سیر و سیاحت عرب و عجم نهاد
حتی که گذرش بشهر حیدرآباد دکن افتاد آنجا سالک علی شاه نعمت اللهی را دیده و بدو گروید
حلقهٔ ارادتش در گوش عقیدت کشید مدتی اوقات عزیز را مصروف ریاضت و مجاهدهٔ
نفس نمود پس بحکم سیروا فی الارض چشم اعتبار گشوده وسعت آباد هند را بقدم تفرید پیمود
هرچند بنارس و الهآباد و کانپور و اکبرآباد در آغوش کرده گاه گاه بدان صوب سر بتماشا
میکشید لکن پس از دوره گشت لکهنو را مرکز خود گزیده بدین مقال قولش دال است

هندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنو　　اگرچه در طریق سیر تا چینا چین رفتیم

و از قصبات نواح لکهنو قصبهٔ سندیله را مقام دلنشین می شمرد و ماهها در آنجا بطیب خاطر
و انشراح بال بسر می برد چنانکه میگوید

کوی عشق است خاک سندیله　　ای خوشا خاک پاک سندیله
ور نگوئی هیچ شهر و دیار　　نبود اشتراک سندیله

و تا قیام لکهنو اکثر اوقات شبانه روزی در منزل مولوی محمد یوسف علی صاحب که ذکر شان
در حرف الیا سمت نگارش پذیرد بهنگامهٔ مجالسه و مکالمه گرم داشتی و او را از دوستان
صادق الولا انگاشتی با جمله طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت دیوان ضخیم مثنوی
هرگونه نظم یادگار گذاشت نغمهائی بلبل شیراز را بضبط و میلی در آهنگ تضمین کشیده
گوئی ابیات حافظ محتاج مصاریعش بوده انشا و امثال این غزل پیشترک از عروض

داد از رحیل بر کمال عرفانش دلیل ست

چو گل ازین چمن با چاک چاک پیرهن رفتم — عزیزان بر شما این گلشن ارزانی که من رفتم
بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله — بصد حسرت سراپا داغ داغ ازین چمن رفتم
همه جمع محبان جملگی خیل حریفان را — خدا حافظ که من بیرون ازین دیر کهن رفتم
سراپا پا ز سر هرگز ندانم اینقدر دانم — که دل پرسوز چون شمع لگن زین انجمن رفتم
بیمن همت پیر مغان یکسر ز میخانه — بکوثر کامران و کامگار و خم شکن رفتم
لبی هم با شکایت وا نکردم از وفاداری — بدلتنگی همانا غنچه سان بسته دهن رفتم

تاریخ ارتحال آن مسافر اعلی علیین شب نهم رمضان سنه الف و مائتین و اربع و ثمانین ست معتقدان نعشش را دست بدست از لکهنو بسندیله بردند و بگلزار مینی که در زندگی بالایش سرخوش می نشست زیر خاک سپردند از وست

هادی و رهبر ما غفلت و گمراهی ما — جهل و نادانی ما علت آگاهی ما
قوت ضعف بصر بین که بعین دریا — خشک لب در طلب آب طپید ماهی ما
عار از پستی دیوار رساندیم بخاک — چکند سرکشی سیل بکوتاهی ما
سودا زده زلف بتان ست دل ما — شوریده و سرگشته ازان ست دل ما
صبح عیش ست شام ماتم ما — عید هیچ شد از محرم ما
غیر این آدم ست آدم ما — عالم دیگر ست عالم ما
نوجوانی بخاک میجوئیم — بی سبب نیست قامت خم ما
می پرستی ست مذهب عاشق — حضرت خم امام اعظم ما
حضرت عشق قبله گاه من ست — راست گویم خدا گواه من ست
غیر او نیست در جهان موجود — واین دوئی علت نگاه من ست
جانبازی کار بوالهوس نیست — پروانه سوختن مگس نیست

ابروی تو دلکش است اما — بر طاق بلند دست ما نیست

رفتن کوش مشکل افتاده است — بسکه دل بر سر دل افتاده است

باده دیگر کن که دوائی به ازین نیست — پهلو بمریض ده که شفائی به ازین نیست

تا زهم بیر که در سر خویشتن کشیده بود — بوسه بر لبان خود که لبت را گزیده بود

با عشق بر آن کو که سری داشته باشد — با چه جگری شیر نری داشته باشد

شور عشقت ز سر رود نرود — مهرت از دل بدر رود نرود

باز رفتن سوی وطن باید — سفر از عالم بدن باید

تا بکی پای گل فسرده مانیم — خیز کز گل برون زدن باید

دشمن جان خویشتن خویشیم — قطع الفت ز خویشتن باید

نمیگردانم سر از بلا دل — خوشا دل پاک الله [illegible] دل

مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم — موسی بطور و من بخرابات میروم

نو بهار آمد صلائی به حریفان باید زدن — [illegible] خم خم شراب ارغوان باید زدن

عارف الطفی شد و میکشی با اهل بشد — غلغله شیراز با شیرازیان باید زدن

واز مخمسات اوست بر غزلهای حافظ شیرازی

منم که گشته ام آواره دشت و صحرا را — منم که می شناسم همی [illegible] پا را

اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا — صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شب وصال که بزم طرب بیارائی — ز رنج فرقت و هجران [illegible] یا ساقی

ز روی راحت و الطاف مهر فرمائی — چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد آر محبان باد پیما را

هوا مسیح نفس گشته در [illegible] ایست — بهار عاشقی و موسم هواداریست

کنون که هر طرف از جوش لاله گلزاریست — بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

تسا ز مطرب بهم ساز و مهیا و تمام ست — صحن چمنم جای و لب حوض مقام ست
امروز که کارم همه بر وفق مرام ست — گل در بر و می بر کف و معشوق بکام ست
سلطان جهانم بچنین روز غلام ست

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد ست — بگوش دل شنو از من که پند اوستاد ست
ترا که دست رسی بر عمل خدا داد ست — بیا که قصر امل سخت سست بنیاد ست
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد ست

رها ز بند علائق بدر ز هستی قیود — بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
شد بد لیش ز نقصی نه خوشدلیش ز سود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد — گاه در آیینهٔ ماه تماشا میکرد
من چگویم که چسانم ته و بالا میکرد — سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با رخ چون مه و با قامت چون سرو روان — غیرت طوبی ز رشک همه حوران جنان
بخدا میکه بقربان کنمش عارف جان — باز دارد سر دل بردن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیر الدین والدش کشمیری مولد و منشا لکهنوی مسکن و مدفن و این عزیز را لکهنو مولد و موطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون ذهنش با جودت آشنا کاوشش چون نامش عزیز دلها در آغاز شباب بسودای افکار افکار جنونی عبیر البیرش بجهیده و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت طبیب القلوب صلی الله علیه و آله و سلم در عالم رویا

در نعش صحبت انجا سید مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین مع التجنیس بطرز سحر حلال اهلی شیرازی
بر رسائی کنند اندیشه‌اش گواه و آن نظم هدیة الثقلین باهنگ تحفة العراقین شور فصاحت

و با فقش در افواه آن مثنوی ذو البحرین اوست

ای ز تو اندر سر من شورها — نام تو هست افسر منشورها
گر سر تحمید تو دارد کتاب — بر در توحید تو آرد کتاب
یافته از لطف تو جان بایزید — آتش قهرت بود آن بایزید
در ره احمد قدم از سر دهش — طاقت رفتار هم از سر دهش
از پس پرده شده تا رونما — پرده دو عالم همه را رونما
علم وی از دفتر و ربی نبود — یکقلم آن از بر و در سینه بود
نیم شب آن آینه افروز مهر — کرد از اینجا سوی حق روز مهر
جوهر گل مانده شد او بر درخت — یک تنه از سدره خود او به درخت
ساقی از آن چشمه حیرت فزا — در سر من نشئه وحدت فزا
گوش کن از بلبل رنگین نغم — قصه عیش و طرب انگیز غم

ها از هدیة الثقلین اوست

مائیم و ثنای صانع پاک — روشنگر ذره ذره خاک
یاقوت گری و کان نوازی — در حقه مهر بطرازی
بر دور نهاد طرح افلاک — نه در مهر سکون نشسته خاک
آن حقه پر از حقائق او — این شقه پر از شقائق او
ز بهر حق عشق احمد بندگان چیده خود را — بخاحسان شاه می بخشد می نوشیده خود را
تبه حسرت داغ از رشک جفا چگونه دارم — زلیخا کور شد در حسرت خوابی که من دارم
نه گلچین ابدا الست نی در جام ساقی را — بیاد دوست در دل آتش و آبی که من دارم

کنون که هر طرف از جوش لاله‌زار است بنال بلبل اگر با منت سر یار است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زار است

ساز طرب همه ساز و مهیا و تمام است صحن چمنم جای می و لب حوض مقام است
امروز که کارم همه بر وفق مرام است گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است بگوش دل شنو از من که پند او ستاد است
ترا که دست رسی بر عمل خدا داد است بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد است
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

رها ز بند علائق بدر ز قید وجود بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد گاه در آینهٔ ماه تماشا میکرد
من چگویم که چها خم تو بالا میکرد سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با رخ چون مه و با قامت چون سرو روان غیرت طوبی ز رشک همه حوران جنان
بجز اینکه بقربان کنمش عارف جان باز دارد سر دل برون حافظ یاران
شاهباز می بشکار مگسی می آید

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیرالدین والدش کشمیری مولد و منشا لکهنوی مسکن و مدفن و این عزیز را لکهنو مولد و موطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون ذهنش با جودت آشنا کاوشش چون نامش عزیز ولها در آغاز شباب بسودای ابکار افکار جنونی عبیر البرش چیده و تبه زبانی بشرف زیارت حضرت طب القلوب صلی الله علیه و آله وسلم در عالم رؤیا

مرغش بہجت انجامیه مثنوی ذوبحرین و ذوقافیتین مع التجنیس بطرز سحر حلال الٰہی ظہیرا کہ
بر رسائی کند اندیشه‌اش گواه و آز نظم هدیة الثقلین با هنگ تحفة العراقین شور فصاحت

و بانغمش در افواه آز مثنوی ذو البحرین یاد است

ای ز تو اندر سخن شورها | نام تو هست افسر منشورها
گر سر تمجید تو دارد کتاب | بر در توحید تو آرد کتاب
یافته از لطف تو جان بایزید | آتش قهرت بود آن بایزید
در ره احمد قدم از سر وش | طاقت رفتار هم از سر وش
از پس پرده شده تا رہ نما | پرده دو عالم همه را رہ نما
علم وی از دفتر درسی نبود | یک قلم آن از بر و در سینه بود
نیم شب آن آینه افروز مهر | کرد از اینجا سوی حق ره ز مهر
جوهر گل مانده شد او برد رخت | یک تنه از سدره خود او برد رخت
ساقی از آن چشمهٔ حیرت فزا | در سر من نشئهٔ وحدت فزا
گوش کن از بلبل رنگین نغم | قصهٔ عیش و طرب آگین نغم

و از هدیة الثقلین او است

ای همه ثنای صانع پاک | روشنگر ذره ذرهٔ خاک
یاقوت گری و کان نوازی | در حقهٔ مهر بطرازی
بر دو بنا و طرح افلاک | تو داده سکون بشقهٔ خاک
آن حقه پر از حقائق او | این شقه پر از شقائق او

در هجر عشق احمد بندگان چیده خود را | با احسان شادی بخشد همی پوشیده خود را
تو چه مصر است داغ از رشک مهتابی که من دارم | زلیخا کور شد در حسرت خوابی که من دارم
نگه‌چین ملا بدا مانست نی در جام ساقی را | بیاور دست در دل آتش و آبی که من دارم

هر کسی محو رخ شوخ خود آرائی هست — وای بر من که مرا کار بخود رائی هست

چند دلتنگ بغم خانهٔ هستی باشی — خیز و زین خانه برون آی که صحرائی هست

باین رحمت بچشم کم مبین عصیان پناها نرا — جمالی هست در مشکین نقاب این و سیاها نرا

ز چشمم بر سر حال جلوهٔ آغاز حسن او — صبوحی کردگان دانند قدر صبحگاها نرا

بود چاها لبریز و چاها بر لب از حسرت — که کج دار و مریز آموخت یارب کجکلاها نرا

ز شب کوری گر بینی نیست ورنه پیش پا باشد — چراغ از نقش پای رهروان گم کرده راها نرا

ندارد حاجت تصدیق خون کشتگان او — باین حسن و جمال از کس نخواهد حق گواها نرا

چاک کن جامهٔ هستی که شود او پیدا — تا گریبان ندرد گل نکند بو پیدا

لطف در جلوهٔ لیلی فشان نیست کنون — یاد ذوقیکه شب از دیدن آهو پیدا

بحق جستم امان دیدم که جانب دار دلدار است — به بت بردم پناه آن هم به بی رحمی دل یار است

اگر صد کوه هم باشد بآسانی توان کندن — ولی یکبار دل برکندن از روی سخت دشوار است

جماعتی که باخفای راز میکوشند — هزار ناله گره در گلوی خاموشند

برآ ز پرده و احوال جیب و دامان بین — تو محو شی و تماشائیان کتان پوشند

لعل لبت بمردهٔ صد ساله جان دهد — چشم عنایت تو بآهو زبان دهد

آن پرتوی که از مه و خور زد رخ خلیل — اکنون مرا فریب ز روی بتان دهد

جان بغم تا ندهی وصل بجانان نشود — شرط عشق است که تا این نشود آن نشود

جای رحم است بحر طالعی برهمنی * — که رخ خوب ترا دیده مسلمان نشود

لطف را نازم که پیش از درد فکر چاره کرد — تاک را حق آفرید آنگه مرا میخواره کرد

با جهانی دعوتش یک جان دو قالب بوده ایم — سینهٔ ما چاک شد هر کس گریبان پاره کرد

بر چشم ز چشم مرد و جهان از فغان دل — من بعد ما و دلبر و کنج نهان دل *

جان در بدن خوش است بمصاحبت چشم — خوشتر ازین همه که تو باشی میان دل

محملی بیرون چون مجنون وطن از شوغا زدم | کعبه آمد در نظر لبیک در صحرا زدم
ز تهر لاف زخم سینه پر نگین دارم | نماز میکنم و بت در آستین دارم
بهر پرستش بندهٔ درگاه کیستم که مرا | توان شناخت ز داغیکه بر جبین دارم

عاصم منشی عبد الحلیم مکنی بابی العاصم بن مولوی عبد الکریم مولدش کلکته ست بکسب علوم ضروریه پرداخته و مشق سخن بحلقهٔ شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته نه سال ست که با شاهد معنی همزبان ست و جوان شیوا بیان سخن را نیکو میگذارد و با اکابر عصر رابطهٔ محبت دارد درسیکه محرر سطور درسنه ۱۲۹۰ هجری وارد دار الاماره کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب آمده ملاقات کرد جودت طبع از روشش پیداست و ذکاء خاطر از حرف حرفش هویدا این

چند بیت از وی ست

مرا پسند ای صیاد بی پروا بنا کامی | باومید بهاری بسته بودم آشیانی را
دل که گه ناله و گه شورش و فریاد کند | نکته این ست بهر رنگ ترا یاد کند
با که خو کرده درد ستم طبیبا بگذار | ترسم بهبود شدن زخم کهن وا آید
هر کس بشیوهٔ دل سنگین خراب کرد | سهل ست در طریقت یاران حساب دل
بچندین زخمهای نمایانم شادست پندارے | تو همچون خود جهانی از غم آزاد ست پندارے
بهر رنگی که میخواهد سخن افروز میگردد | در یجا عاصم دیوانه استاد ست پندارے

عزیز عبد العزیز خان نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند ست ده ساله بود که پدرش نواب سعادت یار خان در سفر حج جان بحق سپرد و بعد وفات پدر کتب درسیهٔ فارسیه و معقولات و منقولات اکتساب کرده و در سنه ۱۲ هجری بتوفیق بحفظ کلام مجید گشت طبعش با سخن ملایم افتاده شاگرد عبد الملک ممتاز خوا [illegible] الدین شائق ست در حین تحریر این مقاله ذوق بخش بلده بانس بریلی ست برادر عم او [illegible] و با محرر سطور اتفاق ملاقاتش نیفتاده است

بر درش از خاکساری کامران خواهم شدن | پایمال او چو سنگ آستان خواهم شدن

آه از روزی که تو بر غیر قربان بر جان خویش | مهربان خواهی شد و نامهربان خواهم شدن

تا نکهت گل بوی از آن زلف شنیده ست | بست ست براه طلبش محمل غنچه

شهرت طلبان گوشهٔ عزلت نگزینند | نکهت نشود منزوی منزل غنچه

کم مکن رتبهٔ خود در هوس جام شراب | طوطی طبع مگردان مگس جام شراب

ساقیا حیف که با اینهمه ظرفت تا کی | شیشه سر باز زد از تهمت جام شراب

کاش در آتش می سوخته گردد تن من | جسم کاهیده شود خار و خس جام شراب

گر نه توبه کند هر که بمیخانه عزیز | دست او چست بگیرد عسس جام شراب

محیط عشق تن فقر آشنائی من ست | بجای موج در آن نقش بوریائی من ست

چگونه بال کشایم بسیر سنبل زار | هوای زلف کسی رشته بپای من ست

ستم چه کار کند گر ستم کشی نبود | جفای تو همه ای ظالم از وفای من ست

مپرس از من دل داده مطلب و مقصود | که هر چه آرزوی تست مدعای من ست

عیان ز گریهٔ بی اختیار من شد راز | اگر چو شمع بسوزی مرا سزای من ست

بحال خویش بگریم چگونه چون شبنم | که در تجلی نور رخش فنای من ست

عزیز کی شنود لحن عندلیب نفس | که محو نغمهٔ طبع سخن سرائی من ست

تسلیم

تسلیم سید محمد علیم از دودمان نواب عبد اللطیف طرفدار صوبهٔ بنگال ست والد ماجدش سید محمد عباس اله آبادی فی الحال مهتمم بندوبست مساحت ملک محروسهٔ بهوپال ست در سخنگوئی طبع سلیم دارد و اصلاح سخن از عبد العزیز خان عزیز نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند گرفته در حین نگارش این تذکره ملازم این ریاست ست

این ابیات نتیجهٔ فکر صائب اوست

کاستم از رنج و خشونت تنم ز پهلو گریخت | خار دامن گشتم و دامان یار از دست رفت

بنگر ای زاهد چه خوش طرح کنشت افتاده است	توده توده دل بجای سنگ و خشت افتاده است
نیست سطح جبین این نقش پای آن نگار	بر جبین خاک طلب سرنوشت افتاده است
بر راه زخم سینهٔ من چشم دوخته است	از انتظار راه به نمکدان خبر کنید

حرف الغین المعجمة

غضائری رازی

غضائری رازی بعضی بالغین معجمه ضبط کرده اند و بعضی بالعین مهمله در بیضا تحقیقش کرده گویند پدرش کاسه گر بود از مداحان سلطان محمود غزنوی است در مدح او قصیده هفتاد و هفت بیت نظم کرده دران قصیده میگوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی جمال را بکمال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان — بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال

چه گفت حاسد ناکس که بد سگال منست — نژاد باطن و در آشکار زنک سگال

دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه — غنی شدی دگر از جور روزگار منال

بلی دو بدره دینار یافتم تمام — حلال و پاکتر از شیر دایهٔ اطفال

غزالی مشهدی

غزالی مشهدی غزالان خیال اسیر او و وحشیان فکر در دام او چون در دکن کارش رونق نگرفت بجانب خان زمان خان که از امرای اکبری بود و حاکم جونپور خرامید و در مغز او سودگی جا گرفت و اشعار آبدار در مدح او موزون ساخت از انجمله قصیده ایست که هزار بیت است بهر بیت یک اشرفی صله یافت دران میگوید

خاک دل آن روز که می بیختند — شبنمی از عشق بر او ریختند

دل که بآن شحنهٔ غم اندود شد — بود کبابی که نمکسود شد

بی اثر حسن چه آب و چه گل — بی نمک عشق چه سنگ و چه دل

چند زنی قلب سیه بر محک — سنگ بود دل چو ندارد نمک

ذوق جنون از سر دیوانه پرس — لذت سوز از دل پروانه پرس

آنکه شرر تخم نجاتش بود — شعله به از آب حیاتش بود

سبحه شماران ثریا گسل — مهرهٔ گل را نه شمارند دل

غفلت دل تیرگی جوهر ست — خاک بر آن لعل که بدگوهر ست

آهن و سنگی که شراری درست — خوشتر ازان دل که نه یاری درست

وبعد مقبول شدن خان زمان خان رو بآستان اکبری آورد و بعواطف دارائی وخطاب ملک الشعرائی تحصیل مباهات نمود اشعارش بود هزار بیت ست در گجرات درسنه [illegible]

دنیا بصحرای عدم رسید این چند شعر از کلام غزالی ست ه

رخ را نقاب زلف گره گیر میکنی — بر باد مشاهده زنجیر میکنی

بسکه دارم دل یکی با عاشقان دردمند — گر کشم یک آه صد جا میشود آتش بلند

رقیب [illegible] ازان در رشک من بالید — که رنگ بر رخ عاشق نمی تواند دید

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را — که چون فانوس است استخوانی در بدن دارد

[illegible] غم مردم [illegible] — سنگ در دست که دیوانه کی آید بیرون

رباعی

آنانکه درین بزم می ناب زدند — بیدار نگشته تا ابد خواب زدند

از هستی ما همین نمون ست که هیچ — نقشی ست وجود ما که بر آب زدند

بار مرگ خودمی ترسیم اما این بلاست — کز تماشای بتان محروم می باید شدن

خفتگان خاک یکسر کشتهٔ تیغ تو اند — هیچ و غلی نیست شمشیر اجل را در میان

ما باده ایم و گرد گریبان ما خم ست — داریم نشئه که دو عالم درو گم ست

می عرق آلوده ساخت جبین جبین ترا — فتنه ز سر آب داد خنجر کین ترا

جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران — یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

بباغ سبزهٔ تو خیز دل نواز آمد — عجب خطی ز حریفان نهفته باز آمد

غروری شیرازی غرور سخن در دماغ داشت و بادهٔ شور افگن در ایاغ مع گستر عالیق
کتابدار شاه عباس ماضی صفوی بود غروری بلبلان خوشگو بنواسنجی خود چنین میشکند ه

در فراق دوستان آخر ز ما چیزی نماند | هر که رفت از هستی ما پارهٔ با خویش برد
مکن خورشید را از کوی خود دور | گل پژمرده هم در بوستان به است
باید که تو برنگردی از من | سهل است که روزگار برگشت

غروری کاشانی مربع نشین مسند سخندانی ست بهند عبور نموده و ظاهرا همین جا از دار غرور
بسرای سرور انتقال نموده شاعر خوش نوا سنج است ه

نازک نهال من که خوشم با خیال او | قامت کشیده است گران بر نهال او
در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب | عکس تو بهر آب که افتاد گلاب است

غیاثا حلوائی شیرازی شاگرد نظام دست غیب است و شاعر خوب از وست

ز بوستان وفا بوی خوش شد ای مطلب | درین چمن گل سیراب چشم گریان است
بروز هجر گرمی بیش نیم از خیال او | بلی خورشید در روز قیامت گرمتر گردد

غنا سمرقندی سخن ساز سنجیده و غنا ز معانی پسندیده است از وی می آید

آورد شبی جذبهٔ سنبل سوی باغش | در هر قدمی لاله بر افروخت چراغش
پروانه کشد از پر خود پردهٔ فانوس | گستاخ مبادا که رسد دود چراغش

غباری قاسم خان اردستانی واقف شیوه سخندانی بود و ملازم اکبر پادشاه از وست

ز راه آمد تیرش در دل دیوانه می آید | چو بارانی که از روزن درون خانه می آید

غنی ملا محمد طاهر کشمیری از قبیله اشنی است شاگرد ملا محسن فانی کشمیری چون طبع بلند داشت
در کمتر روزگار مشق شایسته بهم رسانید و آخر بغواصی بحر سخن افتاد و جواهری که بنقد جان
توان خرید بیرون آورد میرزا صائب کلام او را تحسین میکند و وی نیز میستاید ه

این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی | یاد ایامی که در یک شهر با هم خوش گذشت

غنی الغنائی طبع مجهول بود و با صفت بی دستگاهی سخنور خاطر البسری بر دارد ازینجاست که غنی تخلص میکند مدة العمر در شهر خود گذرانید و دست تمنا دامن از عالم سفلی برچید و دیوانش سازر دوازدست و از قالب طبع برآمده مطبوع خاطر سخنوران گردید و درینجا چند بیت بنا بر ضابطه ثبت

افتاده

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت   عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه   چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

ناتوانی عاشق معشوق هر جائی مشو   میکند خورشید سرگردان گل خودرو را

سایه گر سایهٔ کوه ست سبک میباشد   کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار

با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو   موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین

از گشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد   این داغ به پیشانی سیماب نهادند

در دم صبح غنی پیر فلک میگوید   که قضا نان دهد آنوقت که دندان گیرد

نیست چون مهرهٔ نردم هوس قصر بلند   خانه ام ساخته از ریختن رنگ بود

خاطر او از غبار لشکر خط جمع نیست   هر دم آن زلف پریشان شانه ای میکند

نشستیم سوی باده ندیدیم روی یار   مانند رهروی که رود سوی آفتاب

غنی چو سایهٔ مرغ پریده در ره شوق   اگر بخاک نشستم نشستم از پرواز

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد   آیینه خلعتی ز سکندر نیافته است

حسن سبز تو بخط سبز مرا کرد اسیر   دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

شب بهر راحت همسایه کردن خوش است   بشنو ز گوش از برای خواب چشم افسانها

نمیکند بمن ناتوان نگاه آن شوخ   ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است

از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی   کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

شغفور نوری میر محمد خان بعلو قدر و مرتبت مشهور مجلس و بیگاه خالی از فضلا و شعرا نمی بود

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت   میگشت یکی را و نظر بر دگری داشت

غالب شیخ اسد اسعد دخترزادهٔ شیخ محمد افضل الهآبادی ست اصلش از جونپور بود و جد کلانش سجاده نشین شیخ محمد افضل جونپوری استاد علامهٔ عصر ملا محمود صاحب شمس بازغه بود غالب باقتباس افضلین تفاخر داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه رگ خامهٔ سخن ریزش از نیشتر اندیشه میگشود سیر آزاد او را دیده بود و اواخر ایام حیات بدهلی آمد و در ۱۱۶۲ از لباس زندگی مستعار عاری شد از افکار گهربار اوست

دلی دیوانه دارم که خاموشی ست تقریرش   برنگ زلف خوبان بی صدا افتاده زنجیرش

گذر از کوچهای تنگ که صاحب فاقه را   نمی آید برون از خانهٔ نقاش تصویرش

سیر مهتاب و چندان کند آرایش حسن   سایهٔ زلف برخسار تو زلف دگر است

پی بتنگی آن دهان از یاد ابروی برم   تیغ قاتل رهبر ملک عدم را جاده است

ز بیماری نیفتد تا بهر جا سرمه را نازم   عصای آبنوسی داد از دنباله چشمش را

غازی خواجه معین الدین از ماوراء النهر است در سرکار محمد معظم خلف عالمگیر بخدمت قوربیگی سرفراز بود فکری عالی و سخنی برجسته داشت انموذجی از آن این است

شوق بر صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید   سرمه در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید

شکوهٔ اهل جهان جمله باغیار بود   دل ما هر چه کشید از ستم یار کشید

عرق چهرهٔ او را نتوان گفت عرق   گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید

غازی قلندر اصلش از صفاهان است مادر سمنان نشو و نما یافته درویشی صاحب تجربه بوده و بسیاحت بسر برده از وست

محبتم که فراموش کردهٔ از من   وفا شدم که بگرد دلت نمیگردم

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم   تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

غلامی نبی متخلص بغلام بن سید محمد باقر بلگرامی همشیرزادهٔ میر عبد الجلیل بلگرامی است

در صفای ذکا و علو فطرت و انواع قابلیت یکتای زمان بود و در فنون عربی و فارسی و هندی ممتاز اقران خصوصاً در شعر هندی کوس انفراد می نواخت و در موسیقی و ساز هندی نقش مهارت میزد و در رفاقت نواب صفدرجنگ وزیر در معرکهٔ جنگ با افاغنه مفقود گردید و چون عنقا بسر منزل بی نشانی آرامش گزید و این سانحه در سنه ۱۱۶۴ واقع شد میرزا مظهر جانجانان فن هندی از وی گرفته این چند بیت از وی یادگار است ؎

همیشه در دل خود یاد زلف او دارم — فسونگرم که چنین مار در سبو دارم

آن خرامم او دری بر خویشتن ایستکم — عالم بالا درین عالم تماشا میکنم

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت — کز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت

داغ عشاق باشد بی رخ با تاب گشت — باغ بی گل میشود ماتم سرای عندلیب

دادو از دست نگاه تو که هنگام وصال — چون تغافل دهد از دست حیا ساز کند

خط زلف تو رخ بزور گرفت — جای ما را هجوم مور گرفت

تا نمک ریخت بر جراحت من — لب شیرین یار شور گرفت

رباعی

آنها که براه بی بهری شده اند — در خلق خلق حق شناسی شده اند

در باب کرامت خدا فروشان جهان — در ترک لباس خوش لباسی شده اند

غریب سید کرم الله برادر میر نوازش علی فقیر بگرامی ست جوانی خوش سیما و خوش ادا از ریاض آل عبا بود و با نواع قابلیت آراسته و بتهذیب اخلاق پیراسته و بحکم وراثت از مذاق صوفیهٔ صافیه کامیاب بود و در سلیقهٔ شعری کامل نصاب اکثر بر در دواوین سخن سنجان [illegible] نموده و اشعار فراوان در خزانهٔ خیال فراهم آورده در سنه ۱۱۹۶ رخت بعالم سرمدی کشید این چند بیت از وی می آید ؎

بسکه در دنبالهٔ من در سرش پیچیده است — همچو فانوس خیالی آسمان گردیده است

لعل با آن سرخی پان وزن پاسنگی شده است | دل بمیزان تامل هر دو را سنجیده است
بعد عمری آشنا شد دلبر نامهربان | میتوان دانست قدر آشنا فهمیده است
بعد مردن هم با امید وصال آن پری | چشم من در خود نگاه واپسین دزدیده است
کرد یاد رنگ شوخ تو بیمار مرا | داروی نیست بجز شربت دیدار مرا
بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید | دل طپیدن برساند بدر یار مرا
نیست شخصی بی گرفتاری درین گلشن مگر | سرو را دیدم که آزاد آمد و آزاد رفت
تپیدارم خیال همکلامی با لب لعلش | بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
آه این سرگشتگی از طالع من کی رود | من ز طفلی خورده ام در کاسهٔ گرداب شیر
بیک دزدیده دیدن خشک تا عمر تیغ میبازد | نگاهش رهزن با دام باشد ناتوانان را
چنان بشیوهٔ دیوانگی شدم مشهور | که یار نیز مرا دیده مرحبا می گفت

غلام مصطفی بن سید عبد الله بلگرامی صاحب مشرب عالی بود نشئهٔ فقر و درویشی دوبالا داشت همواره بشیوهٔ سپاهگری کسب معاش ضروری میکرد و شغل و اشون زده شهیدی فی الله جولان میداد همراه نواب مبارز الملک سربلندخان تونی در جنگی که بسواد احمدآباد با راجه ماتهوار واقع شد جرعهٔ شهادت چشید و با وجود تفحص اثری از جسد شریف او گل نکرد پیش از شهادت رباعی گفته بود

رباعی

در خلوت ما ورای ما باری نیست | یعنی که بجز حق و فرش اغیاری نیست
ما سرخ مجردیم ز آلایش مرگ | ما را بجنازه و کفن کاری نیست

سلیقهٔ او در انشاء رباعیات لیمی مناسب افتاده و در رباعی حقایق و معارف از طبعش جوشیده هر رباعی او موجهٔ ایست از بحر عرفان و ترانه ایست از پردهٔ لامکان هر نکته‌اش تازیانهٔ دلهای آگاه است و پرتوی از شعلهٔ انی انا الله دیوان رباعیاتش مدون ست

و مذاق فقرش از کاوش سپرتین ہ رباعے

این ہفت فلک کہ چون حبابا اندترا   تا در نگرش ہمہ دواب اندترا
تو پادشہی ولی ز خود بیخبرے   پا نہ بمہ و خور کہ در رکاب اندترا

رباعی

بان حال جلال ابیازی مطلب   تا ساختہ کار کارسازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر   توحید حق از سخن طرازی مطلب

رباعی

ہر نشہ کہ ہست از می ناب من ست   جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چہ خبر ز رتبہ عالی من   چون عالم ہست ہستی خواب من ست

رباعی

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست   بیرون ز جہاتیم جہاتی دگرست
ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم   افسانہ نویس ممکناتی دگرست

رباعی

از دیدن روی تو رسیدم در خود   ایمن کہ بحالت ہمہ دیدم در خود
صد شکر کہ از شوق تماشای رخت   چون برق طپیدہ آرمیدم در خود

رباعی

ہر کس در خود بہار و باغی دارد   در کلبہ تاریک چراغی دارد
تو غرہ مشو کہ ماہی دریائے   غوک لب جوئی ہم دماغی دارد

رباعی

آن فرقہ کہ خویش را ولی میدانند   بیچارہ عوام را بخود میخوانند
اللہ و رسول بہ زبان میرانند   چون تو نگری خلیفہ شیطانند

ستر تا بقدم چو دیده می باید شد
رباعی
یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشهٔ پر شراب با صد مستی
بر طاق بلند چیده می باید شد

رباعی

بر مشت غبار خویش آبی زده ایم
یعنی که به بزم جان شرابی زده ایم
خفاش مبا که بر در خانهٔ خود
هر جا گلمیخ آفتابی زده ایم

رباعی

وقتست که دل ز دهر بر کنده کنیم
چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویشتن قحبهٔ دنیا را
عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

شیوه میرزا احسن از اعیان کرمان بود و با حدت شعور طبعی شگفته داشت و در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیارست در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود و مدتی بوزارت گرجستان دران حدود بسر برد باز باصفهان آمد این دو بیت ازوست

خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا
با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا

منه

بر سر پا می و چو خود خط باطل بکش
در ریاض زندگی چون سرو بی حاصل مباش

ثقفی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ صوت و صدا گرم داشت و تخم معنی در گلزمین سخن چنین میکاشت

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت
دوشت مگر ترا گلهٔ بر زبان گذشت
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد
شرم رقیب بر طرف تندی خو می یار گیر

رباعی

جستی و برادرش چه خلوت کردند
در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند
بردند و برادرانه قسمت کردند

دل خونین صبا داده ز تاراج گلگون قبا افتد   شرر بیرون دمی گر آتش سوزان جدا افتد

غضنفر حسین واسطی بلگرامی شاگرد صلاح ست در فارسی و عربی استعدادی مناسب داشت
وقتیکه بعالم بقا خرامید از وست

چون دود جا بچشم کند گر جدا آورد   آن خط عنبرین قد دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده می برم در خاک   باین سبب که شمع مزار خود باشم

غالب میرزا اسد الله خان دهلوی مخاطب بنجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ بهادر از
سخنوران نامی شاهجهان آباد و صاحب قوت فکر خداداد است موجد مبانی خوش و مخترع معانی
دلکش شیرین سخن پیرو شهریاری معنی گستری در نثر و نظم طرز خاص دارد و تراکیب دلنشین
ابداع می نماید بسیاری از معاصرانش قائل بکمال او در شاعری و نظامی اند و بعضی ناقدان
بر طرز ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه از ملاحظهٔ قاطع برهان و ساطع برهان
چون صبح روشن میشود اما شک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از نثر و نظم بیش از دیگران
قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما مخالف قصاید خوب واقع شده و قصیده
بهتر از غزل می سراید غالب قصاید او در مدح حکام فرنگ و روسا و اکابر هندوستان است
از وظیفه خواران بهادر شاه پادشاه دهلی ست مذهب شیعی داشت چنانکه خود میگوید

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس   هم اسد اللهیم هم اسد اللهیم

و حقیقت خود را از شرب مدام و گردش جام معاف نمیداشت زبان فارسی نیک میدانست
و از ایراد الفاظ عربی حتی الامکان گریزان بود مهر نیمروز و دستنبو و پنج آهنگ و جز آن از کتب
فارسیه یادگار اوست مشهور است. در ایام اقامت شاهجهان آباد مکرر او را دیده و تقریر دلپذیر
تاثیرش گوش کرده و غزلها از زبان او شنیده قصیده و غزل او بر غیرت نامه میگفت و طرز
خود را در سخن سنجی از دست نمیداد احیانا شعر ریخته اردو هم میگفت دیوان مختصری در ریخته
دارد و دیوان فارسی او بوجه طبع وا نرسیده است مجموع ابیاتش ده هزار و چهار صد و بیست

و بهار بیت ست هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی اسمع و آویزهٔ گوش دل ست لفظ غریب تاریخ ولادت اوست وفاتش در سنه ۱۲۸۵ بوده تتبع کلام ظهوری و عرفی شیوهٔ مرضیهٔ اوست و استفاده از سخن طالب و حزین راه و رسم دیرینهٔ او بنا بر التزام چند گهر شاهوار از صدف طبع او درینجا بسلک بیان کشیده می آید

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را　　زین پیش وگرنه اثری بود فغان را
در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست　　گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل　　نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را
فرمان درد تا چه روائی گرفته ست　　صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما
هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست　　حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما
بیک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند　　بمرگ من که بسامان روزگار بیا
هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را　　عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا
بهانه جوست در الزام مدعی شوقت　　یکی برغم دل ناامیدوار بیا
وداع و وصل جداگانه لذتی دارد　　هزار بار برو صد هزار بار بیا
رواج صومعه هستیست زینهار مرو　　متاع میکده مستیست هوشیار بیا
بر نمی آید چشم از تحیر [illegible] مرا　　[illegible] تا ز تیغ سلیمانی مرا
[illegible]　　سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا
نگیرد [illegible] از شیوهٔ [illegible] را　　ز پشت دست تا شد نقش ودی کار ما
نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد　　که هر کس می رود از خویش میگردد دوچار ما
نهال شمع را بالیدن از کاهیدن است اینجا　　گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما
اجازت داده ام پیش یکی و حرف ناز در دل گفتم　　پس از دیری که بر خود عرضه دادم ناتوانی را
حیا سنج آمد آیینهٔ شهرت یار ست　　شد تباه و بکوبش نفس باخته ما

با ما تو آشنا و تو بیگانهٔ ز ما چه | آخر تو چون اکه جهانی گواه کیست
بیخود ز ذوق تیغ طپیدن گناه من | دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست
ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست | باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست
در خود نگرست جلوهٔ برق عتاب تو | این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست

گر نمک سود کنی زخم دلم | سود زخمست زیان نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت | نمک خوان تو خوان نمکست

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست | چو ما بدام تمنای خود گرفتارست
خمم شنیدن و تحتی بخود فرو رفتن ها | خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست | بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد | زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست
همدم که ز اقبال نوید اثرم داد | اندوه نگاه غلط انداز ندانست

سرگرمی خیال تو از [illegible] نشست | دل پاره آتشی ست که دودش نمانده است
ز گلفروش ننالم کز آن گل [illegible] شوقت | تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت بچشم | قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

وجود او همه حسن ست و هستیم همه عشق | به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
به بیم آنکه مبادا بمیرم از شادی | نگویدار چه بمرگ من آرزومندست

پیوسته ز پیمانهٔ ساقی نتوان خورد | همواره ترا شد بت و آذر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظست | بر دار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

گفته را رشک کشته دگرست | من و زخمی که بر دل از جگرست
قفس و دام را گناهی نیست | ریختن در نهاد بال و پرست
بر دل نازک ولدار گرانی مکناد | خواهشی با که جگر گوشهٔ ابرامی هست

بیتو گزیسته ام شبی این هم دو سه صبح — بگذر از مرگ که وابستهٔ هنگامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولے — تو و یزدان نتوان گفت که الهامی نیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل — ایمن ز بیم بود که جگر روشناس کیست

لرزم همی بخوی غیر ز بیتابی نسیم — کاندر امیدواری بوی لباس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر — ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست

سخن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو — باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت — دیده پوشیده بگمان کرد که پنهانم سوخت

بختم نداد کام دل از تست و غالب — گوئی لب یار است که در بوسه لئیم است

غالب اگر خرقه و مصحف بهم فروخت — پرسد چرا که رخ می لعل فام چیست

رضوان چو شد و شیر غالب حوالکرد — بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

بچند پرسش حالم نتوان افتاد — توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

من آن نیم که بتابم کمند دلجویی — خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز حیرتی بدف و چنگ در میان آریم — کنون که کار بشیخ نهفته دان افتاد

بگوی یار نه پا انستم و کنم فریاد — بدان دریغ که دشنه ناگهان افتاد

شهریم و تو زبان دان من نه غالب — چه بند پرسش حالم توان افتاد

قرعهٔ گنج درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

برقی به نیستان آرزو ما بری تراوش — زان بستند کانش که بجا ماند به

جنت آسان بگویش ما دیدیم — غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود — چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

دوست دارم گره را که بکار عدو زده اند — کاین همان رشته که در گیسوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

هست تفاوت لبی هم ز رطب تا نبید
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

حق بنهاد ولی عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره با هم نرسد

باید ز می هرآینه پرهیز گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

پرده داران بدف و ساز فشارش ندهند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بخشکم گذرد
یادم از ولولهٔ عشرت سیلاب تازه دهد

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگار اند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هواخواه ابر و باران اند

ز وعدهٔ گشته پشیمان برای رفع ملال
امیدوار بمرگ امیدوار اند

ز روی خویش همش از دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار اند

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

داغ دل با شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نگردید

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرمم از ستم از شکوه های دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد

ببین بچه سواد سفینها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

تا دگر زخم بناسور توانگر گردد
هدیه از کف الماس فشانی بمن آر

گیرم ای بخت بدت نیست آخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر

یارب این مایهٔ وجود از عدم آورده است
بوسهٔ چند هم از کنج دهانی بمن آر

دل ز اندهِ غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

گیرم که بافشاندن الماس نیرزم — مشتی نمک سوده و بر زخم جگرم ریز

شبگیر جهت بهر سحر زدی غالب — خدای را ز سر کوچهٔ مغان برخیز

ز کلکت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش — شهید انتظار جلوهٔ خویش ست گفتارش

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی — پندار که شمع شب تنهائی خویشم

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهم — رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهم

تا بکی حسرت رضاجوی دلها باشم — فرصتم باد که زین بیش همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر — ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

هوش پرکار کشائی ورق حیرتی ست — گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

حسرت دوری تا چو تلافی نکند — از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

دگر نگاه ترا است ناز بیجا هم — حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا — زبان کوته و دست دراز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی‌آرد — ز نقش پای تواش سرفراز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست — بشکوه با تو زبان را مجاز میخواهم

تو عهده و ز خیان را فزون نیاز آرند — تو قتی نجبی ز آه آتشین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم — بشوخئی که رخ اختران بگردانیم

اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردن هوشم — مرا و را ز چه دشوارست گنجیدن در آغوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان داری — که خواهد شد ز ذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

جنون مستم بفصل نوبهارم میتوان کشتن — صراحی برکف و گل در کنارم میتوان کشتن

بجرم آنکه در مستی بپایان برده ام عمری ٭ بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش ٭ بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد ٭ بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود ٭ بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن
منت صد به روا دارم لیکن با مهربان آخر ٭ بهر بیع جان و دل امیدوارم میتوان کشتن
فن جام سخن گوئی غالب بتو گویم ٭ خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک لب بخمم چیست نه شهد هوس ست این ٭ تلخابهٔ سرجوش گداز نفس ست این
ای ناله جگر در شکن دام میفشان ٭ سرمایهٔ آرایش چاک قفس ست این
تقوی با ثر چند بحشر و گر سختش ٭ نازم می بیغش چه بلا زود رس ست این
لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم ٭ ترکیب یکی کردن صد ملتمس ست این

خجل ز راستی خویش میتوان کردن ٭ ستم بجان کج اندیش میتوان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانے ٭ شکایتی ست که با خویش میتوان کردن
سر از حجاب تعین اگر برون آید ٭ چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن
اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست ٭ بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن
چه عزدستی دهم مژدهٔ سکون خواه ٭ ز بوسه پا بدر ریش میتوان کردن

لب دوختم ز شکوه ز خود وفا شمرد ٭ نشناخت قدر پیشش پنهان شناختن
نازم دماغ نازندانی ز سادگی ست ٭ کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن

تیغ قضاست همت آسان گذار ما ٭ قهر خداست خاطر مشکل پسند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبرے ٭ چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست ٭ می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

دیده میگرید زبان می نالد و دل می طپد ٭ عقدها از کار غالب سر بسر وا کرده

جنون الفت بیخودی دار و تماشا کن   شکست صد دل از رنگ خویش پیدا کن

لب چه خیز و از انگیز وعدہای وفا   بدل نشست جفائی که داشتی داری

دگر ز جور پشیمان شدی چه میگوئی   دروغ راست نمائی که داشتی داری

حساب مهر تو از هم شناختن نتوان   خرد فریب ادائی که داشتی داری

خراب بادہ و شوریدۂ حسرت گردم   ادای لغزش پائی که داشتی داری

بکوکار نگر و دیدی و همان بفسوس   حدیث روز جزائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب   ترا چه باک خدائی که داشتی داری

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است   رفت آنکه عزم خطه و دنشاد کرده

از سینهٔ من کرفت قلزم خون دست   جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

رباعی

آن مرد که زن گرفت دانا نبود   از غصه فراغتش همانا نبود

دارد و جهان خانه و زن نیست شود   تا زهم جدا چرا (توا) نبود

رباعی

ای آنکه براه کعبه روئی داری   نازم که گزیده آرزوئی داری

زینگونه که تند میخرامی دانم   در خانهٔ زن ستیزه خوئی داری

رباعی

بازی خور روزگار بودم همه عمر   از بخت امیدوار بودم همه عمر

بیپایه بفکر سود ماندم همه جا   بی وعده در انتظار بودم همه عمر

رباعی

تا چند بهنگامه سلامت باشی   تا چند بکشمکش اقامت باشی

گفتی که نباشد شب غم را سحری   حیف است که منکر قیامت باشی

غنیمت محمد اکرم پنجابی منشی زاده قصبه کنجاه از متعلقات گجرات شاه دولا بود در عهد عالمگیر پادشاه بخدمت نواب مکرم خان بسر می برد صیاد آهوان معانی تازه و دام گستر معانی بی اندازه نیرنگ عشق مثنوی او شهرت و قبول تام دارد و در سخنی عبارت و نزاکت اشارت فایق بر مثنویات شعرا نامدار است ترکیب و تشبیهش معجون مفرح خاطر نازک خیالان است و تضمین نمکینش عزیز دلهای آشفته حالان سرخوش در تذکره خود چه حرف خوش گفته که غنیمت از خاکیان هند غنیمت است در اواخر مائه حادی عشر نقد حیاتش غنیمت دست اجل گردید دیوانی هم سوای انشا و مثنوی دارد و این چند بیت از آنجاست

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها ‌‌ کمی بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائے ‌‌ بود طاوس اسیر چمن برگشته دیدنها

ز چشمم پر زور طاقت زیر دست افتاده است ‌‌ همچو موج از خود بکار من شکست افتاده است

طاقت برخاستن چون گرد دنبا کم نماند ‌‌ خلق میداند که مخمور و مست افتاده است

گره وا شد از مهر لب نقد بیانها در گره ‌‌ بسته ام چون غنچهٔ سوسن بانها در گره

ز خلق آزرده گشتم دیدنش و خویش حاصل شد ‌‌ غبار خاطر آخر توتیای دیدهٔ دل شد

جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی ‌‌ بچوب گل نمی ماند حلاجم چوب بادامی

گهی بصلح و داید سے بشکیبها ‌‌ مگر ز چشم بیاموخت این دو رنگیها

درین بساط بود بی سبب حریفان را ‌‌ بسان مهرهٔ شطرنج خانه جنگیها

باین شوق ندیده رنگ شکیب مجنونی ‌‌ تو در دل بوده ظالم بهانا کرده خونی

بوسه بی ادبم آنقدر آورد هجوم ‌‌ که لب لعل ترا فرصت دشنام نداد

نظر بروی کرشمه آشنا که میگردد ‌‌ بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما

آنکه نازکست قد دلربای او ‌‌ گل شیشه شکسته بود زیر پای او

مستم از آن نگاه که آید برون ز شرم ‌‌ بوی شراب آید از دهن دادخواه او

رباعی

دوشش از سر لطف بنده پروردن خویش | بنمود طریق مردمی کردن خویش
چون هم به سبب عفو کرد و دستم بگرفت | خندان خندان فگند در گردن خویش -

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد | تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد | با دوست بخور که دشمنت خواهد مرد

فرخی

فرخی سیستانی رستم سیستان سخن ست و یل میدان این فن رشید وطواط گفته فرخی در عجم همچو متنبی در عرب ست مداح ناصر الدین چغانی حاکم بلخ بود در جائزهٔ قصیده چهل و دو اسپ بخشید

این بیت ازان قصیده ست

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری | هر گیاهی زان زمین گردد زبان افتخار

سپس بدرگاه سلطان محمود پیوست و جاهی عظیم یافت پیوسته بیست غلام با کمرهای زرین عقب او سوار میشدند +

فطرتی

فطرتی کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکرت در جایزه این دو بیت از اکبر پادشاه دوازده هزار روپیه انعام یافت

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست | آیینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او کرد گر معاینهٔ خود ز آیینه | این میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

و نزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از مظهری ست لیکن روایت نخستین قوی ترست

فروغی

فروغی از روشن ضمیران خطهٔ کشمیر و عندلیبان این گلشن جنت نظیرست در صفت شاهجهان آباد و باغ حیات بخش مثنوی دارد ازوی می آید

گر دولت آرزو کند آن گوهر یگانه را | رقص کنان به آب ده همچو حباب خانه را
لاله را هم با چمن دل صاف نیست | ما دل یاران عالم دیده ایم

آنکه در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو	چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فارغی سید شیرازی برادر شاه فتح الله که بمرتبه بهندوستان آمد و بجفرو اعداد صاحب تبحر است و منظور نظر بیرمخان گردید و آخر سدهٔ اکبری لازم گرفت از وست

در جیب ساخته بحیات خود ای اجل	نتوان در انتظار تو هم بیش ازین نشست
هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند	گر دارم و بتحفه بر دوستان برم

فهمی میر شمس الدین کرمانی در علوم ریاضی دستگاهی عالی داشته و در عهد سلطان محمد منصب صدارت رسیده این رباعی وقت رحلت گفته

رباعی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن	در زیر لحد بناتوانی خفتن
درگوش زمین بیوفای فلک	حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فهمی کاشی کرباس فروش بود در شاعری مشار الیه بزیارت عتبات عالیات موفق گشته از وست

قانع بخیالی شده‌ام از دیدن رویت	بی منت پا میگذرم از سر کویت

فهمی طهرانی سفر کرده و جهاندیده و بهندوستان آمده و بولایت رفته طبع نظمی داشت از وست

دل را باحتمال بپایش دهم قرار	هر چند این محال میسر نمی شود

فهمی سمرقندی خوش طبع بود بهند آمده و بولایت برگشته از وست

تا خاصیت باده بمن پیر مغان گفت	از توبه پشیمان نچنانم که توان گفت
ز بوی عنبرینت چون نشان پیرهنی دیدم	لباس کعبه اش چندان شمیم بخویش پیچیدم

فائض ملا محمد نصیر ابهری بود ذهنش وهاب و شاگرد رشید میرزا صائب است نخست در مدرسه جزو کشی نمود و فی الجمله بتحصیل مقدمات علمیه پرداخت اطوار عجیبه داشت و در مجلس آرائی منفرد است از یاران علی حزین بود و دو سال عمر یافته در ایام محاصرهٔ اصفهان در سنه ۱۱۳۴ باجل طبعی در گذشت این چند گهر از کان طبع اوست

گردون در کینه میفزید جور نگر / جانان غم دل نمیخورد جلوه نگر

مطرب حرفی نمیزند حال ببین / ساقی قدحی نمیدهد دور نگر

شور بلبل میدهد یا دم مستی پیشه کن / عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است / شرمندگی ز صورت دیوار می کشم

گدازد ماه را آخر تمنای ضیا کردن / به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن

نیفشانم به روی بستر او گل از آن ترسم / که سازد گردش رنگ گلی از خواب بیدارش

با ما بگردشی چه کند روزگارها / ما دیده ایم گردش چشم تو بارها

آن فرصتی نبود که خاری ز پا کشم / در پای من ز گرمروی سوخت خارها

مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را / تا بیشتر سیاه کند روزگار من

عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد / شد موسم خزان و نیامد بهار من

نظر کن از شکاف سینه تا داغ جگر بینی / توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من

گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت / لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت

همچنین شمع بسر کرد کف خاکستر / شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت

قماش برگ گل و آن عذار آل یکیست / ز هرچه جلوه کند حسن را مآل یکیست

منّت ده ام چه منت احسان کس کشم / پا هم اگر ز پیش رود باز پس کشم

(فرخی) فرخی قزوینی بکسب عطاری قیام داشته و عطر سخن از گلبن فکر چنین بیچکانید

در فراقت زان نمی میرم که ناید بر لبت / کان ستم نا دیده روزی چند با هجرم بساخت

(فضل علیخان) فضل علیخان ایران زاست در عصر فرخ سیر دیوان صوبهٔ لاهور بود و در عهد محمد شاه منصب چهارهزاری داشت در تاریخ قدوم آصفجاه بدهلی گفته

صد شکر که ذات دین پناهی آمد / رونق ده ملک پادشاهی آمد

تاریخ رسیدنش بگوشم هاتف / گفت آیت رحمت الهی آمد

فسونی یزدی سیدی قصه‌خوان بود طبعش بشعر مناسب افتاده در سلک ملازمان اکبر پادشاه انتظام داشت این شعر از وست ؎

گر بتعظیم فسونی بغریب دگران / ورنه آن بی سر و پا لائق تعظیم نبود
کشتهٔ غمزهٔ جانان نهد چشم بهم / دم آخر شده حیران بت قاتل خویش
مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی / این نه حرفیست که گویی و شکرخند کنی
بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود / آن هم ز بیم غیر زمانی نبود و رفت

فسونی محمود بیگ شاعر افسون طراز خطهٔ شیراز است اما در تبریز نشو و نما یافته و از ملازمان شاه عباس ماضی بوده و بهند آمده و در سلک ملازمان اکبری مندرج گردیده و بعده در ملازمت شاهزاده پرویز بن جهانگیر شاه در بلدهٔ الهٰ آباد در سنه ۱۰۲۲ جادهٔ پیمای عدم گردید و دیوانش متداول است ؎

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن آموخت / رفت آسایش از آن دل که طپیدن آموخت
دلم از گرمی خوبان دگر ... / غنچه را که بزد نفسش بگشاید

فیضی اکبرآبادی طوطی هندی سخن‌گستریست و ملک الشعرای درگاه اکبری و طبقهٔ سلاطین تیموریه اول کسیکه باین خطاب بتحصیل مباهات نمود غزالی مشهدیست که به پیشگاه اکبر باین خطاب نامور گردید و بعد رحلت او از صحرای فنا بمرغزار بقا شیخ فیضی باین لقب بلند آوازه گشت و در عهد جهانگیر طالب آملی و در زمان شاهجهان ابوطالب کلیم همدانی باین خطاب سکهٔ افتخار در آفاق زدند فیضی ملک قمی و ظهوری را دیده و صحبت هم گرم افتاده شیخ عبدالقادر بداونی در منتخب التواریخ بذکر شعرا ترجمهٔ او مفصل نوشته و سخت بد گفته و حق بجانب وست تاریخ وفاتش خالد فی النار است میرزا صائب او را بخوبی یاد کرده و گفته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت / در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته است

کتاب نل‌دمن چهار هزار و دویست بیت است هر بیتش مطلعیست ابروی خوبان [illegible]

شعر او رونق بازار گلرخان می شکند در حمد گوید ؎

فکر تو بدل خیال بگداخت　　اوج تو ز مرغ بال بگداخت

دانا که سخن بکنه او بست　　بر کنگر شعله تار مو بست

این مرحله گرچه دلنشین ست　　هشدار که باد آتشین ست

و در نعت گوید ؎

آن مرکز دور هفت جدول　　گرداب نشین موج اول

خاکی و بر اوج عرش منزل　　امی و کتاب خانه در دل

دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعر ست و در حین تحریر این جریده حاضر چند بیتی از غزلیات او فرا گرفته شد ؎

نماند گریهٔ شب وصل بیقراران را　　سهیل طلعت آن ماه برد باران را

خبر برید شب عید پیر مصطبه را　　که راست میکنم امشب قصور سی شبه را

بقامتش سیهی ست من تیره بخت را　　مانند هندوی که پرستد درخت را

تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت　　در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند　　از کافر آفتاب پرستی نمیرود

اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم　　مرا ز همدمی خود ملال میگیرد

مژگان سیوش چون قدم از دیده میکنی　　مردان ره برهنه نهادند پای را

آنچه بفیضی نظر دوست کرد　　مشکل اگر دشمن جانی کند

رباعی

هر جا چه زبان اگر صفا اعدا زد　　مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد

ما تیغ برهنه ایم در دست قضا　　شد کشته کسیکه خویش را بر ما زد

ریخته خون جگر از چشم ما　　گل انار دیر ستیج ها ؎؎

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را ‏ ‏ مه کرده ام بزور توجه ستاره را

تیر و سودای تو نگذاشت دل و دین ما را ‏ ‏ عشق دزدی ست که با خانه برد کالا را

آزرده دلان در خم امید نماندند ‏ ‏ مرغان بهشتی نشناسند قفس را

خالی نکنیم ساغر از می ‏ ‏ در مذهب ما خلا محال ست

دلم از داغ تازه می سوزد ‏ ‏ باز در خانه آتش افتاده ست

فیضی از آسمان منال که او ‏ ‏ از تو آشفته روزگارتر ست

مشکل که سیل دیده بگردش در آورد ‏ ‏ طوفان نوح می طلبد آسیای ما

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس ‏ ‏ گه گهی پس ماندگان عشق منزل میکنند

ای عشق رخصتست که از دوش آسمان ‏ ‏ بر دوش خود نهم علم کبریای تو

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم ‏ ‏ این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم

گر سیه این چنین شود چشم تو بر هلاک ما ‏ ‏ از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما

در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان ‏ ‏ روح قدس ببین که شد واسطهٔ هلاک ما

خاک هنا گشته آن نرگس مستانه را ‏ ‏ کس ندید از دو چشم مرغ بسمل دانه را

گر بدانی قدر لذت یکتایی را ‏ ‏ بدو عالم ندهی گوشهٔ تنهایی را

هست هر ذره از رگ روان مجنونی ‏ ‏ که بسر کرده قدم بادیه پیمایی را

فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز ‏ ‏ گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوایی را

کدام ساقی بدست گرم خون ریز ست ‏ ‏ که بوی می بدماغم ز بوی خون کم ست

امشب وداع یار ز هر گم علامت ست ‏ ‏ شام وداع نیست که صبح قیامت ست

دل بخوبی تو گرفتار و تو بی پرواست ‏ ‏ از کباب خبری گیر که آتش تیز ست

دل خوبان شهر مایل تست ‏ ‏ سنگ آهن ربا مگر دل تست

دل من در کف طفلی ست که از بیخبری ‏ ‏ بلبلش مرده و در کنج قفسی افتاده ست

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین آب فرعون چه شد و آتش نمرود کجاست

قربان آن تغافل و آن چشم که دوش فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد بتخانهٔ که خانقهش نام کرده اند

خاک بیزان ره فقر بجائے نرسند گوئی این طائفه اینجا گهری یافته اند

در کمر بهله آن ترک پری رو زده بود بید لی دست هوس در کمر او زده بود

می نشینم بپهلویش در بزم گر هستی مگر سر بزانو هم نهد یا تکیه بر دوشم کند

چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند

وصلت چو عمر رفته میسر نمے شود یکبار شد میسر و دیگر نمے شود

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

شربت ذوق بران مردم بیدرد حرام که بکیفیت معجون بلا پی نرسند

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من طفلی که از حجاب برخ آستین نهد

تو باده با دگران خور که بر لب هوسم بس ست قطرهٔ خونی که از کباب چکد

ز دوست افروخت از عتاب امروز طرفه گرم ست آفتاب امروز

شدیم خاک ولیکن ز بوی تربت ما توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی ست مجذوب و صاحب حال بود و شعر او نزد مولوی درجهٔ قبول و استحسان یافت هرچند هوسان کیمیا طلب ست نقد عمر گرامی بیازار تلاشش صرف کرده وحشی و عرفی و ثنائی و رکنا مسیح و شفائی بتتبع طرز او بیند و میر اصحاب اندکی آن شیوه را تقیید داده اجتهاد بطرز خاص نمود مشهور بیا بافغانی ست و امیر کشور سخندانی بتقریب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص لیز و بعد فوتش بجانب ابیورد رفته و در شرب خمر غلو عظمی پیدا کرده و در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه و انابت شد و در سنه ۹۲۵ عنان سفر بملک جاوید تافت آنچه از وی می آید

رباعی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد — روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه تا شب چه شود — شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

فائق

فائق نامش اسیناً بوده از خوشگویان خطهٔ صفاهان ست

تا خیال لب او شمع شب تار منست — خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار منست

فصیح

فصیح اکبرآبادی میرزا نادر الزمان نام داشته و از مردم ممتاز بوده از وست

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی — کاروان رفته همان بانگ درا می آید
شد از دمیدن خط صید وحشی چشمش — بدام سبزه توان کرد صید آهو را

فصیحی

فصیحی تبریزی عاشق پیشه بوده و بعلوم رسمیه مناسبتی داشته از وی می آید

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق ست نسوزد همه کس را
گردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا — گر من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل منست که اندوه عالمی دارد

فیضان

فیضان آقا ابراهیم شاهجهان آبادی شاگرد سالک کشمیری ست استعداد لائق و طبع فائق داشت و در فن موسیقی مهارت رائق در نغمهٔ آهنگ مقام اصلی نمود ساز فکر تحسین نوا سید سه

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا — هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
نصیب گر بود همچون صدف رزق از سما بزد — چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا بزد

فوجی

فوجی میرزا محمد مقیم اصلش از خطهٔ شیراز ست چون همواره نوکری سپاه گری میکرد فوجی تخلص قرار داد فکری در کمال پختگی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر بود در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین دامنگیر او گشته رخصت گرفت و بعد ادای حج و عمره بوطن رفت بعد قلیل در بین راه بیوفا مقیم مانده مسافر ملک بقا شد از نتائج فکر اوست

بی وصف تو ای سلسله جنبان نهانها   کوتاه زدامان سخن دست زبانها
در وادی شوق تو نیاجیم دلیلی   پرخاسته زین مرحله چون گرد نشانها
یوسف صفتان در صف بازار نکویی   از گرمی سودای تو در بسته دکانها
آنها که بعقل از تو نشان می طلبیدند   پیراهن مهتاب نمودند کتانها
طاق ابروی بتی افگنده از طاق دلم   چند روزی گوشهٔ محراب می باید گرفت
جای امنی دلنشین بر ساحل این بحر نیست   خانه در کوچهٔ گرداب می باید گرفت
پرتو خورشید برق خرمن کیفیت ست   فیض خواهی صبح را در خواب می باید گرفت
ضعف دل در ناتوانی زندگانی میکند   همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند
بر نمی تابد گل این بوستان رنگ ثبوت   آمد و بر خاطر عاشق گرانی میکند
با خود حکایت از لب خاموش میکنم   خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم
هر لیست مست عشقم و اوقات خویش را   صرف نصیحت خرد و هوش میکنم
قوجی چو خاک رهگذر از پا فتاده ام   با سایهٔ تو دست در آغوش میکنم
صبح ست و چمن مست ز بوی گل صد برگ   نرگس قدحی خورد ببوی گل صد برگ
داغ جگرم تازه ز جام می زر دست   این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ
آگاه نباشد ز شکست قدح من   بر سنگ نخورد دست سبوی گل صد برگ
وا ماند سر چشمهٔ خورشید جمالت   خالی بود از مغز کدوی گل صد برگ

فطرت میر معز از سادات موسوی و از منصبداران عهد عالمگیر پادشاه بود مدتی خدمت دیوانی صوبهٔ بهار داشت تا آنکه در سنهٔ الف نقد جان را بدیوان قضا واصل گردانید گاهی موسوی هم تخلص میکند این ابیات از وی ست

بخط جام محضر کرده ام آخر پارسائی را   ز تار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را
نقاب از چهره بردار و ز حیرت ساز خاموشم   چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را

خون بچشمم از دل صدپاره آن خودکام ریخت — ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

جلوه کردی کافتاد آفتاب از طاق چرخ — دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

طائر یار را چه داری در قفس کین ناتوان — هر پری کاورده بود از آشیان بر دام ریخت

یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان — حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت

راز گر فاش شد از ساده دلیها چه عجب — عکس را در بغل آیینه پنهان کردند

همه جا ریگ روان است زاهد و شد سنگ — شهر را بهر من اطفال بیابان کردند

در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود — بزم را از پر پروانه چراغان کردند

در سرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس — هر بن موی مرا از خم نمایان کردند

نرخ بشکنند بگو هم سخن فطرت را — کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند

چیست ترک عشق یا تو ستمکار چاره نیست — آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

تو سوی گر خویشتن رامی کشی وقت است وقت — صبح هم روشن شد و آواز پای برنخاست

تیغ مژگان بکف نرگس مستانه گذشت — چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت

نه تو تنگ دست چشمی نه من از انظار مفلس — ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن

نگاه حسرت امشب بمژگان آشنا کردم — برنگ خامهٔ نقاش رنگین گریه‌ها کردم

فرید شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر از اولیای کبار و اتقیای ابرار و صوفیهٔ نامدار بود مادرش دختر وجیه الدین خجندی است این ابیات را حسین دوست در تذکرهٔ خود بنام وی ایراد کرده

رباعی

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت — و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت

گفتم بسر دیده روم بر در او — اشکم ره دیده آستینم بگرفت

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت — روزی نه که آبروی من پاک نریخت

یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر — تا یار ز راه دیده بر خاک نریخت

شب که بی رویتو دل جز گریه و سازی نداشت | ناله چون مرغی در آب افتاده پروازی نداشت
دل که هر شام از هوسها تازه سامان میشود | چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود
با سر و سامان چنین بی اعتبارم کرده اند | چون امام سبحه بیرون از شمارم کرده اند

فائض میر شرف الدین حسین از مردم سهرند بود و سخنوار چند در سلک منصبداران عالمگیری فائز بوده از وست

حسرت نگه بگرده چشم سیاه کیست | شور جنون صدای شکست کلاه کیست

رباعی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام | طبع تو ز حرص گر بیش و کم تیره چو شام
بر نصر نیست لطیف بشنو و خوشدل باش | بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

فرقتی ابو تراب بیگ مولدش جوشقان و منشأش کاشان است از قافیه سنجان عهد شاه عباس ماضی بود و گوی سخن از همداستانان می ربود ارتحال او در ۱۰۲۵ اتفاق افتاد نهال کلکش چنین ثمری افشانده

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست | پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست
چه شد اگر مژه هم چشم نمی توانم زد | که لب بلب نرسیده دست هیچ دریا را
چو جادوی که از بهر فسون لبها بجنباند | بافسونم زند چشمت بهم هر لحظه مژگان را
سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد | که مجلس دگران روشن از چراغ منست
ز بیتابی لبی شب گرد کویت تا سحر گشتم | سحر گه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

فارسی شریف نام داشت در حسن خط و تصویر بی نظیر بود و طبع پسندیده دارد و صاحب دیوان است این چند بیت از وست

مرا بهناله در آرند شب روان غمت | که از اشعهٔ آن نور طی راه کنند
شعر بی ناله بغربال ادب می بیزم | که بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

جهانگیر پادشاه شد و اشعار خود را بمدحت او موشح ساخت و در بلدهٔ الهٰ آباد سنه ۱۰۲۱ چینی حیاتش بر سنگ فنا خورد و دیوانش قریب چهار هزار بیت بوده است نقاش فکرش این چنین تصاویر سخن میکشید

فلک امشب بکام رند درد آشام میگردد | عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
در عشق چو سبابهٔ تسبیح شماران | صد عقده به پیش آمد و از راه نگشتیم
سر شوریده بسامان نتوان باز آورد | این نه دستار پریشانست که از سر بندند
این قوم خودنما که نبینند عیب خویش | آیینه کاش در گرو توتیا کنند
میرسد نازت ازان چشم که چون غنچهٔ گل | سر مژگان تو از ظرف کله میگذرد
ملاحت تو گواه است و شور بختی من | که بی نمک نسرشتند خاک آدم را
خوشم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا | بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا
بوعده گر دهدم عمر خضر طی گردد | در اولین قدم راه انتظار مرا
بیا که تا تو گرفتی کنار ز آغوشم | گرفته حسرت آغوش در کنار مرا
خیال قد تو دائم بچشم تر دارم | چنین نهال نروید ز جویبار مرا
ترحم دور باش غمزهٔ تو | نگاهم در پس مژگان نشیند
دل تنگ از سرشک دیدهٔ خونبار نگشاید | ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید

فتحی اردستانی فاتح ابواب خیال بندی است و حرف شناس قفل ابجد مشکل پسندی میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته است | از فراموشان صیاد آنکس که ما را یاد کرد

وفاتش در سنه [illegible] واقع شد گوهر سخن چنین در سلک نظم میکشید

هزار نکته بمن گفت چشم غمازش | چو سر خورده که بیرون نیاید آوازش
بدیده اشک شود رهنمون دل ما را | ستاره شمع شود رهروان دریا را
خوش آن صبا که شمیمی ز بوستان تست | در گردن ملامت باغبان تست

می آید از حدیث تو بوی نیاز و ناز ‌‌ گویی زبان بلبل و گل در دهان تست

فصیحی از اعیان سادات هرات و آیینه نقش پذیر حسن صفات بود خواننده افسون فصاحت نوازنده قانون بلاغت عیسی نفسی ست معجز فن و نقاد جواهر سنج بازار سخن میرزا جلال اسیر گوید

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر ‌‌ ته جرعه زجام فصیحی کشیده اند

چون ماهچه لوای شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۱ سواد افروز هرات گردید فصیحی بادریاب ملازمت گشت و صحبت او دلنشین شاه افتاد و شاه او را همراه به عراق عجم و مازندران برد دیوانش خوش محاوره ست اما مضمون تازه بندرت دارد این چند بیت نتیجه طبع رسای اوست

زبون در دو پستان زلف یار شدم ‌‌ نه صید دوست که صید دل فگار شدم

امشب از شعله آهم جگر غم میسوخت ‌‌ بر من و زندگی من دل ماتم میسوخت

جذبه عشق بحدیست میان من و یار ‌‌ که اگر من نروم او بطلب می آید

دی که قاصد یار آمد و مژگان تری داشت ‌‌ از پا مگر بهر بلا که خبری داشت

نقش پای بسر کوی تو دیدم هر دم ‌‌ که چرا غیر من آنجا دگری می آید

ره فریست خط دوست که چون بخت مرا ‌‌ آب سیاه چشمه خورشید برآید

لبی که نازکی با تبسم بر نمی تابد ‌‌ بخون غلطم که امروزش بدشنامم آشنا کردم

رتبه حسن بلند ست چه حاجت بنقاب ‌‌ بهر منع نگهی که زشرم کوتاه ترست

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا ‌‌ بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خویش را بر نوک مژگان ستمکیشان زدیم ‌‌ آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

ما ز بهر قانعیم فصیحی نه شهد ناب ‌‌ مرد طلب آنچه خوردن بال مگس نیم

خار ترم که تازه زباغم بریده اند ‌‌ محروم بوستانم و مردود آتشم

نوبهار است و نسیم گل عیشم مضطرب ‌‌ که من این ناله زار از دل خرم دارم

مختصر دستی که مارا بود صرف جام شد ‌‌ گر خدا روزی کند دست دگر بر سر زنم

فصیحی

خاک آن کوی فصیحی زجبین رنجه مکن　　از مه و مهر بیاموز جبین سائی را

فرج الله ملا شوستری تازه دماغ نشئه زودرسی و انجمن افروز سخن عربی و فارسی ست در سلافة العصر احوال او را بالطراق نوشته و میرزا صائب مکرر او را در مقاطع یاد کرده از انجمله این ست

همین زخاک فرج کامران نشد صائب　　که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

از وطن مالوف بسیر ممالک دکن خرامید و نزد قطب شاه والی حیدرآباد منزلت و ثروت تمام بهم رسانید پرداز سخن را چنین تسخیر میکند

مغان که دانهٔ انگور آب می سازند　　ستاره میشکنند آفتاب می سازند

در هوای بادهٔ گلرنگ بیتابیم ما　　سالها شد کز هواداران این آبیم ما

از ره بیابانگ هرزه درایان نمیروم　　کی میدهد فریب صدای جرس مرا

اگر زیر سپهریم عجب نیست که دریا　　ورزیر حباب ست و فزون تر ز حباب ست

همیشه میخورم از خود شکست پنداری　　که نیمهٔ ز دلم شیشه نیمهٔ سنگ ست

فیاض ملا عبد الرزاق لاهجی الاصل قمی الوطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم صدرای شیرازی ست و در عقلیات و نقلیات دستگاهی عالی بهم رسانده و جلوه اندیشه را بسمت سخن طرازی نیز عطف ساخته دیوانش محتوی بر قصاید و مقطعات و غزلیات و ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سه چهار هزار بیت بنظر رسیده بادهٔ سخنش چنین رنگ میدهد

سوی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا　　میکند تکلیف هندستان پریشانی مرا

گرد داغ که از کوی یار برخیزد　　نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

آخر ندیده دل از حرف مهربانی تو　　چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو

سنگ بالین کن و انگه مزهٔ خواب ببین　　تا بدانی که چه در زیر سر مردان ست

هزار حج کند ار باغبان باین برسد | که وقف مشهد بلبل کند گلستان را
قتل همه کن حرام بر خویش | تا خون منت حلال باشد
قسمت ما زین چمن باری تعلق بود و بس | سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
در باب این اشاره کشایان نا بجو | نام بلند خود بنگینی سپرده اند
هرکس که زخم کاری ما را نظاره کرد | تا حشر دست و بازوی او را دعا کند
بیک زخم دگر جان مراد اضطراب افگند | بمیرانم چسان معذور دارم قاتل خود را

فطرت میر ابو تراب مشهدی از ولایت خود بهند خرامیده در حیدرآباد دورشته ایام حیات در نوردید تربت او در دائره میر محمد مومن استرآبادی ست که گورستان ایرانیان و مردم بسیاری از آن ولایت دران بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند این رباعی را دم آخر بنظم آورده رباعی

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد | نگذاشت بعمر و فاج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو میگنجید | اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

فرصت از نو بجیان شاه سلیمان صفوی ست اسمش محمد بیگ ازین شعر اوست

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند | می بما خنده بگل گریه بمینا بخشند
چو قاصدم ز پیام تو بیقرار کند | طپیدنم دل استاده را سوار کند

فقیر میر نوازش علی بلگرامی نشاط طبع همایونش در انجمن صوفیه جمال عرفان می آراید و درین محفل برقع از روی پریزادان معانی میکشاید اکثر سایه التفات بر سر سخن موزون میگسترد و این خانه زاد موروثی را در آغوش فکر عمیق می پرورد اشعار او از قصیده و غزل و رباعی مدون ست در شکله البستان قدس خرامید این چند ثمر از شجر ذهن اوست

خاک گردیدیم و از ما آه سردی برنخاست | خانه هستی زپا افتاد و گردی برنخاست

در حضورِ شمعِ جان بی‌صرفه میساز د نثار — از نثارِ عشق چون پروانه مردی برنجست

نیست از موجِ حوادث همچو خس پروا مرا — جنبشِ گهواره باشد موجهٔ دریا مرا

آزادگی ز رنگ تعلق شکستنست — از خود برون چو آهوی تصویر جستنست

از نسیمِ سخنِ تند ز هم می‌شکند — شیشهٔ نازک دل بسکه شکستن دارد

چهرهٔ یار از شرابِ ناب روشن میشود — شمعِ حسنِ گلرخان از آب روشن میشود

کجا پنهان شود از ترکِ چشمِ یار نخچیرش — که آید از کمان همچون قضای آسمان تیرش

که دارد در جنون چون غنچه سامانی که من دارم — بود صرفِ دریدن جیب و دامانی که من دارم

نیست از دورِ فلک کس را می عشرت بجام — هست نا ممکن شراب از ساغرِ وارون زدن

تا کی چو گرد باد کشی سر بر آسمان ✤ — چون جاده تن بخاک ده و آرمیده رو

از یار پیامِ دغلی را چکند کس — این در خوش‌آبِ عملی را چکند کس

بلبل نشان قدر شناسند چمن را — در باغ دماغ جعلی را چکند کس

قبای عقل که پودش غمست و تار افسوس — اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس

برون ز حلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم — که پای همت ما را گزیده مار افسوس

در وجودیم ولی در بعدم میداریم — در گلو این رگِ جان رشتهٔ حب الوطن است

ز پر فشانی مرغانِ روح شد روشن — که در نشیمنِ تن راحتِ قفس هم نیست

گرچه برجستم فقیر از دامِ سعی مال و جاه — احتیاجِ آب و نان آخر شکارم کرده است

فارغ جلیسی بیگ تبریزی مشهور بعلامی از شاگردان خواجه افضل الدین ترکه اصفهانیست در فطانت نادرهٔ روزگار بود بهند آمده با اکبر پادشاهی بود در مراجعت با یران در لاهور بسنه ا فوت شد از وی سے آید

باه و نالهٔ شب خوابِ پاسبان دزدم — گرانیِ سرِ شش از خاکِ آستان دزدم

تو تا بچند خوری خونِ خلق و من تا کے — اثر ز نالهٔ دلهای ناتوان دزدم ✤

بسیه کاری بجائی که بعد از من هم | ننالم از دل و نی شکوه از زبان دارم
تف برق تجلی خلق را در خانمان افتد | گر این آتش مرا بیرون ز مغز استخوان افتد
گر جان سپرد ذوق حیات ابد گرفت | آن هیچ کشته قاتل ما شد بسا زیست
خاکسترم نماند که بر باد بر دهم | آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

فرصتی

فرصتی ابوتراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی و نبیرهٔ کاشان اول کافی و آخر فرصتی تخلص میکرد اشعارش سه هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار رسا درست گو بود از دوست

هر قطره که از دیدهٔ گریان من افتاد | سیلی شد و در خانهٔ ویران من افتاد
بر یاد سر زلف تو آهی که کشیدم | برقی شد و در خانهٔ ایمان من افتاد
گلشن داغ و نسیمش آه سردش شعلهٔ آتش | بیا سامان بستان محبت را تماشا کن
باز کارم بجگر کاوی مژگان افتاد | نوبت خنده ام از لب بگریبان افتاد
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم | گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم
ترک او کرده ام اما ز خمار لب او | حال میخوار ز از توبه پشیمان دارم
شاد و ماتم ز پریشانی دل زانکه مدام | خبر از حالت دلهای پریشان دارم
لب پر از آه درون پر ز خیال رخ دوست | در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
دیدهٔ نرگس از زمین سر کشیده سر زند | سوی چمن گر افگنی نرگس سرمه سای را

فائق

فائق مولوی سید خیر الدین اصلش از امام نام مقام من متعلقات شیخ است و در ... متولد شد شاگرد مولوی محمد باقر آگاه است مرد شاعر طبیعت بود و در حیدرآباد دکن معاش تلاش کرده دران دیار بخوبی بسر برده در سنه ۱۲[illegible] ودیعت حیات بجان آفرین سپرد از وست

فوج طفلان سرشک است روان از دو چشم | مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما
آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا | یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است | سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

باجرای بیدل نازم گذشت از آب چشم | مشت خاکی بود آن هم رفت در سیلاب اشک

فقیر میر شمس الدین عباسی دهلوی از اولاد شاه محمد خیالی بود هر چند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایهٔ استعداد خداداد از اغنیای زمان بود در انشا و شعر و علم معانی و بیان و جز آن از فنون فضل و کمال و زباندانی فارسی ممتاز اقران می‌زیست از اعیان بلدهٔ دهلی بود در سنه ۱۱۱۵ متولد شد در مبادی عشرهٔ خامس بعد مائه و الف در لباس فقر در آمد و معنی تخلص خود را جلوهٔ ظهور بخشید و عمری بکنج کشید و پایان عمر را گوشهٔ انزوا گرفت این چند حرف از دیوان اوست

برای نازنینی میکشم ناز جهانی را | ببوی یوسفی گیرم سر ره کاروانی را
یار نشناخته قدر دل بی کینهٔ ما | کاش بیند رخ خویش در آئینهٔ ما
نالهٔ مرغ قفس می‌برد از کار مرا | گر از این پیش دلی بود گرفتار مرا
باغبان گو ندهد ره بگلستان که ام | بس بود جلوهٔ خار سر دیوار مرا
ز رفتنم خبری نیست همرهان مرا | چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا
خوش است جان که بود صرف یار جانی ما | دگر برای چه کار است زندگانی ما
همیشه تیر نگاهش بسنگ می‌آید | گران بخاطر یار است سخت جانی ما
ز صاحبخانه مهمان را بجز مشغول می‌باید | تماشا کرده‌ام بسیار این سقف منقش را
دلت شرک خفی دارد بعشقش چاره کن زاهد | بصرافش بده تا بشکند این قلب و غش را
من نه از خود میروم دنبال او | سایه را سرگشته دارد آفتاب
همت عالی بزینت سر نمی‌آرد فرود | چرخ اطلس فارغ از نقش و نگار افتاده است
نیست آگه تا باوج تو یاران چه رفت | اینقدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست
فقیر را ز سعادت همین قدر کافیست | که عشق بسرش سایهٔ هما بگذاشت
روز فراق رفت و شب وصل هم گذشت | آخر ز پیش چشم من این بیش و کم گذشت
آخر کشید تیغ جفا بر سر رقیب | داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

هم دارد و مثنوی روضهٔ فیض و چشمهٔ فیض و صبح عید و دیگر اشعار و قصاید از وی یادگار است و در نظم عربی کار از شعرای عرب پیش می برد و درین فن ید بیضای می نماید و در غزلیات فارسی نیز خوش گوست این چند بیت از وی ست سلمه الله تعالی که خود انتخاب کرده بفقیر ارزانی فرمود

زاهد بدین مناز که دنیا گذاشتم ‌ ‌ ‌ این همت من است که عقبی گذاشتم

چون پای خود بدامن راحت نمی کشم ‌ ‌ ‌ آسودگی بنقش کف پا گذاشتم

شرم آیدم که شکوهٔ درد جگر کنم ‌ ‌ ‌ دست طبیب و پای مسیحا گذاشتم

مطرب دگر میا که سر چنگ و دف نماند ‌ ‌ ‌ ساقی برو که ساغر و مینا گذاشتم

کارم خراب بود که میکردم آرزو ‌ ‌ ‌ خود رام شد چو حرف تمنا گذاشتم

چون لذت خلش بدعا میکنم طلب ‌ ‌ ‌ خار شکسته را بکف پا گذاشتم

جز یک گلیم کهنه دگر در برم نبود ‌ ‌ ‌ آن هم بحکم همت والا گذاشتم

اینست فیض صحبت پیر مغان که باز ‌ ‌ ‌ زهد و صلاح و توبه و تقوی گذاشتم

مزاج نازک و یارم همه گوش و عدو گویا ‌ ‌ ‌ مپرس از من که چون غم خانه بر نوک سنان ماندم

یک نظر بر رخ پاکش انداز ‌ ‌ ‌ گوش گل مال و بجا کش انداز

بتکلیف هجوم درد جانکاه ‌ ‌ ‌ کشید آهی ببانگ نرم ناگاه

چه درد آرامگاهش سینهٔ ریش ‌ ‌ ‌ مرید کامل عشق ستم کیش

بدل نشتر بجان خنجر شکسته ‌ ‌ ‌ نمکدانها بزخم تر شکسته

چه آهی زادهٔ سوز جگرها ‌ ‌ ‌ نمک پروردهٔ فیض اثرها

چه بانگ نرم بانگ خندهٔ گل ‌ ‌ ‌ صدای اضطراب قلب بلبل

فقیر نامش مولوی اکبر علی وطنش نواح دهلی فی الحال در کلکته و اطراف آن فقیرانه میگذراند خامهٔ زبان بزبان خامه سخن سنجی چنین میگرداند

بکوی او تپان در خاک و خون بین بیرق دلها ‌ ‌ ‌ همی چون شد تماشا چار سو زین رقص بسملها

چه خندی از شکست توبه‌ای پیمان‌شکن بر من | که من گر توبه بشکستم تو هم بشکسته‌ای دل‌ها
سراپا حیرتم افسون شنیدم جسم بی‌جانم | جنونم وحشتم افسانه‌ام خواب پریشانم
سپند آتشم پروانه‌ام شمع جگرسوزم | شرارم شعله‌ام برق طپانم آه سوزانم

فروغ مولوی عبدالعلی بن محمد مصطفی مولدش بلده چتوره است مضافات ملک مدراس والدش خدمت عدالت دیوانی و خطاب خانی داشت خودش در طفلی وارد بلده لکهنو شد و کسب حیثیات کرده در علوم عقلیه و نقلیه دستگاهی مناسب بهم رسانید نظم و نثرش طبعی محض است با کتابش نپرداخته در حین تحریر این نسخه مطبع نظامی کانپور است بیشتر اشتغالش بتاریخ نویسی کتب مطبوعه باشد برای بعض مولفات نامه‌نگار هم تاریخها گفته در ماه ذیحجه سنه ۱۲۹۵ هجری عطف عنان از سفر کلکته کرده وارد کانپور شدم بلقاء یکدیگر حظ وافر دست بهم داد این چند ابیات

ثمره شجره طبع لطیف اوست

سنبل ز زلف پرشکن یار شد خجل | گلبرگ از نزاکت جسمش شده خجل
با لعل لب و در دندان پر صفا | لعل یمان و گوهر شهوار شد خجل
زین پیش دم او رسایم اثری داشت | کان شوخ ستمگار ز دردم خبری داشت
امروز که پژمرده منم دست ز دل بس | وقتی شب گل خسار تو رنگ دگری داشت
حسرت آه و بهم کردل صد چاک را | آتشی در زد این کاسه خاک را
وسعت عالم ایجاد جسم تنگ شود | گر کنم جمع گریبان و دامن چاک را
همچنین در گلشن ایجاد هر گل بچه گریست | بدر کشتی زبان نوک بخار غنچه
زلف تو بود دام روان گل و بلبل | خال تو بود دانه جان گل و بلبل
با ما سخن از شمع و ز پروانه مگویید | با هم ز سه و اندگان گل و بلبل
زان روز که شد سح طراز لب لعلت | صبح آمد و بنشسته زبان گل و بلبل
رمزی که جای حرف نباشد دهان تست | چیزی که غیر نام ندارد میان تست

وصل تو چاره بخش دل بیقرار ماست — در سود ما شکسته دلان کی زیان تست

پاره پاره بود از دل تپیدن ندهم — قطرهٔ خون دل از دیده چکیدن ندهم

تار هر موی دل آویز تو ام تار نظر — دست مشاطه بزلف تو رسیدن ندهم

لبهای تو گلبرگ که لعل یمن ست این — هر ذرهٔ دندان تو دُرج دهن ست این

جان باخته بینند چو در دشت جنونم — گویند که قیس آمده یا کوهکن ست این

هر نفس باشد بچشم من رخ نیکوی دوست — هر زمان دارد لبم تکرار گفت و گوی دوست

با سیاه و سرخ دهر اصلا ندارم هیچ کار — شام و صبحم بگذرد در ذکر زلف و روی دوست

رباعی

داریم تمنای رسیدن آنجا — کز شوق بود دل بسر دویدن آنجا

جائیکه بود پای تو ما را از سر — هست آرزوی رخت کشیدن آنجا

رباعی

ما چارهٔ خود از تو بجوییم چرا — از خویش بسوی تو نپوییم چرا

چون شد رسن لطف تو در گردن ما — خود را سگ کوی تو نگوییم چرا

رباعی

هر غنچه که گل نمی شود آن دل ماست — راهی که بپایان نرسد منزل ماست

صبحیکه بوصل شد بسر حصهٔ غیر — شامیکه بهجر سر شد حاصل ماست

حرف القاف

قاسم خان

قاسم خان جوینی قاسم مائدهٔ فصاحت و ناظم جواهر بلاغت ست در دولت شاهجهانی بمنصب پنجهزاری و ایالت صوبهٔ بنگاله امتیاز یافت و در سنه ۱۰۴۲ در بندر هوگلی باجل طبیعی درگذشت مجمع اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود در نماز تهجد تقید داشت خواهر نور جهان بیگم در حبالهٔ نکاح او بود هر سال دو لک روپیه بمستحقان میرسانید رایت سخن باین شکوه می افرازد

هر چه با زلف تو میماند دل از من می برد | روز عمرم در تمنای شب یلدا گذشت

غم چو همراه او رود من در تفکر بی سامانیم | میزبان خجالت کشد هر چند مهمان آشناست

عیش این باغ باندازهٔ یک تنگدل است | کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را | مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید

عشق چون قسمت ارباب معیشت میکرد | لاله داغی ز میان برد که داغ غم دارد

تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح | بیشتر از صبح میخندد گل پیمانه ام

بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم | که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

تا چشم باز میکنم از پیش رفته | چون شمع کاش در رفته بودی نگاه من

با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود | گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد

بیگانه آشنا نما او | بیگانه نمای آشنا من

نفس ز سینه چنان بیتو میکشم دشوار | که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا

ز چاک سینه ام دل میکند نظارهٔ زلفش | چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

قراری اصلش از گیلان و نامش نور الدین محمد برادر حکیم ابو الفتح گیلانیست در خدمت احمد خان ناظم قزوین بسر می برد و از فضیلت و شاعریت بهرهٔ کافی داشته و در بنگاله بساط حیات

در نوشته از وی می آید ه

هر دم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت | سختی جان کند غم امیدواران ترا

تاب و تاب وداعش دل نیاید ای کاش | که نهان بار سفر بندد و غافل برود

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم | که عمر من بجفا کردنش وفا نکند

از امتداد هجران شادم که میتوان کرد | بیگانه وار با او آغاز آشنائی

آنکه بمن از همه دشمن ترست | کاش ز من دوست تری داشتی

تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را | لال میخواهم زبان عذر خواه خویش را

قادر شیخ عبدالقادر اصلش از قریهٔ مضافات غزنی ست و مولدش هندوستان و شغل بندگی
بی شغل بوده و در طرز تازه نوبهار چمن سخنوری در سرکار سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری ابسرمی برد
و در مدت قلیل پایهٔ تقرب بجایی رسانید که بجز وادی صفحه و چوبدستی قلم جایی در میان نماندش

چند بیت از وست

سرنوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را | چین پیشانی ست موج آبرو آزاده را
حاصل سجاده گر بردوش باری بردنست | میتوان برداشتن قادر سبوی باده را
سواد دیدهٔ غمدیده خال عنبرین او | شکست خاطر نازک دلان چین جبین او
بچشم بین دستگاه حسن از هر یک بلند آمد | بنازم دستگاه ابروی بالانشین او
بهر تیغی که زد بی اختیار از شوق اندازش | لب هر زخم واشد در ادای آفرین او
تختهٔ دل شکستهٔ گل نوبهار اشک | آه کشیده سرو لب جوببار اشک
یکبست شعلهٔ گل شده در دست دامنم | واخست لاله چمن لاله زار اشک
گر آب از دو دیده چکد گاه خون دل | دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک
پرتو مهر فروغی ز بهاران گل ست | صبح گردی ست که افشانده دامان گل ست
حسن و عشق آینهٔ چهرهٔ احوال هم اند | نالهٔ صبح چمن جعد پریشان گل ست
طپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل | آتش افروز چمن جنبش دامان گل ست
نالهٔ دل اثر شوخی آشفته دلی ست | نکهت غنچه رگ خواب پریشان گل ست
جام گل در پی تکلیف قدح نوشان ست | غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گل ست

قطب خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی سرخیل جماعهٔ فقرا رسیده و سرآمد زمرهٔ اولیا
گزیده و سالار قافلهٔ صوفیه آسیده ست از غایت شهرت محتاج ترجمهٔ حالش نیست در کتب
تواریخ و سیر حالش مفصل نوشته اند دیوان شعر هم دارد سخن باین نوع سنجیده میگوید

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه | وز لب شیرین تو شوری ست در هر خانه

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر | آشنا را حال این ست وای بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن | عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

قادری

قادری شاهزاده دارا شکوه بن شاهجهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بیانی ست و سریر آرای ملک شیوا زبانی مرید ملا شاه خلیفه شاه میر لاهوری ست در سنه ١٠٦٧ بزمان اشتداد مرض حبس البول اعلی حضرت رتق و فتق مهمات جهانبانی بقبضهٔ اقتدارش در آمد و با شاهزاده اورنگ زیب معرکهٔ جنگ و جدال قائم شد و شد آنچه شد تا آنکه در سنه ١٠٦٩ کارش باتمام رسانیدند و در مقبرهٔ همایون پادشاه بزیر خاک سپردند این قصه را در نتایج الافکار مفصل حوالهٔ خامهٔ واقعه گزار کرده از وست

خاطر نقاش در تصویر دهنش جمع بود | چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
تا دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم | از خویش بریدن چه مبارک سفری بود
بشکست دل آبله از گردش پایم | در کار من آنهم گرهی بود که واشد
هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد | دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قادری

قادری پانی پتی شاعری بوده نادر و در ادای معانی قادر منه

آنانکه می بروی گل و ارغوان خورند | از باغبان زیاده غم گلستان خورند
جهان چیست ماتم سرائی درو | نشسته دو سر ماتمی رو برو
جگر پارهٔ چند بر خوان او | جگر خوارهٔ چند مهمان او

قانونی

قانونی میرزا ابراهیم چون قانون خوب می نواخت لهذا قانونی تخلص گرفت و در اکثر علوم و فنون دستگاه داشت نویسندهٔ نامی بود و معاصر جامی این رباعی از وست رباعی

تا وصل تو دلفروز خواهد بودن | کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی | آن روز کدام روز خواهد بودن

قانعی

قانعی از مردم عهد جامی ست و سخنور گرامی از وست

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد دکنی از امرای جهانگیر پادشاه بود سخن خوب دارد از وست

بلندی نگه از دیدن تو بر میگشت ٭ که هر دو چشم بقربان نگه گر میگشت

دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم ٭ سرم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

قدسی محمد اقدس علی حزین ذکرش کرده و این ابیات بنام او آورده

نیم درسبند آن کز خانه کی جانان برون آید ٭ براه انتظار افتاده ام تا جان برون آید

انصاف بین که ساقی مجلس بدور ما ٭ می آنقدر بجام نریزد که بو کنم

خواهم ز مشام دگران بوی تو دزدم ٭ میل دل شان از خم ابروی تو دزدم

تا خوش نکند غیر مشام دل خود را ٭ از باد صبا نکهت گیسوی تو دزدم

چون باد از ان میرسم آشفته که خواهم ٭ نقش قدم بوالهوس از کوی تو دزدم

قسمی قاسم بیگ از امیرزادگان افشار است در کرمان متولد شده بسیار عاشق پیشه بود

در ۱۰۸۹ جرعهٔ شهادت چشید از وست

باکم از کشته شدن نیست از ان می ترسم ٭ که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

قسمی آن صبر و شکیبی که بآن می نازی ٭ بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود

مرا ست بخت زبونی که بیوفا طلب است ٭ نمیشود که ترا نیز بیوفا بکند

خدا بشکوه زبان من آشنا گردد ٭ من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قتالی از مردم مشهد است بعلاقی مشغول بود این رباعی از وست

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد ٭ دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود کز تو بگردانم رو ٭ هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

قتیل میرزا محمد حسین بن درگاهی مل قوم کهتری بود اصلش از لاهور است بر دست محمد باقر مسلمان شده و مذهب تشیع اختیار کرد و سیر دهلی نموده و بکالپی آمده مصاحب عماد الملک گشت

بعده در لکهنو آمد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد آسودگان لکهنو نسبت تلمذ بوی درست میکنند و بر کتب درسیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفصاحت می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد مثل نهر الفصاحة و شجرة الامانی و چار شربت و جز آن عبارت عربی هم می فهمید اشعارش خوش ادا است با معنی تازه کمتر طبع او بوده آنرا استاد زمانه خود شمرده می شود هرچند در خور این رتبه نبود وفاتش در سنه اتفاق افتاده از وی می آید ه

منم که ناله بمرغان گلشن آموزم
بروی خاک به بسمل تپیدن آموزم

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی
زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چکنم من بچه سان کشته نگردم که خدا
خون من کرده حلال دم شمشیر کسی

چند بیا و آشنا دل طپید آشنائی را
قوت یاد وای خدا مرگ شکسته پائی را

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب که گرفت ست گریبان قضا را

کس ندیده ست در آفاق زبیداد کسی
آنقدر جور که من میکشم از یاد کسی

فتنه قد انچنین آشوب رفتار این چنین
میتوان از خود گذشتن گر بود یار این چنین

خبر آمدن لشکر غارت بهشت ه
خیمه آبله گردست دست بپا کن ه

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان
در مقتل مظلومان این ست نشان ما

قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد
اجازت ده بقتلم بیکسی تا خود را

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را
او داند و دانش که چه بود و چه گذشت

یکو جیب چاک بگوئی تو ز خون پاک بود
کشته کشته طپان بوده گر خاک بود

با قتیل ترا نیست راز دار کسی
که جان بلب رسید و لب بشکوه وانکند

بیدار شد از غلغله طرز خرامت +
هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

کسی خود را اسیر درد و درمی تا کجا دارد
نهادم بر گلو خنجر که همت کار با او دارد

هر صبحدم که نور ببارد ز آسمان ؛ یاد آیدم گشودن بند قبای تو

چو آبی که ز دل فواره در گلشن برون آید ؛ من بی دست و پا هر دم ز جا خیزم ز پا افتم

نه دشمنی ست نه خشم نه آشنائی هست ؛ عجیب واقعهٔ و طرفه ماجرائی هست

روا مدار شکست دل که میگوید ؛ خدای نام دریغا نه که خدائی هست

قدرت

قدرت محمد قدرت الله خان گوپاموی مؤلف تذکرهٔ نتائج الافکار در نسب صدیقی و در ارادت نقشبندی ست در تذکرهٔ خود نوشته که اسلافم از بلاد عرب بممالک هند کشیدند و رفته رفته ببلدهٔ قنوج رنگ اقامت ریختند و ازانجا یکی از اجداد در اواخر سلطنت غوریه در گوپامو مضاف لکهنؤ طرح سکونت انداختند ولادت فقیر در سنه ۹۹ بوده انتهی و علی هذا او قنوجی الاصل ست و هنوز در گوپامو محلهٔ اهل قنوج مشهور ست و از سادات و شیوخ معمور گوپامو وطن محرر سطور ست کتب درسیهٔ فارسی را کسب نموده سلیقهٔ مناسب بهمرسانید و مشق سخن در خدمت خوشدل کرد مرید شاه نصیر الدین سعدی بلگرامی ست در هند این منصبی شایسته امتیاز داشت نقش سخن بر صفحهٔ فکر چنین میکشد

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد ؛ سیر هزار باغ بود در قفس مرا

آه ازین سوز و گدازیکه بدل میدارم ؛ همه تن سوخته این آتش خاموش مرا

شاید از مقدم جانان خبری می آرد ؛ طفل اشکیکه بصد شوق دوانست مرا

فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانی ؛ آورده درین دهر تماشای تو ما را

بس اشک شرر بار که از چشم ترم ریخت ؛ مژگان ز دو چشمم همه تن آبله پوش ست

قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او ؛ افگند و خوش نشست که باری بدوش داشت

قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود ؛ یکجان و صد هزار بلا در قفای اوست

دل ستم زده در وصل یار می نالد ؛ چو بلبلی که بفصل بهار می نالد

در کنج قفس خوش باسیری گذرانم ؛ در کار تو آید اگر این مشت پر من

اختلاط و ارتباط پیوسته بود صاحب دیوانست این چند بیت ازوست

با آنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب — شرمم تو باهزار نگهبان برابرست

لفظ و معنی بحال من گریند — بیتو چون روی در کتاب کنم

گریان چو ب منزل احباب گذشتیم — صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازیست از مکهٔ معظمه بملازمت اکبر پادشاه رسیده وسعادت در پایهٔ قرب جا یافت آخر مردود شد طبعی بغایت خوش داشت این ابیات ازوست

متاع شکوه بسیارست عاشق را همان بهتر — که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید

ز بیزبانی خود خوش شدم که روز وداع — شکایت تو نیاورد بر زبان زشتم

آنکه قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون — حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

گو بمیرم من و غیری بود آتش نرسد — ساربان گرم حدی باش که محمل برود

کدام مرهم لطف از تو بر دل ست مرا — که جان گداز تر از داغهای حسرت نیست

قبول میرزا عبد الغنی کشمیری فاضل ممتاز بود و سخن سنج معنی نواز ترک منصب شاهی نموده در شاهجهان آباد بلباس درویشانه بسر می برد و در ۱۱۳۹ پیمانهٔ هستی او لبریز گردید گرد میرزا و ارباب جویاست و با بالا شاه بدخشی قرابت داشت شعله آوازش چنین می بالد

بهر حالت که می بینی ز عیب هر کسی پاکم — چو لای باده گر در عالم آیم همان خاکم

نهان کرده ست صیاد من از افسون بتابیها — چه تخم عشق پیچان دامها در دانه خالی

نه لازم ست شجاعت نه شرط احسان ست — بکام هر که فلک گشت خان دوران ست

قبول بسکه کنی خویش را ز جهانش گم — ترا نشسته بپهلوی یار نتوان دید

قابل سید عبد الله بلگرامی در زمرهٔ فضلا معدود است و در گروه شعرا محسوب در دار الخلافه شاهجهان آباد در ۱۱۳۲ جان بجان آفرین سپرد اشعارش بتاراج حوادث رفت این یک بیت بدست آمد

قیدی

قبول

قابل

مگر به پیری اشک گرد ضعف طالع من ۞ که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

قمر الدین اورنگ آبادی قمر ساطع افق عرفان ست و مظهر اتم نور یزدان مرج البحرین جمع و تفریق بود و امام الحرمین تقلید و تحقیق در خزانهٔ عامره داستانی از حال خیر مآلش سراییده و گفته اندیشه را بصوب گفتن شعر متوجه نساخت زیرا که این شیوه دون مرتبهٔ او باشد این

یک دو بیت از انفاس گرامی اوست

در فقر من نباشد از کین و مکر نامی ۞ ویرانه ام ندارد با خود دری و دامی

مشت خاکم دست و دامان تو شد ۞ گر بیفشانی فتد بر پای تو

لقمهٔ دو نان رساند در گلوی خویشتن ۞ شست اول هر که دست از آبروی خویشتن

حرف الکاف

کلامی اصلش از چغتاست و سند بسیار بوده و با ملا انیازی دائم بحث و جدل داشته

چندگاهی در آگره می بود و شعر بروش مردم ماوراء النهر میگفت از وست

نشین بچشم کلامی ز روی لطف دمی ۞ که گوشه ایست مصفا و آب در نظرست

بستم بخیال سر زلفت ره گریه ۞ لیکن نتوان آب بزنجیر نگهداشت

کاتبی نیشاپوری استاد فن و پهلوان پای تخت سخن ست آنچنان سنگ زوری بر داشته که یلان عرصهٔ فصاحت دست او بوسیدند و کمان زبردستی کشیده که تهمتنان کشور بلاغت بتوان آن خمیده و وجه تخلص آنکه در خوشنویسی دستی داشته در هرات و شروان رفته و در آخر عمر باستراباد آمده پای اقامت افشرده در موضع طاعون ایالت ناعون درگذشته و دیوانش

از هر نوع سخن سرمایه ست این چند شعر بخته طبع بلند اوست

هجرت فزود درد دل من کجایی است ۞ پیش ست زحمت از همه جا پای تخت را

دل ز نقشت تا جدا افتاده در پیچ و تاب ۞ در سفر واند همه قدر جای خویش را

کاتبی را غم خود داد و هم بیار رسی ۞ گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفرست

از غمت چون جان و دل گردی چه اندیشم ز مرگ
ملک ویران گشته را اندیشهٔ تاراج نیست

در هجر قاصد تو رهاند مرا ز سوز
در دوزخ از رسول امید شفاعت است

ای دل امشب در درون سینهٔ سوزان مباش
رخت بیرون کش که آتش در سرا افتاده است

اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن
مباد پای تو از حلقهٔ رکاب برد

من از ملازمت غساله دیده ام ستری
که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

باحتیاط گذر از شکارگاه جهان
گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند

گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر
که خون من بسگ آستانه می بخشد

دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل
چون وارثی که در پی صید خونبها رود

پای بر دیده منه وز مژه ام پاک مدار
زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار
که شهریار ازین رهگذار می گذرد

تیری نزد و چشمت طلبید این دل گستاخ
فریاد که رنجید و از و در گذرانید

تیغی زنی بشکرخنده قتل مردم کرد
چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

شادم ز نشانهای کف پای سگانت
مانند گدائی که بیابد درمی چند

هست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر
مردن آنجا به که بودن زنده در جائی دگر

ای فلک تاکی نمائی جامهٔ اطلس بمن
گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قماش

ز یکسو غمزه ات از یکطرف خون دلی دارم
بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم

چند منت کشم از هجر پی کشتن خود
گو اجل تا که من از منت هجران برهم

ای دل اگر آید اجابت بر آن کو
تو زنده بمان بنده بجائی تو بمیرم

همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع
گر گذاری شبی بر سر بالین تو ام

تا نباشد از تو رندان را غبار خاطری
خاک چون گشتی ز می نمناک می باید شدن

لب فرو بند اگر سینه پر از تیغ بود — همچو خورشید نشاید بزبان آوردن
پیش از آن ساعت که از باد فنا گردی خاک — خویش را بر آب آتش رنگ میباید زدن
در چمن پرده برانداز چو گل بر سر شاخ — بلبلی گشته و آویخته جز از هر سو
وجود کاتبی از غم روانه شد لب بم — گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

کاشی مولانا حسن در آمل سکندر را شیعه و جماعه و الاول حق خاندان رسالت می تجید گفته بود
مشهور است گویند بقبول قصیده مدحیه علوی در خواب مشرف شد نقش نگینش

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین — وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین

کاهی محمد قاسم میانکالی کابلی در پانزده سالگی مولوی جامی را دریافت در بدخشان میرزا
عسکری تمام خزانه خود را بوی بخشید همراه دفعتا پادشاه بهند آمده مشمول عنایت اکبر پادشاه شد
در هیئت و کلام و تصوف او را بهره تمام بود و تاریخ و معما نیکو میدانست اما عمر را بعادت رندانه
صرف کرد و اختلاط با سگان بیحیا می داشت شیخ عبدالقادر بدایونی گفته شاید این شیوه لازمه
ملک الشعرائی بود در آگره بسنه ٩٨٨ در سن صد و دو سالگی جانانه عمرش بسر آمد از خیالات اوست

چو روز هجر تو دیده بس گهر بار است — شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

کرک خواجه کرک ابدال در زمره اولیا و جزو صوفیه با صفا بود محمد اسمعیل لاهوری در حالات
و کراماتش کتابی مستقل نوشته وصال او بسنه ... واقع شد آمین باغیات ... از کلام تحقیق

ازوست رباعی

اندر طلب یار چو مردانه شدم — اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم همی شنید لب بر بستم — او عقل همی خرید دیوانه شدم

رباعی

ما جبل مغانه دوش بیباک زدیم — عالی علمش بر سر افلاک زدیم
از بهر یکی غنچه نیمخواره — صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند | فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم | با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه | ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

کمال اصلش از خجند ست در تبریز بسر می برد از صوفیهٔ عهد میران شاه بن تیمور لنگ بود مولوی جامی فرموده اشتغال او بتکلفات شعری جهت ستر حال بود و در ایراد امثال و جهتیاء بحور تنگ تتبع حسن دهلوی میکرد از نجابت او را از دحسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ شیرازی مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در سنه ۸۰۳ بوده این دو سه بیت از دیوانش فرا گرفته شده

دمی ز دیدهٔ پر خون نمی روی بیرون | ازان سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سر و دیوانه شده ست از هوس بالایش | میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب | هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمدش
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند | تو نگری که بستان نشست مفلس شد

کمال اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی ست از کملاء فصحاء و صناد ید بلغاء ست صاحب جاه و مکنت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار مستمندان میکشود در سنه ۶۴۶ وفات یافت این رباعی دم نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این ست | در حضرت او کمینه بازی این ست
با اینهمه هم هیچ نمی آرم گفت | شاید که مگر بنده نوازی این ست
دل آن بهین گنبد گردنده منه کاین دولاب | آسیائی ست که بر خون عزیزان گردد

جان دادن و نفس زدن او همه یکیست | مانند صبح هر که درین راه صادقست

کمال چشمه سار شیرین مقالیست و جرعه ستان میکدهٔ فیض الهٰی الزلال و رشته وفات کرد

این بیت از دیوانش چیده شده

از جگر تیر بتان را سپری می باید | هر که عاشق شود او را جگری می باید

کوکبی ماوراء النهری اختراع خوش کلامیست و معاصر جامی آنچه ازو می آید

بیخت بر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا | مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا

گله در پیش صبا زان گل عبث کردم | بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکای قزوینی بقال بود تره می فروخت و باین وتیره کسب معاش میکرد آذر در آتشکده

ذکر او کرده و گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسم است یا لقب یا تخلص بهر حال نخو شنیده که

بوده وقتی شده بسلامت نمود آزو نیست

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد نبشد | من خون نصیب خود ز شکست می بردم

و عدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد | باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

مجنون تو با اهل خرد یار نباشد | غارت شده را قافله در کار نباشد

کافی اردبیلی این بیت ازوست

در دیاری که تو نبود نظم اینجا کافیست | آرزوهای دگر غایت ناانصافیست

کمال الدین حسین فانی توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته کاشف معضلات

اوائل و حلال غوامض مسائل بود در معقولات تسلطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر

و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده اشعار بسیار دارد و معدودی

از آن درین صحیفه نوشته میشود

ز استغنا تغافل در شکار هر که دارد غافل | که صید لاغرش در کمین صیاد باد

گر دلگشت در دلم از لب تو دو پیچیده است | ناله هر چون گره باد از سینه تنگ می بینم

زدوستان گرامی جدا فگند مرا | زبیوفائی دوران جدا ز هر کس

کاظما تبریزی همیشه بشیوهٔ معلی اوقات در کاشان گذرانیده و باین تقریب بکاشانی مشهور شده شعر بسیار خوش سلیقه ست این اشعار از وست

با کم ز تنگ نیست که مستم گرفته اند | دانسته ام از پنبهٔ شیشه ز دستم گرفته اند

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من ست | آخر مرا بجانه صبا دمی بده دم

کاظم قمی شاگرد حکیم سعید خان ست از وی می آید

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم | ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

اشکم ز ضعف بر سر مژگان نمی رسد | این خوشهٔ شکسته چسان دانه پر کند

بجستجوی تو از بس برون شدم از خویش | چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست

کامی سبزواری مردی زود رنج تنگ حوصله بود بهند آمده مدتی با خانخانان بسر برده بوطن برگشت از وست

تا هست بوئی از گل و دل بیخودی بجاست | نی ز سیر و شم و نی ز باغبان

کم رزق را ز نعمت قارون چه فائده | بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

کوکبی قباد بیگ گرجی غلام شاه عباس ماضی بود آخر الامر چون کوکب سیاره بمنازل دکن گذر کرده و در حیدرآباد ساکن شده و در سنه ۱۰۳۳ در ظلمتکدهٔ فنا ناپدید گردید

هر چه همرنگ بمعشوق بود معشوق ست | نقص عشق ست که پروانه بمهتاب نسوخت

با کائنات کرده ام از آن دوستی که یار | در هر دلی که جلوه کند در دل من ست

کاظم حکیم کاظم تونی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهم رسانیده صاحب مثنوی ست

نگه ز روی تو هر لحظه دست بند گل ست | چو گلفروش که جا بر در چمن دارد

هر چند سیر کردم جائی چو دل ندیدم | با صد جهان کدورت باز این خرابه جاست

کامل ملک سعید خلخالی بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنه ۱۰۱۲ داعی حق را لبیک

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم — در گوشهٔ خرابه از آن است مسکنم

تا گشت جانی بت ستمگر من — هنوز بر سر ناز است ناز پرور من

ریخت باران بلا بر تن غم پرور ما — چه بلاها که نیاورد فلک بر سر ما

اشک من طالب آن نرگس جادو باشد — هیچ طفلی که دوان در پی آهو باشد

ز خضر عمر فزون است عشق بازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

گاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

کلیم ابوطالب همدانی کاشانی استاد قیامت کار است و تخته کن دکان سخنوران روزگار خامهٔ سحر شکن او عصا است بلکه آستین ید بیضا اقسام سخن را و کمال خوبی بکرسی بیان نشانده و بیشتر غزلیات را یکدست بهم رسانده عارج طور معانی است و مقتبس نور سخندانی در جمیع اقسام نظم قدرت بلند دارد و همه جا داد مستغنیان سخن میدهد او را خلاق المعانی گفته اند دو بار بسیر هند شتافت و ترقی وافر برداشت آخر دست بدامن دولت شاهجهانی زده در ثنا گستران قوائم سریر خلافت رتبهٔ سر حلقگی بهم رسانید و بخطاب ملک الشعرائی بلند آوازه گشت فوت او در بلدهٔ کشمیر سنه اثنا وقوع یافت و در کشمیر نزد قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید کلیم آتش سخن از نخل قلم چنین بیرون می آرد

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

درین چمن چه گلی بشنود فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا

یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد — بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

ز رحم کو که خون دل خراب نخورد — غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان — ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

گر قفس تنگ است از بیرحمی صیاد نیست
صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است

شهرت تن صدف نبود ز انگه روزگار
کجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم
ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند
که همین تشنه لبی قسمت دریا باشد

مژه را او زکف چشم تو در آخر حسن
ترک شغلش چو شود تیغ سپارد ز برد

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور
ترا بآینه هم آشنا نخواهم

دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده
حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

چون رشته گلدسته بگرد همه خوبان
گردیده‌ام و یک بار وفادار ندیدم

از ادای خارج هر کس خجالت میکشم
با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

نهال سرکشی گل بیوفا و لاله دورو
درین چمن بچه امید آشیان بندم

مگشای زبان به زخودی را چو ببینی
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

آگه از عیش جوانی نشدم در ره عشق
همچو آن صید که در موسم زندان گذرد

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

عزلت دیگر بود در گوشه صحرا مرا
میگذارد هر کجا خاری است سر بر پا مرا

تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش
که باغبان نشناسد که گلشنش چیست

چه میتوان ز پریشانی چهره رو نگرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

اشک از چشم او لخت جگر نتوان شناخت
طفل خود سر بود رنگ همنشینان گرفت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی … تا همتی که از سر عالم توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش … گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن … روز دگر بکندن دل زین جهان گذشت

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو … چون وعده انتظار بهر رهگذر کنم

وقت وداع او من دیوانه اضطراب … با هر که روبرو شوم گریه سر کنم

شده اول ستمگر کشتهٔ بیداد خویش … سیل دائم بر سر خود خانه ویران کرده است

چو شمع عمر طبیعی شبی ست عاشق را … بقتل سوختگان اینقدر شتاب چرا ست

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی … کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید

اگر جدا ز تو می را حلال میدانم … خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد … کاروان از رهٔ نا امن شتابان گذرد

کلیم از دست بیداد که نالم … بکشت ما گذار لشکر افتاد

از دلم تا دیده ویران شد ز دست انداز اشک … میرود آبادی از راهی که لشکر میرود

عمر کم به جان گوارا گر دو بار زندگی … روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود

زود رفت آنکه ز اسرار جهان شد آگاه … از دبستان برود هر که سبق روشن کرد

پارهٔ سوهم بدست انقلاب روزگار … رو نخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد

بخت بر اهل سخن کار زبس تنگ گرفت … قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

مردمی می زیبد از چشم بیمار ترا … خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد

دم عقلی که تازه درائی گرفته باش … اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی ست … در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین … بسان آب بقا در سرای فانی بود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد … شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

سر زلفش رقیب روسیه دارد بکف کشفی ... عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد ... شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

کشفی مرید مغبچهٔ میفروش گشت ... سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

تیغ از سر کشفی مخیز ای بی رحم ... دمی نشین که ملاقات واپسین این است

امشب طرف دل رخ آن آفت جان است ... یاران نظری معرکهٔ ماه و کتان است

اول بسر قتل من افتاده درین بزم ... تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان است

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم ... گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شعلهٔ عشق بتان در مغز جان داریم ما ... آنچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

چند بوعده تسلی خاطر ناشکیب را ... رخصت دلدهی بده نرگس دلفریب را

حسرت بدل افزود تماشای تو ما را ... رسوای جهان کرد تمنای تو ما را

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما ... رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما

بچهره بر فگن این زلف عنبرآسا را ... بنفشه زار بکن عارض سمن سا را

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد ... خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

کوکب میرزا احمد علی بن میرزا محمد علی خلف میرزا احمد بیگ طپان دهلوی جوان نو رسیده است و چاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینهٔ منوره گزیده و مشق سخن بخدمت والد نامدار خود نموده و از فن عروض و قوافی بهره دارد و درین مدت بازوارد کلکته است این ابیات از وست

کوکب ببلوغ دهر بلند است شان ما ... آن بلبلم که چرخ بود آشیان ما

گفت در طفلی آن ماه منجم کوکب ... کاین ستاره شود آخر قمر اندک اندک

حرف کاف فارسی

گرامی خلف و شاگرد میرزا عبد الغنی قبول کشمیری است رشناطر خوش مقالان وکلاه

یار می آید و هنگام نثار است مرا — یکدم ایجان گرامی مرو کار است مرا

مست آمده بود و خبر از بام و درم نیست — یاران ره بیرون شد ازین خانه کدام ست

درآ در سینه و دل را خلاص از سوز هجران کن — خلیلی میتوانی آتشی بر من گلستان کن

نسیم ره راز تو چون بوی تو برگرد تو میگردم — اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن

بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد — گلها شگفت بند قبای تو وا نشد

چون شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا — هر آنچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

گلشنی از سادات کاشان ست در هند بجوانی آمده و ترقی بهم رسانیده و در سنه [illegible] درگذشت ازوست

ناصحا تعلیم قتل من مده جانانه را — شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

گرامی میر عبدالرحمن وزارت خان اصلش از خوافست در عهد عالمگیری بر لیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بوده آخر کار مفلوج شد و در [illegible] مرحله آخرت پیمود خوش گو

ازوست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم — هنگامه مستی به بهار دگر افتاد

هر کس بود خاصیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

گلشن علی جونپوری انصاری شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیر افگن خان و والد و حزین ست در قصبه ماهل مضاف جونپور بدامن انزوا پا کشیده در اواخر [illegible] رخت بعالم بقا بست ازوست

لاله در دشت نشانی ست ز مجنون که هنوز — داغهای غم او بر دل صحرا باقی ست

دلم از اختلاط یار با اغیار می نالد — که چون بلبل نه بیند پهلوی گل خار می نالد

رباعی

شام آن بت مه طلعت خورشید غلام — آمد بنظاره مه نو بر بام

لسانی شیرازی شیوا زبان نمکین بیان بود معنی رنگین با عبارات دلنشین آمیخته و باده گلگون در شیشه شیرازی ریخته در ۹۴۱ از دنیا سپری گشت دیوانش پنجهزار بیت است و لسانی میگفته

وقت کشتن من قاتل بدست آمد مرا ٭ آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

چنان که گریه من آنقدر زمین نگذاشت ٭ که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

نه در پی تو توان آمدن ز بیم رقیب ٭ نه بی تو ره بدیار دگر توان کردن

گرم بجور و جفا میکشی نمی رنجم ٭ که مست حسنی و اینها باختیار تو نیست

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم ٭ یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد ٭ از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

همسایه طاوس بهشت ست خیالش ٭ کی سایه او در دل ویران من افتد

بیگمان چون آب در گلزار میگردد و من ٭ می نشینم گوش بر آواز بلبل میکنم

کسی از بیکسی با سایه ای در درد دل گوید ٭ سیه بخت دگر با من درین ویرانه باشی

پای سگان کوی تو آزرده میشود ٭ زنهار شیشه دل ما بر زمین مزن

جز ناله انیسی دل ما را کسی نیست ٭ آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

شد چو پیرزی بار غم تو رحمی کن ٭ بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لامع میرزا ابو تراب نصیرا ابن اعلی ست صاحب ذهن لامع و فطرت ساطع بود و بخدمت امرای عهد خود مقرب و محترم میزیست از وست

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی ٭ کف خاکم را صحرای محشر ساختی رفتی

سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار ٭ قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتگی ست

خطا باشد ملامت میکشد بی صرفه احوال خویش ٭ نه آهی هرکه از دل بر دمی بیرون کشد

لائق تکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود از وست

دل ز دامن زلفت بکف آید از ... ٭ ز دست کسی داد این شب ... سفر ... ست

لائق میر محمد مراد جونپوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوانح نگاری لاهور سرفراز بود بشوق ملاقات میرزا صائب از هند تا اصفهان پیاده رفت میرزا بمجرد تمام پیش آمد و بوثاق خویش جا داد و شعر او را پسند کرد با میر عبد الجلیل بلگرامی رابطهٔ خاص داشته این

رباعی از وست

زان لحظه که خط بدامان حناست — صد رنگ جوش شگفت در جان حناست
دست تو ز مصحف جمال تو بود — پنج آیت متصل که در شان حناست

حرف المیم

مسعود بن سعد سلمان همدانی از کبرای شعرای متقدمین ست از دولت آل ناصر یافتی حشمت ناضر گردید و در باره چند حکایت محالات اقتباس داشته بتهمت صحبتش با شاهزاده محمود بن سلطان ابراهیم بوده تا آنکه هنگام حبس او نیز در بیست سال خودش نیز محبوس شد او را سه دیوان ست عربی و فارسی و هندی از وست

رباعی

ابرم که ز دیده اشک رانم همه عمر — آنچه که بر ایشان روانم همه عمر
خاکم که بخواری شب آرم همه روز — سنگم که بسختی گذرانم همه عمر

مجیر بیلقانی از عظمای فصحای متقدمین ست امیر خسرو دهلوی او را بر خاقانی ترجیح میداده گفته که خاقانی از وی طرز سخن اخذ کرده و بآستان سلطان طغرل بیگ تقرب تمام بوده دیوانش متداول این

این رباعی از نتایج است

گل چهره از باد برآشفت و بریخت — در حالت خود حکایتی گفت و بریخت
پیوسته تمامی بین که چون خفته دل من — سر بر زد و غنچه گرد و بشکفت و بریخت

مراد قزوینی شاعری خوش بیان سبک زبان بوده در قزوین با مردم قیام داشته و دست کاتب قضا اجل بیاضش در نوشت از وست

رباعی

ای مولوی از کبر دماغت گنده　　هر گه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت مکن که از روی قیاس　　معلوم شود که مرده ای یا زنده

محوی میر غیاث الدین همدانی اصلش از اسدآباد است مدتی در نیشاپور سکونت داشته از ولایت
بعزم بتکده بهند آمد و حج برآورد و بظل عاطفت خانخانان بسر می برد در سنه ۲۰ درگذشت

از وست رباعی

هر نخل دلی از عقب تموزی دارد　　هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق　　هر چند شب من است روزی دارد

رباعی

محوی بهوای دل نوائی نزنی　　در کوچهٔ کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی　　زنهار که حرف آشنائی نزنی

مفید اصلش از بلخ است از خطهٔ توران بیچاره شاعری کم بر جسته در عهد شاهجهانی بهند آمد
و اوائل جلوس عالمگیری در ملتان بشناخت تن بقضا در داد از وست

رفو زیاده کند زخم و بخیه تیر ترا　　بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان است
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد　　فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت
گره از دل کشودن گر ز دست چاک می آید　　بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می آید
از هیچکس غبار غمی نیست بر دلم　　مانند غنچه خود گره خاطر خودم

معنی کشمیری اگرچه قوت سامعه نداشت اما بناطقهٔ ارجمند گوهر معنی در رشتهٔ نظم نیکوتر
میکشید از وست

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید　　زبان خامشی در پرده رسوا میکند ما را

میرزا ابو الحسن شیرازی بعهد بهادر شاه خطاب قابل خان یافت و با آفرین لاهوری

ربط داشت و در عهد جهاندار شاه و محمد شاه ممتاز زمانه ملاقاتش با میرزا مظهر جانجانان بود در عشر سادس مائة ثانی عشر درگذشت از وست

درگریه فغان کردنم از بسکه هوس بود — هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند — نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

مشتاق میر سید علی اصفهانی از خرد سالی مشق سخن کرده و در اواسط سنه ۱۲۱۱ راه عقبی پیموده

از وست

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا — کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
آخر ای دوست نگشتی تو و داغم که چرا — دوستان را بخود از مهر تو دشمن کردم

مصیب شیخ قطب الدین خلف زاید الله آبادی ست تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علماء عصر پرداخته از اکابر زمانه شد و حج گذارده و در مدینه منوره در سنه ۱۱۹۰ جان در باخت

از وست

مردیم و هنوز بر لب من — چون شمع فسرده دود آه ست
ز بلبل باغبان بیمروت سرگران دارد — که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد
گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند — یار غارتگر دین ست خدا خیر کند

محفوظ خان بهادر شهامت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود و بعلوم عقلیه و نقلیه دستگاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز میزیست نواب آصفجاه بنظر عنایت بحال او می نگریست و نواب والاجاه والی آرکات بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات می پرداخت در سنه ۱۱۹۳ بخلد برین شتافت از وست

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان — که پرده دار حریفان شب جوانی بود
در هوای گیسویش مانند موی گشته ام — از برای من عصایی از رگ سنبل کنید

مبتلا مردان علیخان مشهدی الاصل ست شاگرد مولوی وجیه الدین جونپوری در نحو و فقه

خط نستعلیق و نسخ دستگاه کامل داشت و عبدالرضا متین را دریافته و تذکره موسوم بنظم معانی نگاشته و در اواخر سنه مبتلای مرض اجل گردید از وست

حیف کز دست یار من بی سبب از کنار من | دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را
با آنکه شد غبار من از آسمان بلند | آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
چراغ محفل ز سنگ کوی یار میگشتم چو | نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

مهربان مولوی شاه عبدالقادر فخری اصلش از سادات رضویه نیشاپور است شاگرد میر آزاد بلگرامی ست کتب فارسی گذرانیده و استعداد علمی خوب بهم رسانیده فهم تند داشت و شعر خوب میفهمید جامع علم و عمل در تصوف و کمال بوده در مدراس ساکن شد و نزد نواب والاجاه محترم میزیست وفاتش در اتفاق افتاد در نواح مضاف مدراس مدفون گردید در تصوف صاحب تالیف ست از وست

خسته آن اردشت چشم بکش زحمت طبیب | میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا
شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی | هر نفس کز دل بر آمد ناله زنجیر داشت
دمید صبح و بامید وعده جان بلبم | چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
علاج تار پای ساز از مضراب می آید | شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم
ز من باغ بهشت از عالم ایجاد میخواهیم | قفس وا می‌کنان از خانه صیاد میخواهیم
همدم و بیشینی باشد موافق با مزاج | در سبوی کهنه طبع آب میماند عجب
نیست در گل شوخی بوی که در عطر گل ست | فیض پاکان از گداز دل دوبالا میشود
محتاج چراغی نبود دشت غبارم | چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
داغ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم | زندگی از آب چون یاقوت دارد اخگرم
عشق دامن زد بروی آتش دل مهربان | آبیاری های چشم تر نمیدانم چه شد

میر محمد تقی خواهر زاده خان آرزو ست در ریخته گوئی فرد زمانه خود بود در لکهنو نزد آصف الدوله بها در میگذرانید در فارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذاشته در اوایل سنه آنجهانی

شعر از وست

گفتم این آتش سوزان سر طور چه شد — دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد

گر باین تمکین خرامی بگذری از طرف باغ — سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

منت میر قمرالدین مشهدی الاصل دهلوی الموطن در لکهنو بسر می برد بوسیله مدح گورنر جنرل خطاب ملک الشعرائی یافت آخر بحیدرآباد رسیده ده هزار روپیه صله یافت مثنوی هزار بیت غزل از وی یادگار است در کلکته بعمر چهل و نه سالگی در سنه ۱۲۰۸ درگذشت از وست

نقدی بکف نبود بجز آبرو مرا — آن هم ز دست ریخت بپای سبو مرا

پر از اسباب کلفت شد جهان جایی نمی یابم — که بار خاطر غمدیده را یکسو نهم امشب

رسم دیوانگی از حلقه گیسوی تو خاست — شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

ماجد امیر الملک علی حسین خان بهادر نبیره نواب والاجاه بود ناظمی از الکه مدراس مثل او برنخاسته و شاعری باین خوبی بزم سخن نیاراسته هجده ساله بود که در سنه ۱۲۱۱ درگذشت از وست

بی اختیار گریه مستانه میکنم — در کف لسان شیشه نباشد عنان ما

شمیم مشک از موج هوا چون تا قفس می آید — پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را

تاب پرواز نمانده است ز ضعفم صیاد — عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا

چه حرف فتنه بدان چشم سرمگین یارب — که هر که رفت ببزمش خموش می آید

ماجد نکند کسی پسندم — خود نقطه انتخاب خویشم

می خورده و باده بود خمار اندکی — واکرده است بند قبا یار اندکی

مختار سیف الملک فرزند ثالث نواب والاجاه است با وجود صغر سنی مصطبه ایست نشئه شوق شعر و سخن در سر داشت و بتعقیب غزالان معانی بدام مبانی می پرداخت در سنه ۱۲۱۹ جهان فانی را وداع کرد دیوانی مختصر از وی بنظر رسید این ابیات از انجاست

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب — بحر در فریاد و حیران دیدم گردابها

از بس گداخت کاهشِ هجرِ تو جانِ ما — هم مغز هم چو نی شده هر استخوانِ ما

از موی پیچ و تابِ زلف او را شانه میداند — زبانِ نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند

از نیم غمزه توانی که قتلِ عام کنی — نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

تمکین میرزا محمد فاخر دهلوی نشئهٔ فقر در سر داشت و جامهٔ تجرید در بر تا اهل نشد شاگرد میرزا عظیمای اکسیر ست با حزین ملاقات کرده و در فتنهٔ احمد شاه درانی بلکهنؤ آمده و در سنه ۱۲۲۳ رخت سفر بدار آخرت بربست از وست

گر چون سبو بمیکده بر دوشِ من درآ — گاهی چو می بشیشه در آغوشِ من درآ

باده آخر شد و زین میکده رفتیم برون — شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما

که بیمارِ محبت را عزا تو بگرداند — مگر دردِ تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند

رقیبان گوش بر آواز واو در نازِ بی تربیان — سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم

در کوی یار طرفه تماشا بود تمکین — رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

معجز غلام محی الدین مدراسی آرکاٹی نظر بتحصیل کمالات گذاشته و بکسب استعداد در علوم سر رشتهٔ سخنوری بدست آورده معلم نواب عظیم الدوله بهادر بود شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست وفاتش در سنه ۱۲۲۹ رو داده از وست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد — نگاه ست که امشب بباده پیمائی ست

از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند — خبر چاک کتان از دلِ مهتاب بپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در رهِ طلب — مطلوب تست جلوه گر اندر کنارِ دل

مصحفی شیخ غلام همدانی ساکن امروهه مراد آباد بود و در لکهنؤ بسر می برد و در فارسی و ریخته اردو سخن نظم میکرد و تذکرهٔ مختصری در ذکر شعرا فرس ترتیب داده و در سنه ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاد

از وست

جانم بلب و وقت نمازِ نفس ست این — بنشین نفسی چون نفسِ بازپس ست این

به بیکسی کشته تیغت لطف را فگن | درخاک کنون طعمه مور و مگس است این
چون نعش مرا ز سرکویش گذر افتاد | انگشت بدندان شد و گفتا چه کس است این

معزی نیشاپوری گویند سه شاعر در سه دولت مرتبه یافتند که مثل آن در هیچ عصر نشان ندهند رودکی در عهد سامانیان و عنصری در عصر غزنویان و معزی در زمان سلجوقیان شب عید سلطان با ارکان دولت هلال عید میجست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد خیلی شاد شد و باشارهٔ انگشت دیگران را هم دلالت نمود معزی بر سبیل ارتجال این رباعی بعرض رسانید

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی | یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

وفاتش در ۵۴۲ بوده این رباعی هم ازوست

رباعی

گر نور سرور روشنی شمع ترا است | این کاهش و این سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت | ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

مجد الدین همگر نسبش بکسری نوشیروان میرسد همگر رفوگر را میگویند و این حرفه با ولدیت کسری منافات ندارد که نجبا هم حرفه را یاد میگیرند همگر معاصر شیخ سعدی است از اتابک خطاب ملک الشعرائی یافت همگر بتار نفس چاک پیراهن دل چنین رفو میسازد

دگر چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد | بتیغ قهر دل خسته را مسخر کرد
دگر بواسطهٔ زلف عنبر افشانش | نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
بباد داد مرا آتش هوائی کسی | که طعنه خاک رهٔ او بر آب کوثر کرد
ز هر چه کرد دل من مرا ملامت خاست | جز آنکه محرم شهریار صفدر کرد
گفتم که چراغ دوده باشی | افسوس که دوده چراغی

رباعی

یک عمر چو باد در بیابان گشتم | یکچند چو قطره محو عمان گشتم
گشتگی زلف تو آمد یادم | همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

میر حاج

میر حاج از سادات جنابدست در قصاید میر حاج و در غزل انسی تخلص میکرد و بند نقاب از چهرهٔ لیلی طلعتان معانی میکشود از منظومات اوست لیلی مجنون مطلعش این ست

ای عشق ترا جهان طفیلی | مجنون تو صد هزار لیلی
ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید | چو آتشی که نشیند دمی و باز آید

محیی

محیی لاری از تلامذهٔ علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت سخندانی در سلک شعرای سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسپ صفوی در قید حیات بود و توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و مثنوی فتوح الحرمین نگاشت بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض مصری شرحی نوشته از افکار اوست

بهر توام کشته و تو آهی نمیکنی | ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی
از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن | تو با دیار شدی و دشمنش ماند بمن
چون من از رشک نمیرم که چو آیم بر تو | پرسی اول ز من سوخته حال دگران

محمود

محمود سلطان محمود شاه بهمنی قرآن نیکو میخواند و خط خوب می نوشت نوزده سال و نه ماه و بست روز سلطنت کرد طبع نظم داشت این ابیات از وست

عافیت در سینه کار خون فاسد میکند | غنچهٔ پیکان که از الماس نشتر میخورم
خنجر سوداست در هیچ متاع عافیت | میبرد هم این جنس را از جای دیگر میخرم
آنجا که لطف دوست دهد منصب مراد | بخت سیاه و طالع میمون برابرست

محتشم

محتشم کاشی در خیل سخنسنجان صاحب احتشام ست و در زمرهٔ ناظمان استاد عالیمقام مثنوی مختصری در مراثی خانخانان دارد مرثیهٔ حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

و بدایت بدعت ماتم و نوحهٔ حسین از اهل بغداد در سنه ۳۵۲ بحکم معز الدوله دیلمی رافضی ست
موت او در سنه هزار هم بوده این چند بیت از دیوان اوست

بصد اندیشه افگند ای صنم آن تیز دیدنها | در اثنای نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها
من خود ای شوخ گنهگارم و مستوجب قهر | پاس امروز مدارای تو بی چیزی نیست
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی | شب تار محتشم را که ستاره میشمارد
تو ای طبیب ازین گرمتر گذر قدری | بران مریض که کارش ز چاره میگذرد
دامان سعی برزده بر هلاک من | اول هلاک برزدن دامنت شوم
برغم من تو با اغیار صبح و شام میگردی | اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگردی
هر لشکر حسن ست نگاهی که تو داری | ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری

از مخالص اوست بعد تمهید خزان سه

نمیندیشد ز خون مردم آن مژگان نگه آندم | که رمح مو شگافان در کف شاه جهان لرزد

مائلی از موزونان تبریز فارس ست میل طبع آزمائی داشت و تخم معنی در زمین سخن میکاشت
این دو بیت از قصیده اوست

اوکار جهانی شده از جور تو مشکل | مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
لرزد ز جفای تو دل دوست جهانی | چون مرغ شکار دیده عاجز و بسمل

هروی خواجه حسین شاگرد ملا عصام ابن حجر کی ست در شعر و انشا سلیقه تفرد داشته
آمده در سلک امرای همایونی و اکبری منسلک گردید و در سنه ۹۹۹ رخصت وطن حاصل کرد چون
بکابل رسید دست اجل آستین او را کشیده جانب عدم برد از هروی این ابیات مرویست

باز دست خویش کن طرهٔ مشکناب را | تا نزند الف شب بساز پنجه آفتاب را
نموده روی بخواب و ربوده است مرا | عجیب واقعه رو نموده ست مرا
دردمندیم سر کوی بلا منزل ماست | شکن زلف بتان طرف شکست دل ماست

ملک قمی مالک قلمرو فصاحت و مالک ازمه بلاغت مشهور سخن سرایان و معروف نکته پیرایانست در صغر سن بمشق شاعری افتاد و از قم بکاشان آمد و ایامی در انجا انجمن سخن گرم داشت آخر متوجه قزوین شد و بعد چهار سال سری بدیار دکن کشید و در بیجاپور دامن دولت ابراهیم عادل شاه والی انجا گرفت و جوهر قابلیت ملا ظهوری مشاهده کرده دختر خود را در حبالهٔ نکاحش در آورد و فیضی در عریضهٔ خود باکبر پادشاه از احمد نگر نوشته در بیجاپور دو شاعر خاکی نهاد صاف مشرب اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند یکی ملک قمی که بکس کمتر اختلاط میکند و فقره تری دارد دیگر ظهوری که بغایت رنگین کلام ست و در مکارم اخلاق تمام انتهی وفات ملک قمی در سنه ۲۴ واقع شد دیوان غزل مختصری از و بنظر آمد خوش لفظ ست اما معانی تازه کم دارد و تشبیه که رکن رکین فصاحت ست در کلام او بسیار کم واقع شده این چند جواهر از خزانهٔ ناطقهٔ اوست

دلم ز داغ غمت صد هزار جا ریش ست | کسیکه دوست بود با تو دشمن خویش ست
از ین سبب که بیداد کار محبوب ست | اگر وفا نماید ستیزه هم خوب ست
اگرچه مجلس مستان تهی ز غوغا نیست | ولیک صحبت شان خالی از تماشا نیست
تا ده رخصت که ریزد خون هر دم چشم فتانت | که تا سهم در صف محشر رسد دستی بدامانت
چو روز حشر شهیدان چو خون بها طلبند | تبسمی کن و خاموش کن زبان همه
باحتیاط می عافیت بساغر ریز | که سنگ تفرقه خصم پیاله داران ست
پیام سست شد آن دم که داشت سختی | که قاصد دست بر نبض خبر داشت
صلح کردیم من و غیر درین بود صلاح | زانکه جنگ من و او باعث رسوائیست
ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه | نیستی شرمندهٔ لطفی زبانت لال چیست
تا عشق بهوس گرسنه کاری میداشت | جا در حرم چو تو نگاری میداشت
ای کاش ملک بوالهوسی می آموخت | تا در نظر تو اعتباری میداشت

آه و هلاک من خوش و من بقای عمر او   قاعدهٔ وفا مگر یار چنان و من چنین
ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت   که گاه قتل بدامان قاتل افتاده ست
غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه   این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود
خاریم و در برابر آتش نشسته ایم   ما را اگر رسد مددی از صبا رسد
تا چند غم سود و زیان پرده بر انداز   تا هر دو جهان را بفروشم نگاهی
ندارم قوت رفتن بکویش بخت آنم کو   که گوید ناتوانی داشتم او را چه پیش آمد
دو دوش سینه تهی بود و امروز بلاست   آزردن یک روزهٔ ما خوش اثری داشت
باندک سوزشی پروانه زد لاف گرفتاری   وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش
نسازند لخت لخت درون فسردگان   و آنگاه بر جراحت دلها نمک زنند
آب شمشیر شهادت شست گرد اختلاف   گبر و ترسا و مسلمان کشتهٔ یک خنجر اند
خون چکان است ملک تیغ ستم می ترسم   که پی آخر بدر خانهٔ قاتل برود
دوش کردی حذر از هم نفسیهای فلک   خوب کردی که عجب سینه سوزانی داشت
از آن بوعدهٔ وصلم امیدوار کند   که آنچه هجر نکرده ست انتظار کند

مسیح حکیم رکنا کاشی مسیحا و گاهی مسیحی تخلص میکند شاعریست عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن نبودرس خادم طبیعت سخن بروح آفرین قوالب کهن میرزا صائب نامش بتعظیم برده و گفته

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود   پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

در فن طبابت نیز ید طولی داشت و آثار تخلص خود بظهور میرسانید سالها از مصاحبان شاه عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بپرتو قدوم خود برافروخت آخر مزاج شاهی منحرف شد حکیم کم التفاتی شاه مشاهده کرده از ولایت برآمد درین باب گوید

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش   شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانهٔ اکبر پادشاه بآسودگی میگذرانید و تا زمان شاه جهان

معزز زیست در سنهٔ ... بنا بر کبر سن التماس رخصت مشهد نمود و درین رفتن توفیق زیارت
حرمین شریفین یافت و با ایران دیار برگشت اوجی نظری گوید

میان همنفسان خواستم مسیحا را — هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را
سفینهٔ سخن از ورطه برکنار آمد — گذر بساحل ایران فتاد دریا را
کهن شراب جوان نشئهٔ طبیعت او — نوید عمر طبیعی دهد اطبا را
زمی مباد تهیدست ساقیی که رساند — بپای بوس صراحی پیالهٔ ما را

و بعد زیارت روضهٔ رضویه بجا ز بهر حب الوطن متوجه کاشان گردید وفاتش در سنهٔ ... واقع شد
کلیاتش قریب بصد هزار بیت است مجون سخن چنین مرتب میسازد

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت با هم — بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبی را
سبک بالست در زیر درخت میوه دار — در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر
صد ره بچیده ور وز صبورم که از فراق — چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

رباعی

هرگز نشدم بسوزنی بار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نیستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی

راست گویم جرم آن بر چشم نمناک من است — گر بپای عاشقی خاری درین صحرا خلید
پروانه صفت اول شب ساز بلا کم — چون شمع مرادم بسحرگاه میندازد
پیش کسی که شکوه برم از جفای تو — او هم بجانب تو شود چون فدای تو
در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دورم افگنند

ماهر شیخ محمد علی اکبرآبادی از ماهران فن و ساحران سخن است در اصل هندو پسر بود و معتصم دامن دولت دارا شکوه مخاطب بمیر ... خان انجام کار ترک علائق دنیوی گرفت و خود را بپایهٔ والای درویشی رسانید و تا دم واپسین پای استقامت افشرد از افکار اوست

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما *
غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما *

مرا دیوانه دارد طرز عاشق مهربان طفلی
که برگ گل نمیخواهد زند دیوانهٔ خود را

در کوی خود به تیغ جفا میکشد مرا
جانم فدای او که بجا میکشد مرا

دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزاد ست
قفس خلاص کند مرغ رشته بر پا را

گر یکنفس ز پای نشیند رود ز دست
جز گردباد کس نشود همنفس مرا

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا
از گلو تا بگذرد گره گره در دل مرا

گهی حریر خوشش آید گهی پلاس مرا
قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا

طاعت با غافلان هرگز نیاید در حساب
کی رقم در نامهٔ اعمال گردد فعل خواب

بعشق همچو خودی یار مبتلا شده ست
بلای عاشق بیدل یکی دو تا شده ست

تصویر خیالت ز دلم محو نگردد *
عکس تو در آیینهٔ من نقش نگین ست

چه شد که ساخته بیگانه عشقت از خویشم
بس ست اینکه مرا با تو آشنا کرده ست

همچو مردن خطری در پیش ست
چه قیامت سفری در پیش ست

پیری که زمان ناتوانی ست
خاکستر آتش جوانی ست *

ما را حلاوتی نبود از جهان تلخ
هستیم در جهان چو زبان در دهان تلخ

من از بیتابی پروانهٔ فانوس میسوزم
که در پیراهن یار ست و گرم جستجو باشد

خون ما شمع صفت زینت دوش بر ماست
این نه خونی ست که در گردن قاتل باشد

همچو خورشید گزندی نرسد حسن ترا
چشم بد هم پی رخ خوب تو حیران گردد

ای گل مشو شگفته و بر خویشتن مبال
از جامه که هفتهٔ دیگر کفن شود *

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی
چو دوده که ز لو چراغ میگیرد *

تسلی ست دل تنگ مرا با دهنت *
بگشا لب بسخن تا دل من بگشاید

هرگز دل از نگفته مکدر نمی شود *
حرفی ست خامشی که مکرر نمی شود

آرام ابد میسر بود اگر شهادت / سیماب صفت مضطرب گشته شدن باشد

شب وا غمها ز وعدهٔ جانانه سوختیم / صد شمع از برای یک افسانه سوختیم

یار بود از من و امسال از آن دگرست / تا نصیب که شود سال دگر صحبت او

شبلی هروی میرزا قلی از اتراک بود و جه حسن و خلق مستحسن داشت و از سوز عشق آگاه بود و طبعش در نظم شگفته و بخواه صاحب دیوان ست طرز و سلیقهٔ شعر آنچنان دارد که اگر چند می نگر زند و سیاند اگری را از خام کاران زمان او دل از سودای شعر سرد میشد سالها در خدمت نورنگ خان بود و در مدح او قصاید دارد و آخر میگویند که بجهت بدگمانی بفرمود خان مذکور چیزی در کاسهٔ او کردند تا زهر گذرانیدند و وفات او در مالوه شد این اشعار از وست

بسکه میروم بفریب از ره دیگر گذری / هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند

نه آشنا و نه بیگانه نمیدانم / که اختلاط چنین را کسی چه نام کند

بیقرارست دل اندر بدن کشتهٔ عشق / دیگر از یار ندانم چه تمنا دارد

امتحان نام نهد دل سستی گر تو کنی / خویش را چند باین حیله شکیبا دارد

جان بعزم رحلت و من شاد زینمعنی که دل / درد چندین سالهٔ امید درمان یافته

در فراقت زان نمی میرم که ناید در دلت / کین ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت

منم از زخم دل آن نیم جان صیدی که بر جاش / ترحم میکند صیاد و بسمل میکند زودش

یار خواهد که بمرگم شود آسوده و من / شرمساری برم از محنت جان کندن خویش

منم و دل خرابی بتو می سپارم او را / بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را

دم آخرست دشمن بمنش گذار یکدم / که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را

ساز و خموش تا من حسرت فزوده را / گوید شنوده ام سخن ناشنوده را

بلطف وعدهٔ وصلی که داد غیر مرا / ز سادگی سبب انتظار من شده ست

بجانا درمیان با غیر حرف قتل من داری / که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

بوقت گفتگو بیم روئی بتابی و سن خود را   دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری
پس از عمری چو بنشینم بصد تقریب در پیشش   سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
میا به پرسش من چون امید صحت نیست   بحال مرگ مرا دیدن از محبت نیست
بغایتی هوس گفتگوست با تو مرا   که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست
تو با رقیبی و میل تغافلی داری   تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
ببینایم خویش را وابسته از سودای او   تا فریب عشق من کم سازد استغنای او
چه شد که میگذری وحشیانه از میلی   مگر بتازه کسی را شکار خود کردی
ببالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی   که از شوق قدومش مرده صد ساله برخیزد
کسی اگر سبب وصل یار من شده ست   ز سرگرانی او شرمسار من شده ست
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت   افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای او بره هم خون من بریخت   بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت   گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
غایت ناکسیم بین که باین رسوائی   اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا   بخرد سالیکه وفا را ز جفا نشناسد
ز دیدن تو دلم لذتی برد که فلک   نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
بی اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق   بیچاره میلی از همه بی اعتبارتر
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد   مباش اینهمه در بند امتحان با من
ز دو تسلیم مکن جان بخدنگش میلی   دست و پائی زن و از عمر دمی لذت گیر
شب که به بزم خویشتن دید من خراب را   رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را
دلم ز دست تو آسوده ست و میدانم   که غیر بی خبر و لذت خدنگ ترا
چون کنی دو رغم نگاهی کن ز بهر احتیاط   رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را

با آنکه به پرسیدن ما آمده مردیم — گاهی بازکه پرسیده ره خانهٔ ما را
با غیر نشینی و فرستی زپی ما — آنرا که نداند ره کاشانهٔ ما را

مظهری کشمیری صاحب دیوان ست از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش بخدمتی متعین بود از وست

فدای آینه گردم که دلستان مرا — درون خانه بگلگشت بوستان دارد

محی الدین شیخ عبد القادر جیلانی سرآمد اولیاء کرام و صوفیهٔ عظام بود مذهب حنبلی داشت ماورای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد این ابیات از وست

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما — بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست — آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت — دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما
رهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری — بگوشه ساخته‌ام چون نهال بی ثمری

معین الدین سنجری چشتی زبدهٔ اولیاء و قدوهٔ اصفیاست از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست دیوانش بملاحظه درآمد این چند بیت از انجاست

ز پیش خویش برافگن نقاب دعوی را — ببین بدیده صورت جمال معنی را
آمد ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر — طالب دیدار تو هر لحظه موسای دگر
من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد — بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
نکتها دوش دلم گفت و شنید از لب یار — که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

مجد الدین بغدادی از کبار اولیاست مرید شیخ نجم الدین کبری بود این رباعی از وست

رباعی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست — سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون — از خاک سر کوی تو خواهد برخاست

مظهری
محی الدین
معین الدین
مجد الدین

محمد غزالی طوسی سر حلقهٔ دانشمندان و سر دفتر زمرهٔ کاملان بود مصنف کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافعه ست پنجاه و چهار سال عمر یافت و در ۵۰۵ هجری رحلت کرد از وست ؎

ما جامهٔ نمازی بسر خم کردیم ۔ و ز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکدها دریابیم ۔ آن یار که در صومعها گم کردیم

ملک مشهدی در منتسبان شاه عباس ماضی منسلک بود و این ابیات ازوست ؎

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار ۔ که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول عمر میتوان یافت ۔ کین فتنهٔ آخر الزمان ست
میا از خانه بیرون کو چها بیت الحزن باشد ۔ نمیخواهم ترا بیند کسی گو چشم من باشد

ملک طیفور اندجانی در عهد شاه طهماسپ بود بقزوین آمد و بشعبازی و هرزه گردی میگذرانید ازوست ؎

امروز صبا گرد ره یار ندارد چه ۔ شاید که دران رهگذری چشم تری هست
نوید آمدنت میدهند هر روزم چه ۔ تو فارغی و من از انتظار میسوزم
ناله من شده گر باعث درد سر تو ۔ دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

مشفقی هروی در بخارا متولد شد و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد ازوست ؎

زستی درشت قصد کشتن من چشم شهلا یش ۔ قدش برخاست بهر عذر و لیک افتاد در پایش

مالی شیرازی بتقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود و قبرش در سرخاب ست در وقت شهادت غزلی گفته مطلعش اینست ؎

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود ۔ ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غمم بر دل حزین بوده ست ۔ گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده ست
کسیکه بهر تو میرد چه اعتبارش باشد ۔ که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

برکاکلت گره مزن ای سرو ناز من | کوته مساز رشته عمر دراز من

منصف طهرانی عادل شاه دکن سخندانی ست در زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده بوطن برگشت از وی ست

باز شتی عمل چکند کس بهشت را | ماتم سراست خانهٔ آیینه زشت را

همچو کوه از خاکساری بر زمین چسپیده ام | میتوان دریافت از افتادگی روز مرا

تا کی صدای گریه رسانی بگوش خلق | یک کاسه آش می پزی و شوربه یکی

مسیب خان خواجه دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعاظم امرای آنملک بود در دولت شاه طهماسپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق دهاقین تظلم روا داشته ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید و مردم از آزارش نجات یافتند این بیتها از وست

گذشت عمر و زغفلت من آنچنان هستم | که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

رباعی

آراسته آمدی چه آراستنی | دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی

بنشستی و خوردی و بخاست قصیها | هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

محمد بیگ مداغستانی لاله گوهسار سخندانی ست ملازم شاه عباس ماضی بود و شاعر معنی اساس از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع | ز جا روم چو بآیینه روبرو گردد

مفلسی تونگر معمورهٔ سخن رسی ست از سادات مشهد بود ناگاه جذبه باو رسید دیوانه گردید از وست

ای ورق رخ ترا سیم یکی و لام دو | وز رخ و زلف تو مرا صبح یکی و شام دو

گفت که بوسه از لبم نسیه و نقد چون خری | گفتم اگر کرم کنی نقد یکی و وام دو

مسلمی جوشغی ابدال وش بود و صاحب سخن خوش این مطلع از وست

خال او نقدِ دلم از دیدهٔ روشن کشید	همچو دزدی کو متاعِ خانه از روزن کشید

مشتری چهر سپهر سخن گستری ست از شعرا نامو سمرآباد ست و معاصر جامی از وست

ساقی اگر نسیم نه دست در هوای گل	دست من ست و دامن ساقی و پای گل

مومن عبد المومن شاعر خوش سخن ست بر مزار جامی مجاور بوده از وی ست

درد اکه درد عشق تو گفتن نمیتوان	این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

ملا محمد برادر کوچک مولانا جامی بوده میفروش مصطبهٔ نیکنامی از وست

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را	مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

این باده که من بنیتِ بلب می آرم	نی از پی شادی و طرب می آرم

زلفِ سیه تو روز من کرده سیاه	روزِ سیه خویش بشب می آرم

مجنون مشهدی قیس وادی سرمدی بود از خوشنویسان نامی بمعاصران جامی ست میگوید

بوعظ میروم و زار زار میگریم	بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجتبائی شیرازی ماهر آئین نکته طرازی ست و شاعر مشاعرهٔ نکته پردازی این دو بیت از وست

سر بزمِ مجلس عشاق آه و افغان ست	درو پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند	لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مقیم میرزا مقیم کتابدار صفاهانی صاحب طبع بود این اشعار از وست

بسکه زآمد شد پیغام چکید خون نیاز	از دلم تا بدل یار خیابان گل ست

از نوای نالهٔ بشکیم که در غایت شوق	پیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما

مدهوش میر مبارک خان اصفهانی از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان بوده شاعر سراپا هوش و طراح سخن پر جوش و خروش ست میگوید

عشق آن روز بسر حد کمال انجامید | که پدید عاشقی فرزند شد و عار نداشت

ملهمی تبریزی از صحبت حاکم تبریز رنجیده بشیراز رفت و از امام قلیخان والی انجا رعایتها دید از وست

سوخت جانم حسد خار سر دیواری | هم بصحراش سری هم بگلستان نظری
نه بگویم که بر بالای چشمت نیست ابروی | ز بار حسن خم گردید شاهین ترازوی

میر جمله بمنصب میر بخشیگری شاه جهان پادشاه سرفراز بود آخر ترک اختلاط کرده خانه نشین شد و این بیت گفت

کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند | سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

میم شاه میم شاعر سلیم بود از مریدان شاه برکت الله ساکن مارهره در دهلی میگذرانید و با میر آزاد بلگرامی رابطهٔ آشنائی داشت از وست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم | خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد
آنکه از دیوانگی مست و خرابم کرده است | حلقهٔ زنجیر از موج شرابم کرده است
مسلسل نخچهای دل بداامان ست از چشمم | بدست مردمان تسبیح مرجان ست از چشمم

معنی محمد مسیح بن اسمعیل مسیح مهدی فصیح عهد بود از اجل تلامذهٔ آقا حسین خوانساری ست در اصفهان بزم آرای اولی الالباب بود و شمع محفل زمرهٔ احباب تا آنکه رحل اقامت بشیراز انداخت در علوم عقلیه نمونهٔ یونان بود و شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بتفصیل نوشته و قصیدهٔ مرثیهٔ خود که در حق وی گفته آورده در عربی مسیح و در فارسی معنی تخلص میکرد این چند بیت از وست

شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی | روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی
غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد | این لبکا من عیش سر و کار ندارد
از شرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر | از دیده نگاهم عرق آلوده بر آمد
همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست | دگر حکایت شبهای انتظار مپرس

سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگیرد | باین امید من هم دانه بر خاک میریزم
نگه در فتار تراچون جوهر شمشیر از حیرت | سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد
ز عذر کرده ها سعی خجالت بیشتر دارم | بخود تسبیح من از شرم استغفار می پیچد
یکشب بکام شوق در آغوش خود مرا | میخواستم ز دور تماشا کنم نشد

فاضل گیلانی

محمد گیلانی بفضائل حمیده آراسته بود و بفنون عدیده پیراسته در شاعری مسلم اقران و مشکل پسندان هر دیار ست میرزا صائب گفته اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب ست از وست

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد | اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد | بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد
نی بکار خویش باشم نی بکار دیگری | چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی
بر تربت شهید نوای گلعذار نیست | شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست

ماهر

ماهر محمد سعید گیلانی رشتی علی حزین او را در رشت که وطنش بود در حالتی که عمرش از هشتاد سال درگذشته بود دیده شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری بود و با آنکه امی شد منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده دارد بسیار برداشته از وست

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار | بدست دل هم و دامن سحر گیرم
در بزم سخن خنجر مژگان بتانم | خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم
فواره آتش شود دم آه جگر سوز | برداری اگر مهر خموشی ز دهانم
عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع | می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم

مختار

مختار ملا مختار بهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود از تلامذهٔ علی حزین ست از وست

کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود | روح من چون سایه از دنبال قاتل میرود
بنور پرتو خورشید آشنا نشوی | فریب خورده این گرد آسیا نشوی
مرا ز آتش و آب این نصیحت ست بیاد | که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی

مائلی قلیچ خان بیگ از الویس شاملوست از اقربای علی قلیخان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی و از قبائمباو داروغهٔ الکاری بود و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از وست

نسیم صبح بر مجروح نیش ست | حریر جامه بر بیمار بار ست
نوا در گوش محزون بانگ نوحست | شکر در کام غمگین زهر مارست
گهر در چشم محنت دیده سنگ ست | سمن در پای ره گم کرده خارست

مقیمی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود این اشعار

از وست

مرا افتاد در دل آتشی از جای کز غیرت | نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد
ندارد بیم از هجر تو جان درد فرسودم | که میدانم که در ره اشتیاقت میکشد زودم
نهان شود ز خجالت چو بیندم قاصد | ز بسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

رباعی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند | وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند | آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محوی عبد العلی نام در ایران کسب کمالات کرده و در سنه ۱۰۲۰ بهند آمد و از میرزا رستم صفوی التفات بی غایت یافت در ۱۰۲۵ قدم در کوچهٔ خاموشان گذاشت از وست

خواهم ز بتان شعلهٔ داغی بلحد برد | این هم دل من نیست که با من بگذارند
رهی در پیش دارم کاخر عمرست انجامش | بهر جا سر کنم آسایش دهد منزل نهم نامش
صفیری سر نزد در هیچ حال از من بگرفتن | که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
بوی گلی نمیرسد آه مگر ز بخت من | خواب گرفت در چمن قافلهٔ نسیم را

معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از وست

وقت اجلم ناله نه از رفتن جان ست | از یار جدا میشوم این ناله از ان ست

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید ؎

جواب نامهام از بس زجانان دیر می آید | جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

موالی اصلش از قصبهٔ تون ست شعر بسلیقه میگفت از وست ؎

بسویم یک نظر ناکرده دامن بر کشید از من | نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

مجد الدین دایه در مراتب سیر و سلوک پایهٔ عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی در سنه ۶۵۴ ه

در بغداد وفات یافته و در مقبرهٔ شیخ جنید مدفون شده از وست ؎

هر سبزه که در کنار جوئی رسته ست | گوئی ز رخ فرشته خوئی رسته ست

تا بر سر لاله پا بخواری ننهی | کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

رباعی

صحرا بگل و لاله بیار استه اند | در عیش فزوده و ز غم کاسته اند

در خاک عروسان چمن خفته بدند | امروز قیامت ست برخاسته اند

مسرور آقا رضی در کمال آرام و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وارستگی بسر می برد طبعش

خالی از امتیازی نیست از وست ؎

ای ساکنان کوی خرابات همتی | من میروم بکعبه شما را دعا کنم

فیضی عجبی یافتم از صبح بهشت | این جاده روشن ره میخانه نباشد

مخلص میرزا محمد قمی اصلش از قریهٔ فراق ست طبع موزون داشت اما اشعارش ستا

کم دارد از وست ؎

گل احسان بروی تو نسبت دیگری | تو شمع آفتابی و او شعلهٔ خسی

گفتی که از من انچه شنیدی بکس مگو | حرفی نگفته که توان گفت با کسی

مشرقی قمی لوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنای شعر نهاد و شاعر غریب گردید

از وست ؎

گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع — معلوم شود وسعت صحرای قیامت

سفر داوقات بتعلیم گری میگذرانید واز شوق لعل در آتش بود آخر الامر بخدمت امرا میل کرده نزد آقا خان وفات یافته آزوست

بیهوده از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم — دیگری یاد تو میکرد ومن از کار شدم

موسن یزدی شاگرد میرزا جان شیرازی ست در انواع کمالات یگانه وباخواص آشنا وباعوام بیگانه این رباعی ازوست

موسن بهتر نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک میخوانندت

یکچند چنان بدی که خود میدانی — یکچند چنان باش که میدانندت

میرزا اقبال بخاری نصیرآبادی جوانی بود درکمال مردمی ودرویشی ودرنهایت دلنشینی وصافدلی مداح شاه سلیمان صفوی ست این مطلع پیش او خواند وپسند افتاد

پریشان نیست مارا خاطر از بی برگی بارها — چو گل یک غنچه دل داریم وصد امیدوارها

وی در عهد خلد مکان بدکن آمد ودر عصر فرخ سیر بسیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور پیوست وصد سال عمر یافت ودر ۱۱۳۱ درگذشت صاحب دیوان ست ازوی می آید

پی نبردم چمن شوخی نیرنگش را — غنچه گردیدم وگل گشتم وبو گردیدم

مخلص آنندرام جهتری لاهوری الاصل ست مخاطب برای رایان شاگرد بیدل ومیرزا آرزو ودر ۱۱۶۴ قالب تهی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود ازوی می آید

زحال بلبل مسکین ندارم اطلاع اما — بپای گلبنی دیدم مشت استخوانی را

با بلبلان شریک فغان میشدم ولی — نگذاشت فصل گل بچمن باغبان مرا

بگلشن چند سرو دیدم وفریاد سر کردم — که یاد مداد رنگین صحبت یاران موزونها

برد سودای سر زلف تو از خویش مرا — سفری دور ودراز آمده در پیش مرا

گرد با دآئینهٔ غیرت احوال تو بس — آرمیدن همه گر خاک شوی دشوارست

متین

متین شیخ عبدالرضا اصفهانی صاحب رای رزین و سخن متین ست سلسلهٔ نسبتش بمالک اشتر میرسد مردی درویش سیرت فانی مشرب بود خلق و شکستگی بدرجهٔ کمال داشت و صحبتش همنشینان را سرمایهٔ سرور می افزود از معاصران میر آزاد بلگرامی ست ترجمهٔ او در خزانهٔ عامره بتفصیل از انشای متین مرقوم ست بنواب شجاع الدوله بسر می برد وفاتش در سنه ۱۱ واقع شد. از وی می آید

چون شمع صرفه نبرد کس از کین ما ... آتش زبانه میکشد از آستین ما

چشم او اظهار دل از بیم سوالی نکرد ... دزد پنهان میکند چیزی که مشکل یافته

خاطر ما را ز چرخ امید جمعیت خطاست ... باغبان کی دسته می بندد گل پژمرده را

تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست ... از پاسبان حفاظت نبود دزد خانه را

اندکی ای خار ره امداد که سرپنجهٔ من ... صرف در چاک گریبان شد و دامن باقیست

همه را روز جزا تاب سوال ست و جواب ... نتوان با تو سخن گفت قیامت اینست

هر لحظه مکش سر بزبان آوری ای شمع ... فرد است درین بزم که نام من و تو نیست

از گداز غم غبار خاطرم اکسیر شد ... شیشهٔ تن را دل خاکی گل حکمت گرفت

آدم از روز ازل خورد فریب شیطان ... هر که او بازی شیطان نخورد آدم نیست

بدل نقش ولای سرور آخر زمان باشد ... عقیق من بنام خاتم پیغمبران باشد

معز الدین

میرزا معز الدین از تبار زادهٔ عباس آباد اصفهان ست با ابراهیم شاه برادر زادهٔ نادر شاه صحبت او گیرا افتاد و چون نوبت سلطنت با براهیم شاه رسید میرزا اختیار کل گردید و تقلب روزگار بحیدرآباد آمد با آزاد ربط تمام داشت در سنه ۱۱ در اورنگ آباد رحلت کرد این

ابیات از وی ست

چشم از نسیم دارم شاید بروزگاری ... آرد بدیدهٔ من از کوی او غباری

در خیال تو چو از خواب گران برخیزم ... همچو آیینه سراپا نگران برخیزم

شادم ز قرب و بعد که تا قطره از محیط ٭ دوری نکرد و باز نیامد گهر نشد ٭

مرشد

مرشد یزدجردی مرشد سالکان جادهٔ سخن است و صاحب تلقین مرتاضان این والا فن از وطن خود رهگرای شده در تته بار جاذبهٔ التفات میرزا غازی عقال پای او گردید و در ان عقبه گوشه نشین عزت گشت و مرشد خان خطاب یافت و بعد شهادت او بار دوم جهانگیری واصل شده با مهابتخان بسر می برد در تته نشین والف از لباس عنصری بر آمد زبان خوبی دارد و سخن بقدرت میگوید دیوانش محتوی بر اقسام شعر است این چند بیت از طبع بلند اوست ع

گیرم که روز حشر سر از خاک بر کنم ٭ آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم

من آن مرغم که گر یاری نماید بخت نا سازم ٭ بود تا گوشهٔ بام قفس معراج پروازم

طرهٔ دلبر نیم تا کی پریشان زیستن ٭ چشم عاشق نیستم تا چند حیران زیستن

کاش اجزای وجودم یکسر از یکدیگر ٭ تا دو روزی جمع گردم زین پریشان زیستن

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس ٭ دل سوخته در بزم دیوانه باشد

بی سبب مرشد ز طور من شکایت میکند ٭ اینقدر آخر نمیداند که من دیوانه ام

جوان ز بسکه شد از فیض این عالم پیر ٭ شگوفه میزند از شاخ بر سر نخچیر ٭

همان برنگ گل افتد بخاک سایهٔ گل ٭ ز بسکه لطف هوا کرده در زمین تاثیر ٭

هوا چنان برطوبت که از زبان تا گوش ٭ هزار جا بزند ریشه نالهٔ شبگیر ٭

چنان ز لطف هوا گشته طبع آتش تر ٭ که شعله چون نی گلرنگ بگذرد ز حریر

راهی که پیم نشیب است و فراز ٭ رباعی ٭ کز انجامش خبر ندارد آغاز

چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند ٭ چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

مطیع

مطیع تبریزی طوطی بی بدل و مطیع استاد ازل است میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و میفرماید ع

جواب آن غزل است این که گفته است مطیع ٭ کمی کعبه و بتخانه در بغل دارم

مطبوع تجارت پیشه بود واز دیار خود بسیر هند خرامیده روزگاری مهنا وُشست طرهٔ اشعارش
پیرایهٔ عارض ورق میشود سه

آسے که مرا از دل پر درد برآید | چون شاهسواری ست که از گرد برآید
چو وسعت عدمم در خیال سے آید | ز تنگنای وجودم ملال سے آید

میر محسن رضوی مشهدی از افاضل عهد اکبر پادشاهست گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد
از وست سه

نخواهم مهربان با خویشتن در پیش اغیارش | که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش
دل برد ز من سرو قدی غنچه دهانے | رسوای جهان ساخت مرا تازه جوانے

موجی قاسم خان بدخشی از امرار ذوفنون بود شعر را خوب میدانست و میگفت در منتخب التواریخ
گفته مثنوی بتتبع یوسف زلیخا مشتمل بر شش هزار بیت دارد آخر عمر ترک نوکری کرده و
استعفا نموده گوشهٔ عزلت گزید و چه خوب کردی اگر از شاعری نیز استعفا گفتی
وفات او در آگره در ۹۷۹ اتفاق افتاد از وی ست

خمار بادهٔ غم چند دارد سر گران ما را | بیا ساقی و از غمهای عالم وار هان ما را
ساقیا تا کی ز دوران شرح بدحالی کنیم | شیشهٔ پر کن که یکساعت دلی خالی کنیم

میر معصوم پسر میر حیدر معمائی کاشے و برادر میر سنجر ست صاحب ذهن ثاقب و همطرح
ابوطالب کلیم و میرزا صائب بود با حسن خان حاکم هرات بسر برده و در عهد شاهجهانی قصد هند
کرده و در نواحی بنگاله افتاد اعظم خان ناظم بنگاله میر را باعزاز و احترام پیش آمد و لوازم
قدرشناسی بتقدیم رسانید سکهٔ سخن باین خوش عیاری رواج میدهد سه

مرا کشایش خاطر نه از گلستانست | کلید قفل دلم جرهٔ بیابان ست
ای که همراه موافق ز جهان میطلبی | آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید
خراب همت خویشم که صبح چون گردون | گر آفتاب بدستم فتاد شام نماند

نامهٔ قاصد چون بر آمد قالب من شد تهی — مرغ روح من جواب نامهٔ دلدار بود

حرامم باد مقصودم ز ذوق عشق اگر * — بغل کشاده در آغوش نیشتر نرود

آن خال عنبرین که نگارم برو زده — دل می برد از آن که بود چه نکو زده

کسیکه گلشن کوی ترا وداع کند — اگر بنکهت گل برخورد صداع کند

مخلص

مخلص میرزا محمد از عالی تباران خطهٔ کاشان است قیاس صحیحش نتیج مضامین تازه و کلام ملیحش مفید حلاوت بی اندازه مرد هموار نیکو خصال بود و طبعی بسخن آشنا و میلی مفرط بشعر داشت خیلی گویا اشعار خوب دارد و سلیقه اش در شعر قصوری ندارد لیکن چون از سرمایهٔ دانشمندان عاریست اگر او را تربیت فاضل فیض گستر فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعض قصایدش محمد مومن خان شاملو او را از کاشان باصفهان طلب فرمود و رعایت نمود مدتی در آن شهر بود و با راقم آشنا و انیس شد تا آنکه وداع جهان بی بقا نمود انتهی دیوان غزلش بنظر رسید چون تماشا از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت بعجالة الوقت فرا گرفته شد

کرد جدا دلم از طرهٔ جانانه جدا — دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا * — دماغ خواندن خط غبار نیست ترا *

چه لازم در مقام بحث با دشمن میان بستن — نمی باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن

چگونه خواجه باسم سخا علم گردد — که چون سوال کنی حاتم اصم گردد

بآسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص — بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری

تا چون قلم سخن بزبان دگر کنیم — چون کار ما بحرف رسد گریه سر کنیم

این خواری که بر سر کوی تو میکشم * — هرگز نشد که نقل بجای دگر کنیم

قدرت چو یافت شد مشهور در عالم بر عنائی — تخلص بیشتر شهرت کند از نام موزونان

چون گرفتی بیت شاعر از خطا سستی مکن — تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

هست تا محشر بپای بیگناهی یک قدم　　　امن بودن میکند نزدیک راه دور را
بیگانه وار میگذری از سواد چشم　　　ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

مظفر خان

مظفر خان از شعراء مرآة الخیال هست شیر خان توصیفش بسیار کرده واین دو سه شعر ازوی آورده

جلوه ده باره دگر قامت رعنائی را　　　شعله در جیب بکن عیش تماشائی را
گره زلف کشا و کمر طیش به بست　　　تا فرامش کندم حرف شکیبائی را
چه شود گر ز کرم بر سر طور نگهم　　　محو دیدار کنی موسی بینائی را
اگرت هست مظفر سر پابوس یار　　　دگر از دست بده دامن رسوائی را
حسن را همچو من از کرده پشیمانی هست　　　هر کجا جلوهٔ زلفی ست پریشانی هست
خاطر نازک من بار تغافل نکشد　　　تا بدست نگهت خنجر عریانی هست
عندلیب گل رخسار تو گردیم که زو　　　خانهٔ آئینه را نیز گلستانی هست
بخنده سر ندهد غنچهٔ دهن بی تو　　　زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو
تو و نشاط می و یار و عشوه و مطرب　　　من و سرشک و غم و خنجر و کفن بی تو
چنین که ناله در آغوش کرده مارا　　　کدام زمزمه در گوش کرده مارا
سخنوران همه گویای حسن عشق تو اند　　　چه حکمت ست که خاموش کرده مارا

مسیح کاشانی

محمد مسیح کاشانی از فضلای نامدار خطهٔ کاشان بود اشعار فارسی بسیار گفته از انجمله این چند بیت ست

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو　　　پروانه با چراغ کند جستجوی تو
رفتی ز بزم و رنگ برخسار ما شکست　　　همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست
تا آمد و امن بچراغ دل پروانهٔ غم زد　　　باد نگذاشت حباغان کنم این صحرا را
از بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت　　　از ناله من زمزمه در کام جرس سوخت

موسوی خان میرزا معزالدین محمد از اجلهٔ سادات قم و چراغ دودمان امام هفتم است در صفهان دو سال در حلقهٔ درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جادهٔ عقلیات و نقلیات نوردیده خود را باقصی حد و کمال رسانید در سنه ۸۲ تشریف بهندوستان آورد و خلد مکان بتزویج دختر شاهنوازخان صفوی و سلک ساختن با خود فرق عزتش برافراخت و بدیوانی صوبجات ممالک دکن کامیابی اندوخت سال تولدش سنه ۱۰۵۰ و سال وفات سنه ۱۱۰۱ بوده اول فطرت تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب خانی همبرین تخلص گرفت این چند رشحه از سحاب دیوانش میچکد

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد ... این شیشه‌ئی غیر پریزاد ندارد

نباشد آشنائی در جهان غیر از می نابم ... اگر در خانهٔ خود نیستم در عالم آبم

نو توبه‌ایم کهنه شرابی بجام کن ... ساقی عیار ناقص ما را تمام کن

بدل انگند آتش باز زلف عنبرین موئی ... چراغی نذر این بتخانه آور دست هندوئی

چه خوش باشد که بنشانیم بر پیش چشم گریانی ... کشم در رشتهٔ نظاره مروارید غلطانی

نظر بر گریهٔ مستانه گر دوش میکردی ... شراب جلوه در ساغر آغوش میکردی

تیره روزم لیک اقبال معمار من است ... چون نگین روی زمین سرکوب دیوار من است

شراب باگل مهتاب نشهٔ بیش دهد ... لبش ز خندهٔ دندان نما ربود مرا

با سبحه مسلمان نظر رحم ندارد ... شمشیر نگاه تو مگر کار فرنگ است

آنکه از بی سخنی کشت مرا چیزی نیست ... زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است

در قتل ما نکرد کمی التفات تو ... کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع ... هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

ندارد با بزرگان چهره گشتن صرفهٔ فطرت ... که کهسار از جواب هیچکس ملزم نمیگردد

شرمندهٔ زخم تو گر شهیدان نپسندند ... بیچاره امید سر از خواب عدم بر دارند

دران صحرا که بودم اگر از ذوق گرفتاری　　غزالان را شراغ خانهٔ صیاد میدادم

همت ما صفحهٔ تقویم را یک سر نوشت　　گر سپید روز یم وقت عالمی زما خوش است

در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر　　چون من بروزگار دگر هیچکاره نیست

مظهر میرزا جان جانان دهلوی بن میرزا جان از ینجا وجه تسمیه توان دریافت مظهر فیض الٰهی و مشرق صبح آگاهی شاه مسند فقر و فنا و مقیم آستان توکل و استغنا جامع فضیلت و سخنوری و باقتضای اسم خود روح الروح معنی پروری نو عروس مقال را بمشاطگی ذهنش طرز تازه و تصویر خیال را بتردستی فکرش حسن بی اندازه شعلهٔ آوازش آتش زن خرمنها و شوخی اندازش شور افگن انجمنها علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی مشرب بود در عشرهٔ اولیٰ مائهٔ ثانیه بعد الف متولد شد نشو و نما ظاهری در آگره یافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد وفات وی در ۱۱۹۵ھ واقع شد دیوان شعرش بوجه طبع دائر و سائر ست این چند بیت حسب ضابطه ازان ملتقط گردید

باغبان رو بمن آور که ثنا خوان توام　　چون صبا باد فروش گل و ریحان توام

همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت　　منکه جاروب کش گور غریبان توام

طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال　　متصل گرد تو میگردم و حیران توام

آنکه روز و شب بلا گردان ویرانه خود است　　داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود است

پشت پای بر حنا زد سر را خاک درت　　از پی آزار من ناحق در آزار خود است

خدایا آتش سودا ز سر تا پای من گیرد　　اگر عریانیم چون شمع دامن پیرهن گیرد

هنر در کار باشد عشق را چون پاسبک آمد　　درین ره تیشه باید که دست کوهکن گیرد

ازان پیراهن خود چاک میسازم که میترسم　　گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد

ازین عالم مجرد میروم چون بوی گل مظهر　　که میترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد

نسب درست کند گر بهیب زاری ما　　همین بس است بس از مرگ خیر جاری ما

کاهید و قلمهای سخن گرچه تن مرا ٭ بالید چون نگین بشکست سخن مرا ٭

مرا کشت و با این مرگ با من سرگران دارد ٭ ترا بر نعش من چون دید گفت این مرده جان دارد

سوز دل از هر بن مویم نمایان کرده اند ٭ این جفاجویان مرا سرو چراغان کرده اند

سحر عید گل و عاشورهٔ بلبل در چمن دیدم ٭ به نیرنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم

نیاید مشهد پروانه شمع خواهم برد ٭ اگر وصال تو این بار رو نمود مرا ٭

صیاد ابلهی دیگر پس از من آشیان بندد ٭ توان آورد بخت از شاخ بلندی استخوانم را

چشم بر چشم چو افتاد گرفتار رهاست ٭ حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر ست

عکس رنگ پان نمایان ست از پشت لبت ٭ این بدخشی از کجا در سبزه وار افتاد ست

هیچکس بر جامه زیبان قتل من ثابت نکرد ٭ گرچه خونم چون حنا سرخ و دامنگیر بود

نداشت هستی من تا عدم سر مو فرق ٭ کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم

مبین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود ٭ ضرورست ای پسر از جبهت سیفی حذر کردن

چند تو در دیدهٔ من کس نگذارد قدمی ٭ شهره دارد که درین خانه پری پیدا شد

بتان اگر چه ندانند قدر مظهر ما ٭ خدا گواه که دیوانه سخت مغتنم ست

کسی داد محبت از کجا خواهد بدین طالع ٭ که برق رنگ گل بر داشت از شاخ آشیان ما

قضا از مشهد ما مشت خونی وام میگیرد ٭ که تا رنگین کند هنگامهٔ روز قیامت را

بگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظر بازی ٭ تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را

بجای سنگ طفلان پارهای شیشه باید زد ٭ چو مظهر میرزا دیوانهٔ نازک طبیعت را

بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن ٭ خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

نشستم عاقبت چون آفتاب از هرزه گردیها ٭ سیه کردم باندک چشم پوشی روی دنیا را

ز عشق او بداغی کی تسلی می شوم مظهر ٭ که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را

به اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر ٭ نمیداند تجلی گرد کوه طور میگردد

قفس کی سد راه وحشت ما نیتواند شد — ولیکن رحم بر تنهائی صیاد می آید

دماغش نشگفد تا خون عاشق را نمی ریزد — انار خندهٔ او از جلال آباد می آید

چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنون را — مرا از دست او هر عضو در فریاد می آید

ز یکسو بوی گل وز یکطرف پیغام یار آمد — من آن دیوانه ام کز هر دو سوی من بهار آمد

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم — زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم

گر سر رشتهٔ تقدیر بیابم مظهر — عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم

نه خوش کردم ز گل رنگی نه بوئی یاسمن بردم — همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم

میتوان داد بما خدمت خیاطی خویش — که ببالای تو عمریست نظر دوخته ایم

نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من — بلی این بود هر دو دیدهٔ شب زنده دار من

شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند — نیست این کار که از شیشه بکهسار زدن

در بند نو بهار نباشد جنون من — چون خم تمام سال زند جوش خون من

خدا حافظ ازین سیل رباط کهنه مظهر — مبادا آستین از دیدهٔ نمناک بر داری

ای محبت چقدر خانه برانداز خودی — دل که آرام گهت بود خرابش کردی

محب سید غلام نبی بلگرامی جوانی صاحب سیف و قلم و در صف بزم و رزم پیشقدم بود تیغ زبانش جوهردار حسن بیان و سنانش مسطر صفحهٔ میدان دواوین سخن سنجان نو و کهن را سیر کرده و با خوشگویان عصر مثل حزین و یقین و تحسین ملاقات نمود و بقضا بزخم تفنگ نقد زندگانی در باخت چند بیت از محب بعیان سخن ملتمس میشود ه

دل از مژگان و خال پشت چشم او حذر دارد — که ترک چشم او مستانه شمشیر و سپر دارد

ببزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم — نقاب شیشه را از چهرهٔ بنت العنب کردم

ز فیض نیست بیرون سیر بینوائی ما — بفرق خار نهد گل برهنه پائی ما

بسکه از دیوانگی باشد بسامان کار ما — سنگ طفلان گل زند در گوشهٔ دستار ما

ز سبزه بیخ او کرد گل بهار دگر | بجای دل بسر نو خلیده خار دگر

قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش | شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش

ز من نگار با پیام گفت و نگفت | بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت

مقام صید دل خود ز یار پرسیدم | نمود کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت

سپرد تیغ نگه را بدست مردم چشم | بعاشقان جهان قتل عام گفت و نگفت

ببین که ساقی کوثر محب صادق را | اشاره کرد سوی حوض جام گفت و نگفت

امشب ای شمع درین بزم بسا ناز آمدی | آفرین باد که پروانه نواز آمدی

غیر محراب دو ابروی بتان سجده مکن | عشقبازانه اگر بهر نماز آمدی

جرس شوق درین دشت بجنبان از دل | گر تو با قافلهٔ عجز و نیاز آمدی

قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه | اگر ای شانه ازان زلف دراز آمدی

هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب | آفرین باد که خوش مدح طراز آمدی

مخزون

مخزون سید برکت الله بلگرامی جوان شایسته و دانشمند بایسته بود و اکثر بدواوین کتب فارسی وا رسیده و اخذ آداب و مشق سخن از میر نوازش علی نموده از وست

دعوی یک بوسه از لعل لبش میداشتم | خط برون آورد و آخر کرد ما را لاجواب

باگناه ز حد فزون مخزون | رحمت از کردگار میخواهم

میر مرادی

میر مرادی مدتی در مرو ساکن بود و بعزم حج بیت الله ازانجا حرکت کرد و در تبریز فوت شد

این شعر از وست

گفتم از وصل کنی شادم و انگه بکشی | این نشد ترسم ازان روز که آنهم نشود

مخمور

مخمور مخاطب بمرشد قلیخان میرزا لطف الله ایرانی اصل سورتی مولد در خدمت آقا حبیب اصفهانی تحصیل علوم پرداخت بسبیل تجارت جانب بنگاله رفت نواب شجاع الدوله ناظم انجا جوهر قابلیت او دریافته صبیهٔ خود را در عقد ازدواج او در داد و از بارگاه سلطانی

سالها بصوبه داری ملک اوڈیسه فرق اقتیاز افراخت و آخر بدکن افتاد و در ظل نواب آصفجاه در رسید را باد لبسری می برد تا آنکه در سنه ۱۱۲۶ مسافت زندگانی بپایان رسانید در شعر زبانی خوب دارد و مضامین تازه هم می یابد این چند بیت از دیوانش فرا گرفته شده

کو ساقی می تا دمی از هوش خود افتم
مانند سبو دست در آغوش خود افتم

پشت فلک بخاک رساند غرور ما
کهسار را کند کمری سنگ زور ما

بسان شیشهٔ ساعت رفیق کار پیدا کن
بیک ساعت زمین و آسمان را زیر و بالا کن

باشد دو جهان قایم ازان ذات یگانه
هر جا چو کمان ست بیک تیر دو خانه

تعجب نیست بطینت اگر حاجت روا گردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

ز دهان کی بجود دربادگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

زان نسبتی که هست بسنگ آبگینه را
ای سنگدل شکست من آخر شکست کیست

بگلزار محبت رشتهٔ گلدسته را مانم
که عمر جمله صرف اجتماع دوستان گردد

تحریر مضمون آن زلف سیه بیرون نمی آرم
که در چشم تو مکتوب مرکب خورده می آید

تسکین دل ز صحبت روشن دلان طلب
آیینه بیقراری سیماب می برد

جز البسر زود زود دفتر ایام
که خود بخود ورق این کتاب میگردد

می فرسید تا زبینان را بهر صورت که هست
کاش چون آیینه من هم جوهری سیدا شتم

چون درختی که زهر شاخ دهد ریشه بخاک
در سجود تو زهر عضو زمین گیر شدم

منم آن مست که گرمی ندهد دست بهم
بفشارم لب ساقی و به پیمانه کنم

رتبهٔ شخص فزاید ز صفای باطن
چون نگینی که گذارند ورق در تهٔ او

درین چمن بچه امید خوش کنم دل را
چو نخل موم ندارم نمو دگمان اثری

پندار از ضعیفان کار رنگین بر نمی آید
که کوهی میشود صورت پذیر از خامهٔ موئی

مشرقی میرزا ملک مشهدی در نظم و نثر منشا بدائع آثار ست و مشرق فراوان انوار چندی

در خراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر باصفهان شتافت و در سلک منشیان شاه عباس ثانی
انتظام یافت خان مذکور در مفارقت او غزلی گفته ازانست

تا مشرقی از کنار من رفت
از مشرقم آفتاب رفته

دیوان مشرقی ملاحظه افتاد مضامین خوب در قصاید تلاش کرده این چند بیت از غزلیات او
برچیده شد

نگویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند
الهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند

دوستان بوئی می از خرقهٔ ما می آید
نکهت یوسف ازین کهنه قبا می آید

همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم
عالمی در ته یک آبلهٔ پا دارم

پرتو شمع رخی افتاده در کاشانه ام
سوزش یاقوت شد خاکستر پروانه ام

دل را بشبنم گل داغی نرسانیدیم
پروانهٔ خود را بچراغی نرسانیدیم

چو عندلیب مدام آه و ناله گذشت
چو گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت

غیر را با یار دیدم مشرقی
کاش با خود خنجری می داشتم

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب دید
تا بحسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم

ز کعبه آمدم و رشک آیدم بخونابی
که از زیارت دلها می خسته می آید

کار دو باره عیش بتاراج دادن است
می را ز خم بجام کن و در سبو مکن

مطلب ز اضطراب بمقصد رسیدن است
از شیشه تا لب نرسد می رسیده نیست

نه در بهار نشاطی نه در خزان المی
فلک مرا چه امید و تعرض دارد

نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم
ز عندلیب شنیدم که نوبهاری هست

آب حیات حیف جان داد مشرقی را
هرگز کسی ندارد جان دادنی چنین یاد

سوسنی میر محمد مومن استرآبادی آبا و اجداد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بودند
و خود نیز تا بیست و پنج سال وکیل شاه طهماسپ بود آخر سری بدیار دکن کشید نزد قطب شاه

اعتباری بهم رسانید در جمیع علوم متداوله تبحر داشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو میگفت این اشعار از وست

شادمانی ست بندهٔ غم ما | عالم دیگرست عالم ما
حبذا عشق و رستخیز بلا | ای خوشا روزگار درهم ما
شکر درد تو چون کنیم که هست | داغ بالای داغ مرهم ما
شاه اقلیم درد و غم مائیم | ملک هجران سواد اعظم ما
نمک آن دو دیدهٔ خوش نگهیست | کم ز کوثر مگیر زمزم ما
ید بیضای وصل گو که فراق | گشت ثعبان آتشین دم ما

خدا را واربان از شور بختی دلفگاری را | که من بر باد شوقت داده ام خوش روزگاری را
ز شهد ناگوار چرخ کام عافیت سوزد | بحمدالله نصیبم کرد زهر خوش گواری را
چه عهدی بود عهد وصل جانان بهر جانبازی | دریغا ماندانستیم ای دل قدر فرصت را
فدای رسم عادت سوز خود گردم که در عهدش | عجب ویرانه دیدم سرای رسم و عادت را
بشر مست گر ز من بیتابی سر زد از و بگذر | پریشان داشت طرح و ضع صحبت منزل قیمت را
اگر این ست سوز من صحبت هجران که من دیدم | بپرسش چون خورد پیرون میا بگذار جات را
خوشم که بر دل من عشق مدعا نگذاشت | مرا به بلهوسیهای خویش وا نگذاشت

منیر ابوالبرکات لاهوری صاحب طبع منیر و نظم و نثر دلپذیر است در منشات خود گفته من بی خانمان که در قلمرو سخن وطن گزیده ام صد هزار بیت بلند بنیاد نهاده ام شرحی که بر قصاید عرفی نوشته متداول ست در عهد شاهجهانی با سیف خان ناظم الهاباد بسر می برد دیگر ناگاه رخت حیات بربست نعش او را به لاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع منیر سواد سخن را چنین روشن میکند

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش | بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

سوی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند — چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش

بناز گفت که آییم شبی بخواب تو من — درین خیال همه عمر من بخواب گذشت

برنگی کرد آن گل رشک گلشن خانهٔ ما را — که می پسند از بلبل ره کاشانهٔ ما را

کس ایمنی از آفت همسایه ندارد — هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد

در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت — آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

مومن

مومن حکیم محمد مومن خان دهلوی مومن کامل و شاعر قابل بود همیشه پریزادان معانی را بدام مبانی صید میکرد و سخن در فارسی و ریخته هر دو می سرائید از شعرای نامور شاهجهان آباد و صاحبان استعداد خداداد است در سالی که نامه نگار بنام نهاد طلب علم وارد الکهٔ مذکور گردید چند ماه پیش از رسیدنم مومن رخت حیات بغفران کدهٔ آخرت کشیده بود از وی می آید

پی برده ام ز کثرت همرهی مسیح — جان میدهد بران لب جان پرور آفتاب

دل گرفتند و ز دلدار نشانم دادند — انچه بردند ز من بهتر ازانم دادند

بسم ز میگذرد تا حکایتی کنمش — کند ز من گله تا شکایتی کنمش

هم تاب وصل نیست من بی نصیب را — خود دشمن خودم نشناسم رقیب را

ای مرگ ترا جان شده مشتاق تر امشب — سوی تو خود آید تو نه آیی اگر امشب

وصل است اگر شمع کشم چهره میفروز — از سایهٔ خود نیز حذر میکنم امشب

ترس بخشش اگر ای داور محشر دارے — مومنم مومنم از گبر و مسلمان دریاب

با کفر و آستان کلیسا ترا چه کار — مومن بدین بهانه نشستن برای کیست

فریب لطف نهانی نخورده کس چون من — ز بزم راند و نشستم برآستان گستاخ

مومن آهنگ حرم کرد ز بیداد بتان — بس بجان آمده شاید دو سه منزل برود

با ناتوانی که کفنا از دست رفته بود — چاکی زدم بجیب که از کس رفو نشد

کو دست که یکبار زنم بر دل دشمن — آن دشنه که صد بار زدم بر جگر خود

پامال ندامت شدم از طعنهٔ بلبل | دیگر نتوان گل بسر خود بسر خود
جانم بلب رسیده و چشمم براه تست | دارم ز عمر رفته امید وفا منوز
مردم و مشکلش آسان کردم | رحم بر بازوی جانان کردم
گر پای نازنین تو رنجد میا میا | از دور بر جنازهٔ مومن نماز کن
عصمتم طعنه بتقدیس ملائک میزد | بتمنای قبولت همه تقصیر شدم

رباعی

مومن چه شدست که رنگ زردی دارد | دل سوخته که آه سردی داری
این ناله و دل خراش بیدردی نیست | دردی داری و سخت دردی داری

رباعی

عشقی خواهم که جاودانی باشد | یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود | مرگی خواهم که زندگانی باشد

رباعی

یارب نظری بچشم خونبارم کن | رحمی بدل سوخته زارم کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار | یک شعله ز برق طور در کارم کن

منشی

منشی لاله فتح چند برهانپوری قوم کایته طبع نظم دارد و خوشگوست از وی می آید

نیست آسایش بمنزل جان از خود رسته را | هر قدم دام ست نقش پا شکار جسته را
بسکه از شرم تو در پرواز رنگ گلشن ست | رشتهٔ نظاره بندد در هوا گلدسته را

مهری

مهری زنی بود که در صحبت نور جهان بیگم بسر می برد و بالماس فکر درهای مضامین آبدار

می سفت این اشعار از وست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود | آن ز موج یم یک قطرهٔ می حاصل بود
خواستم موز دل خویش بگویم با شمع | داشت او خود بزبان هر چه مرا در دل بود

در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم / لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند / جادوئی چشم تو دیدم همه را شامل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می / در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را / حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مجذوب

مجذوب مولوی عبدالاول بن قاضی عبدالباری سلمه از گرامی زادگان دیار کلکته ست مشق سخن بخدمت آغا احمد علی مرحوم کرده و از معاصران در نظم سخن گوئی سبقت برده جوانی فرخنده حال ست و شاعری نازک خیال این ابیات از وست

جلوه افروز کلیسا و حرم یکسان ست / حل نشد مسئله کفر و مسلمانی شمع
تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت / برق آهی ز دلم سر زد و سامانم سوخت
همنشین تیرگی بخت سیاهم بنگر / آنکه یک عمر باو ساخته ام آنم سوخت
صد هوا در دل گرفتم غنچه دل وا نشد / گلبن نورسته خاک مزار کیستم
دل و صد مرحله شوق تو یک کج نظری / ای بقربان تو صد دل نظری بهتر ازین

رباعی

در بزم جهان عبث نشستند همه / آنانکه بلند ند به پستند همه
بستند بدنیا دل و هنگام سفر / جز بار گناه بر نه بستند همه

حرف النون

نظامی

نظامی گنجوی استاد آفاق ست و سر آمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را چمن تربیت او بهار ها ست و متاع بلاغت را طفیل ترویج او رونق بازار ها مخزن اسرار بنام بهرام شاه و خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان و سه کتاب دیگر بنام سلاطین موشح ساخته اشعارش از غایت شهرت محتاج ذکر نیست در مدح نبوی گفته

ای گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح

با تو پدید میکنم حال تباه خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

نظامی عروضی سمرقندی ساقی شراب در رسالت است و صاحب مجمع النوادر و چهار مقاله در عهد او دو نظامی دیگر بودند میگوید

در جهان سه نظامیم ای شاه — که وجید زمانه ایشانند
من یکی بنده پیش تخت شهم — وآن دو در مرو پیش سلطانند

نظام الدین استرآبادی از سرفرازکردهای سلطان تکش بود سلطان را یکبار بسعایت حساد عزم بر قتل او مصمم شد فرمود سر او را بریده بدرگاه آرند وی مال بسیار صرف کرد تا او را زنده بحضور آوردند چشم سلطان چون بر وی افتاد خواست که حکم او را بجا ولایت حکم سیاست فرماید میر فی البدیهه این رباعی عرض کرد

من خاک تو در چشم خرد می آرم — عذرت نه یکی [illegible] که صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد — می آیم و بر گردن خود می آرم

سلطان را بسیار خوش آمد و سر و چشم او را بوسه داد و از خون او در گذشت تمام اسباب مجلس باو بخشید بالجمله وی نظام ولایت معانی است و قیام مملکت سخندانی ثناخوان اهل بیت رسالت و ستایشگر خاندان سیادت بود در ۵۴۱ گذشت دیوانش محتوی بر قصاید و غیرهاست در تشبیب قصیدهٔ نعت گوید

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد — که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بخاکیم لاکن آب سرشک — امید هست که ما را ز خاک بردارد
درین مقام زلیست و بلند چرخ چه رنج — که آفتاب زحل جا بلند تر دارد
کند مشاهدهٔ غیب آنکه کحل بصر — ز خاک پای رسول نکو سیر دارد
مجرمان را چه تغابن ز گناهان عظیم — که شفیعی چو شه مسند بطحا دارند

نصیبی مولدش گیلان است اما در تبریز نشو و نما یافته شعر را نیکو فرمیده و اشعار نمکین پرده گوش

ساعان را شیرین میساخت آخر الامر بهم سلطان یعقوب ترکمان شد و هم در تبریز جاده
عقبی پیمود از وست

وقت کشتن من قاتل بدست آمد مرا | آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
شد چو هجران من آن شمع شب افروز آشب | کاش تا روز قیامت نشود روز آن شب
شبها تو خفته من بدعا که تو دور باد چه | آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند
جمعی بتزلزل که مبادا روی از بزم | خلقی بسر راه که از خانه بر آئی
بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب | مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم | تا خلق نگویند که بسویت نگرانم

نجمی کشمیری شاگرد قاسم کاهی و ستاره سپهر آگاهیست از کشمیر بماوراء النهر رفته قصیده در مدح
سلطان اسفندیار پرداخت این ابیات از انجاست

چو باز صبح بر آمد ز جانب خاور | نواخت طبل زراندود بازدار سحر
ز آشیان جهان کرد زاغ شب پرواز | عقاب چرخ ز بیضا نمود بیضهٔ زر
بصنع ایزد بیچون چو سینهٔ ققنس | همای روز بر آورد سر ز خاکستر

نوعی خبوشانی عندلیب خوش آواز گلفروش گلشن راز است نواهای نوع بنوع بگوش
یاران میرساند و گلهای رنگارنگ بدامن خریداران می افشاند بعد انتقال شاهزاده دانیال
بعروهٔ دولت خانخانان تشبث نمود و صلها ستاند و بزر سنجیده شد این قطعه از ساقی نامهٔ
اوست قطعه

بده ساقی آن ارغوانی نبید | که روز خزانان بپایان رسید
بگردان زمرد عمر بگذشته را | چو شاه نجف روز شب گشته را
بخور مجمره سوز آه شعله بار من است | شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است
ز آن پیش که صبح از شب سیه بر آید | بگشا دهن شیشه که خورشید بر آید

نوعی

توعی اصفهانی اتوکشی میکرد در عهد اکبر بهند آمد صاحب دیوان است از وست

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
بمن هنوز دولت در مقام بیزاری ست | شدم هلاک هنوز ست سر ستمگاری ست
کسان که موسم گل توبه از شراب کنند | بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند
توعی آن پادشه حسن بدادت نرسید | داد کن داد که بیداد ترا نشنیده ست

نظیری

نظیری نیشاپوری فروغ بیانش کیمیا ... نیشاپورست و سواد دیوانش بالاتر از گیسوی حور نظیری فیروزه وار از نیشاپور برآمده در هندوستان بهمین جوهرشناسی خانخانان نامی آورد و بجلدوی قصاید مدحت صلات گرانمایه اندوخت و بحرمین شریفین رفت بعد معاودت در گجرات احمدآباد رنگ توطن ریخت در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب طرز گفتار صوفیان وحدت گزار منعطف ساخت و دستگاهی در علوم تفسیر و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری بهم رسانید و در سنه ۲۳ بخلوتکده عدم آرمید این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دل در امید مرهم و این آهوان مست | ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
از پیچ آشوب ما در زلف دارد شانه را | شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد | تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را
حور جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست | اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
در خور اگر نیم می لعل فام را | ای کاش تر کنند بوی مشام را
قسمت چنین فتاد که ترکان مست او | در دور ما بطاق نهادند جام را
کم لذتم که زود رمیدم ز آفتاب | در خانه پختم این ثمر نیم خام را
موریم و بر گذار لشکر افتاده ایم | در راه پایمال شود کاروان ما
نگاه گم شده در راه کوی یار مرا | گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
ولا سیلاب خون را از شگاف سینه بیرون ده | که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر ✽ که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

کو زخم عاشقانه که در جلوه‌گاه حسن ✽ صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رسوا شدم وگرنه تو صد بار در دلم ✽ رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

بر من نکرد مرحمتی پیر میفروش ✽ تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

بر صوفی بی وجد و بال ست عبادت ✽ خانه نه که خالی ست زمی سجده حرام ست

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری ✽ بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را ✽ تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست ✽ بد سوز و آن فتیله که از شعله داغ نیست

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا ✽ بر سر راهش ببیند از پی مکتوب مرا

دگر خدا بدوای دل سر کجا دارے ✽ که یکدو روز شد آتش بزیر پا دارے

جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست ✽ خود کرده‌ام پسند خریدار خویش را

سبکیم و از گریه چو طفلم خبری نیست ✽ در دل هوسی هست ندانم که کدام ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد ✽ که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست ✽ عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

تو آن ز نامه من یافت اشتیاق مرا ✽ عیار شوق باندازه سخن باشد

بهیچ عشوه بهم جان که مست نازم را ✽ امانت ست که خود بهر متاع آید

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع ✽ آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

تو کار خود بغمزه معشوق واگذار ✽ بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند

مسافران چمن نارسیده در کوچ اند ✽ شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

تا زهم باین شرف که غلام محبتم ✽ لاف الست ز الست آنچه هم شنیده‌ام

گر در خدمت [illegible] نیست همی بندهم چه شد قدرم ✽ هر سخن شنیده‌ام گر اینقدر زنامه نیستم

کنم با باده مستی که سودائی دگر دارم   بساقی تلخ میگویم که دل جائی دگر دارم
مرا بساده دلیهائی من توان بخشید   خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
بوی یار من ازین سست وفا می آید   گلم از دست بگیرید که از کار شدم
آنکه رسم از دل برد تاثیر فریاد منست   آنکه نسیان آورد خاصیت یاد منست
آن شکارم من که لائق هم بکشتن نیستم   شرم می آید مرا زانکس که جلاد منست
کار دشوار نظیری گریه می آرد که او   شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

نهانی پرده نشین حجلهٔ سخندانی ست خوش ادا با صفا بود از وست

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را   تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز   هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود فکرش بشعر آشنا و معمار رسا بود و این ابیات زادهٔ طبع اوست

بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید   بروای آرزو از دل که صاحب خانه می آید
عنان گشتگی موج در کنار من ست   ترا گمان که بدست من اختیار من ست

نقی شیخ علی از شعرای مشهور کمره و مروج نقود سره و فصحای سحر دست اکثر ناوک فکر بصید معانی می انداخت و وحشیان خیال را دام مبانی بند میساخت دیوانش مشتمل بر اجناس شعر بنظر آمد قصاید بغداد اردو شاکستر اعتماد الدوله بود در ۱۰۳۱ وفات یافت این غزل از نتایج فکرت اوست

چندان دلم ز پرسش چشم تو شاد نیست   دانم که بر تو اضع مست اعتماد نیست
آشفته چو سوی چمن پی قدت ملال مرا   گرد و چوبار سینه سایهٔ نهال مرا
گرمی شراب لطف که پرشد ایاغ ما   روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
کردی سفید چشم نقی را از انتظار   این بود دیده که نهادی بداغ ما

نهانی
نظام
نقی

هنگامه بود اعش میکنم تو عهد دین را
چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

عاشقان ناحی بجز و ناتوانی داشتند
کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد

نقی در گریه آورد اضطراب عشق جانان را
که زود آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

من کشته آن چشم که در عین تکبر
با نیچه هست در صدد ناز در آید

نقی و خموشم که در آنجا نه مصیبت
ماتم زده یک چند بشیون نبرد راه

نقد دل دزدی و آنگاه بتقریب حیا
سر بپیش افگنی و چشم ببالا نکنی

نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چه دید
پادشاهی ز غلامی بدری از سری

وای بر جان خلائق اگر آرند بحشر
عوض روز قیامت شب تنهائی را

گره می کنند وقتی از پی تدبیر بسمل
یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر داشت

دست و پای میتوان زد بنا اگر بر دست و پا
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

از قتل ما چه بسته به بر متاب زلف
ما را ضمیم حاجت این پیچ و تاب نیست

گفتم کرا دهم دل ازین دلبران شهر
خندید زیر لب که ارادت مقدم است

رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان
وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

قربان آن لبم که بخشش نکرد بسیل
با آنکه هر سوال مرا صد جواب بود

کشور عشق ست اینجا عدل شاهان رسم نیست
خون مظلومان خداوندان این کشور خورند

قاصد مرسان مژده بدل زود مبادا
کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

بجان دادن نقی خوشند قاتل سرگران از وی
نمیدانم بجز تسلیم در بسمل چه میباشد

تو چی آئی و هر دم مضطرب دل میجهد از جا
چو دام افتاده مرغی بسرش صیادی آید

حسن در پرده محال ست که ماند پنهان
غنچه گل گردد و گل نیز ببازار آید

وآید و در پی آن دلبر واشکم در پای
طفل رهی ست کهن کز پی دیوانه رود

ببین که بچور دلکنوان بکشتنم سوگند
کسیکه خورد دشتم عمرها بپای من

نکهت محمد یوسف برهانپوری شاعر خوش سلیقه و موجد اشعار انیقه بود از نژاد طائفه چک باشد که پیش از عهد اکبری سلاطین کشمیر بودند از پیشگاه محمد شاه پادشاه بخطاب سخنور خان بود و این دو بیت از وی است

نگردد رفعت دنیای دون بی کشمکش حاصل — بگردون خیمه را چندین طناب افتد که برخیزد

بتعمیر من که بتن نقش بوریا دارم — الو کشیده که دارد قبای حریرینی

نظام دست غیبی شیرازی نسق ملک سخن طرازی و نظام قلمرو نکته پردازی است در عمر سی سالگی دنیای پنجروزه را وداع کرد و این سانحه در سنه ۱۰۲۹ واقع شد خوابگاهش حافظیه شیراز است

سحاب کلکش باین آب اری گهری افشانده

دلم را عشق گرداند بگرد چشم پرکارش — چو آن مرغی که گرداند کسی برگرد بیمارش

ز دنیا یکسر مو غم نباشد اهل دنیا را — که دلگیری نباشد از قفس خفاش دیبا را

گر فلک با من بهم آغوشش نماید دور نیست — باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

چشم چون به عشوه کرد اول بسوی خویش دید — پارهٔ خود خورد ساقی ساغر لبریز را

دل که افسرده شد از سینه بدر باید کرد — مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

من آن مرغم که باشد آشیانم سایهٔ برگی — تواند جنبش بادی مرا بی خانمان کردن

نظیر مشهدی عندلیب بهارستان عدیل طوطی شیرین گفتار در سنه ۱۰۲۳ احرام بیت الله بست و از آنجا متوجه هند گشت و بشهر بیجاپور رسید و در سلک مقربان عادل شاه انخراط یافت آهوان معانی را

باین قسم شکار میکند

نگذاشت زسامان تنم ضعف جدائی — چندانکه نگاهی شوم و از مژه افتم

در سلسلهٔ بال فشانان هوائی — خم ناشده از نامه من بال پری نیست

نادم لاهیجانی سرخروی معرکه شعراست اما از شکست نفس نادم تخلص میکرد و صدر آرای مجالس فصحاست لکن از فروتنی در صف آخر می نشست الکن طلیق اللسان بود و قصب السبق

از ایشان مضار زبان آوری می ربود از دیار خود بممالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب بنگاله خرامید و از آنجا بعظیم آباد حرکت کرد آخر باصفهان معاودت نمود و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود ریحان نخلش در سرزمین ورق چنان سبز میشود

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد | احرام کم از بستن زنار نباشد
هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم | گر بتا بوت روم شوخی گهواره کنم
با عشق جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من ست | بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد
هنوز رنگ طفلی هست گل چیدن نمیدانم | بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بهر طرف که فرو هشته زلف بخرامد | گمان برند که صیاد دام بردوش ست
نام من هرکه برد باعث بدنامی تست | رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد | فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

نادم هراتی سرخروی معرکهٔ سخنوریست از وست

نادم

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست | چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآید

نذری

نذری از طائفهٔ شاملوست بیشتر در عراق بخدمت امرا بسر برده این رباعی از وست

| رباعی |

نذری که ببزم وصل ساغر می زد | لاف یاری بتو ستمگر می زد
دستی که بدامان وصالت زده بود | دیدم که نشسته بود بر سر می زد

نزاری

نزاری از اهل قهستان ست از شعرای پاکیزه بیان و فصحای بلاغت عنوان بود جامی در بهارستان در ترجمهٔ خواجه حافظ شیرازی گفته سلیقهٔ شعر وی نزدیک ست بسلیقهٔ نزاری وفاتش در سنه ۷۲۰ بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود از وی ست

آوازه در افتاد که تائب شده از می | بهتان صریح ست من و توبه کجا کی
از دوست قاصدی که پیام آورد بدوست | انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

رباعی

در مذهب عاشقان قراری دگرست / وین بادهٔ عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم / کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ناظم

ناظم هروی عمدهٔ ناظمان جواهر سخن و زبدهٔ حلی بندان عرائس نخندانی ست در خدمت عباسقلیخان بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وارهانیده و بمصر بلند پایگی برده بر تخت نشانده سنبل شعرش کاکل می افشاند ؎

خواهم که رخش بدل ز بد بی کنم / تسبیح تا زیانه گلگون سے کنم
ز سیر باغ و زندان بر نیاید کام سودایم / نه شاخ سنبلی پیچد نه زنجیرست در پایم
کنی تا چند خواب امی مست غفلت ناله سر کن / سر مینای دل بگشا دماغ دیدهٔ تر کن
پیالهٔ می ازین شیوه آبرو دارد / بدستگیری افتادگان ز پا منشین
قطرهٔ آبی که خون شد و بر خاک ریخت / آدم خاکی چه طرف از عالم ایجاد بست
بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند / زخم تیغت بر تنم چون ماه نو سیار شد
بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام / آنچنان سوئی تو می آیم که گویا می روم

نسبتی

نسبتی تھانیسری از شعرای عهد عالمگیر بود آرزو در مجمع النفائس نوشته که دیوانش قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمد در اواسط سنه الف بدار البقا آرمید آنروش این آید ؎

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کشید / بابن ستمزده در یک مزار نتوان خفت
سینه روزن چکنی چون ز برم خواهی رفت / گر تو همسایه شوی خسته بلوا خوش ست
حسن بسیرم و بو الهوس نمیرد / اینها گل امتیاز عشق ست
باور نمیشود که سگی این دل خراب / معموره بوده ست که ویرانه کرده اند
دل بردی و ما ناله بکردیم ز هر سو / فریاد بر آمد که کسی دل ز کسی برد

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد | زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

نجیب کاشانی نامش نور است بزازی میکرد از وست

جور فلک کشد دلم گر زغمت رها شود | دانه ز برق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

نامی سبزواری غندان نامی و معاصر جامی در فن انشاء و خط نستعلیق دستگاه داشت از وست

لا فد بخلط نافهٔ زهی بی سر و پائی | شمازیه کاسه ما در بخطائی

نسبت فارسی در عهد شاهجهانی بهند آمده با جعفر خان بسر می برد این شعر از وست

جان عزیز است ولیکن بسخن جان نرسد | حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

نظام خراسانی از فضلاء عهد امیر علی شیر بود از وست

بد و در روی تو ام بت پرست میگویند | چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نویدی شیرازی سروش عالم نکته طرازی ست بسیار خوش فکر بود زمزمهٔ کلامش نوید
لطافت میدهد

نه همین گل بچمن عاشق دلخستهٔ اوست | دل خوبان همه یک دسته گل بستهٔ اوست
نه همه نور چو بر دیده عالم دستش | شمع اینجا نه سرانگشت حنا بستهٔ اوست

نویدی سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت از وست

بشکر خنده تر تا دهنت پیدا شد | عاشقان را چو تو راه سخنی پیدا شد
چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد | سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

ناصح میرزا عرب تبریزی نکته طراز ممتاز است و در سخنوران نامی سرفراز سخن او شنیدنی
و جرعهٔ جام او چشیدنی میرزا صائب گوید

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است | تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

در عباس آباد متوطن بود و بشیوهٔ تجارت اشتغال داشت سواد کلامش سرمه در چشم
ورق میکشد

بسرمه رام نگردید چشم جادویش / که از دو میل سیاهی رمید آهویش

در زندگی بمرگ کشیده ست کار ما / خواب گران ما شده سنگ مزار ما

در حقیقت دل بی زخم ندارد مغزی / پسته را که نباشد لب خندان پوچ ست

رباعی

نادان غلطش نیستی رای خودست / بی قدریش از پستی کالای خودست

بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار / خوش راهی ودید اپیش از پای خودست

ناصر تخلص نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید خلف نواب آصفجاه والی حیدرآباد دکن شاگرد میر آزاد بلگرامی و امیر دین پرور عدل گستر نامی بود مشق سخن کرده و بغواصی فکر از بحر سخن گوهر آبدار برآورده این چند بیت از وست

کدام گل بچمن گوشه نقاب شکست / که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست

ای دل ز زلف یار مددی توان گرفت / سر رشته زعمر ابدی توان گرفت

گر بیخودی بمیکده فال سفر زند / از چشم مست یار بلد میتوان گرفت

ای شوخ هوای سفگن تیر نگه را / این ناوک بیداد بکار جگری کن

مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم / تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم

از گل گوشه دستار نجود میلرزد / قد او تازه نهالیست که من میدانم

ای یوسف عزیز در آغوش من بیا / بوی خوشت رسید تو هم در وطن بیا

ناصر شکست مارا زین قفس آهنگ آزادی / درون بیضه میکردیم مشق پرفشانی را

نگاه انتخابی میکنی بر من سرت گردم / تو ای جان از کجا آموختی این قدردانی را

دریکنفس چو صبح بتاراج رفته ایم / دریافتیم چاشنی نوشخند را

باهمه یکسان بود آمیزش روشندلان / برخورد آیینه برپا چه زشت و خوب را

تلخ روی را مذاق حنظل و زنج بود / رنگ پایانست پیدا چهره ابشاش را

قیاسم چه باشد از گلستان نفع گلچین را | که میباشد روان از چشم بلبل اشک خونین را
ناسک بوجان اسیر جسم خاکی نیستیم | همچو بوئی می برآید از خم افلاطون ما
ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم | می برد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا
آمی که در آمدن خویش خجلتی داری | گر شب ماه نیاسے امشب تار بیا
آمدی دیوانه از صحرا بشهر * | زخم سنگ کودکان جلدوی لقت
ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او | جای صندل لائی می بر جبهه بالیدن گرفت
سحر که پرتو حسن تو از نقاب گذشت | عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت
بسیل هیچ میسر نشد بجز خجالت * | هزار بار ازین خانهٔ خراب گذشت
چشم پرپیست مینا یدعصا | دست ما و گردن مینا خوش ست
فرمان بوسه گر ز خطش بر گرفته ام | حکم جدید از لب خندانم آرزوست
خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر | هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست
کی بود در بارهٔ تاجر متاع خوش قماش | آنکه یوسف میفروشد کاروانی دیگرست
نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه | این زمان هم بجهان یوسف بازاری هست
در محفل سپهر ندیدیم امتیاز * | بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست
رشتهٔ عمر ابد شاید بدست آورده ست | هر کسے بر مرگ دشمن شادمانی میکند
اینهمه تعجیلها در کشتن عاشق چرا | عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند
ناصر کسیکه معترف سهو خود نشد * | فرزند خاص حضرت آدم نمی شود

نظام نواب عماد الملک نبیرهٔ نواب آصفجاه هیچ نظم داشت این اشعار از وست

ز جوش اشک کن در دامن مژگان لآلی را | که در مردم نباشد اعتباری دست خالی را
فلک بسیار بی لطف ست نتوان جست از وی آ | توان انداخت از طاق دل این مینای خالی را
تکلیف بیشتر میآری تکلف میکنی با من | فراموش کرده هنگامه های خورد سالی را

ندوزند اهل دانش دیده بر بازیچهٔ دنیا ‌‌ ‌‌ ‌‌ که جا در بزم طفلان هست فانوس خیالی را

لطف تو نیست معتبر تا که مراست تازه عشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ چشمهٔ خضر بود شکوهٔ بندهٔ نوخریده را

رفته بودم که دلی خوش کنم از سیر چمن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بلبلان مغز مرا سخت پریشان کردند

وانگردید عقدهٔ عمری از آن شمشیر شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تیغ کج گر راست پرسی ناخن تدبیر شد

ندیم کشمیری همطرح غنی بود و مبرا از کبر و منی آز وست

ذوق مردان بود اندک چو هوس بسیار ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ خواب کم رو دهد آنجا که مگس بسیار ست

نجیب نورالدین محمد کاشی باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنائی میرزا ابراهیم مستوفی الممالک اشتهار یافت و صاحب منزل و سامان شده مسکنی اختیار کرد تا آنکه بمرض فالج درگذشت در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات از وست

نقد وقت ست کسی را که ترازو متاع حسن ‌‌ ‌‌ ‌‌ خود را بمهر و ماه چه سنجی که ننگ نیست

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم

عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم

نی ناله ماند در دل و نی آه در جگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیگر مرا بخاطر تو آورنده کیست

دارم هوس بجلوهٔ دل سنگ آب کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ از عکس خویش آینه عالیجناب کن

نصرت ولاور خان نام اصلی او میر محمد نعیم ست وطن اسلافش سیالکوت از توابع لاهور پدرش عبدالعزیز در سلک نوکران خلدمکان منصب دو هزاری داشت و عهدهٔ فوجداری راچور از توابع بیجاپور مقرر بود و آخر کار با نواب نظام الملک آصفجاه بسر می برد و بمزید احترام اختصاص داشت در سنهٔ ۳۹ الف بعد ببستان بقا خرامید نصرت اقسام شعر خوب میگوید و مضامین مرغوب می بندد دیوانش مرتب ست این یواقیت از آن معدن استخراج میشود

بسکه میدارد حیا در پرده محجوب مرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیدن بیگانه داند مکتوب مرا

مژگان چشم نیاید دلدار بی نقاب ست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کی خواب میتوان کرد در خانه آفتاب ست

لیلی به رو تو از نظرم نور میرود | این تیر بی کمان چقدر دور میرود
بیتابی که یک در و صد در وا بخشند | چه میشود دل ما را اگر بما بخشند
نیست ممکن که برد بیتو دمی خواب مرا | میزند دست بپهلو دل بیتاب مرا
چشم پوشیده توان کرد سفر | چقدر راه فنا هموارست
شیشه ساعت بود آیینهٔ دنیا و دین | گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود
بر زمینی که او بناز نشست | خاک بر سر گر آسمان نشود
بتهی رسیده ایم از ترک دنیا | نشد آنچه از دستان ز پشت پا شد
ز روزنه یاری نمی آید ز یاران دیده ایم | سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال

نوری

نور الحسین فرزند میر آزاد بلگرامی ست گاهی بحکم ارث شعر نظم میکرد از وست

بی انیسی آمدیم از خانهٔ دنیا برون | چون شرر تنها سفر کردیم از خارا برون

پسرش امیر حیدر نبیره میر آزاد هم طبع نظم داشت و موزونیت از جد و پدر بارث ستانده بود

این ابیات از وست

نمی بینیم از و بیداد گاهی مهربانی هم | بحالم سخت دشوارست مردن زندگانی هم
ز دور دولت زر باب غنا آهسته آهسته | که زایل میشود از مس طلا آهسته آهسته
بزرگان را بود دایم بکف سررشتهٔ تمکین | گذارد فیل در رفتار پا آهسته آهسته

ناجی

ناجی میر محمد حسین مصقلهٔ فکرش زنگ از آیینهٔ خاطر نازک خیالان میزداید و سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر معانی مشربان میرباید در اصل از اندجان بود خودش بدهلی متولد شده در عهد فرخ سیر بمنصب هفتصدی و دیوانگی گوالیار رسیده و همانجا در [illegible] زورق حیاتش بگرداب فنا افتاد طوطی سخنش چنین میسراید

در خیالت همچو گل آغوش دل وا کردنی ست | پرده از روی تماشای تو بالا کردنی ست
در لباس عاریت جانی که داری از تو نیست | گر توانی دست بکشا کین گره وا کردنی ست

اشعار از وخوش آمده

یا هر که حرف دوستی اظهار میکنیم — خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنیم
یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم ست — نیست فرقی بمیان این چه حدوث و قدم ست

نگیسی ابو المکارم ابهری در هرات بیشتر گذر میکرد آخر بقندهار رفت و در ۹۴۳ بعمر شصت سالگی درگذشت در نظم طبع خوش داشت از وست

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود — دل تیر را نشانه کند در قفا رود

نامی میر معصوم خان ترمذی وارد هند گشته متوطن بهکر شد و از طرف اکبر پادشاه بسفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و با شفائی و فکری و اوحدی بزم صحبت گرم ساخت و در ۱۰۱۵ در بهکر بمرد از وست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل — خاشاک نیم سوخته مهمان آتش ست
چون گریه من دید بخندان کرد تبسم — پیداست که این گریه من بی اثری نیست

نامی مولوی حاجی تراب علی خیرآبادی عباسی کتب درسیه از معقول و منقول بخدمت عبد الواحد و مولوی غلام امام گذرانیده و مشق سخن پیش میرزا قتیل کرده و بکلکته رفته برفاقت حکام طرح سیر ایران و عراق عجم نمود و بعد از آن مدرس مدرسه کمپنی شد و بزیارت حرمین شریفین شتافته وقت مراجعت در مقام بمبئی ۱۲۴۱ سفر آخرت گزید از وست

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن — یاد م آمد روش قامت دلجوی کسی
هر زمان دست کشان می بردم جذبه عشق — از پی سجده بطاق خم ابروی کسی
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود — ... بسر زانوی کسی

نصیبی گیلانی از وطن خود بتبریز رفته نشیمنی یافت از جانب باباغفانی تخلص نصیبی یافته بملازمت سلطان یعقوب رسانید و قماش دستکاری بوده از وست

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش — همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

خوش آنکه دور افتاده تا گه بیار خود رسد　　دستی که بر سر میزند در گردن یار آورد

نسیمی حسینی شیرازی صاحب فضل و حال بود او را بتهمتی بسلاخ ساختند از وست

دست رنگین زرقیبان بد اندیش مپوش　　تا ندانند که خون دل ما ریخته *

نورجهان بیگم دختر خواجه ایاس و محل جهانگیر پادشاه بود شاه بنابر فرط محبت و عشق که باو داشت مهام تمام مملکت هند بقبضهٔ اقتدارش داد تمشیت امور سلطنت بفکر و تحفظ و مُهر او میشد نورجهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود این ابیات

ازوست

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است　　کلید قفل دل ما تبسم یار است

نه گل شناسد و نی رنگ و بو نه عارض و زلف　　دلی که بسته حُسن ادا گرفتار است

دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم　　بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

نه اِبدا هول قیامت مفگن در دل ما　　هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

بقتل من اگر شاها دل خوشنود می گردد　　بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

نطقی نیشاپوری دانا و بلاقیدی ست بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شفائی مشاعره و معارضه کرده و بلطائف مرغوبه حکیم را مغلوب ساخته ظاهرا بهند آمده و با قدسی صحبت داشته ازوست ؎

خارم ولی گلاب ز من میتوان کشید　　ازبسکه بوی همدمی گل گرفته ام

ناطق گل محمد خان مکرانی از موزونان زبان حال و شاعران شیرین مقال ست از دیار خود سری بهند کشید و شطری از عمر در بلدهٔ لکهنو بسر برده و بمدح محمد علی شاه و امجد علی شاه و امرا دولت قصاید فراوان پرداخت درین نزدیکی اوان شاعری باین ذهن رسا و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محمد خان ناطق مکران تاریخ وفات اوست که مطابق ۱۲۶۳ هجری می شود جواهر سنگه جوهر شاگرد ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

آورده و چو بهتر سخنم ناطق تاریخی گذاشته این چند ابیات از بیت المال طبع او زیور بیان کرده می شود ه

زکامم از نکهت گلهای باغ خلد می آید — دماغ عندلیبان قفس پرورده اورا

نمیدانم شهید تیر مژگان که شد ناطق — کفن از پرده های چشم کردند آهوان اورا

خون صد لتو به بریزیم و محابا بکنیم — عفو قاضی شده در محکمهٔ داور ما

فارغ از آفت ما باش که ما خصم خودیم — نه آهن تیشهٔ فرهاد بود خنجر ما

گر چو بلبل کلبه از خار و خس باشد مرا — کشتنی باشم اگر گلشن هوس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از دست بد عاقبت — گرنه بیدادت ز شفقت دادرس باشد مرا

آهنین دل نیستم یارب چرا در راه عشق — ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا

بعد قتل من خدا را خنجر از خونم مشوی — اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کی میسر میشود مرغان باغ خلد را — این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا

در دهر چه دولت نگراید هوس ما — بر شربت دنیا نچسپد مگس ما

جان باز دهد اجل گر بچکاند بکاوش — یکقطره ز زهرآب گداز نفس ما

هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری — اول بشگون کرد طواف قفس ما

حرف هوس بوسه چو تبخاله گره ماند — از گرمی حسنت بلب ملتمس ما

زندانی دل بسکه شد از دهشت خویت — کرده ست فراموش ره لب نفس ما

فریاد نگوئی که بگوشش نرسیده ست — ناطق تغافل زده فریاد رس ما

حکم صنم ماست که ما زنده بمانیم ؛ — ورزه و نمردن گنه از جانب ما نیست

ما امت عشقیم بجز حسن پرستی ؛ — پیغمبر ما گفت دگر کار روا نیست

نگذارد بمکیدن لبت آن غمزه ملی — نیش زنبور سپاه عسل زنبور است

قسمتم بود که بستی سر من بر فتراک — ورنه ظالم ز تو این رحم بغایت دور است

نی غم دهر درونی غم ایامی هست | ای خوشا دیر که خوش گوشهٔ آرامی هست
سنگ بستم زنی عشق چه دانم که بدهر | شورش کفری و هنگامهٔ اسلامی هست
دام برچین زره ای کنگرهٔ قصر بهشت | مرغ دل صید تمنای لب بامی هست
منم آن پیر که از سلک مریدان من ست | هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست
سینه ام را بنسیم پر تیری دریاب | که درین تازه چمن غنچهٔ دل نامی هست
از بسکه طالعم به تنزل نهاد رو | آتش ز شمع تربتم اندر کفن گرفت
گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست | داد از کسیکه کام ز چاه ذقن گرفت
رفتم به پیش او ز محشر بداوری | او نیز جانب بت بیباک من گرفت
چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی | که بر روش ملک الموت بسمل افتاده ست
جرس بناله ندانم مقلد دل کیست | که ناقه بیخود و لیلی ز محمل افتاده ست
گذشت موسم و رفتند همرهان و هنوز | سفینهٔ من مسکین بساحل افتاده ست
بکف تیغ جفا باز آن وفا بیگانه می آید | شفاعت پیشگان رحمی که بیرحمانه می آید
درون تفسیدهٔ عشق کدام یارب کاین | برون از دل بسامان صد آتشخانه می آید
سرایت کرده امشب نکهت زلفش چنان برهم | که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید
خبر گیر ای امام شهر از کیفیت زاهد | که از مسجد صدای گریهٔ مستانه می آید
لبت اگر به تبسم نمک فشان نشود | دل و جگر بچه اسب کس نمکا کند
سبک ز دل هوس عشرت جهان برخیز | مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز
بزم جوش چنان گرم کاتش ست آتش | شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز
فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه | سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز
گرفت روی زمین را سرشک گلگونم | تو نیز ناله بتسخیر آسمان برخیز
دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست | تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

ستارهٔ سحری سوی الست چشمک زن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قدح گرفته بکف همچو آسمان برخیزند

بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شد ای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیزند

سزای تست که گشتی اسیر غم ناطق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که گفته بود ترا کز در مغان برخیزند

بخیابان چمن سرو من از ناز خرام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چند خمیازه بقد تو کشد آغوشش

شد لبالب قدح عمر من زار و نشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که قدح وار نهم لب بلب می نوشش

ای عزیزان وطن دست بشوئید از من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کشتهٔ هندم و سبزان گلابی پوشش

ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باش تا خط سیه فام بمالد گوشش

ناطق ابنائی روزگار کراند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خود بنه گوش بر فسانهٔ خویش

خموشی ترجمان عرض بیداد ستم ظالم را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زبان در سر مخوابانید تا ان تیغ تا بالش

الهی جذبهٔ بیداری بخت نشد هم را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش

خدا را ای آسمان کامشب پر چاشت میان بستم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پر و سوفار و پیکان باز بر تیر فغان بستم

دوا در چشم اکنون درد دیگر دریاد و درانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از مرهم کافور بر زخم کتان بستم

بفرمان ادب دوش از پی خواب سگان او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گلو تا صبحدم افشردم و راه فغان بستم

ز رشک آخر چسان بینم که خون دیگران ریزد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بطفلی آنکه شمشیرش من اول بر میان بستم

دو دستی زد بفرق تیغ و من از اندیشهٔ رحمش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگاه عجز پوشیدم زبان الامان بستم

خوش آن غیرت که چون آهنگ گلگشت چمن کردی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگلشن پیشتر رفتم نگاه بلبلان بستم

بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم

حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بشهر افگندم و شکر فروشان را دکان بستم

صبا از جانب ناطق سلامی خاک مکران را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم

رفتم که باز سجده بران آستان کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خود را شریک غالب هفت آسمان کنم

هستم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خم تا صدمت فرستم و هم قصد جان کنم

تا آمده بشهر وجودم تپ غمت ٭ گر بشش بسیر کوچهٔ هر استخوان کنم

خلقی ز دست بر د فغانم بجان رسید آفاق را بمیرم و دار الامان کنم

ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا رفتم که باز سجده بران آستان کنم

ساقی آن می که چو یک رشحه ازان نوش کنم همه او گردم و از خویش فراموش کنم

میکند کسب صفا ذرهٔ سویدای دلم بسکه اندیشهٔ آن صبح بناگوش کنم

چه بهشت ست که بیخود شوی از باده و من چارهٔ خود ز تو از حسرت آغوش کنم

تا بکی شکوه ز بیمار من انشاء الله مر ترا امشب ازین بار سبکدوش کنم

کی بود کی که ز نقش قدم پاک سگت تربت ناطق خون ریخته گلپوش کنم

چند رانی سخن از مهلت قتل ناطق این نه حرفی ست که تو گوئی و من گوش کنم

شمع از سوختن خویش شکایت میکرد وانمودم دل سوزان و خموشش کردم

بدل مرده نه بخشید حیات آب خضر زنده از خاک در باده فروشش کردم

یاد آن طالع فرخنده که دشنامم داد طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم

دیگر بران سرم که گدایانه بر درت خود را ستم‌کش سگ دروازه‌بان کنم

تا قتل عام طائفهٔ خود نمی کند درد ترا بکشور دل حکمران کنم

آخر بگوشهٔ قفس است جای من بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم

یارب سعادتیکه جبین نیاز را من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم

نیم بسمل بهلم یکدو نفس تا که بگور حسرت لذت بسیار تپیدن نبرم

هست از شوخی پرواز من آگه صیاد نیست بیجا شکند گر بقفس بال و پرم

کو غارتی که جبه و دستار شیخ را بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم

دارم امید جائزهٔ نیم جرعه زاهد چرا نه مدحت پیر مغان کنم

همه از بام و درش ظلمت عصیان بخیزد چون بطاعتکدهٔ شیخ سیه کار شدم

بخطِ ساغرمی خط غلامی دادم ٭ فارغ از کشمکشِ سبحه و زنار شدم

خواب دیدم که خورم آبِ حیات از دمِ تیغش ٭ تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم

یاد درین ره ز من آموز شنا را که زدم ٭ غوطه در قطره و از بحر پدیدار شدم

گر خلم در دل یاران منافق چه شگفت ٭ گل بدم از اثرِ صحبتشان خار شدم

توبه از باده در ایام جوانی کردم ٭ اولِ مستیِ من بود که هشیار شدم

چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق ٭ تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

بیک پیمانه ساقی کرد مدهوش آنچنان و حشم ٭ که از محفل حریفان چون سبو بردند بر دوشم

صد وحشت آنطرف ز عدم بال میزنم ٭ ای بیخبر بگیر ز عنقا نشان من

یاران بفکرِ مرهم و غافل که هر نفس ٭ خمیازه میکشد نمک زخم جان من

ای بوالهوس که دوخته دیده بر رخش ٭ غیرت بگیر از مژهٔ خونفشان من

بیرون نمیرود ز دلم مهر خضر خان ٭ گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من

خونِ هزار وعظ بگردن گرفته ست ٭ صد آفرین بجراتِ گوشِ گرانِ من

جان بر لبم بفهم نیاید بیان من ٭ کس جز چراغ صبح نفهمد زبان من

صد پاره باد دل که بجرمِ نوا ز طپش ٭ صد پاره کرد پردهٔ رازِ نهان من

در دلِ تنگم ز گردِ غم بیابانی ببین ٭ در بساطِ قطرهٔ سامانِ طوفانی ببین

در شب هجرت بجز سینه ام یکره خرام ٭ از دل پرداغ من سروِ چراغانی ببین

آخت بهر کشتنم تیغ جفا زد بغیر ٭ از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین

سلطنت گر میل داری خاکساران از نه ٭ خدمتِ موری کن و خود را سلیمانی ببین

از سفر باز آ و ناطق را ز دردِ هجرِ تست ٭ پای تا سر همچو شبنم چشم گریانی ببین

بوالهوس بخشد ز ندافِ محبت مرت ٭ امتحانش و دسه روزی بجفاکاری کن

هوس گوشهٔ میخانه مکن زاهد شهر ٭ تو بمحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیا ساز کرمی تو ولیکن چکنم — کہ مس من نکشد منت اکسیر کسی
سر گران میگذرد یار ز اغیار امروز — کرده تاثیر مگر ناله شبگیر کسی
مرغ جان از قفس کالبد ما ناطق — کرد پرواز و لیکن به پر تیر کسی

رباعی

ناطق چو بلا بدہر بد فال شدی — دور از وطن و عیال و اطفال شدی
شاعر شدنت بهر فلاکت کم بود — کاهی خانه خراب باز رمال شدی

بر سر بام بیا گوشهٔ ابرو بنما — روزه داران جهان منتظر ماه نواند
استخوان ریزهٔ مجنون مفگن پیش هما — کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
پردهٔ چشم خود ای فاختگان فرش کنید — که بسیر چمن آن سرو روان می آید
رهین منت خوی توام که هر نفسم — بخشش ستم تازه شرمسار کند
چنان تاثیر بگرفت از نگاه مست ونیرش — که بوی باده می آید ز خون زخم نخچیرش
پیاله بر کفم و محتسب ز دیر گذشت — رسیده بود بلائی و لے بخیر گذشت

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی بن فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر والی فیروزپور جهرکی ارکیه سخندانی و پادشاه ملک مبانی و معانی ست در فارسی نیر و در اردو و ریخته رخشان تخلص میکند امروز دهلی بوجود باوجودش در نازست و زمرهٔ شعراء با سخن تمکینش دمساز علاوه قرب قرابت نسبت تلمذ با میرزا اسد الله خان غالب درست دارد و در انشاء نثر فارسی و انشاء نظم دری فیض سخن از عرش برین می ستاند هر سه ستوده در حین طلب علم که بدهلی وارد شد مکرر او را دیده و با فرزند ارجمندش شهاب الدین خان مشرف الفت شده بودم حیف که آن نوجوان بلغ قابلیت فنا داد و بانه تغذ نوجوانان آن از لباس حیات مستعار عاری گشت پدر بزرگوارش هنوز رونق انجمن آن شهرست واز فضائل صوری و معنوی بهره ور آین چند بیت او بنا بر ضابطه درینجا ثبت افتاد

مکن هلاک که شادم بنارسائی خویش — برو مبین مگشا چشم اعتبار مرا
شود تیره چو شب روی روشنان سپهر — بخاک سای سر شحنهٔ غبار مرا
کشی نه گر قدمی رنجه خنجرت بفرست — مخواه در شب هجران تهی کنار مرا
کشود گر خم زلفی ولی دران ستم — که داده اند درین جبر اختیار مرا
خوش می بره بخواب عدم قصه مختصر — افسانه درازی شبهای تار را
جام شراب بکف و نوشین لبی ببر — دیگر ز حق بگو که ترا التماس چیست
نیز نقاب گر فگند از وزش نسیم — وجه بباد دادن هوش و حواس چیست
نفشاند ز سوز جگرم دوش بر خود — خواهم که خنجرش بگشاید جگر خود
چون آمده ایم از عدم آسان بود اکنون — پیمودن راهی که بود بی سپر خود
در چشم مکن هرزه چه بندی پی قتلم — بر دیده وران عرض کن اول کمر خود
شکسته طرف کلاه و کشوده بند قبا — چه بیخود از نهیب سبکسار می آید
بعرق ریزی بیفایده بخیه گران — همچنان زخم جگر خنده زنان است که بود
روش دهر بیک گونه نباشد تغیر — نه چنین بود که هست و نه چنان است که بود
این سر شوریده بخشت لحد خوش آمید — شد فرو دردسری کز بالش پر داشتم
گردن کستر سراپای مرا سوز درون — شد غلط فهمی که من از دیده تر داشتم
آنم که نقش چشم و دهان کرد روزگار — خندیدن از تو بوده و از ما گریستن
باران ابر چشم قیس نه خارج از حیات — بر مرقد مطهر لیلی گریستن
زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز خاک — فرسوده شیوه ایست بما ناگریستن
تا از غم آتشی بچرخ آه مرا شرار کو — تا نه هم این جهان بباد دیدهٔ اشکبار کو
تا تو سفیره آوری من ز تجسس بمیرم — جور ترا کران کجا شوق مرا کنار کو

نواب تخلص محرر سطور روز شمار این مرزبوم ست نام اصلی او صدیق بن حسن بن علی حسینی بخا

نواب

قنوجی ست بیشتر دریوزه گر کوچهٔ فضلا و ریزه چین مائدهٔ مفسرین علما و محدثین بالا دست
و در بدایت شعور گاهی ماهی بر آستانهٔ سخن می نشست و گوش بر آواز و چشم در راه کلاه فروزان
میانهٔ چند نگاه داشت که آئینهٔ ضمیر را از صور خیال غیر پرداخته و از بیت سخن با بیت احزان الفنی
با همه هستی خود ساخته این گستاخ شوخ چشم کیست که با وصف کج مج زبانی پهلوی شیخی ابیاتان
نشیند و با وجود تنک سرمایگی در بازار سیر متاعان دکانی بر چیند عمرها در جلوه دل دیوانه گشت
و بجائی نرسید سالها در پی کاروان ناله افتاد و بمقامی سر نکشید اما از آنجا که گل را از خار و بلبل
را از خار و فا را از غبار گزیر و گریز نیست باین دستاویز حرفی چند از ترجمهٔ هستی خود
بر یاران بزم عصر بانی عرض میدارد ورود این آوارهٔ دشت ایجاد و سرکن و برکن بزن
کون و فساد از شبستان عدم در بزم وجود نوزدهم جمادی الاولی روز یکشنبه سنه یکهزار
و دو صد و چهل و هشت هجری دست بهم داد موطن و منشای او محلهٔ شیخ پوره واقع بلدهٔ باستانی
قنوج از سرزمین میان دو آب گنگ و جمن ست و نسبش بسید جلال الدین بخاری مخدوم جهانیان
جهان گشت بسلسلهٔ صحیح میرسد و منتهی بامام زین العابدین بن حسین سبط شهید کربلا رضی الله عنه
میشود و عشیرهٔ او هنوز بسادات بخاری شهرت دارد تحصیل علوم متداوله از چند اساتذهٔ مشاهیر
عصر خود کرده آن از آنجمله علوم دانشمندی را در حوزهٔ درس صدر الافاضل مفتی محمد صدر الدین خان
بهادر صدر الصدور دهلی متخلص بآزرده بپایان رسانیده و فاتحهٔ فراغ خوانده و از خدمت
ایشان بعد اکتساب منطق و حکمت و فقه و علم ادب بطاقهٔ سند حاصل نموده و سرمایهٔ فنون
درسیه بدست آورده و علوم ملیهٔ شرعیهٔ دینیه از تفسیر و حدیث و فقه سنت و اسماء رجال
و احکام بر مولانا شیخ حسین بن محسن انصاری قاضی حدیده مرتب گذرانیده و موفق بحصول
اجازت بر طریقهٔ ائمهٔ محدثین کرام ادام الله تعالی اقبالهم شده و نیز سند دواوین اسلام
از معاجم و مسانید و صحاح و جوامع و جز آن از مولانا محمد یعقوب دهلوی برادر مولانا محمد اسحق
دهلوی نزیل مکهٔ معظمه رحمهما الله تعالی حاصل نمود و استجازت ثالث از شیخ معمر مولوی عبد الحق

بن فضل الله ساکن قصبهٔ نیوتنی رحمه الله تعالی بدست آمد و همگی مشایخ و اساتذه در حق وی ادعیهٔ
نافعه بر زبان برکت ترجمان خود شان گذرانیدند نمیدانم که این همه رفعت صوری و معنوی
و مزیت دینی و دنیاوی که حاصل روزگار من ست ببرکات انفاس قدسی اساس این بزرگوار است
و هر چند این اسانید و مسانید و اجازات صحیحهٔ شریفه فضیلتی بزرگ ست و باین نوع که مرا حاصل شد
کمتر کسی را دست بهم داده باشد لیکن بعد طی این مراحل شطری از عمر گرانمایه در سیر و کار مطالعهٔ
اسفار و صحف کثیره از هر جنس بگذشت و تلمذ حقیقی بائمهٔ هدی که عبارت از زمرهٔ اهل حدیث و
اثر ست حاصل گردید و ملاحظهٔ مصنفات ایشان بابی عظیم از فهم و هدایت و درایت بر دل کشود
و نفع بی نهایت در هر باب بخشود خصوصاً مؤلفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن عبد الحلیم بن عبد السلام
حرانی و تصانیف حافظ متکلم محمد بن ابی بکر بن قیم جوزی و نتائج طبع بدر ملت منیر سید محمد اسمعیل بن
امیر یمانی و مجامیع قاضی القضاة محمد بن علی شوکانی قدس الله اسرارهم و هر یکی از ایشان وحید عصر
خود و یگانهٔ دهر و مجتهد زمان بود و تقلید احدی جز اتباع ادلهٔ صریحهٔ کتاب و سنت نمی نمود و این بندهٔ
شرمنده نیز درین رائی صواب انتما همعنان ایشان ست و در مقام استقامت بر اتباع دلیل
بمحل اعلی و مکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذهب نقشبندی طریقه ست اگرچه هنوز دست
بیعت بدست کسی نداده ست و جز از کوثر شارع علیه السلام آبی از سر چشمهٔ خضر راهی نخورده در
مدة العمر او را پنج سفر پیش آمده یکی سفر بطلب علم و درین حرکت نواح وطن مثل فرخ آباد و کانپور
و دهلی را پی سپر کرد و بقدر مقدر از خمخانهٔ علم ساغر صهبائی صاف کشیده و از دُرد جام بدر دل
ناکام آرمیده دوم سفر بطلب معاش و درین سیر بلدهٔ بهوپال را اولاً و بلدهٔ ٹونک ثانیاً
گلگشت کرد اقامت ٹونک هشت ماه بیش نبود و دل دران وحشتکده نچسپید صرف بپاس خاطر
وزیر الدوله مرحوم والی آنجا چندی پای اقامت افشرد و باز رخت بدار الامان بهوپال کشید
درینجا بتادیهٔ سنت نکاح با دختر مدار المهام محمد جمال الدین خان صاحب بهادر نائب ریاست پرداخت
و این اول عقد من ست و دو پسر و یک دختر بهم رسیدند و درین آمد و شد بلاد دیگر را

مثل میرزاپور و جبلپور و هوشنگ آباد و جز آن ملاحظه کرده بماند و در همراه نواب سکندر بیگم صاحبه
مرحومه والیهٔ بهوپال رفت و برگشت و بعد انتقال ایشان در عهد خجسته نواب شاهجهان بیگم صاحبه
رئیس اعظم والا و حلقهٔ اعلای هند سایهٔ عاطفت بر سر این الکن انداخت سوم سفر حرمین شریفین
زادهما الله شرفا پیش آمد و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و پنج هجری شوق زیارت مکه مکرمه و
مدینهٔ منوره که از مدتی دامنگیر دل دردمند بود هجوم آورد و بحصول دستوری از آقائی بعد آ
محمل حجازی میمنت طراز بربست و مسافت بر و بحر نوردیده خود را باماکن مقدسه رسانید و جبین

نیاز بر آستانهٔ بیت الله مالید ع

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

و چون از مناسک حج فارغ گشت رو بمدینهٔ منوره آورد و غبار عتبهٔ رسالت را کحل الجواهر

چشم فؤاد ساخت ع

ز کعبه نظیری زیارت ما کن   که دلبری نمکین ست در مدینهٔ ما

و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده عطف عنان بسوی ام القری نمود
و از آنجا براه حدیده بحری بدیار بهوپال کشید و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث
مطالعه کرد و کتابت نمود و اشترا کرد و بهر روی دریای شور بدست خود نسخها نوشت که در کتبخانه
ام موجود ست در حین حضوری خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم بکرر دعا کرد که ای خداوند زمین
و آسمان از معاش سد رمقی بیش نمیخواهم آن هم بر وجه حلال و بی منت رجال و آنچه منتهای
آرزوی من ست حصول رتبهٔ کمال در علوم دینیه سیما تفسیر و حدیث ست این هر دو علم را چنانکه
من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باین هیچمیرز کس بیکس ارزانی فرما و از حین ضیق معاش
که دران مبتلا بوده ام و از ضیق قلب که از ناروائی مصحف دین و دواوین احکام شرع متین
که نقد وقت دارم برهان نگر حق تعالی دعای این بندهٔ شرمندهٔ عاصی پرمعاصی خود را
اجابت کرده باشد که باین روز اقبالم رسانید و از تنگنای حسد و حقد ابنای زمان رهائی

هرچه تمامتر بخشید

ای حسد اقربان احسانت شوم　　　این چه احسان ست قربانت شوم

بعد معاودت از سفر حجاز جنت طراز چون ورود بلدهٔ بهوپال که خال رخ هفت کشور اقبال ست
دست بهم داد اول باهتمام مدارس این خطه باز بخدمت میر الانشائی حضور رئیسه معظمه مامور بخطاب
خانی نامزد شد و پایه بپایه معارج معارج ترقی دولت گردید تا آنکه بسبب بر بنیاد که بسابقهٔ ازل و
تقدیر عز و جل اتفاق عقد ثانی با رئیسه موصوفه شد و باین رهگذر اولاً بمنصب نیابت دو این
ریاست سربلند شد و ثانیاً دریمان نزدیکی زمان از نیابت بعالیخطاب نواب والاجاه امیر الملک
سید محمد صدیق حسن خان بهادر سرمایهٔ افتخار اندوخت تاریخ این عقد خیر عهد که در سنه دوازده صد
و هشتاد و هشت هجری صورت بست تسمیهٔ بکعبه و کریمه واخری تحبونها ست و بوجه این انتساب
اقطاع هفتاد و پنجهزار روپیه سال از محال بریلی مضاف ریاست بهوپال رعایت شد
درین حین نزیل بهوپالم و قرین صدگونه اقبال و الحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات هرچند بجای
خود گوشه گزین و خاطر حزینم اما در چشم ظاهر بینان صورت پرست متکی اریکهٔ ریاست و صدر
نشینم تدبیر مصالح عباد و منافع جملهٔ رعایا و برایای این ملک بدست او سپرده اند ولی خواهش

باین کار و بار دشوار پر داشتست

بار جهان بر دل آن نازنین　　　سینه چنین نازک و بار چنین

او سبحانه که مسبب این تکوین ست انجام مجاری این همه امور بخیر کند و اوج و موج این هیچ مدار احباب
بصر بصیرتش از صعود معارج و ارتقا نگر داند سفر حجاز مقر استحصال تمنای نیکنامی و بلند پایگی
رئیسهٔ عالیه بود که در سنه ۱۲۹۲ از حمیهٔ بهوپال محروسه این دار الاقبال بمعیت یکدیگر و جمعیت لشکر
بسوی بندر بمبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود آنجا لارد نارتهه بروک گورنر جنرل و ویسرای
کشور هند که نو وارد این مملکت بود بحکم ملکهٔ انگلستان کوئین وکتوریا بتمنای نیکی در رتبه اول امیر
این منصب ساخته ولایت انگلند و علم عالی پرچم و خطاب گرند کمندر استار آف اندیا باشد

خطاب موشح بدستخط ملکهٔ معظمه و وزیر اعظم انگلستان ارزانی داشت و لقب جی سی ایس آی اعظم طبقهٔ
اعلای ستارهٔ هند بخشید و رتبهٔ صاحب خطابان در مجمع رؤسای هند که حاضر جلسه بودند به بیان آن
مراتب عزت و شرف و مزیت خیرسگالی و علو همت در انتظام ملکی بالی دو بالا گردانید و منعقد این محفل
سرور منزل خاص از برای همین عطیه بود تا پایهٔ رفیع رئیسهٔ معظمه از اقران و امثال وی علو
امتیاز بخشد درین سفر میمنت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بلدهٔ سورت
و احمدآباد دید و عمارت آن دیار و اقطار بچشم اعتبار ملاحظه افتاد سفر پنجم رحلت بسوی
دار الامارهٔ کلکته ست که در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۳ هجری همپای رئیسهٔ معظمه دست بهم داد و مدت
این سفر خیر اثر دو ماه و چهار روز بود درین گلگشت ملاقات جا بجا مع ملوک و امرا و حکام برطانیه
و دیگر اکابر بلده بروجه تفصیل و اجمال صورت بست و با میر تراب علیخان سر سالار جنگ بهادر
وزیر ریاست حیدرآباد دکن و نواب امیر علیخان بهادر وزیر السلطان و دیگر اهالی و موالی
ملاقات گردید و مشاهدهٔ امکنهٔ رفیعه و بساتین بهیجه و شوارع مستقیمه و انهار و جداول سائله
اتفاق افتاد و با گورنر جنرل و شاهزادهٔ انگلستان مکرر رسم ملاقات و اتحاد مودت گردید
نام جلیلش لارڈ بیرنگ ست و اسم شاهزاده پرنس آف ویلز و درین آمد و شد اتفاق گذر بر
بلاد دیگر هم طوع قدوم شد و در بنارس و اله آباد و کانپور یک یک اسبوع توقف افتاد و معاینهٔ
بلاد و اهالی و دیار و گذر از آنجا نموده مراجعت بسوی بهوپال کرده آمد سفر اول بنوبت
بسبب علوم و حصول روزگار بود و دو سفر ثانی به تبعیت رئیسهٔ نامدار است

سفر سفر که چنین یار غار در سفر ست — تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

اکنون بعد ازین اسفار پای توطن در بهوپال شکسته ست و رنگ اقامت درین محروسه
ریخته تا منظور نظر کبریائی او چیست و چشم آرزو براختیار سفر ششم آخرت که هیچ فرد بشر را
از آن گزیر و گریز نیست دوخته تا کی بکی از دو حرم محترم مکی و مدنی بپای شوق طی مراحل
کرده بقیهٔ انفاس مستعار و حیات ناپایدار در زاویهٔ عافیت و گوشهٔ قناعت بسر برد

و قاصد اجل مسمی را از دور و مسعود لبیک اجابت گفته کلمهٔ توحید باریتعالی گویان و مغفرت
ارحم الراحمین را جویان ازین خاکدان فنا سری بدار الامان بقا کشد و از حضیض ناسوت
اوج گرای لاهوت گردد عمریست که همگی همت خود را با وجود علائق فصل خصومات و عوائق
رتق و فتق مهمات وقف شغل علم و مطالعهٔ صحف دین و دواوین ائمهٔ اسلام و اشاعت مسائل
شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحه و سنت مطهره داشته ام و دل رنجیده و خاطر اندوه آرمیده و جان
شمیده را از ملاحظهٔ زشت و خوب جهان و جهانیان و شیوهٔ جور و ستم و اندیشهای نابالیست ابنای
زمان بر گماشته و در ننگ دانشمندان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت
اقران را بدیدهٔ کوتاه بین نمی توانستند دید چشم پوشیده انفاس گرامی و اوقات عزیز را بحرکت
ارادی یا قسری در سرکار و با خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسر می آرم این صحیفهٔ موزون
که در رنگ سبزهٔ بیگانه در چمن تالیفات شرعیه این جور کش زمانه دمیده است و چون آب روان
دریای سبزان گلشن دین و ایمان آرمیده محض بولولهٔ سوز و گداز قدیم از آتشکدهٔ دل بتاب
چون دخان سر بالا کشیده و برای احماض مذاق خاطر آشنا و بیگانه همچو چاشنی بر مائدهٔ الوان نعمت
بهم رسیده و رنه درین هنگام که قوی بضعف گرائیده و جوش شباب مبدل بذبول شیب گردیده
خود مرا سری باین سودا نیست و کیف که امروز در بزمم بجای گلبانگ میخواران دعای دینداران است
و عوض هو و های مستان تهلیل خداپرستان ــه بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ و بجای
جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست و نهال عمر تنگمایه بچهل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی مستعار
لب بام فنا رسیده و دل از کرده منفعل و خاطر از آورده محجل و جان ناتوان از پیش آمدهای
آنجهان وجل گردیده و هوا و هوس جوانی و پیچ و تاب بالاخوانی و ولولهٔ عنفوان شباب فانی
مضمحل گشته و کنج کلیل ز وادیه اوضاع زمان و زمانیان و نظارهٔ تغیرات بی پایان جهان
و جهانیان و گم شدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهمرسی اسباب فسق و فجور
و سرسبزی اهل نفاق و زور بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود بخشاید و خاتم

کاروبار این بی سر و پا را بجز گرداند و پروانه‌ئی بی پر و بال را بشعلهٔ دیدار غالب الانوار خویش
برساند هر چند میخواهم که پای خامه را حنا بندم و سرگردانی او را در وادی خیال نپسندم
اما ذوق فطری را چکنم که میخواسته بسخن طرازی می‌آرد و با حرف پر مضمون و فنی موزون
شناسا میسازد و بیشتر جاوید خامهٔ حق نویس صواب گذارش دفاتر گرانمایه تفاسیر طوامیر
بلند پایهٔ احادیث ست در لغت عرب و فرس و ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش دست غایت
قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرعهٔ ازین میخانهٔ هوش افزا بکام جان نکشیده ؎

بوئی ازین گلزار پیرایه بدماغش نرسیده کیف که

قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من

این چند حرف پاره که در پیچاپیچ بساط سخن پریشان کرده بتقریب تسوید این نامه درین نزدیکی
در رشتهٔ نظم کشیده و بمیزان وزن سنجیده و نغمهٔ تازه در طنبور دمیده تا نگویند که از گهرهای
شاهوار دیگران انبارها فراهم آورده و داد شعر فهمی و سخن سنجی داده و از خود حرفی موزونی
بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ابیاتی چند درین جریدهٔ ارجمند گذارش میکند و صفیر

از شگاف قفس دل دردمند بیرون میدهد ؎

گویند که دلدار برد ور دل سر ما   باور نکنم تا که نیاید بجبر ما ؎
آتشکدهٔ عشق بتان ست دل من   بپسند که برق نجهد از شرر ما
صد طعنه کند بر هوس باده پرستان   تلخابهٔ سر جوش گداز جگر ما ؎
من محو تجلی سراپای نگارم   آئینه نیارید به پیش نظر ما
درمان دل زار بود نیم تبسم ؎   دیرست که خون میچکد از زخم تر ما
جان دادهٔ ریحان رخ تازه نهالم   در پای چمن دشمن یک بال و پر ما ؎
هر نقش که از پای نگارست بگلشن   چاکی ست بجیب هوس رهگذر ما
پرورده ناز هم بسلطان کده عشق   سیمرغ مگس وار رمد از نظر ما

در عشق رسیدیم بجائی من چو نواب
پروانه و بلبل شده اندر زرگر ما

زحمت بود هم که دمی خاطر خود شاد کنم
در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوش مرا

ای صبا رحمی بمشت خاک من چه
از سر آن کو خبر دارے مرا

وعدهٔ وصل مرا آن شوخ بر فردا افگند
دیر می آید قیامت کشت هجرانش مرا

بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجران را
امیر الملک والاجاه صدیق الحسن خان را

ترا من آدمم بر دا و ربر و ز حشر
فرمود یک زمان بنشینید در آفتاب

قرار بیکشم و دل نمی شود خرسند
مگر بیاد بد اندیش رفته ام یا رب

دل ماند ز من جدا همیشه
گوئی که ضمیر منفصل هست

ادب بگذاشتم گفتم مستی
شمیم گل غبار کوی یار ست

هرچند کهنه شد بدلم ستر مضمون ست
این چیست که رسوا نشوم بوی جنون ست

تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده ست
مرگ با زندگیم دست و گریبان شده ست

غزل

هیچ جانم اگر رفت امتحان باقی ست
هنوز از تن من مشت استخوان باقیست

بخاک رفتم و لیکن ز تاب آتش عشق
هوای سجده بران خاک آستان باقی ست

مثال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ
که کنج دام ز من و از نوا آشیان باقیست

گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین
کشیم آه که تسخیر آسمان باقی ست

بکنج دام و شاخ قفس چرا نالم
که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست

خراب گشت اگر مسجد ریا منزل
اسیر غم نشوم درگه مغان باقی ست

ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن
هنوز بر سر جور ست کامتحان باقیست

شگفت چیست اگر خون دل شود ناسور
تبسم لب لعل نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جان فگار در غم هجر
چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا نیم بسملم بگذار ٭ تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست
اگر بوعدهٔ وصلی دمی نوازش کرد ٭ چه سود بیم شب هجر بیکران باقیست
جفای یار اگر اندکست بسیارست ٭ بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست
بزیر سایهٔ زلفش نمی توان خفتن ٭ صدای گردش دولاب آسمان باقیست
بکید و بوسه دل مضطرب نیاساید ٭ تلافی شب غمهای بیکران باقیست
فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا ٭ حدیث سید کونین بر زبان باقیست
گمان مبر که زبون بتان شود نواب ٭ برای نصرت ایمان شه جهان باقیست
پیمان وصل و صدمهٔ جانکاه هجر یار ٭ مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد
گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب ٭ این خرابات چه خوش آب هوائی دارد
وردمی بر سر مجنون چه بلاسے آید ٭ جرس ناقهٔ لیلی بصدائی آید
غرض آنست که جانم برد بر سر ذوق ٭ ورنه محرومی من در خور پیغام نبود
کجا از سودهٔ صندل صداعم به تواند شد ٭ علاج درد سر از انوی آن دستان داند
صبا نوید وصال که میرسد امشب ٭ که جان ز فرط مسرت به تن نمیگنجد
نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب ٭ رسول است خود را بجا نوازش کرد
من چو کیل از طرف دل که اگر دست دهد ٭ دولت وصل شبی شکوهٔ هجران نکند
نقاب زلف گر از رخ نبر دارد روا باشد ٭ که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد
بکوی یار سپید ندشت بال و پرم ٭ دعا که کرد و که در جنت آشیان باشد
علاج درد جدائی بمرگ آسان است ٭ اگر امید وصال تو درمیان نبود
نگاه مهر ستمگر چه جای تهنیت است ٭ خدا کند که درین لطف امتحان نبود
آنکه نگه غلطش بر صف شاهان نزند ٭ کی نظر سوی دل خستهٔ نواب کند
بذوق جلوهٔ حسنش دل ستمدیده ٭ ز چشم آینه چشم گرسنه دارد

من اگر سوختم از آتش رخ چیست عجب | سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود
دلبر من که همه خوبی عالم دارد | اینقدر هست که آئین وفا کم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند | می شناسد که جوانمردی حاتم دارد
کاش جانی ز سر نو بمن مرده دهد | نازنینی که دم عیسی مریم دارد
بودم امشب در فراقش اضطرابی تازهٔ | دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
از کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت | آزاد مکن در چمن خویش نگهدار
ای نسیم چمن خلد فریب ما را | منکه در کنج قفس هست صیاد برم
جذبهٔ حضرت گل برد بگلشن ما را | بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب است | چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
بر زخم دلم ریختن ملح چه سود است | ای کان نمک چسپ بان سینهٔ ریشم
چو من پیغام خود با قاصد آن لستان گویم | مبادا دیگری فهمد بطور چیستان گویم
مپرس از ماجرای دیده و آه جگر دوزم | امیر الملک و الاجاد عشق خانمان سوزم

غزل

خواهم که شوم بادهٔ ز گل بوئی تو دزدم | گلچین شوم از سنبل تر موی تو دزدم
بلبل بچمن در طلب گل بفغان است | گلبانگ وفا از لب خوشگوی تو دزدم
خوبان جهان را نبود شیوه بجز جور | غمخواری عاشق مگر از خوئی تو دزدم
آسایش جاوید ستانم ز رخ تو | عمر خضر از کاکل هندوی تو دزدم
از سرو سهی در چمن دهر بصد رشک | انداز خرام قد دلجوئی تو دزدم
طرز نگه از دیدهٔ آهو بربایم | از مشک ختن نکهت گیسوئی تو دزدم
ظلمتکدهٔ رائی گذارم بعزیزان | انوار سخن از رخ نیکوئی تو دزدم
تقلید مذاهب قفسی بیش نباشد | گلزار حدیث از سر مشکوئی تو دزدم

غزل

دگر ز نو دل بیتاب و داغ میخواهم / ز چرخ بادهٔ غم در ایاغ میخواهم
بزیر تیغ ستم کشتی و من از ذوق / برای زود شمردن دماغ میخواهم
گذشتم از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران / کجاست دولت وصلت سراغ میخواهم
برو رقیب که من بهر فرصت وصلش / حضور خاطر و کنج فراغ میخواهم
درازی شب تقلید تیرگی آرد / ز نور سنت بیضا چراغ میخواهم
بکنج رائی نباشد فضای علم اثر / گذشته از قفس سیر باغ میخواهم
بابر و باد نباشد مرا غرض نواب / برای دور صراحی دماغ میخواهم
درد دل را تو توانی که کنی گوش ولی / از من این قصهٔ جانسوز نباید گفتن
تا صبح مراد دیده براه قدمت بود / از حال شب هجر من زار چه پرسی

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند / یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول
سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان / ولیک در نظر امتحان جمله فضول
قیاس ما و شما در مراتب احکام چه / خصوص نزد لقا دوم بحجت منقول
بهیچ چیز نباشد که قضیهٔ رائی ست / کسیش قبول نسازد بجز ظلوم و جهول
وجود هیئت اجماع خود بسی مشکل / باحتجاج نیرزد به پیش اهل عقول
قیاس فاسد و اجماع سنی اثر آمد / بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

رباعی

تنها و اهل حدیث ست اتباع سنن / صبائی رائی نیاید نگذرد در گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیاید بین / بهار این چمن و خارزار رائی من

رباعی

فرداست که گیر حساب از من و تو | ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نبخشد آنجا | پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

در جمله ملل افضل ملت بهتر | یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زانجمله عصابهٔ حدیث نبوی | در سنتیان با همه قلت بهتر

رباعی

صدیق حسن بلاست سرمستی تو | خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کس نفروشد جنت | هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هر چند گنه کنم پگاه و بیگاه | نومید ز رحمتش نباشم والله
گر هست نجات عالمی از ره عدل | بخشیده شوم بفضل ان شاء الله

نور

نور تو ر حدقهٔ سعادت نور حدیقهٔ سیادت چشم و چراغ شبستان این روشنگر شمع انجمن اولین ثمر شجرهٔ وجود گلبند این گلشن بخت جگر نور بصر سید نور الحسن بارک الله فی عمره وجعله حبر ا فی کل علم و فن پسر توام اختر مولد اسعدش صبح بست و یکم ماه رجب سنه الف و مائتین و ثمانیه و سبعین از هجرت سید المرسلین تافته و دم نغمه سنجی عندلیب این خامه گلبن وجودش با آبیاری فصل بهار پیرای گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی ساز و برگ نشو و نما یافته نام تاریخیش نظیر حسن باشد طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و بخدمت مولوی الهی بخش صاحب فیض آبادی مولف تحفهٔ شاهجهانی و مدرس اعلای مدرسهٔ سلیمانی بکسب فضیلت و درس شرح جامی و دیگر فنون آلیه مشغول ست هر چند باشتغال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل اصلیه و فرعیه از شعر و شاعری ممنوع ست لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی با این حداثت سن احیانا سخنان برجسته از زبانش موزون و مطبوع بر آید انمودجش اینست

نگه زدیده همی جیبم بسوی ترک چشم او
که صید ناتوان دل ندارد تاب خشم او

تن بیجان مرا عیش ابدی بخشد
یک نگه از تو بود همه اثر آب حیات

پایم شکست و منزل من کوی یار شد
منت نهاد بر سر من پاشکستگی

عارضش در زیر زلف او بود
آفتابی در میان سایه

امید وصل تو در هجر زنده میدارد
وگرنه مردن همچون منی چه دشوار است

کجا تاب تماشایش دل دیوانه میدارد
که ترک چشم او با خویشتن میخانه میدارد

نساخ مولوی عبد الغفور خان بهادر بدین تخلص متخلص جوهر ذهن رسایش با عراض انواع علوم و فنون مختص از ارشد تلامذه ضیغم و وحشت والدش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل عدالت و برادرش مولوی عبد اللطیف خان بهادر در فرمانروائی فرنگ عظیم المنزلت طبع نساخش خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیده چشمه فیضش بسان قند پارسی مرغوب دل شایان عشرت گردیده مولدش دار الحکومت کلکته یوم عید الفطر سنه الف و مائتین و تسع دار العیش و کسب علومش بمدرسه همان بیت الریاسة نزهت آئین درین اوان از جانب سرکار انگلشیه بعهده کلکتری و مجستریتی ملک و مال ضلع جهانگیر نگر ڈهاکه را منصرم و ناظم و زبانش بدین نسق نغم مترنم

خدایا چه بهر قاتل بده تیغ زبانم را
پی حاسد دم شمشیر کن طرز بیانم را

چنان خامل بعشق آن دهان و آن کمر گشتم
که در عالم نمیداند کسی نام و نشانم را

پس از قتلم پی تشهیر اگر آن مو کمر گوید
بپای مور باید بست جسم ناتوانم را

دل پژمرده نساخ داغ گلرخی دارد
بهار تازه باشد ز نقل نخل خزانم را

کجا مرغ دلم باشد اسیر دام [illegible]
فاجدت له نفسی بدنیاها و عقباها

ز صحبت بردی و کاکلش [illegible]
اهذا بدعة [illegible] السابق ام صحباها

[illegible] سلسل گردد [illegible]
کنم [illegible] دامن [illegible] چاک [illegible]

اگر گویم حدیثی زان دهان ناپدید او　　کشم در شبکهٔ فکر رسائی خویش عنقا را

تیغی تو نخل ست ز باغ ید بیضا　　ای خال رخت چشم و چراغ ید بیضا

هر سبزه که رست از گل ما　　آهی ست که خاست از دل ما

با تو شکایت غم هجران گناه من چه　　با من بیان وصل رقیبان گناه کیست

از خندهٔ تو غنچهٔ خندان گله دارد　　وز گریهٔ من ابر بهاران گله دارد

ای از خیال عارضت ارم گلستان در بغل　　وز یاد زلف پرخمت صد سنبلستان در بغل

مطلعی مرصع که بسی دو طریق توان خواند

بازوی او شاخ سمن چشمان او تیغ قضا　　گیسوی او مشک ختن مژگان او تیر جفا

رباعی

از وحشت دل که هست صحرا صحرا　　آبست روان ز دیده دریا دریا

از سوزش دل چه برنگارد خامه　　این چوب خشک را چه یارا یارا

رباعی

شد سجده به پیش بت نمازم یارب　　برباد شد این عمر درازم یارب

عشقم نکنی و گر بنا هم ندهی　　ای وای کجا روم چه سازم یارب

رباعی

گل در غم روی تو قبا را بدرید　　سنبل ز غم موی تو بر خود پیچید

شد غرقه بخون لاله ز رنگ رخ تو　　چون سرو قد تو دید آهی بکشید

رباعی

نسلخ بکلبه ام که جانان آمد　　در کالبد مردهٔ من جان آمد

در مستی وصل شد برابر شب و روز　　خورشید جهانتاب بمیزان آمد

رباعی

از میکده ساغر شرابی بمن آر — یاقوت وشی لعل مذابی بمن آر
دل سرد شد از خمار تا گرم شوم — ای ساقی مهوش آفتابی بمن آر

رباعی

وامق صفت عذرای ارت مفتون — نادیده بعشقت دمن از نیل افزون
بر لعل شکرفشانت شیرین فرهاد — بر گیسوی شبرنگ تو لیلی مجنون

نادر — نادر تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمرالدین زاد و بومش قریه ایته در ضلع نصیرآباد است و در علوم متداوله و شعر سخن مولوی شاه سلامت الله کشفی مرحوم او را استاد طبعش موزون است کلامش خوش مضمون ؎

در بزم هرایی رخت آهنگ نوا نیست — تا گل نبود بلبل من نغمه سرا نیست
رخسار یارم میکشد زلف پریشان در بغل — بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل
من بلبلم ولی بگل شعله سرخوشم — بر شاخ نخل طور بود آشیان من

نجف — نجف مولوی علی نجف خلف مولوی حکیم علی احسن قاصر باین تخلص متخلص است و با حداثت سن بانواع فضائل مختص هرچند درین زمان جاگیر خطهٔ کلکته است مگر زاد و بوم نژادش رامپور و در نکته سنجی و بذله گوئی تا در شیوه ربیش والد خودش و حسین علیخان شادان تلمیذ غالب دهلوی زانوی مشق سخن ته نموده در اندک مدتی بچوگان طبع رسا گوی سبقت از اقران ربوده

نتایج فکر اوست ؎

مبادا عاشق خود گردد و باشد رقیب من — دلم را شوق خود آرائی او در گمان دارد
ستم بر سینه پای خویشتن قاتل پس از کشتن — که همچون سنگ مقتولت بدل آتش نهان دارد
نرگس حیا ز چشم تو حیران بر آمده — سنبل ز گیسوی تو پریشان بر آمده
ترسم که کارخانهٔ عالم کند تباه — آهی که امشب از دل سوزان بر آمده
آن درجه سوختم بتمنای قد یار — هر داغ سینه سرو چراغان بر آمده

نامی منشی محمد حسن ابن محمد بخش متوطن باندہ بخنگوی نغز گفتارست درین نزدیکی در وطن خود بشغل وکالت و مختاری بسر می برد و دم شاعری میزند برعایت ضابطه بیتی چند از فکر رسایش نوشته آمد از وست

دلم محراب کعبه ابروی جانانه میداند | عجب تر اینکه چشم مست او میخانه میداند
شبانگه گرد بالینم نشانده حال من پرسد | مگر درد دلم را خوشترین افسانه میداند
دل وحشی شناسد غمزهای چشم مست او | بهم راز دل دیوانه را دیوانه میداند
اگر روشندلی خواهی ز ساقی جام جم برگیر | که راز هر دو عالم را بیک پیمانه میداند
بپیشش رفتن و حیران نشستن بس بود نامی | چه حاجت عرض مطلب را که خود جانانه میداند

نوشش تخلص منشی گنج منوهر لعل ساکن بهوپال پدرش بمنصب نظامت این ریاست ممتاز بود خودش جوان سعادتمند و از مقتضیات شباب بی گزند ملازم ریاست و متوسل این دولت از عهد بسطه اصلاح شعر از حافظ خان محمد خان شهیر اصلاح نظم گرفته و سلیقه شایسته درین هر دو هنر بهم رسانیده اگرچه برین سوال چند گاهی مشق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بهم رساندن

ابیات از وست

مردگان از خاک میخیزند هنگام خرام | جلوه محشر بود سرو خرامان ترا
حسن زیبایت ترقی کرده و شوقم فزود | میشوم قربان مسی مالیده دندان ترا
از غم هجران تو زارم خدا را رحمتی | تا مکد بیمار تو سیب زنخدان ترا
بیش ازین مپسند بر ما جور ای ظالم بترس | خود از ان روزیکه ما گیریم دامان ترا
تا بکی در شغل آه و ناله آری شب بروز | نوش تاثیری نه بینم آه و افغان ترا
بلبلان را شورشی در سر فتاد | نغمه زد هر گه لب خوشگوی تو
جان فزاید در غم یعقوب وار | نکهت پیراهن خوشبوی تو
عاشقان را کرده بی پروا ز خلد | لطف گلگشت ارم در کوی تو

ز مسلمانان دل و دین شد مگر	دیده اند آن کاکل هندوی تو

حرف الواو

وجدان

وجدان میر معصوم مخاطب بعالی نسب خان خلف الصدق میر محمد زمان راسخ سربند
واجد مبانی رنگین و خازن گنج معانی شیرین ست دیوان ضخیم قریب بیست هزار بیت فراهم
آورده توطن لاهور اختیار کرد شصت و چند سال عمر یافت و در ۱۱۲۶ جان بجهان آفرین
تسلیم نمود این نظم شعلهٔ فکر اوست

جان جا حسرت لبستان دل سکنی طلب نیست — یک شیشه بود شکست چاوشی من جلب نیست
دل بیار و بمیخانهٔ عاشقانه در آ — بگو که شیشه فروشم بابن بهانه در آ
نه در بند فقیری شو نه میل دولتی کن — سفر در پیش داری ساختی بشتاب دلکن
تبسم بلغ اگر شد میر و آن طفل وحی هم — بگل از بسکه رنگ بست رنگ از رنگم گردد
چون نکهت پیراهن گل حسد وفایم — گردی ز قفس گر تو ربا گردد تو گردم
گردش پهلو ببین در خواب هم آرام نیست — کام آسایش نمیدانم که در دنیا گرفت
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم — فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم
دل از من تا پذیرفتی نگاهی میتوان کردن — نگویم قیمت آیینه و انعام میخواهم
فروغ طلع بخشیدی آهی اوج همت ده — بسیر عالم مهتاب پشت بام میخواهم

واله

واله علیقلی خان داغستانی نسبش بعباس عم آنحضرت صلعم میرسد بهند آمد و بهیچ ازمان
بمنصب هفت هزاری رسید واله در اصفهان در ۱۱۲۴ متولد شده و در هنگامهٔ نادر شاه ساخته
نجیبی را پیش آمد یعنی خدیجه سلطان دختر عم او با و نامزد شده بود و این هر دو در مکتب باهم درس
میخواندند و سبق عشق از بر کرده نسبت لیلی و مجنون بهم رسانیدند چون افاغنه باصفهان مسلط
شدند غلام محمود خان او را بنکاح خود آورد و بعده نادر شاه در نکاح او را تصرف کرد پس در زن
نجفقلی بیگ حاکم یزد در آمد و بعد کشته شدن او صالح خان قاتل نادر شاه بازدی نکاح بست

پس میرزا احمد وزیر اصفهان در حبالهٔ نکاح خود آورد و بعد قتل وی خدیجه سلطان ارادهٔ هند کرد و در اثنای راه فوت شد والد در هندوستان همه وقت شور او در سر داشت و اشعار بسیار در فراق او گفته این بیت ازان ست

از گلشن حسن تازه سروی | نشسته بشاخ او تذروی

میر آزاد والد را در لاهور دیده و ترجمهٔ حافظ او در خزانهٔ عامره نوشته در سنه ۱۱۷۰ هجری در شاهجهان آباد ودیعت حیات سپرد در مرض موت قریب حالت احتضار در فکر شعر رفت مولوی عبد الله کشمیری گفت کدام وقت فکر شعر ست کلمه باید خواند و ایمان تازه باید کرد در غضب آمد و این رباعی خود که سابق گفته بود بخواند

گر جان رود م ز تن نخواهم مردن | ور خاک شود بدن نخواهم مردن
گویند علی قلی بمرد این غلط ست | او هام تو مرد من نخواهم مردن

این چند بیت از وی ست

جانان بسر مزارم آمد | آخر مردن بکارم آمد
در دیده بجای مردمک نشست | گردی که ز کوی یارم آمد
از شورش جفایش دل را چو سنگ کردم | با یار آهنین دل سامان جنگ کردم
در دشت عشق مجنون دنبال ماند از من | با آنکه من درین ره صد جا درنگ کردم
بپای خویش هردم شمع زان خاکستر اندازد | که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد
چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید | رسید صبح و مرا با تو گفتگو باقی ست
توشه از لخت دل و دیده تری بندد | عاشق از کوی تو چون رخت سفری بندد
عمر شب زندگی سر آمد | کوتاه نشد فسانهٔ دل
رهبر بیان حسن نفهمد کسی چو من | پروانه طینتم که زبان دان آتشم
آب حیات و کیمیا عمر دوباره و وفا | این همه میرسد بهم یار بهم نمیرسد

بسر هیچ دلم چنگ خریداران بین   این متاعی ست که در کوی بازار تو بود

بتقریب مرض عشقبازی والهٔ داغستانی نسخهٔ مفرح دلکشای این بیماری در پنجا ثبت می افتد
این نسخه را اطبای حکمت اساس و حکمای مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف
نموده اند و خسته دلان بیمارستان عشق را به تناول آن ترغیب فرموده نسخهٔ این ست
سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال مشک سیاه کاکل ابریشم مقرض خط
لعل و یاقوت لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی پر سیاوشان ابرو بادام چشم
پسته دهن مرزنگوش گوش آب سیب ذقن ورق نقره بدن لیمو سفید سینه حجر الیهود دل
مرجان پنجه فندق سر انگشتان سقنقور ساق این اجزا را از دکاکین حسن بازار تحقیق نمایند
و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بید مشک خوی رخسار را با قدری شکر خنده اضافه کنند و باتش
نرم خوی گرم آهسته پخته سازند و گاه بگاه بقدر دست رس بکار برند مداومت آن نشاط تام
آورد و نور چشم و سرور دل بیفزاید و دماغ جان را تازه دارد و درد قلب و ضعف دل را زایل
سازد و سودائی خام را از سر بیرون برد نسخهٔ دیگر تخم خرفه سیاه خال انچه بهم رسد
بنفشه خط انچه بر آید سنبل زلف انچه بنظر آید عناب لب دو دانه مروارید ناسفته دندان
سی و دو دانه قرص تبسم بقدر احتیاج شربت قوا کرشمه آنقدر که در حوصله گنجد تخم حنظل
دشنام مقداری که تلخ نشود تخم نیلوفر تغافل آنقدر که بجا آید مشابهت تا آنچه از گیسو بهم رسد
مجموع این ادویه را کوفته بیخته با شیرهٔ تخم محبت در دیگ تحمل کرده پخته شانند تا بقوام آید و آب
از چاه زنخدان کشیده با عرق گل رخسار ضم کرده جهت ضعف گلقند گفتار و سیب زنخدان بقدر
احتیاج آمیخته بنوشند غذا کبوتر دل گرفته با تیغ غمزه کشته و در تیر مژگان کشیده با آتش سینه
کباب کرده تناول فرمایند که تقویت بسیار دارد فائده این دو نسخهٔ مرض عشق که صحت
یافت درمان درد عشق مجازی ست که نزد جمعی از کاملان آگاهان ممدوح ست و نزد بعضی از بیانان
الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزلهٔ پلی ست از مجاز به عشق حقیقی و محبت آشنائی

بمثابه پرتوی ست از آفتاب محبت ذاتی اگر این پرتو نشد بآن میخانه نرسد و اگر این پرتو نیابد
ازان آفتاب بهره نستاند و چنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی ست ظل و فرع
جمال ذاتی ست همچنین عشق مجازی که ظل و فرع محبت حقیقی ست بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریقهٔ
وصول بدان و وسیلهٔ حصول آنست زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذات
جمیل مطلق بوده باشد و بواسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از
نور آن جمال از پردهٔ آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا منور گردد
همه آینهٔ دلش بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانهٔ خال و شکار دام
زلف او گردد و از همه مقاصد و مطالب رو بگرداند بلکه جز وی مقصود و مطلوب دیگر نداند تا
آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتقاش حرکات
دل ست بصور کونیه سوختن پذیرد و غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آئینهٔ
حقیقت او بزداید دیدهٔ او تیزبین شود و دلش حقیقت گزین نقص و اختلال حسن سریع الزوال
را دریابد و بقا و کمال جمال ذوالجلال را ادراک نماید و ازان بگریزد و درین بیاویزد سابقهٔ عنایت
استقبال او کند و جمال حقیقی بر وی ظاهر شود و آن را باقی و ماسوای او را فانی بیند

راستی فتنه انگیز ست سرو قامتت — هستی با جزو در وی مصلحت آمیز ست

و چون عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام ست لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب
و عجم بازاء آن موضوع ست برای عشق و محبت استعاره میکنند مثلاً تسمیهٔ آن براح و مدام
و می و باده بوجوه عدیده و جهات سدیده ست از انجمله آنکه می را در جایگاه اصلی خود که جوف خم ست
بواسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میباشد
همچنین محبتی که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور ست بسبب غلبهٔ استیلا
با عدم باعث بیرونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور ست و از انجمله آنکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی
خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب صور و اشکال ظروف ست پس چنانکه در خم شکل وی

خم است و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنان محبت حقیقی مطلقه
وظهور آن کش در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و ادوات استعدادات ایشان باشد
در بعضی بصورت محبت ذاتی و در بعضی بصورت محبت اسمائی وصفاتی و در بعضی بصورت محبت
آثاری با اختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت مواد قابلیت و استعداد جبلی هر قابل
و مستعد است و از آنجمله عموم سریان است پس چنانکه اثر شراب صوری در همه جوارح و اعضای
شارب او جاریست حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساری یک موی بر تن او از
ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای موودت نجهد چون خون در رگ و پی است
راه کرده است و چون جان بیرون و درون او را منزلگاه خود گرفته است و از آنجمله آنکه می عشق شارب
و صاحب خود را هر چند بخیل و لئیم باشد جواد و کریم میسازد و ثمرهٔ اول بذل دینار و درم
موجود است و ثمرهٔ ثانی بذل کل ما فی الوجود و از آنجمله آنکه سرمست می و مست عشق بیباک و لاابالی باشد
و از صفت جبن و ترسناکی خالی در مخاوف دلیر است و در مهالک از جان سیر آری شجاعت او از
مغلوبی عقل آخربین باشد و دلیری این از غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد
و این بحیات جاودانی و از آنجمله آنکه شارب می و صاحب عشق متواضع باشد چه مستی عشق و سکر
محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی بآستان عجز و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را
از اوج عزت و کامگاری بحضیض ذلت و خواری افگند و از آنجمله افشای اسرار و اظهار مکنونات
این همه اسرار اذواق و حقائق اشواق و رموز توحید و کنوز مواجید که بر صحیفهٔ روزگار و لوح
لیل و نهار مانده است ثمرهٔ گفتگوی تشنه جانان جام سلسبیل محبت و نتیجهٔ قیل و قال مستعطشان
شراب زنجبیل معرفت است و از آنجمله آنکه ارباب این احوال را شیوهٔ بیخودی و مستی و خلاص
از قید هستی و خودپرستی است اینقدر باشد که مستی محبت کمال شعور و آگاهی بمحبوب است و مستی می غایت
جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از مطلوب این دوران را طریق جذب و کمال نماید
و آن نزدیکان را علو مدارج قرب و وصال افزاید و از آنجمله آنکه هر چند بیشتر نوشند تشنگی

آن بیشتر گردند و چندانکه افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه بست آن هوشمند
گردد و نه حریص این خرسند آز انجمله آنکه پردهٔ حجاب رسم و طبع از میان برخیزد و پاس ناموس
و دهشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یابد حجاب این همه ردبتابد و بر بساط انبساط
نشینند و دامن از هرچه ضد اوست برچینند و لهذا احدی از شعراء ربع مسکون چه عرب و چه
عجم بلکه بسیاری از اهل علم و عمل و اصحاب ولایت و هم که طبع موزون و خاطر پرمضمون داشتند
الا ماشاء الله تعالی از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده نبوده
و از یاد خد و قد و قد و بیان نهود و عهود قطع نظر نفرموده سخنهای سعدی و خسرو و نظامی
شنیده باشی و کلام منظوم سنائی و عطار و جامی دیده و آیشانرا در ادای این معانی بلباس
صورت و گذارش این الحاظ بر زبان الفاظ اراده هاست از انجمله آنکه آدمی در بدایت حال
بواسطهٔ اعمال آلات حس و خیال از محسوسات بمعقولات می برد و از جزئیات بکلیات میسر
پس ادراک معارف معانی جز در ضمن صور و مبانی مالوف نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر
جادهٔ خلاف آن سپرد و تخیل که قوت فهم ادراکش نکند و تواناسے دریافتش نیارد ؎

هرچند ترا رای جفاکاری نیست در سینه تمنای دل آزاری نیست
بی پرده بسوی عاشق خود بگذر کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

از انجمله آنکه در ادای معانی بلباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ور نمی تواند شد و در لباس
صور نفع عام و فائدهٔ تام باشد بسیارست که صورت پرستی را بمناسبت آنکه بعضی معانی
بلباس صورت مودی شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال جمیل حقیقی از پردهٔ صورت
مجازی پرتو انداز د و فهم او را تیزتر گرداند و سترا و را لطیف سازد و وی از صورت گریخته
در معنی آویزد و از سبب بمسبب رسد و از معلول بعلت انجامد ؎ دلیل عشق حقیقیست
عشقهای مجاز ٭ بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل ٭ از انجمله آنکه هرکس و ناکس محرم اسرار
حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنابر ستر و اخفای آن احوال و واردات

الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت و مجاز در مقاصد ظاهری مستعمل و مشهوراند
استعاره کنند تا جمال شاهد آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را | بر چهره نهاد زلف عنبربو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را | تا هر که نه محرم است نشناسد او را

آری از جمله آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت
و در بیان عبارت مذکور میگردد تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد
نسبت بدیگر کلمات و لهذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت عربی یا فارسی یا هندی
که مشتمل بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان میباشد یا بر ذکر می و میخانه
و ساغر و میفروش و پیمانه حال متغیر گردد و شور در نهاد می افتد که مثل آن در شعاری و عبادات
نگاری دست بهم نمیدهد

خوشتر آن باشد که سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران

اما جمعی از محققان هدایت و بالغ نظران کامل آگاه که بحقائق مدارک شرع شریف رسیده اند و
انجام و آغاز مجاز و حقیقت بمیزان اعتبار سنجیده این طرز و شیوه و هنجار را نپسندیده و صرف
انفاس گرامی و اوقات عزیز خود را در سر این کاروبار ضائع شمرده بلکه حاجب و مانع از وصول
بطریق نجات دائمی و نشاط اخروی باقی دیده اند و لهذا اگر جمعی قلیل قیام باین کار کرده
جم غفیر از علما و اولیا خصوصا اصحاب کتاب آسمانی و حاملین حدیث پیغمبر آخرالزمانی بمراحل
بعید ازین جنس گفت و شنود گریخته اند و خود را آلودهٔ این اضافات مجازیهٔ بی اعتباریه
خوش نکرده تا آنکه اگر یکی ازین آلاف بمقتضای طبع موزون بنظم سخن پرداخته با تعریف می و ساقی
کاری نداشته و شک نیست که پایهٔ رفعت این گروه با شکوه از آن جماعهٔ عشق پژوه بالاتر
و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل است همچنین ایشانرا بر آنها مزیت کامل بوده است
در مرآة الخیال نوشته عالمگیر پادشاه در اوائل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

خواجہ حافظ شیرازی را مردم از کتابخانہای خود برآرند و معلمان ممالک مصر و شام تعلیمش بصبیان و اطفال نمایند با آنکہ ہمیشہ این دیوان معرفت ترجمان در مطالعۂ خاص آن سر حلقۂ اہل اخلاص می بود چون بعضی مقربان از سر این معنی استکشاف کردند و استفسار نمودند فرمود ہمہ کس را قدرت بر فہم رموز این کلمات طیبات و کنوز این معارف ہدایت سمات حاصل نیست لیکن کہ ارباب غفلت بر ظاہر عبارت حمل نمودہ در ورطۂ بیباکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر و استعمال سکر و شاہد پرستی دستاویزی بدست آوردہ بہا و یۂ خذلان منہمک گردند انتہی حاصلہ و شک نیست کہ مفاسد اینمعنی بیشتر از مصالح اوست چنانکہ اثم خمر بیشتر از نفع وی باشد فصل عشق را از کتاب اغاثۃ اللہفان و حکم عشقبازی نسوان و مردان را از فتاوای ہدایۃ السائل دیدنی ست و این شرک شیرین و کفر نمکین را گذاشتہ دست بدامن حب الہی و مودت رسالت پناہی زدنی ست و مجاز را بحقیقت عوض ساختنی و صورت را بمعنی فروختنی تا کرایان مقام رفیع و مکان منیع توانند و از عشق فانی بمحبت باقی برند و اما معنی عشق از روی لغت پس در صحاح گفتہ العشق فرط الحب وقد عشقہ عشقا مثل علمہ علما و رجل عشیق ای کثیر العشق وعن یعقوب والتعشق تکلف العشق قال الفراء یقولون امرأۃ محب لزوجہا و عاشق انتہی و در قاموس نوشتہ العشق والمعشق کمقعد عجب المحب بمحبوبہ او افراط الحب ویکون فی عفاف وفی دعارۃ او عمی الحس عن ادراک عیوبہ او مرض وسواسی یجلبہ الی نفسہ بتسلیط فکرہ علی استحسان بعض الصور عشقہ کعلمہ عشقا بالکسر وبالتحریک فہو عاشق وہی عاشق وعاشقۃ وتعشقہ تکلفہ وکسکیت کثیرہ وعشق بہ کفرح لصق انتہی و اما ماہیت و علاج او پس در سدیدی نوشتہ

ونوع اٰخر من المالیخولیا یقال لہ العشق وہو مرض وسواسی شبیہ بالمالیخولیا یعتری للعزاب والبطالین والرعاع قال صاحب المجمل الرعاع سفلۃ الناس ونقل صاحب عنوان السعادات عن بقراط ان العشق طمع یتولد فی القلب ویجتمع فیہ مواد من الحرص فکلما قوی ازداد صاحبہ فی الاضطراب وشدۃ القلق وکثرۃ السہر وعند ذلک یکون احتراق الدم واستحالتہ الی السوداء

والتهاب الصفراء وانقلابها الى السوداء ويحدث من طغيان السوداء فساد الفكر وتضاد الفكر يكون
الندامة ونقصان العقل ورجاء ما لا يكون وتمنى ما لا يتم حتى يؤدي ذلك الى الجنون فحينئذ
ربما قتل العاشق نفسه وربما مات غما وربما وصل الى معشوقه فمات فرحا ولذا قال المصنف وسببه افراط
الفكر في استحسان بعض الصور والشمائل وربما لم تكن معه شهوة مجامعة اي مع المعشوق بل
كان المطلوب مطلق المشاهدة والوصال لا المباضعة والنكاح وهذا الصنف من العشق لا يعتري
للبطالين ومن يجري مجراهم بل للعارفين وكبراء النفوس وكثيرا ما لا يطيق هولاء ان ينظروا الى
المعشوق زمانا فكيف يتصور في شانهم ذلك وقد ينتقلون من هذا العشق المجازي الى الحقيقي
بالرياضة وصفاء النفس فيرتقون الى مدارج العارفين البشاشين الذين لا التفات لهم الى هذا
العالم بل طلبهم وقصارى غايات افكارهم معرفة الحق الاول مبدع الكل اله كل عقل ونفس
عز سلطانه وعظم برهانه وعلامته غور العينين وجفافهما اي بغير دمع الا عند البكاء ومن الجفن
للسهر وكثرة ما يتصعد اليه اي الجفن من الابخرة اي يكون جميع اعضاء العاشق ذابلة سوى
العين فانها تكون مع غورها مقلتها كبيرة الجفن وذلك لترقي الابخرة الى راسه لسهره الكثير مع ان
حركة الجفن ضاحكة كانه ينظر الى شيء لذيذ او يسمع خبرا سارا ويكون نفسه كثير الانقطاع والا
ستزداد ويتغير حاله الى فرح وضحك والى غم وبكاء عند سماع الغزل ولا سيما عند ذكر الهجر والنوى
ومن علاماته ايضا قوله وسهوه وهزال وتنفس الصعداء كما ذكرنا وان لا يكون بشمائله نظام
للخلط الفاسد ولان الارواح تتوجه الى الخارج تارة والى الداخل اخرى ويعرف معشوقه اذا
اخفى عشقه فان معرفة معشوقه احد سبيل علاجه بوضع اليد على نبضه وذكر اسماء وتوصفا
فايها اختلف النبض عنده اختلافا شديدا شبيها بالمنقطع وتغير لون الوجه عرف انه هو و
تلك المعرفة تكون تامة اذا جرب مرارا كثيرة قال الشيخ فانا قد جربنا هذا واستخرجنا به ما كان
في الوقوف عليه منفعة وقال صاحب الملل والنحل ان بقراط قد جرب هذا فصادف حقا
العلاج لا شيء كالوصال اي لا علاج انفع من الوصال ان اتفق وتيسر فان لم يتفق على الوجه الشرعي

فليتامل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها فى الدماغ والقلب فيشتغل بالمرطبات
والمنضجات والمستفرغات وان لم ينفع ذلك فبتسليط العجائز التي تبغض المعشوق اليه قال
الشيخ فان هذا عمل من هن احذق فيه من الرجال الا المخنثين فان المخنثين لهم ايضا فيه
صنعة لا تقصر عن صنعة العجائز وذلك بمحاكاة قبيحة واستهانة به اي بالمعشوق مع تدابير
الماليخوليا فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء به
اي بالعاشق وتخيله الفاسد والتصوير لديه ان ما به ضرب من الجنون والوسواس وذلك
مما ينفع نفعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما اخرين اي غير العاقلين فلا تنفع النصيحة بالنسبة
اليهم بل الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قوله هذا عطفا على قوله هو يعتري
للعزاب والبطالين ومن المسليات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية وكذلك الاشتغال
بالعلوم الشرعية والمحاكاة فيها اي فى الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالمعشوقين ونحوها
وكثرة الجماع ولو مع غير المعشوق لان الجماع وخصوصا الكثير منه يستفرغ به المني الغليظ المتراكم
لان الغرض ان العاشق عزب ويتحلل به الابخرة الفاسدة واللعب والسماعات المقصودة منها اللعب
كالتي بالخيال واما التي يذكر فيها الهجر والنوى فكثيرا ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيد
وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الغموم العظيمة فكلها مسليٍ
انتهى وخلاصه بيان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق وعلاج وى در فن اول از كتاب ثالث از
قانون نيز همين ست كه بسديدى ذكر كرديم اگرچه در بعض الفاظ فى الجملة اختلافى هست لهذا عبارتش
در ينجا بقصد عدم تكرار نقل نكرديم ودر شرح اسباب وعلامات در ذكر عشق چنين نوشته ويقرب منها
اي من انواع الماليخوليا العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللبلاب يلتف على
الاشجار فيجففها يسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه
رونق الحياة قال الشاعر ﴿ فذا العشق ماخوذ من العشق الذي * اذا التف بالقضبان
جفف رطبها * قال الشيخ ابن العربي فى الفتوحات المكية العشق ماخوذ من العشقة و

اللبلاب التي تلتف على شجرة العنب وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى تعميه عن النظر
الى غير محبوبه وقال ارسطاطاليس هو عمى الحس عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
الهام النفس بالمحبوب وعلامته البهوت لاستغراقه في خيال المحبوب واتصال الفكر في
شمائله فيبقى ساكتا لا يعقل من امره شيئا والنسيان لذلك فلا يمكنه ان يتلقى الاشياء
التي يدركها بالحفظ والقبول ولغلبة الجفاف على الدماغ والاطراق اي انحناء الراس
الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع يطلب بذلك
ان يميل الارواح الى البطن المقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعاشق
لا ينفك عن تخيل المحبوب واستحضار صورته ولانه يريد بذلك ايضا ان يجمع حواسه في
تخيله ولا يتفرق من الالتفات الى كل جهة وحالة شبيهة بالماليخوليا من لزوم الغم وحب
الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال وغور العين لقلة الروح النفساني المائل لها لفرط
التحليل لاتصال الفكر ولقلة الغذاء ولكثرة السهر ويبسها اي ذهاب طراوتها ورونقها
لقلة الرطوبات التي بها نضارة الاعضاء وظهوره فيها للطافة بنيتها من غير هزال فيها
لكثرة ارتفاع الابخرة الغليظة اليها بسبب السهر المستلزم لعدم الهضم وكثرة حركتها
لاشتغال الروح ويكون فيها غنج ودلال كانه ينظر الى شئ لذيذ او يسمع خبرا سارا او ذلك
لاستقرار شكل المحبوب وشمائله في الخيال حتى صار نصب عينه ولا شئ عنده الذ من
ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهم لان الطبيعة تتوجه الى تخيل المحبوب واستحضار
صورته والتفكر فيه فتنصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينتقل
من احدهما الى الاخر ويحدث الاختلاف او لان العاشق دائما بين الياس والرجا فاذا غلب
عليه الرجا صار نبضه مثل نبض المسرور عظيما لينا الى ابطاء وتفاوت واذا غلب عليه
الياس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا ضعيفا متفاوتا بطيا وتنفس الصعداء اي
يكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد اما الانقطاع فلانصراف النفس والطبيعة الى

تخيل المحبوب والتفكر فيه واما الاسترداد فلشدة الحاجة الى نفض البخار الدخاني لسبب
تراجع الروح الى القلب قال روفس علامة للغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط
للعمل قال ابن التلميذ بهذه العلامات تحصل جنس العلة وهو الغم وبكتمان سبب الغم
تتخصص سيما اذا انضم معه قلة مبالات المريض بقول الطبيب ومساهلته فانه يدل
على انه عارف بدائه ولا يمكنه ان يبديه للطبيب مالكونه في ولاية غيره من والد
او مالك او للاستحياء من الناس او لغير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل
في نبضه ونفسه ولونه مما يسمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذلك الشئ وبهذا الوجه
فهم جالينوس امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهينة بكل ما يسألها عنه ثم انه اتفق
ان ذكر رجل فتغير لونها ونبضها فذكر رجل اخر فلم يتغير ثم امر بذلك الرجل الاول فعاد
التغير فقضي بعشقها اياه ويعرض هذا في اكثر الامر للمخنثين والمغزلين اي المحدثين مع
النساء والمختلطين معها من الرجال والفراغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم
تشغلها شغلتك لانها لا تكاد تفتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة اشتغلت
بها والا اشتغلت بمثل هذه الامور التخيلية الفاسدة ولهذا لا يكاد يتمكن في المنغمسين
في الجد والمرهقين بالفقر الى الضروريات والحقيري الهمم من الرجال والنساء فان
ارباب الهمم العالية لا تكاد انفسهم تتعلق بالدنيا وما فيها فكيف بتلك الرذائل الوهمية
التي لا اعتداد لها عند العقل الصحيح وعلاجه ترطيب المزاج لان هذا المرض وان كان
من عوارض النفس لكن البدن ينفعل عنه ايضا بدوام السهر والفكر وقلة الطعام
وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بترطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة
والتمريخ بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ما ذكر في علاج ماليخوليا من المرطبات
وذلك لئلا يخيف ابدانهم فيصير الى ما هو شر منه واشتغال النفس بالاشغال الشاغلة
التي تنسي المحبوب كاستماع الاغاني والمزامير والاحاديث والاسمار وحكايات الزهاد والنظر

الی البساتین والمزارع الزهرة ومباشرة الاعمال المهیجة المخصومات والمنازعات لیشتغل افکارهم بذلك ویکثر اهتمامهم بغیر المعشوق وینفعهم السفر والصید وشی یفیهم بغتة احیانا وفی الجملة ینبغی ان لا یترکهم فارغین والجماع بغیر المعشوق ینقص من العشق ویزیل الفکر فیما ینشط النفس ویشغلها بغیره وربما یدفع عن الدماغ والقلب الابخرة الردیة المنفصلة عن المنی ویکسر عادیة المواد المحترقة التی تحصل فی العاشق من دوام الفکر والسهر والجوع وغیرها انتهی وتمام این بحث بما له وما علیه در کتاب نشوة السکران من صهباء ذکر الغزلان که درین جزو زمان ریخته خامه آشفته بیان ورتازی زبان گردیده ذکر کرده ایم و ابو اسحق ابراهیم بن تمیم قیروانی در کتاب المصون فی سر الهوی المکنون برای عشق نامها ذکر کرده آز آنجمله این ست شغف مقت وجد کلف اشف تیم جوی دنف صبوة صبابت کرب کآبة شجو خلابة بلابل حسرات تباریح سدام غمرات وهل شجن لاعج حزن کمد التناب وصب لذع حرق سهد ارق رقت جزع خوف هلع طف حنین تحرق انین استکانت تبلد تباله تجلد لوعه تفجع فتون شجون مس جنون لمم خبل رسیس تبل داء مخامر ضنا عقل مختلس نفس مختلب لب مسلوب دمع مسکوب علق غرام هیام انتهی و آز انجملست دمعة باکی ولوعة شاکی بلکه هر لفظ که دران معنی سوز و گداز باشد و مودی مضمون سودا و رسوائی بود صالح آنست که برای عشق نام باشد ابن ابی طاهر از علی بن عبیده آورده که هیچکس خالی از صبوت و عشق نباشد مگر آنکه در اصل خلقت ناقص افتاده یا منقوص البنیه بوده ست یا بر خلاف ترکیب اعتدال واقع شده و لهذا

شعبی این بیت بسیار میخوانده

اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوی ۔۔ فانت وعیر فی الفلاة سواء

و دیگری گفته

ولا خیر فی الدنیا ولا فی نعیمها ۔۔ وانت وحید مفرد غیر عاشق

و بعضی گفته

وما تلفت الا من العشق مهجتي　　وهل طاب عيش لامرء غير عاشق

و دیگری گفته

ولا خیر فی الدنیا بغیر صبابة　　ولا في نعيم ليس فيه حبيب

و بعضی گفته

ما ذاق بوس معیشة ونعیمها　　فیما مضی احد اذا لم یعشق

و دیگری گفته

واني لاهواها واهوى لقاءها　　كما يشتهي الصادي الشراب المبردا

و بعضی گفته

کفی حزنا بالهایم الصب ان یری　　منازل من یهوی معطلة قفرا

و دیگری گفته

عجبت لمن یقول ذکرت الفی　　وهل انسی فاذکر من هویت

و بالجمله اگر باب پنجم از کتاب گلستان سعدی شیرازی خوانده باشی دریابی که این عشق خانه برانداز و مرض جانگداز بلای عام و ابتلای خواص و عوام بوده ست و هیچکی از اهل دل و صاحب علم و عمل الا ماشاء الله از ان نیاسوده ع تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ٭ لیکن اینقدر هست که بیش ازین عشاق بر ذکر محاسن معشوق و نظر بر روی او اکتفا میکردند و گذشتن ایشان در کوی محبوب و شنیدن بوی او غایت تمنای بود هر چند اینهم از مقاصد شریعت حقه فی الجمله اجنبیست و اما چه مقصود از خلقت بشر و آفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی و عبادت خالق و فاطر عالم است نه عشق بنی آدم گویند درین مقام چه خوش گفته ست ٭

غیر حق هر چه دولت را بر بود　　سد راه تو همان خواهد بود

و سعدی فرموده

دلارامی که داری دل درو بند　　دگر چشم از همه عالم فرو بند

وازینجا ظاهر شد که صرف عشق در بارهٔ غیر محبوب مطلق اضاعت وقت و قلب موضوع ست ولهذا
در قرآن کریم آمده وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْٓا اَشَدُّ حُبًّا لِّلّٰهِ پس اگر یکی آفرینش او بر قلق و اضطراب آمده
اگر بمرتبهٔ محویت جمال ذو الجلال رسد و گرفتار رنگ و بوی مظاهر کونیه گردد بر وجهیکه دامن جمالش
آلودهٔ عصیان نگردد و این مجاز موصل بحقیقت شود غنیمت ست بخلاف جمعی که این درد و سوز را
در زمان ابتذال محبوب کرده اند و این بیهودگی و بیهودگی را غایت مطلوب دانسته چه این صریح
ظلم و ستم بحت ست ولهذا امیر حسینی و شیقاهی چه خوش کلام بر زبان رانده رباعی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب | عشاق فتاده در طمعهای عجب
افسوس که از گردش دوران دو رنگ | در حسن حیا نماند و در عشق طلب

وصفی حلی گفته ؎

یقولون لي بالله ما انت صانع | اذا زارك المحبوب قلت انيك

و دیگری گفته ؎

حدثنا عن بعض اشياخنا | ابن بلال شيخنا عن شريك
لا يشتفي العاشق مما به | بالضم والتقبيل حتى ينيك

و قیس بن ملوح گفته ؎

فوالله لولا خشية الله والحيا | لعانقتها بين الدعام وزمزما
وقد حرم الله الزنا في كتابه | وما حرم التقبيل خدا و لاثما

و این نوع شیفتگی و این طرز آشفتگی در واقع از ان قوای حیوانیه و شهوات نفسانیه ست
نه افعال انسانیه زیرا که محبت صادق و مودت واثق همان ست که در ان خیال فاسد بخاطر عاشق
نگذرد و جز جوش درون و شنیدن مضمون و دیدن روی دلستان طلب دیگر بخیزد و در غدد دلها
در فنون جنون و اقسام مالیخولیاست کما تقدم ولهذا انقطویه درین محل چه خوش سخن فرموده

وداد فریاد پرستان داده ؎

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی ... منه الحیاء وخوف الله والحذر
وکم ظفرت بمن اهوی فیقنعنی ... منه الفکاهة والتجمیش والنظر
اهوی الملاح واهوی ان اجالسهم ... ولیس لی فی حرام منهم وطر
کذلک الحب لا اتیان معصیة ... لا خیر فی لذة من بعدها سقر

عتبی درین محل لطیفه سنجیده گفته که مردی بعض عرب را گفت ما ینال احدکم من عشیقته اذا خلا بها قال اللمس والقبل وما شاکلهما قال فهل یتطاولان الی الجماع فقال بابی وامی لیس هذا بعاشق هذا طالب ولد انتهی گویم نیل لمس وقبل از عشیقه نیز مرتبه نازل است و درجه عالی صبر وعفاف وقناعت بر ذکر باشد یا اغماض بعض اوقات با انشاد اشعار زیراکه هرچند سودن وبوسیدن از صغائر ذنوب است نه کبائر جرائم لیکن استرسال نفس در امثال این احوال منجر بفساد ومآل میگردد واز عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالب وصال محبوب ونیل مطلوب نبود وانچنین کس که ذائقه محبت در دل داشته باشد وپابند سلسله آداب ومحبت بر طریقه اصحاب دل بود در صد هزار یکی هم نتوان یافت امروز هرکه هست که دعوی عشق با کسی میدارد غرض وی از محبوب استحصال وصال یا استجلاب منفعت واموال است لا غیر بلکه اگر بنظر غور نگرند در یابند که درین دور آخر خود وجود عشق ومحبت اگرچه بر طریقه مجاز بود یافته نمیشود واینکه دیده وشنیده می‌شود فسق بحت وغرض صرف واظهار غیر واقع واضمار مخالف اظهار است پس سبب عشق نبود واینکه در عموم بود چه این فساد خوردن گندم بود وهم از اینجاست که ثوران این مرض در اهل دول وجاه واصحاب فراغت وفرصت بسیار است ودر مفالیس ومحاویج که دست رس بمقاصد خویش ندارند کمتر ونادر بلکه معدوم ومفقود است

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ... که یاران فراموش کردند عشق

واگر این عشق که آخر فسق نام کرده ایم جایی باشد که انجا حصول مطلوب بینگیخته ونیل مقصود دست بهم ندهد تا هم غنیمت است زیراکه بر وجه شرعی اگر تا بار رسد مضائقه نیست اگرچه

اگرچه بمرتبهٔ سافل و درجهٔ نازل واقع ست قیامت این ست که مصرف این عشق درین روزگار پرآزار از نسوان متجاوز گشته بمردان افتاده ست که هیچ راهی برای سلوک این جادهٔ ناهموار و طریق دشوارگذار بجز روشی کار نیست و اگر معالج بالفرض مسیحا باشد ازالهٔ این مرض باین درمان نتوانستن کرد این بلاء ناگهانی و آفت آسمانی آفریدهٔ اوباشان ایران خصوصاً زمرهٔ مردم صفاهان ست ولهذا دواوین و مجامیع فارسیان را دیده باشی که در تشبیب و تغزل خود چه ستمها که بر جان ایمان نکرده اند و کدام خونریزیست که بر دودمان انصاف روا نداشته بدولت این ناپاک دینان و تاک پرستان این داء عضال بسیر گلزمین هند و سند خرامیده و در خانه و دلهای مسلمان زادهای غفلت منش که از علم شریعت و احکام ملت بی بهرهٔ محض افتاده اند ریشهٔ اقامت دوانیده و در زوایای خواطر ایشان بکشاده پیشانی آرمیده انا لله و انا الیه راجعون

هر خس و خار که در راه نمودی دارد آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

پیش ازین اطوار حب الهی را برای تسلی خاطر آشفته و دل شکسته در پیرایهٔ سخن نظم جلوه میدادند و بر الفاظ ساغر و مل و رخ و زلف تصریح نمیکردند تا آنکه گروهی از نفس پرستان دین دشمن و بوالهوسان شیفتهٔ شاهدان سیمین تن بر ظواهر این مبانی قناعت نموده از معانی قطع نظر فرموده هنگامهٔ عشقبازی و جان سپاری آراستند و خلقی بسیار را از پی شاهدان و زنان گل اندام بدام معشوقی گرفتار ساختند و این فسوق و فجور را در چشم هوی پرستان جلوهٔ استحسان داده از جا ربودند و بنای استهتار را نموده مبتلای آلام دنیا و آخرت فرمودند و لوح دلها را از نقوش عرفان و توحید رحمان پاک شسته جادهٔ دوزخ جاویدان پیمودند و بتقلید پیر مغان میکدهٔ کفر و کافری عزازیل راضی به تنها روی در بادیهٔ سقر نشده گروهی از همجنسان و ابنای نوع خود نیز همراه بردند و رفیق طریق وادی آتش گردانیدند ضلوا فاضلوا و شک نیست که اگرچه نیات سلف درین شعر و شاعری مستحسن خواهد بود و منتج بعض مفاسد در خواطر شان مخطور نشده لیکن اینقدر انهماک درین کار دو بابه بیدار و استغراق

اوقات وانفاس گرامی دریغ افکار خالی از لغزش ناسزا وکردار غیر زیبا نیست گو درحق همه
اشخاص گمان این فسوق معتبر نباشد هنوز گروهی از خداپرستان ست که شغل باین فن دارد
و ذره از خلاف حق بر زبان و بیان ایشان جاری نمیشود وارتکاب محذوری وفعل مخطوری
از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ما هم حکم هر شی براکثر ست نه براقل پس صرف وقت
در انشاد شعر وانشاء نظم اگر بقدر ملح در طعام ونحو در کلام باشد ومقصود ازان احماض خاطر
مستهام وتسلی دل ناکام بود مضایقه نیست واگر عوض جمیع اشغال مستحسنه وافعال بایسته
واحوال شایسته واصلاح ظاهر وباطن بقواعد شریعت حقه واوامر ونواهی ملت صادقه همین
سودای جنون مر بسر و پیرایهٔ مالیخولیا در بر ست محل عبرت ومقام غیرت باشد اگر افهم وضع هر شی
در موضع او ارزانی فرمایند واز مزالق افراط وتفریط رهائی بخشیده بر شاهراه یقین وعرفان
بگذارند وباحوال زندگان فنا اساس وفانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را واکشایند

رباعی

دنیا خوابی ست کش عدم تعبیر ست　　صید اجل ست گر جوان و پیر ست
هم بر روی زمین پیست وهم زیر زمین　　این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویر ست

الهی بلطفی همراه کن که از کشمکش اندیشهای تباه براه نجات افتم وازهرچه سبب گردالیست وتهمت
زبون برکران صواب آیم ؎

دولت اگر همدمی ساختی　　عمر بدین تیره نپرداختی
درد دلم آید که گنه کرده ام　　کین ورق چند سیه کرده ام

الله بس باقی هوس

واقف شیخ نور العین خلف قاضی امانت الله ساکن بٹاله من توابع لاهور طبع بلندش
تحسین خواه وفکر ارجمندش قابل بارک الله عمری خدمت سخن کرده درتصحیح زبان کوشید اگرچه
کتب تحصیلی هم کسب نموده امالذت شعری برنفه اتش غالب آمد سگفت شبی در رویا این مصرع

واقف

بخاطر رسید ع جام طرب بدست تو لبریز داده اند بعد بیداری این پیش مصراع بهم رسانیدم
ع در خنده اختیار نداری برنگ گل * و نیز میگفت این مصراع بخاطر رسید ع ای چه اخت
بکف از رنگ حنا زود بیا * شش ماه فکر مصراع دیگر کردم تا این پیش مصراع بهم رسانیدم
ع دل ز دستم به شبستان غمت گم گردید * دیوانش بسیار ضخامت است این اشعار از انتخاب
فرا گرفته شده

نکشد یار از غرور مرا ... کشتن خویش شد ضرور مرا

خواهم سعادتی ز طواف قدم برم * ... ورنه چه حاصل است ازین مشت پر مرا

آنقدر یادی که زخم کهنهٔ ما نو شود ... آرزو زان خامهٔ مشکین رقم داریم ما

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد ... اعتباری نبود گفتهٔ سوداییِ را

در نظر چون سایهٔ شمشاد می آید مرا ... سر بپای یار سودن یاد می آید مرا

ای هم آوازان وداع عندلیب من کنید ... بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا

آه از خشکی طالع که درین فصل بهار ... سیل تشریف نیاورد بویرانهٔ ما *

گریزگاه بود این دل پریشان را ... خدا زیاده کند عمر زلف جانان را

نو آمدم بدام تو زود مچه میکشی ... بگذار یکدو روز بکنج قفس مرا

چند روزی شد ز کویش رفتم و یادم نکرد ... گرچه یاد آرند اکثر نو ز دنیا رفته را

خجل ز انجمن شرمسار از چمنم * ... نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

یارب ز دود آه گدا این سیاه رو نه ... آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

خامه را احوال ما تقریر کردن مشکل است ... زانکه او را بر زبان زخم است ما را در دل است

رسید یار و گریبان من درید و گذشت ... بداد کوتهی دست من رسید و گذشت

نی جیب من درید و نه دامان من کشید ... ما را درین بهار نیامد بکار دست

ز هر کسی بجهان یادگار می ماند ... بکوی یار ز ما هم غبار می ماند

نرگس او گاه گاه از سرمه دنباله دار | با سیه روزان خود لطف زبانی میکند
دلم از کوچهٔ آن زلف هراسان گذرد | همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد
غم چه استادهٔ تو بر در ما | اندر آ یار ما برادر ما
دل از غرور یمن و الٰهی شود نفسی | ز پهلوئی تو مگر این دماغ پیدا کرد
قسمت ببین که از لب شیرین تو خطش | حلوا بدیگران و بما دود میرسد
ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش | بنوش یکدو سه جامی و خود گلستان باش
همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم | چلازم بعد روزی چند نا خشنود برخیزم
آشفته بجون میروم از کوی تو بیرون | میخواست دل من که باین رنگ بر آیم
تو منویسی بکس مکتوب لیک از بدگمانیها | چو بر خیزد کبوتر از سر بامت بر و پیچم
من نمیگویم که مجنون باش و در صحرا نشین | شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین
سرو روان من گذری کن بسوی من | تا آب رفته باز بیاید بجوی من
شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته | رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته
نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود | کنم پیش تو عرض ماجرا آهسته آهسته
تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد | شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته
ای آنکه سوز مطلبی از هزار پا | از حرقت منور پروانه غافلی

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوشگوئیها نموده در سنه ۱۰۹۳
از قفس بدن پرواز نموده است ؎

قرب تا حاصل نشده دوری ز جانم بر نخاست | اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
بی‌التفاتی بحال تو دیدم که سوختم | وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده ست
آتش بجگر زان رخ افروخته دارم | وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار | من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این شعله سوزنده چو فانوس من — از پرتو آن شمع برافروخته دارم

صبر خواهم کرد وحشی بر غم نادیدنش — منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

بست زبان شکوه ام لب بسخن کشادنش — عذر عتاب گفتنش و مژده لطف دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم — ننشینم بر رهش بر سر کویش نروم

دیدنش مصلحتی لیک دریغا کو تاب — که یک امروز بنظاره در پیش نروم

زینسان که تند میگذرد خوش خرام من — کی ملتفت شود بجواب سلام من

من واز دور تماشای گلستان کسی — بنصیبی شده خورسند ز بستان کسی

در نظر نعمت دیدار بحسرت نگران — دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی

وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زنده — زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ولی دشت بیاضی واقف رموز خفی و جلی ست و آسوده کنج مرتاضی اصلش از قاین ست در فن نظم طبع خوشی داشت معاصر شاه طهماسپ بود وفاتش در ۹۹۰ه واقع شد صاحب دیوان ست

و شاعر رفیع الشان از وست

کاش در بزم تو غیرت نه بدر راه مرا — تا بحسرت نکشد طعنه بدخواه مرا

بگفتم ناشکیبم وعده را حدیست پنداری — بشوخی سر برآوردی و رسوا ساختی ما را

هلاک میشوی اینک و لے نگفتمت — بکش که جام قریب ست ناچشیده بهشت

دل که هر دم ز تست صد هوش منظور بیست — گر تسلی بنگاهی نشود معذورست

مصلحت گر امیکند و لے ورنه — فدای تست اگر صد هزار جان دارد

درمانده احوال خودم این چه حجابست — فارغ بگذر طاقت نظاره که دارد

چندین چه شکوه تو اخر از آن ستمگر کرد — که هرچه در حق من غیر گفت باور کرد

یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم — شرمگین میگشت و من از بیحیائی ایستم

دل بجز روئی دیدار ننهم به که از دور — تا چه حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

هزاران آه ازان خواری که چون میلرزد از بیمم ‏ باسید شفاعت جانب اغیار میدیدم

بجز تو شنیده ام سخنها ‏ شاید که تو هم شنیده باشی

تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاش ‏ بپسند که غیر از تو بعالم دگری کیست

آز دوستیت بهره ام این ست که در شهر ‏ یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست

قاصد ز بزم رفت که آرد خبر از یار ‏ باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را ‏ بگریه ابستم وخالی کنم دل خود را

والهی

والهی از سادات بلدهٔ قم بود بر امرد طفلی از طائفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود بباد دا

از وست

حلق خشکی ز لقب سوختن دل دارم ‏ دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم

گر کنم آرزوئی بوس وگهی میل کنار ‏ یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم

چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود ‏ خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

واعظ

واعظ میرزا محمد رفیع قزوینی پایهٔ تعریفش ازان رفیع تر که بسلم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش ازان بلندتر که ببال اوراق توان پرید لآلی منظوماتش در کمال خوش جلائی و جواهر منثوراتش درنهایت بیش بهائی حجت کمالش کتاب ابواب الجنان ست که باتفاق جمهور کتابی باین خوش بیانی در باب مواعظ ترتیب نیافته مطالعهٔ دیوان واعظ طبع را در اهتزاز آورد واین چند غزال رعنا از ختن زار دیوانش بخرامش می آید

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها ‏ بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها

ای نقد طول امل ره میدهی در دل چرا ‏ مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا

آزاده بهر ایچ کس بند نگردد ‏ خاصیت سروست که پیوند نگردد

حرفی اگر بعاشق بیتاب می زند ‏ شورش طپانچه بر گل سیراب می زند

سر بیرون آورد عکس از دو زن آیینه گفت ‏ فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

نیکنامان در جهان یکرو چو صبح مردم اند — جز ترش رویی نبیند شربت از بیمارها
روزگار آخر ستمگر را ستمکش میکند — شیشه میسازد مکافات شکستن سنگ را
اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد — چو ماه نو ز پیری میروم سوی جوانیها
ز ابنای جنس خود بحذر باش زانکه آب — با آن سرشت پاک بآتش دشمن است
آزاد میشوند بدولت رسیدگان — گردید پای بند نگین تا سوار شد
گر تهی دستی نشد اعطا مایهٔ دیوانگی است — چیست باعث کز درختان بید مجنون میشود
حسرت چه حیف که با پیر جهاندیده نبودیم — رو نیست که رسیدیم بایام جوانی
ظاهر آرائی نباشد شیوهٔ روشندلان — میرود آتش از برای جامهٔ خاکستری
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم — این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم
عرق ناکرده پاک از محفل باشد نگار ما — درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما
زبان بسته نگهبان راز دل باشد — حصار خانهٔ ویران چراغ خاموشی است
تدبیر دلگشائی ما هیچکس نکرد — این فکر را بدامن صحرا گذاشتیم
دور و دراز شد سفر بیخودی مرا — گویا بموی زلف تو از پیش رفته ام
امشب کشایشی نبود چشم صبح را — واخط گرفته اوج نگرد و آه تو

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی یگانهٔ عصر بود در فنون علوم و نظم و نثر گوی از معاصران می ربود دفتر نویس شاه عباس ماضی بود آخر بمجلس نویسی شاه که عبارت از وقایع نگاری باشد سرافراز گردید و آخر الامر بوالا پایهٔ وزارت ممتاز گشت شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود ببسط تمام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر در آمد سرسری چند بیت

برچیده شده

نور عشق ازل در دلم از یار افتاد — عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
عار از صحبت جاهل چه باک می باشد — که در دهان نجس حرف پاک نجس باشد

چو تیغ بیم بدی از خصم خود در هم میکوشم
ز آب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم

ناقصان را چو زیبا شد گوارا تر لطف
آتش سوزان به از آب است خشت خام را

سیم و زر دنیاپرستان را منافق میکند
پشت و رو باشد یکی آیینهٔ بی سیم را

دل اگر میگویم از طفلی نمیدانی که چیست
انچه روز اول از ما برده آن را بده

آگه کسی از ناخوشی زادهٔ خود نیست
از تلخی گفتار خبر نیست زبان را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهی ست
زنهار از سوال مرنجان کریم را ؛

مرا به ریختن خون خود مضایقه نیست
کسی اگر بتو گوید چرا چه خواهی گفت

چون نمیرم یار میگویند عاشق میکشد
من نه تنها عاشقم بر دوست خود هم عاشق است

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را
که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد

بشاهان میرسد از زیردستان فیض پنهانی
بنای خانه را از خشت زیرین محکمی باشد

چو دولت یافتی خوی بدت فرمان روا گردد
که در وقت سواری پست چابک عنان باشد

بتر باشی بود مشهور خورشید جهان اما
زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد

در وصل دلم وانشود بسکه ضعیفم ؛
از رشتهٔ باریک گره دیر گشاید ؛

نیایم در شمار اما بسان رشتهٔ گوهر
درشتان را بهم آشنائی یکدگر سازم

در سر کوی بتان هیچ سخن در دل لال
بهر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود
ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

لبی که هرزه بخواستن بود سزاوارش
صدای ریختن آبرو ست آوازش

چو لاله روزن گلچین بود گریبانم
حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا

هر جا دلی ست در پی چشم سیاه تست
عالم تمام زیر نگین نگاه تست ؛

آن زهم چو باز شد مژه ام خون دیده ریخت
گفتی مگر که بخیه ز زخمم ز هم گسیخت

با طائران شوقیم آرام نیست جان را
بر بال خود نهادیم بنیاد آسمان را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

هر چند که خود گم شده ام راه نمایم در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ؛

چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم از بار هنر بر دل خود نیز گرانم ؛

آنچه راز دل چه آمده بر سر زبان بیرون نمیرود ره ازین کوچه بازگرد

زبار منت احسان دریا ابر نیسانی کند افغان چه چرخی که زچشمش آب بردارد

وحید ملا کلوج در زمان شاه اسمعیل در عرصهٔ سخنوری داد مردمی داده دیوانش هفت هزار بیت دیده شده و با آنکه عامی بوده از مساعدت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب است

ازوست

محالست اینکه عاشق را شود یک کام دل حاصل تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

من مست می عشقم و او مست می ناز من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من ؛

توان بخواب رخت دید لیکن از خجلت چگونه روی تو بیند کسی که خواب کند

واضح میرزا مبارک الله مخاطب بارادتخان از دودمان امارتست در عهد جهانگیری منصب میر بخشیگری دوم مباهات میبرد و در زمان جلوس شاهجهان بوالا پایهٔ وزارت مترقی گشت و بعد قلیل بایالت دکن و خطاب خان اعظم فوز عظیم اندوخت در ایام حکومت جهنپور بموافق شد مرحلهٔ آخرت پیمود دیوان واضح بنظر در آمد این چند گل از آن چمن چیده شد

خارت از و نیست ولی او نمی شود ؛ آیینه رو نما شود و رو نمی شود ؛

ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را

چه الفت است بزلف تو بیقراران را بلی سیاه پسند است سوگواران را ؛

موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا

در عالم دل باختن خویش رواج است عمریست که دیوانهٔ او وقت خراج است

عجب صبح ز خورشید گلفشانیهاست ❊ بجام پیری ما باده جوانیهاست

براه او چه دربازیم تن و دین و دنیائی ❊ دلی داریم و اندوهی سری داریم سودائی

واضع بسیج راه دلم وا نمی شود ❊ این قفل زنگ بسته شکستن کلید اوست

بر مراد دل خود بال زدن نقصان ست ❊ وقت آن خوش که مرا در قفس انداختنیست

گرچه آزادم ولی جانم فدای دیگریست ❊ گرد سر گردانده صیادی مرا سر داده ست

به تنگ فرمای دلم نیست بجز عیش حباب ❊ یافت یک پیرهن هستی و آن هم کفن ست

بجو دشنه نه آفت مینای ادب بود ❊ ساقی کرم افزود که در نشئه کمی کرد

رفتنیهای جهان قابل دل بستن نیست ❊ اینقدر بسکه دمی خاطر خود شاد کنند

گل بصافت به از عفو غبار آلود ست ❊ هست دوزخ گنهی گو بمدارا بخشند

بهار وقت صبا گل بکام گلچین باد ❊ که ما بکنج قفس طرح آشیان کردیم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را ❊ مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر سے

نشان سیر بهارست عمر رفته بیاد ❊ ز نقش پای صبا رنگ غنچه بیدارست

رباعی

در گنجفه دو هر شهان عالم ❊ در صنعت بیستاندی بیش نه کم

حکمی وارند زان جهاندار شدند ❊ چون حکم نماند گشت بازی برهم

واحد میر عبد الواحد ترمذی بلگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بحلیه مکارم اخلاق و جمائل اوصاف سراپا آراستگی داشت اختر نجابت از جبین مبینش پیدا و خورشید و عطر خلق محمدی از گل عنصرش می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی میگفت و جواهر زواهر مثقب اندیشه می سفت در [illegible] راهون از اعمال لاهور در معرکه جنگ باکفار آن نواحی جرعه شهادت چشید و این واقعه [illegible] واقع شد صیاد فکرش وحشیان معانی فراوان صید کرده اما از عوارض روزگار رشته شیرازه نساخته لهذا اکثری ازان به پرواز آمد بقی از اشعار که در بیاضها ثبت بود

واحد

درین سواد سفیدی همین بس

امروز چو جبین تو چین دیده ایم ما ❊ صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما ❊
گر بود ره یکقدم بی رهنما دور ست دور ❊ بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست
آگه ز دل شکستن بلبل نه هنوز ❊ طرف کلاه خود مگر ای گل ندیده
عمری ست در رخ تو تماشائی خودیم ❊ آیینه ست بسکه ترا از صفا جبین
نباشد از گداز دل محبت نامه ام خالی ❊ چه بکشائی سر مکتوب من طوفان شود پیدا
نیستم محتاج خضر از فیض سوز خویشتن ❊ اخگرم خاکستر خویشم به از آب بقاست

رباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی ❊ زان ره که بریدنی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی ❊ از خنجر انفعال بسمل باشی

والا اسلام خان بدخشی جد محمد افضل ثابت نامش میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت
این شعر از وی ست

وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش ❊ لشکر آه من از دل خیمه بیرون می زند

وامق محی الدین بلگرامی ذهن رسی داشت و باکتب فارسی اشتغال نمود و جیشی بهم رسانده
و مشق سخن از میر نوازش علی کرده و در اواخر سنه ۱۲۰۰ در گذشت از وی می آید

گر به بینی تو هر ابر سر راهی گاهی ❊ چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی ❊
بسکه وامانده هجرم رسد امیدوارم ❊ وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی
یاد روزی که گذر داشت بکویش وامق ❊ بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی
بسکه حیران تماشای تو گردیدم نماند ❊ در حجابش دیده ام چون دیده بسمل فروغ
سحری که رفت جانان برکاب او نرفتی ❊ بروا ز تن من ای جان بچه کار خواهی آمد
ز دیدن سر کوی تو شاد شد وامق ❊ مسافرست و نگاهش بمنزل افتادست

ظالمان از جنس مردم نیستند آدم مگو — در حقیقت آدمی خوارند این گفتار را

وفائی سلطان اسمعیل عادل شاه پیوسته با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان واجب می شناخت حلیم و کریم و سخی بوده از علو همت هرگز بدخل و خرج مملکت وا نمیرسید و طریقهٔ عفو و اغماض را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز فحش بر زبان جاری نمیساخت هیچکس از سلاطین دکن بلطافت و متانت او سخن نگفته این چند لآلی از خزانهٔ طبع اوست

دل خوبان ز قید مهر آزاد است پنداری — مدار دلبری بر جور و بیداد است پنداری
مرا صد محنت از عشق تو بر دل میرسد هردم — دل ویران عاشق محنت آباد است پنداری
ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش — نصیحتهای سرد زاهدان باد است پنداری
دل پاریش وفائی آنچنان خو کرده با نیشش — که پیکانش بجای مرهم افتاد است پنداری
آه وفائی مثال از ستمش — که ستم نیز غایتی دارد

وقوعی محمد شریف نیشاپوری اتحادش از هر کس که در زمان اکبری بآن اشتهار داشت زیاده بود و تناسخ مائل بلکه عازم و جازم آن بوده است

در زیر زخم تیغ تو عمداً نمی تپیم — شاید ز ناتوانی خود نیست خبر کسم
از غم افتادم بحال مرگ هنگام وداع — تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

وحشت عبد الواحد از نبائر امام غزالی است در قصبهٔ تهانیسر نشو و نما یافته بآزادگی طبع سرمد بوده در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخل بود فارغ از غصان حوادث این دار بیدار در آخر سنه الله در گذشت این ابیات از وی است

برنگی شورش آلوده است از یاد تو آرامم — که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم
شهید تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن — قیامت سبز گردیده است بر گرد در و بامم
سیه بختی پیامم یکجهان برق بلا دارد — بود گرد خرام صبح محشر جلوهٔ شامم
گله و شد دیدن از عالم تحیر خانه میخواهم — ز شرمت ... طرح این کاشانه میخواهم

بنا نہ میخود دیہا یم اگر عالم قبول است — ترا در جلوہ میخواہم دل دیوانہ میخواہم
پیام وصل یاں قاصد بفرما سوی من آید — برای خواب از خود رفتنی افسانہ میخواہم
چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک ست — آرزو در سینہ لشکن جلوہ آرا نازک ست
صید بیابان نالہ پرواز از خموشی گشتہ ایم — سرمہ میداند کہ فریاد دل ما نازک ست

وحشت شیخ عبداللہ تھانیسری معاصر بیدل بود و شمع محفل آزوست

بمحفلی کہ حریفان وحدت آہنگ اند — بہم چو دیدہ تصویر محو یک رنگ اند

وفائی اصلش از اکراد عادیہ ست در اصفہان بسر می برد و بگفتن رباعی میل تمام داشت

این رباعی از و پسند آمد رباعی

میگفتم عشق وی ندانستم چیست — میگفتم یار وی ندانستم کیست
گر عشق این ست کی توان با او بود — ور یار این ست کی توان با او زیست

وصالی سخن سنج معنی طراز بود شعر نیکو میگفت آزوست

مستانہ میگذشت وصالی بکوی دوست — انجا رسید و مستی پا را بہانہ ساخت

وفا آقا محمد امین اصلش از اصفہان ست پدرش بعہد عالمگیری بسیر ہند خرامید و در رفاقت
نواب آصفجاہ منصب دو ہزاری و ہفتصد سوار یافت وی مشق سخن از محمود ماز ندرانی و شیخ
غلام مصطفی النسان کرد و در ۱۱۹۳ در گذشت آزوست

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست — پیش این جہل آشنایان معنی بیگانہ ام

واصلی میرزا امام وردی بیگ اصلش از ایران ست خودش در شاہجہان آباد متولد شد شاگرد
شمس الدین فقیر بودہ و در خوشنویسی و موسیقی و تیر اندازی مہارت داشتہ در لکھنؤ با نواب
شیر افگن خان زندگانی بخوبی میکرد در اواخر ۱۱۹۰ واصل مقام اصلی گشت ازوست

واصلی را دگر آزار دل خود ہوس ست — کہ رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوش آن نشاط کہ در پای خم ز ہوش روم — برون ز میکدہ ہمچون سبو بدوش روم

وفا میرزا اشرف الدین قمی در آخر دولت نادری بهند آمد و تا سی[۳۰] سال بخوبی گذرانید آخر ۱۲۰۱ بساط هستی در نوشت از وست

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو | وای به تیره روز بیم صبح یکی و شام دو

والا سید ابو طیب خان در آلکه رحمت آباد مضاف مدراس متولد شد و سلیقهٔ استعداد و کتابت بهم رسانید شاگرد محمد باقر آگاه بود و مرید شاه رفیع الدین محدث دکنی در سرکار نواب والاجاه بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار داشت این ابیات نتیجهٔ فکر صائب اوست

کند بیان که پیش تو حال جان مرا | نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
ز خاک ملک جنون ست بسکه تخمیرم | بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
نیست والا زیر بار منت ای باغبان | هر سحر از داغها در سیر گلزار خود ست
چو دید صفحهٔ تصویر او گلستان گفت | نگار خانهٔ چینی و نقش ارزنگی ست
والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش | چون نی صدای ناله ز ناسور شد بلند

واقف مولوی میران محی الدین در اودگیر متولد شد و بخدمت مولوی علاء الدین لکهنوی و مولوی خیر الدین فائق زانوی ادب ته کرده و حیثیات بهم رسانیده مرید خال خود شاه منصور قادری ست از وست

پندار هستی تو حجابی ست در نظر | ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست
در هر نفس فنا و بقا هست چون حباب | واقف بموج هستی ما اعتبار نیست
بسان شمع و خورشید ست طرز یار و حال من | که او در جلوه سرگرم ست من سوی عدم گرمم
چون حبابم نیست غیر از نشهٔ صهبای وصل | می برد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

وفقی تبریزی مردی صلاح آثار بود و بزیارت عتبات عالیات سعادت اندوز گشته و چار چله کشی کربلای معلی اختیار نموده همدران خاک در شاه بمرد از وست

لب بستن او باعث بیتابی من شد | خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

وہمی طہماسپ قلی قندهاری از طایفهٔ اکراد بوده در هند نشو و نما یافته خدمت دیوانی بندر سورت داشته ازوست

زکشتهٔ مژه‌ات هیچ گوشه خالی نیست ۔ جهان ز تیر تو چون خانهٔ کمان پر شد

وفا هروی از شعرای خوش طبیعت ست در عهد شاهجهانی از راه بنگاله وارد هند شده میگذرانید ازوست

از ما مپوش چهره که مالی ادب نیم ۔ کوته‌ترست از مژهٔ ما نگاه ما

واصب قندهاری در موسیقی از جملهٔ ماهران بوده در لاهیجان رفته با محمد قلی سلیم صحبت داشته ازوست

دریاب خویش را که درین بحر موج خیز ۔ همچون حباب وقت تو بسیار نازک ست

واضح نامش آقا زمان وطنش در نواحی اصفهان بوده سخن موزون چنین میگذارد

عشق آگاهی ببخشد جان غفلت دیده را ۔ برق نتواند بریدن این ره خوابیده را

پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک ۔ داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را

واصل لاهیجی محمد امین نام داشت سخنش بسیار متین ست مثنوی خلعت از تالیف اوست نغمهٔ سخن چنین می سراید

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست ۔ دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

والی میرزا افضل بخارایی در سلک منشیان امام قلیخان پادشاه انتظام داشت ازوست

ضبط آه و ناله چون سازد دل زار مرا ۔ آخر این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا

والی نجف قلی بیگ نام داشته و از اهل بختیاری بوده ست

پیراهن گل ریزهٔ مقراض قبای ست ۔ کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند

واصف ملا ابراهیم از شعرای مشهد مقدس ست اندازهٔ حرفش چنین باشد

درانتقام کز دل مرغ نامه بر باشد ۔ گشودن مژه مقراض بال و پر باشد

واله

واله میرزا محمد یوسف در صفاهان بسر میکرد طبع نظم داشت این بیت از وخوش آمد بیت

چه کوتاه ست شبهای وصال گلرخان یارب | خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

وقاری

وقاری ملا امیر یزدی شاعر عالی ضمیر بود منه

برنگ رشته که از بخیهای زخم کشند | کشم چو آه ز دود خون دل بدامانم

واثق

واثق نیشاپوری بولایت هند آمده و روزگاری مهنا داشته و در اوائل جلوس عالمگیری
ترک منصب کرده بدیار خود برگشت مزاجش خالی از سودا نبود منه

ای جوان برقامت خم گشته پیران نگر | رفته رفته زندگی بار گرانی میشود

وارد

وارد محمد شفیع از شعرای شاهجهان آباد بوده منه

عروج منزلت کاملان پریشانیست | که آبروی گهر در لباس عریانیست

وحشی

وحشی تافتی کرمانی در یزد بسر می برد بعهد شاه طهماسپ صفوی باعتبار میزیست مرد عاشق مزاج
بود سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگار است در ۹۹۱
وحشی روحش از قفس جسم اوج گرامی صحرای عدم گردید منه

از مس مهوش چهره که غماز نیستم | چون طفل اشک پرده در راز نیستم

تو بمن گذار وحشی که غمم ترا بگویم | که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

گرد نشیند بطرف دامن آزادگان | گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را

طبیب طفل مزاج اند عاشقان ورنه | علاج درد تغافل دو روزه پرهیزست

ببلبل آن به که فریب گل شیدا نخورد | که دو روز است وفاداری یاران دورنگ

وحشی

وحشی از خوش تلاشان خطه کاشان است شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل گوئی بوده آخر
عمال بسیر هند رسیده و مدتی درین گلزمین بسر برده ناظم تبریزی گفته وفاتش در ۱۰۲۱ است
در دکن مدفون شد دیوانش دو هزار بیت باشد از وست منه

شب گذاری بدل نخورده و خوابم کردی | آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

قطرهٔ یار از چشم در تماشا ... را استوار کرد — هر نگاهی خنجری گردید و در دل کار کرد

گر سرشک آتشین ریزد دل من دور نیست — شعله نتواند نگهدارد شرار خویش را

اهل نظر بقیمت یاقوت میخرند — خونابه که بر سر مژگان گره شود

واسطی تخلص سید فضل رسول خان بهادر ابن حکیم عبد الشکور ست وطنش قصبهٔ سندیله از مضافات صوبهٔ اوده از احفاد مخدوم سید علاء الدین واسطی جاجنیری که نسبش بواسطهٔ سید ابو الفرج واسطی بحضرت زید شهید ابن امام زین العابدین منتهی میشود از اخوان خود بمقدرت و تمول ممتاز و حکام انگلشیه را باوی مراعات اعزاز در زمان غدر و فساد هندوستان که عالمی کمر بمعادات ارباب فرنگ بسته هزاران را کشته و خسته واسطی بواسطهٔ خیرسگالیهای قوم انگریزی جائی در دل حکام انگلش ساخت که فرمانفرمای برطانیه بعد تسلط بر ملک از دست رفته در صلهٔ این خدمت بعطای چند قری بطریق التمغا نواخت وی بحسن تدبیر آنرا در عرض و طول افزوده اسباب معیشت را باحسن وجوه فراهم نمود طبعش نکته سنج و دقیقه فهم با موزونی توام و نتایج افکارش نزد شعرای فارسی وارد و مقبول و مسلم استفادهٔ این فن از تدبیر الدوله منشی سید مظفر علیخان صاحب اسیر نموده و این اسیر که اصلش از قصبهٔ امیتهی ست در لکهنو نشو و نما یافته بدبیری و ندیمی شاه اوده واجد علیشاه گوی سبقت از معاصرین بوده صریر کلک واسطی شنیدنی ست

هرکه چشم و از شراب نرگس مستانه شد — فارغ از فکر می و دریوزهٔ میخانه شد

خاک گشتم در هوای بوسهٔ لبهای یار — کی عجب باشد اگر از خاک من پیمانه شد

واسطی از آمد و رفت خیالات جهان — کنج عزلت داشتم از دل مسافرخانه شد

آنقدر زارم که دشوارست تحریک نفس — قوت دل المدد آهی کشیدن آرزوست

گردن ما را که هست از عالم بالا بلند — زیر محراب خم تیغش خمیدن آرزوست

واسطی اهل فنا را وجه بینائی ست مرگ — سرمهٔ چشم از غبار خود کشیدن آرزوست

ذوق غم تو از دل شیدا نمیرود — این درد از علاج مسیحا نمیرود

کی سرو باغ سبز شود در نگاه من ٭ از دل خیال آن قد نخست نمیرود

برد خضر شوق دل تا منزل مقصد مرا ٭ سایه آسا قطع این ره کردم از پای دگر

چشمهٔ چشم تر یار اچشم کم مبین ٭ چو شد از هر قطرهٔ این بحر دریای دگر

حیرت چشمم بجا باشد که شکل آینه ٭ در تماشای رخش کردم تماشای دگر

نشاید غم کشان را غیر شیون آرزو کردن ٭ اگر خندد دهان زخم ولی باید رفو کردن

اگر داری سر طاعت تو محراب شمشیرش ٭ ز آب کوثر و تسنیم هم باید رفو کردن

چه زیبا نرگس مستانه داری ٭ شراب طرفه در پیمانه داری

چه دیدی واصفی از چشم مستش ٭ که هر دم گریهٔ مستانه داری

واصف

واصف مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد بخاری اصل در هندوستان علوم متداوله از اساتذهٔ وقت آموخت و فاتحهٔ فراغ پیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر حیرت مشحون داشت در بهوپال آمده بماهوار صد روپیه ملازم شد چون بسفر حرمین شریفین رفتم وی در قریهٔ هائی گهاٹ مضاف علاقهٔ ریاست بعارضهٔ هیضه در عین جوانی ۱۲۸۹ هجری فانی شد خدایش بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد

تا ترک من بناز سر زلف بر شکست ٭ زاهد ز پا فتاد و بکف آه شکست

چشم بگریه آمد و از ابر آب برد ٭ لعلت بخنده آمد و قدر گهر شکست

نازم بذوق واصف مستانه وش که او ٭ گر پا شکست بخون جگر شکست

سحر بگلشنی از جنبش هوا دیدم ٭ که گل بگرد سر عندلیب میگردد

پیام من که رساند بحضرتش واصف ٭ که هر که میرود آنجا رقیب میگردد

وحید

وحید مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف بن منشی احمد علی مرحوم متوطن دار الامارهٔ کلکته است و ترجمان اول کونسلی قانونی محکمهٔ گورنری البته زانوی ادب بخدمت شاه الفت حسین ته کرده و در مشق سخن ناصر استادی برآورده امروز سواد کلکته بوجود وش سراپا نازست و شاهد نظم و نثر

فارسی بالتفات خاطرش ممتاز این ابیات از وست

تو با اغیار در گلشن که شب گرم سخن بودی ندانستی که من هم یک طرف اندر چمن بودم

تشنه ام لیک بقلزم نزدم از پی آب موج غیرت بلب شربت تقریب کسے

یک ناوکی که آن نگه شرمگین زده است صد رخنه در دل و دو صد آخر بدین زده است

سیراب کرد ز آب بقا جان تشنه را تیغی که ترک من بدم واپسین زده است

شفتالوی ز روضهٔ فردوس دامنش آن بوسه که لب بلبش از کمین زده است

دست کنج چمن و باده و یار دگر هیچ این ست تمنای دل زار دگر هیچ

عیسی نفسان جان بلبم این دم نزع ست یک جرعه از شربت دیدار دگر هیچ

ای شیخ تو و مسجد و سجاده و تسبیح ما و بت و بتخانه و زنار دگر هیچ

صبح ست و شراب ناب برخیز ای غیرت آفتاب برخیز

با روی نشسته مو نبسته بی پرده و بی حجاب برخیز

یک نیزه رسیده ست خورشید ای غیرت خور شتاب برخیز

کشتگان تیغ ابرو تشنگان لعل لب کرده کوی قاتلم را کربلاے تازه

دی بزم قدسیان افتاد بر شعر وحید غلغل احسنت و شور مرحباے تازه

دم نزع ست مگر شربت قندی ز لبت بچکانی ز لبم تا جگر اندک اندک

قدم آهسته بنه در ره آن شوخ وحید میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک

کی خضر خورده ست ز سر چشمهٔ حیات آبی که خورده باغ دل من ز جوی عشق

جبرید باغبانم و بیدل نیم هنوز شاخی قلم زده بر دانه نو بهار فیض

جز یاد تو شد از دل دیوانه فراموش هم خویش فراموشم و بیگانه فراموش

ولہ

خواست یار من بر آرد کام جانم ناگهان رو نمود از پرده تا رشک تغافل گفت نی

عرضه کردم بار هجر یار بر بازوی دل | طاقت و تاب و توان صبر و تحمل گفت بس
بیک کرشمه دل و دین و جان ربودستی | بغمزهٔ دگر آخر چه آرزو داری
خاک راهت شدم بود قضای ازلی | بعد ازین تا باد خاک من و دامن تو
خجسته فرش پا شد که گذر کنی نکردی | دل بسته چشم وا شد که نظر کنی نکردی

واصف

واصف مولوی معراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته کرده در خدمت آغا احمد علی مرحوم بمدارج سخن سرائی رسیده سلیقهٔ نظم درست دارد و تخم مبانی تازه در زمین معانی بیگانه می کارد از وست

بآرزوی خدنگ کدام تیر انداز | دلم بسینه طپان ست چون شکار شب
منکه هرگز دختر رز را نخواهم همنشین | کامیاب آخر ز لعل میگسار کیستم

وصفی

وصفی مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب بخش ساکن قصبهٔ امیٹھی ضلع لکھنؤ از اولاد مخدوم بهاء الحق جد ملا جیون شیخ احمد ست ولادتش در ۱۲۵۰ هجری بوده و فیض سخن از خدمت مولوی غلام امام شهید ربوده دیوان فارسی و اردو و هر دو دارد و ترانهٔ بلبل و نغمهٔ عندلیب و گنج تواریخ و نغمهٔ عشاق تالیف اوست از ۱۲۹۰ هجری در حیدرآباد دکن بصیغهٔ افشی گری صدر مرافعه بسر می برد و در حین تحریر این نامه نزیل دائرهٔ مولوی رضی الدین احمد بخانهٔ مولوی وتاج الدین خال خود واقع الهٰ آباد بوده ست این چند بیت از کلام اوست که برای اندراج درین تذکره لطف نموده

مرغ دل در قفس بفریاد ست | دادخواه کدام صیاد ست
سر شوریده را دوا جستم | گفت سنگ مزار فرهاد ست

بیدار شود یار دلش نرم نگردد | در آه من خسته اثر هست و اثر نیست
اشک ما را نتوان گفت گهر | فرق در خشک و تری بایستی
آخر از عشق تو گل کرد جنون | مبتدا را خبری بایستی

این دو بیت از کلام اوست

از رخ غیرت خورشید مرا پردهٔ ناز　　پردهٔ دیدهٔ صاحب نظرانست اورا
ناتوان عاشق دلگیر تر ا ناتوان گفت　　قوت کشمکش جان گرانست اورا

واصف حکیم اشرف حسین بن حکیم اصغر حسین فرخ آبادی طال عمرهٔ با وجود عنفوان شباب باکتساب فضائل موصوف ست بذکاوت خاطر و جودت طبع معروف با تحریر سطور آشناست و با عندلیبان گلزار سخن هم نوا این چند گهر شاهوار از صدف طبع لطافت کار اوست

دنیاست آنکه شاد و حزین میکند مرا　　گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد مستی و شورش نمیکنم　　زاهد هدایت ره دین میکند مرا
خوف و هراس صحبت یاران تیره دل　　همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف فضای عتبهٔ نواب مستطاب　　مستغنی از بهشت برین میکند مرا
با آنکه خود و دیدهٔ بیدار ترا نیست　　ورنه بجهان جلوه گه یار کجا نیست
ای لاله عذاران بو فا بیم مفر بید　　دانیم که از مهر شمیمی بشما نیست
در صومعها زاهد سجاده نشین را　　غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
ای صدر نشینان سراپردهٔ خوبی　　از چیست که در شهر شما رسم وفا نیست
واصف چکند قصد گدایی معیشت　　چون سایهٔ نواب کم از بال هما نیست

حرف های هوز

هلالی استر ابادی فروغ جبین فضائل و مشار الیه انامل فواضل بود طوطی شکر ریز ست و بلبل شور انگیز از اعیان اتراک جغتا بود چون عبید الله خان بر خراسان استیلا یافت او را ملازم خود ساخت ساعیان رسانیدند که او رافضی ست عبید الله خان نیز گشته فرمان قتل او صادر شد او در عذر خواهی قصیدهٔ غرا موزون کرد اما سود نبخشید و در چارسوی هرات ۹۳۶ خون او را ریختند این اشعار ناخن بدل زن هلال از دیوانش استخراج یافت

من که و بوسه زدن ساعد سیمینش را / گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا / دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

تلخی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز / گلی نرست زباغ امیدواری ما

اگر از آمدنم رنجه نگردد خوی تو / هر دم از دیده قدم سازم و آیم سوی تو

دم آخر که مرا عمر بسر می آید / گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد / اگر ز سایه تو رو بآفتاب کند

بهوای نرگس ناوان تو آن چشم مناز / ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش / راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام / چنانکه چهره تو میخواست آنچنان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک صحبت مکن / که در هوای تو من بر آسمان شده ام

گر باعثم این است که من بگسلم از تو / والله اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم زنی تیر و یا تیغم بنوازی / تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم

خورشید حیاتم بلب بام رسیده است / آن به که دران سایه دیوار نشینم

آنکه میگوئی دل گم گشته خود را بجو / منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من / از گریه پس افتاد ای فلک بر سر من

نظاره کن در آینه خود را حبیب من / اما بشرط آنکه نگردد رقیب من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم / که نیست لائق او کلبه محقر من

خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای او / یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

چند گیرد جام می کام از لب میگون او / ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

چون نیامیزی بمن در کوی خود نازم بکش / خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو

بر من ای شوخ ستمها کردی / بارک الله کرمها کردی

هاشمی

هاشم قندهاری صافگو خیالجو ست در خدمت بیرامخان پدر عبدالرحیم خانخانان بسر می برد در آگره سنه ۹۶۹ بعالم باقی شتافت نغمهٔ سخن چنین میسراید

بجز خاک درت جایی نریزم اشک از مژگان ‌ ‌ ‌ بهر در آبروی خویشتن بر خاک چون ریزم

قمری بباغ بهرچه فریاد میکنی ‌ ‌ ‌ گویا که سرو قامت او یاد میکنی

گنجشک وار بستهٔ دامم تو گشته ام ‌ ‌ ‌ نی میکشی مرا و نه آزاد میکنی

هلاکی

هلاکی همدانی هلاک ادای خوبان خیال ست و سینه چاک شوخان خوش مقال اصلا سواد نداشت از مردم التماس میکرد تا شعر او را باو نوشته میدادند اما سلیقهٔ او با شعر پر مناسب افتاده با سلطان حسین میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گر چه شمع آن جفا جو سر ز تن سازد جدا ‌ ‌ ‌ به یکساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

زبسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا ‌ ‌ ‌ نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن ست ‌ ‌ ‌ حیف مجنون را ز اوقاتی که در صحرا گذشت

میان خون جگر بوده ام ز دوری تو ‌ ‌ ‌ ز دل مپرس که او نیز در میان بوده ست

سیلاب اشک برد هلاکی بسوی یار ‌ ‌ ‌ چون باغبان که آب بسوی چمن برد

تاثیر کرد در دل سخت تو ناله ام ‌ ‌ ‌ این صورت را مصنف غم بی اثر نبست

نه حد ماست هلاکی امید لطف ز یار ‌ ‌ ‌ غنیمت ست اگر قابل ستم باشیم

گر کشتهٔ عشق تو نگردند شهیدان ‌ ‌ ‌ در حشر کجا دست بدامان تو یابند

ای دل عمل بقول تو دیگر نمیکنم ‌ ‌ ‌ دیوانهٔ حدیث تو باور نمیکنم

همتی

همت میر عیسی مخاطب بهمت خان جوهر قابل و قابل دوست بود و همت بتربیت علما و شعرا و ارباب هنر صرف مینمود و در نظم و نثر قدرتی داشت از وی ست

بجز خاریکه مجنون داشت در دل ‌ ‌ ‌ بیابان جنون خاری ندارد

همایون پادشاه

همایون پادشاه است و پنجسال در هندوستان پادشاهی کرد حنفی مذهب بود و همه وقت

در مجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با وضوحی بود و بی وضو نام خدا بر زبان نمی آورد
دیوان شعر دارد در ۹۶۳ همایون پادشه از بام افتاد و تاریخ وفات او ستاره‌زوی می آید

من اشک روان چو گنج قارون دارم
گلگونه درون کیسه زافیون دارم

خط مشکین بصفحه گلفام
آیتی رحمت مبین من ست

خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم
وز شوق سرو قدت از جای جسته بودم

عیبم مکن که گفتم موی ترا پریشان
در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم

در شرح غنچهٔ او هرگز نگفته حرفی
لب را دران حکایت پیوسته بسته بودم

حقا که چون همایون در حال وصل بیخود
با دوست در حکایت از خویش رسته بودم

بدست آیینه داد آنکه دلستان مرا
یکی دو ساخت بلای که بود جان مرا

بود که بیند و رحمی بحال من آرد
ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا

روز وصلت بیک عشوه بکش زار مرا
لیشب هجر مکن باز گرفتار مرا

صد ره هم عشق ستمکار رود بدلتو بنه عشق
باز از ره برد آن شیوهٔ رفتار مرا

رباعی

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوستا
داد است ترا دو چیز کان هر دو نکوست

هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

همتی غیاث الدین بلخی خوشگو معنی جوست این رباعی نتیجهٔ فکر اوست

آنکس که بخانه نیم نانی دارد
در گوشهٔ شهر آشیانی دارد

نی خادم کس بود نه مخدوم کسی
انصاف بده چه خوش جهانی دارد

یاشم همدانی در علوم عقلی و نقلی بارع بود و حدت ذهنش سیف قاطع در علم طب بقراط زمان و
در حکمت یادگار یونان بود از وست

خمیازه کشیدیم بجای قدح می
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست | نقاش سرو و فاخته همراه میکشد
بر آمید آنکه شاید یکدست بینم بخواب | دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد
از هلال خم ابروی تو دل رفت زکار | حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

همایون از سادات اسفرائن بوده شاعریست در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار ضرب المثل در عنفوان شباب به تبریز رفته و بتقرب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان او را خسرو کوچک میخواند دران ایام بعشق جوانی سودا بهم رسانید و کارش بآن کشید که چندی در زنجیر مقید گردید وفاتش را ناظم تبریزی در ۹۲۲ نشان داده قبرش در قریهٔ آرمک

من اعمال کاشانست منه

بود ز کسوت آسوده گی فراغ مرا | بس ست پوشش تن پنبه های داغ مرا
نمود گوهر سیراب از بناگوشش | چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
سر و من از بسکه دلها بسته بر هر موی او | گلبن هر غنچه را ماند قد دلجوی او
نیافتم در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری ننهادم و ننگریستم بر پا و بالایش
ممتاز بود نالهٔ ام اندر صف عشاق | چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم
ز خراش سینهٔ من بود آگهی کسی را | که ز نوک گلبنش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد ازان لحظه که بیدار شدم
ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید | بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

هاتفی عبد الله جامی از فصحاء نامی و شعراء گرامی ست و خواهر زادهٔ مولانا جامی خمسهٔ نظامی را بچهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشته در ۹۲۷ بکنج عدم

خزید بجواب قطعهٔ فردوسی گفته

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاؤس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش

دہی آبش از چشمۂ سلسبیل — دران بیضہ دم در زند جبرئیل
شود عاقبت بیضۂ زاغ زاغ — بر د سنج بیہودہ طاؤس باغ

ہاتف میرزا ابوعلی اصفہانی در طفلگی ہمراہ پدر بہند آمد و نقد لیاقت بکف آورد و شاگرد ثابت و فقیر ست از سرکار شجاع الدولہ صوبۂ اودہ در ہمراہیان میر محمد نعیم خان سرصدر چند مشاہرہ می یافت در آخر مائۂ ثانی عشر بمقر اصلی شتافت از وست ؎

فارغ ز بد و نیک جہانم کہ خیالش — یکدم نگذارد کہ بفکر دگر افتم

	رباعی	

ہاتف تو کہ جسم ناتوانی داری — چون شمع بلب رسیدہ جانی داری
از داغ غم یار چہ آمد بسرت — تقریر بکن تو ہم زبانی داری

ہاشمی از اعیان بخاراست شیخ الاسلام آن مقام بودہ و نزد عبداللہ خان منزلتی عالی داشتہ در سنہ ۹۴۵ درگذشتہ از وست ؎

بناز سرمہ مکش چشم بی ترحم را — نشستہ گیر بخاک سیاہ مردم را

ہاشمی اصفہانی شمس الدین نام دارد بولایت دکن رسیدہ و از خوان نعمت عادل شاہ بہرہ برداشتہ و اعتبار تمام بہم رسانیدہ مخاطب بصدر جہان گشت از وست ؎

مرا ہر شب خیال یار در آغوش می آید — غلط کردم کہ جانی در تن بیہوش می آید

ہجری از فرزندان شیخ احمد جام بودہ و در خدمت ہمایون پادشاہ قربت داشتہ شاعری صاحب دیوان ست ؎

ای دل آوارہ بر خاک درش جا کردہ — نیک جائی از برای خویش پیدا کردہ

ہجری قمی شمشیرگر بود و شعر خوب انشا میکرد از وست ؎

گویم چہ بآن شمع شبی سوز نہانے — ای صبح خدا را دم سردی نرسانی

ہاتفی از شعرای قزوین تا ظان پاکین ست ؎

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن — که بی رفیق بجائی نمی توان رفتن

هاشمی میر نظام الدین کاشی مدتی باصفاهان گذرانیده و در ۹۱۹ بموکب سلطان محمد صفوی خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی سمنان بسفر آخرت شتافته منه

از بهر قتل همچو منی مضطرب مباش — جان دو کون در خطر از اضطراب تست

هادی از شعرا کاشان ست بامر طبابت اشتغال داشته منه

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق — یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

همت از سخنوران سیستان ست منه

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

همایون پسر ملا شکوهی همدانی ست منه

مجمع دهر بجمعیت مستان ماند — کان یک از پای فتد و آن دگری برخیزد

هدایت میرزا در مشهد مقدس بامر قضا قیام داشته و در سخن سنجی صاحب سجل ناطق بوده منه

زبسکه بی تو چمن در همست پنداری — که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی ست

همت محمد عاشق گورکهپوری شاعریست بلند انداز و در تازه گوئی بی انباز عرایس جمله خیالش بزیور دلربائی آراسته و گلهای نوبهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته اگرچه بحسب سرشت چون خال پریزاد هندو نژاد بوده اما از افق طالعش اختر سعادت دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در اوائل حال نواب خان جهان بهادر کوکلتاش و پسرش همت خان بهادر بزمانه ایالت صوبه اله آباد جهت تربیت همت گماشته اند و او را در کش ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبه دیگر است از وست

نیم بلبل که در آغوش برگ گل بود خوابم — چراغ گر از گداز خویش باشد فرش سنجابم

تماشا نیست در تاراج دل چشم سیاهش را — که سیاه از نگاه روی او پشت نگاهش را

اگر فتی چه بود از رخ نشه حیرت دوبالا شد — نگاهم تشنگی چون درد در جام تماشا شد

اسیر اختراع آن تغافل پیشه صیادم — که شد پوشیدن چشمش کشیدنهای دام من
بر آهش چون سپندم هر کباب دل طپیدنها — بدوشش تار بستم محمل از خود رسیدنها
شب وصلت ندارد فرصت بار دگر دیدن — سحر خندد ز بال افشانی رنگ نزاکتها

هادی

هادی محمد هادی مشهدی اصفهانی از جملهٔ اعاظم عالم و اکابر بنی آدم بود در ۱۲۳۳ از این دار بیقرار بعالم انوار پیوست ازوست

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد — بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد
نشان مرد ره گم کرده از منزل چه می‌پرسی — حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه می‌پرسی
خرم اگر چه همچو نگین بر زمین فتاد — شادم از انکه شیوهٔ من دلنشین فتاد
منت تر دستی احسان کم از سیلاب نیست — از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا

ماهر

ماهر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفا و نامور و قاضی زادگان قصبه جیور ضلع بلندشهر از اولاد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله انصاری هراتیست سلمه الله تعالی بلبل شاخسار سخنوری و طوطی شکرستان معنی پروری شاگرد رشید امام بخش صهبائیست کتب نظم و نثر فارسی را بکمالها از خدمت ایشان استفاده فرموده و مشق سخنوری را بالتفات استاد به پایهٔ تکمیل رسانیده و بتحقیق مقابلات و تحصیل دقائق کتب متداوله و اصطلاحات و محاورات فارسی پرداخته و در انشا و نظم و انشا و نثر دستگاه تام بهم رسانیده و درحین تحریر این نامه بانصرام عهدهٔ محکمهٔ مرافعه ریاست اندور که خدمتی جلیل ست می‌پردازد و بوفور اخلاق و مروت و فراوان مکارم و فضائل موصوف است حسب طلب نامه نگار این چند گوهر شاهوار از بحر طبع وقاد خود برای درج این جریده لطف نمود و از غایت تواضع تحریر فرمود که سبزه بمرغزار بردن و نمی بقلزم سپردن و دندان سفید کردن بیش نیست اما بحکم المامور معذور ارسال این شکسته بسته چند از عالم ع برگ سبزست تحفهٔ درویش چاهی شمارد امید که نظر اصلاح فرمای حضرت بفریاد رسیهای نارسیش برسد انتهی باجمله سخنش با فصاحت و ملاحت

وحرفش با بلاغت هم آغوش این چند ریزهٔ جواهر از کان طبع همایون اوست ؎

بس تعلیم وحشت هست هر دم جوش سودا را — دهید از گردباد هم فرسوده دامان صحرا را

زند ساغر بخون بیگناهان لعل جان بخشی — که جائی دم زدن نبود به پیش او مسیحا را

نمیدانم کدامی شوخ احرام چمن دارد — که گرمیهاست در پرواز رنگ روی گلها را

جنون سرگرم شوق و حسن او محو خودآرائی — مرا آوارگی آئینه آن روی مصفا را

تو با این حسن شرم آلوده گر آئی سوی گلشن — گداز رنگ رو آبی زند گلهای رعنا را

نه تنها دوری آن روی تابان وحشت انگیز است — خیال زلف پیچان هم پریشان میکند ما را

بلبلی میتوان گفتن حدیث شوق مجنون را — که شاید جذبه دامنگیر گردد آن محمل آرا را

صبا از بوی یوسف هدیه او گر نسیم آرد — که سوی کاروان وا میکند چشم زلیخا را

ز تاب آه هجر ناتوان غافل مشو ظالم — که جا در آتش است از رشک او زلف چلیپا را

بعد مردن هم نیاساید دل بیتاب ما — میفروشد صد تپش خاکستر سیماب ما

رقص بسمل میکند یارب شهید روی کیست — صد تپش در آستین دارد دل بیتاب ما

هر نفس بندد حنا مژگان ز خون جوش دل — گل کند رنگ شفق از دیدهٔ بیخواب ما

بسکه شان لعل رمانی ز اشک ما شکست — میخورد خون جگر از گوهر شاداب ما

هجر باشد از طفیل ابر چشم اشکبار — چرخ سرگردان چو خس در حلقهٔ گرداب ما

چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا — که بار خاطر من میکند غبار مرا

تو نیز چارهٔ حرمان نمی توانی کرد — بجلوه آئی و حیرت برد ز کار مرا

بیا در روی تو عیشی در انجمن دارم — من و خیال تو با دیگری چه کار مرا

ندارد تاب بینش دیده حسن بیحجابش را — که باشد حیرت چشم نقابی آفتابش را

نگه وز دیده نرگس میدمد از خاک تا محشر — شهید ناز چشم سحر ساز نیم خوابش را

کنم گر عرض حال این دل صد پاره در پیشش — بخاموشی سپارد هجر آن بدخو جوابش را

حرف الیاء التحتیه

یحیی قاضی لاهیجی برادرزاده یقینی از علوم نصیبی داشته و در زی طایفهٔ صوفیه بسر برده و در هند بعده کتابداری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در [illegible] رشتهٔ حیاتش بگسیخت اشعار بسیار از و بنظر رسیده از انجمله این ست

در دِ دلِ من نهفتنی نیست — این درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت و بهار و وا نشد دل — این غنچه مگر شگفتنی نیست

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی — تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم

آخر سر خود در رهت ای یار نهادیم — اول قدم ست این که درین راه نهادیم

خوش آندم کز گمان آشنایی با من گفتی — که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از ما

یگانه از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بیگانه ست

عرق هرگه کز آن رخسار آتشناک می افتد — گل خورشید می روید اگر بر خاک می افتد

یحیی سبزواری منشی والی مرو بود بعده بعراق عجم رفت و بمکهٔ مکرمه شتافت و یازده سال مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در [illegible] اسقیم روضهٔ رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش زیاده از انست که محصور گردد از وست

زبسکه خنجر امروز و سینه بر جانست — چو مجمرم همه تن چشم آتش افشانست
بدل شکستم از ان پای گریهٔ این گلگون — عنان گشاده و افلاک تنگ میدانست

یحیی شیخ محمد یحیی الهٰ آبادی والد ماجد زایر جامع علوم ظاهری و باطنی بود و منبع کمالات صوری و معنوی شعر دون رتبهٔ اوست اما بمقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد و در [illegible] بجوار رحمت لایزال انتقال فرمود منه

چو وصل آن جوان از بخت خود دشوار می بینم — بسوی خانهٔ او میروم دیوار می بینم

یکتا لاهوری نامش محمد عاقل بود و در سخنوری مردکان آزمود

نالد از بخت سیه هر کو ز اهل رقم ست　　حجت ناطق این حرف صریر قلم ست

ذکر یقین

یقین شاه درویشی مستجمع اخلاق گزیده و صفات حمیده بود در کولوکهیری که موضعی در ظاهر سواد دهلی ست تکیهٔ فقیرانه ساخته میگذرانید از وست

یارا نبود طاقت برخاستن از جا　　چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم

ذکر یتیم

یتیم ملا محمود یزدجردی همدانی از وطن بهند آمده و سالها بسر برده در نظم طبع خوشی داشت باصفهان درگذشت از وست

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست　　آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

ذکر یمینی

یمینی سمنانی اصلش از شیراز ست و سخنش با فصاحت همراز اشتغال بتجارت داشت و تخم سخن در زمین نظم میکاشت از وست

در هیچ خانه بیتو دل دردمند ما　　آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست　　هر قصد از نشاط که صیدکند اوست

هر خدنگ تو خواهم سینه راه دگر　　که دل کند بتو از هر دری نگاه دگر

ذکر یقینی

یقینی خلخالی جمال الدین نام داشت حلی بند شاهد سخن ست و مشاطهٔ خوبان این فن از وست

با خود هم هر لحظه یاد او بگفتار آورد　　آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن　　زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

ذکر یحیی

یحیی کاشی یحیی آخذ کتاب و سخن سرای کامل نصاب بود شاعریست احیاء معانی کار او و جان در کالبد سخن دمیدن شعار او پدرش از شیراز برآمده طرح توطن در کاشان انداخت یحیی در هند آمد و مداح داراشکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در سنه ۱۰۶۴ طومار عمر را بانجام رسانید از وی می آید

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس　　بسکه آسانست این ره میتوان خوابید و رفت

گل سبز گشت پشت لب آفتاب ما　　کز رشک کرد زهر فلک در شراب ما

باکه گویم بعد ازین گر پیشم آید مشکلی
در جهان از دلبری نگذاشتی صاحبدلی

دیده هر قاصد که رویش گرد در کویش وطن
بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوب را

ز آن بانگیرم دل ازان گل که شود خوار
هر جنس که از دست حزین یار برآمد

جدا از دل در دکان آفرینش نیست کالائی
چرا غافل دل از اسباب دنیا بر نمیدارد

بپوریا منهی پا که از فقیران ست
قدم منه به نیستان که جای شیران ست

مده ز دست گریبان گوشه گیری را
که مومیائی پای شکسته دامان ست

هر چه یابم تا نیفشانم نمیگیرم قرار
در کف زال فلک پیوسته چون پرویزنم

زخمی بسیار خواهد با درشتان ساختن
مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرد دوست

حیاتم بس بود چندانکه یک شب با گلی باشم
شود چون روز روشن عمر چون شبنم نمیخواهم

دوا الجمیعت بدار الشفای میکده ها
ز هر مرض که بنالد کسی شراب دهند

ز دست عقل نچیدم گلی بکام ز عشق
چو کودکی که بگلزار با ادیب رود

دو لب و دو ناخن هر دست تا بهم نرسند
گره ز خاطر خود وا نمیتوان کردن

رباعی

یکچی بجهان نمیتوان خندان شد
حیف از عمری که صرف این زندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع آ
پیش از مردن مقیم گورستان شد

یکتا

یکتا احمد یار خان از نژاد قوم برلاس ست سلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشته اند یکتا در عهد خلد مکان صوبه دار تته شد یکتائی اماثل بود و مستجمع فنون فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر در غایت نقشگی میکشید و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در [illegible] اخلوت نشین تراب گردید مثنوی متعدد دارد مثل

گلدستهٔ حسن و شهر آشوب آزو می آید

تا خطش طرح جهانگیری کاوسی ریخت
لشکر زنگ چو رومی بسر روسی ریخت

بامیدی که شود جلوه گر آن سرو روان — خاک شد جبههٔ و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلوده نگاهی که بیاد هم آمد — که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

برد و بتکده از نالهٔ زارم ناقوس — همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت

شمع از رشک رخش بوقلمون سوخت ببزم — جای اشکش همه خاکستر طاؤسی ریخت

از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم — چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم

چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون کاکل — سیه بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم

یاری شیرازی در فن هیئت ید طولی داشته و بعهد سلطان حسین میرزا در هرات بسر برده

میگوید

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد — چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یزدی حزین گفته شعرش متفرق دیده شد از وست

رباعی

ای ساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشم — قهری لطفی تبسمی دشنامی

یعقوب سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان در اتراک پادشاهی باین جاه و جلال

نبرخاست طبع نظم داشت این رباعی از وست

دنیا که در ان ثبات کم می بینیم — در هر قدمش هزار غم می بینیم

چون کهنه رباطیست که از هر طرفش — راهی به بیابان عدم می بینیم

یوسف عادل شاه ترکمان فاتحهٔ اقبال و غرهٔ اجلال خاندان عادل شاهیه از اولاد

سلاطین روم آل عثمان بود در بیجاپور مدتی کوس سلطنت نواخته و بتربیت علما و شعرا

چنانکه باید پرداخته طبع نظم داشت این چند گهر از معدن طبع اوست

گر بد اسمی بود دل ناتوان من — کی می برد بدیگر کسان رشک جان من

یاری

یزدی

یعقوب

یوسف

درد دل خود ار نگفتم کار مشکل ست	ظاهر که میکند بتو درد نهان من
با آنکه صد سهم بجفا آزموده	تیغی کشیده ز پی امتحان من
ای گل رسیده ست بگوشت ز قصه ام	بلبل نخوانده وقت سحر داستان من
گویا که بلبلان چمن نقل کرده اند	حرفی ز بیوفائی گل از زبان من
یوسف بزاری دل من گوش کس نکرد	کو بخت آنکه گوش کند نکته دان من
مرا ز بادهٔ جامی فراغ یعنی چه	سبو سبو خم و خم ایاغ یعنی چه

رباعی

آنکس که علم به نیکنامی افراشت | در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاوید است | هر دانکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف میر محمد یوسف بلگرامی دختر زادهٔ میر عبد الجلیل و برادر خاله زاد میر آزاد مرحوم ست در اقران انتخاب ست و در دستار با آفتاب دانای علوم عقلی بود و شناسای فنون نقلی در مقام تقوی بلند پایه و در سامان طاعت سیر مایه صاحب شان عالی بود و عزیز متر صاحب کمالی از یاران میرزا مظهر جانجانان و خان آرزو ست در ۱۱۶۱ رحلت فرمود از نتایج طبع او کتابی ست نامش الفرع النابت من الاصل الثابت مشتمل چهار فصل و خاتمه در تحقیق مسئلهٔ توحید که تحریرش بسیار متین و لطیف واقع شده و مطالب بلند و مقاصد ارجمند فراهم آورده گاهی میل بنظم سخن هم میکرد این چند جواهر از خزانهٔ یوسفی ست

ز جام عصر بود هیچ بار مستی ما	بقدر وصل شود محو یار هستی ما
برنگ نقش نگین از فرو ستنی آخر	چه ناخدا که [illegible] پستی ما
ز طرف دامن پاک تو کامیاب نشد	بخواب [illegible] دراز دستی ما
همین که چشم گشودیم صبح چون شبنم	ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما
دلم ز عرش تجلی ملوا شد یوسف	[illegible] مستی ما

از نالهٔ ما در دل جانان اثری هست | چون بند سر رشتهٔ ما با گهری هست
ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی | افتاده بکنج قفس با بال و پری هست
قمری بسر تربت من گرم فغان هست | بسمل شدهٔ قد ترا او چه گری هست
گر نیست نشانی ز دل سوختهٔ من | شادم که درین راه مرا چشم تری هست
سوز جگرم از اثر گرمی آهش | دانم که بخاکستر قمری شرری هست
پیغام من و باد صبا این چه خیال است | در کوی تو از آه مرا نامه بری هست
زندانی چاه ذقن از خود شده یوسف | داند که ترا نیز بحالش نظری هست
مانند شمع از همه آزاده میرویم | صد جاده سوختیم و بیک جاده میرویم
صورت نه بست در دل ما نقش هیچکس | آئینه وار از دو جهان ساده میرویم
در شاهراه عشق نداریم کاهلی | چون شمع در مقام خود استاده میرویم
در دور چشم یار شکستیم توبه را | بیرون ز دام سبحه و سجاده میرویم
در راه شوق تا سر کوی تو عمر هاست | بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میرویم
پست و بلند راه ندانیم همچو سیل | یوسف عنان خویش ز کف داده میرویم

رباعی

ای در چمن پیمبران تازه گلی | در محفل ساکنان لاهوت علی
یوسف نتواند که کند نعت ترا | آغاز دو عالمی و ختم رسلی

یمینی

یمینی سید عبد الرزاق شاه آبادی سید عالی نژاد بود و سلالهٔ سلسلهٔ امجاد در جودت طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز معصر میزیست دیوان غزل و رباعیات و ترجیع بند و جز آن دارد اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکین گرفته و مناظر الانوار در سراپای محبوب و مظاهر الاسرار در حالات عجب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته گنجینه در سیاق فارسی مثل گل کشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق و جز آن شروح دارد

دیوانش درین حین دستیاب نگردیده انچه از تحقیق حین شد ابیات چند بنظر رسید

بر رخ نزآن مه پیچ من نقاب گذاشت | خسی لشتاب کتانی بماهتاب گذاشت
دلم شگفته نشد هیچو ماه و سال گذشت | نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت
ز سر گذشت بپیشی دگر چه می پرسی | که روز هجر گذشت و شب وصال گذشت
برخیز و برخ زلف شکن در شکن انداز | در گردن خورشید قیامت رسن انداز

رباعی

عمریست که بر پای تو سر می سایم | بر خاک درت دیده تر می سایم
چون سود نکرد سودن چشم و سرم | اکنون کف خود بپای گر می سایم

یوسف مولوی ابوالحامد محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپاموی مولد لکهنوی موطن عثمانی نسب حنفی مذهب چشتی مشرب که جمله میلادش بست و چارم از شعبان لفظاً از تاریخ ماه و عدداً از سال ولادتش مشعر است علوم رسمیه عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود استفاده نموده و تکمیل تحصیل بحلقه درس مولوی قدرت علی لکهنوی داماد ملک العلماء ملا عبد العلی مرحوم کرده و صحاح سته و دیگر کتب احادیث را قراةً و سماعاً پیش مولوی عبد القیوم بن مولوی عبد الحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبه علم اوست اما احیاناً بموزونی طبع سخن سنجی میگراید هر چند هیچمدان نگارنده را بتدوین و جمع آن نمیفرساید در حین تحریر این مقاله کامدار ریالان خاص نواب شاهجهان بیگم والیه ریاست بهوپال ست این چند گهر بی بها از صدف طبع رسای اوست

حریفی کو که از پیمانه ام نوشد شرابی را | که در هر ذره بیند جلوه افروز آفتابی را
کجا چشمی که از کحل بصیرت سازمش روشن | که در هر قطره دریابد تجلی بی حجابی را
زاهد دامن تر چشم یار استست علیمم را | ولی ترسم که کار آبی شود نار جهنم را
جلوه فرما دلبری صدر الٰه آباد را | بنده خود ساخته صد همچو من آزاد را

سرزمین عشق را آب و هوای دیگرست　　صبح و شامی دیگر و مهر و سمای دیگرست

صحو و سکر و جوع و عطش و سیریش دیگر بود　　باده و آبی دگر نقل و غذای دیگرست

مرگ خود عین بقا و زندگی عین فنا　　این فنای دیگرست و آن بقای دیگرست

طوطیای چشم ظاهربین بداد ناجهاست　　عین بینائی بطون را توتیای دیگرست

گرچه یک غوغاست هم در خانقاه زاهدان　　لیک در دیر مغان هنگامه‌های دیگرست

شان و آن شاهدم از عالم دیگر بود　　دلبران دهر را آن و ادای دیگرست

زخمی پیکان و مژگان نگارا بود دارستی دگر　　کشتهٔ تیغ نگه را خونبهای دیگرست

پنجهٔ دست نگار و خنجر مژگان من　　گرچه همرنگ ست هر یک را حنای دیگرست

درد یوسف را مجو درمان ز طب یوسفی　　چاره از صدیق[1] جو کانرا دوای دیگرست

آبرو سرشار را ز تیغ و اسمم تر کرده است　　در دل سرد آتشین آب آتشی سر کرده است

چشم مستش دید تا کیف سیه‌مستان عشق　　از شراب نرگسی لبریز ساغر کرده است

نیست آب زندگی قطعاً جز آب تیغ او　　عمر سفت کشته گر زوی گلو تر کرده است

از وصال خار با گل ناله دارد عندلیب　　کاین خلش در سینهٔ او کار نشتر کرده است

حرف تلخ آن شکرخا از شکر شیرین‌ترست　　کاتش لعل لبش قند مکرر کرده است

قطره دارد در گره دریا ز عکس روی او　　ذره را تاب جمالش مهر انور کرده است

پرده زان روی فتنه‌گر افتاد　　در جهان طرفه شور و شر افتاد

دل که از عشق با خبر افتاد　　از پی یار در به در افتاد

هر که در دل نیافت دلبر را　　دائمی بر وی که بی‌بصر افتاد

آن غیور از نظر شود پنهان　　گر بغیرش ترا نظر افتاد

هر که را در سر ست سودایش　　سر و کونین پشت سر افتاد

بتماشای او ز خود رفتم　　در حضر کار با سفر افتاد

[1] نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر ۱۳۰۷ھ

چون گرشم دریا بار — بر لب دوزخ الحذر افتاد
بتمنای طفل هر جائی — دل دیوانه در بدر افتاد
نور چشمی که گشت آواره — طفل اشک است کز نظر افتاد
هر که ز دو پشت پا افتاده — پیش پا خورده پس بسر افتاد
دل بتاراج دستانی رفت — کوه غم بر سر جگر افتاد
دور بگریز از قریب و بعید — شوق قربش بدل اگر افتاد
بزلیخا رسید کی یوسف — تا که دور از بر پدر افتاد
کرد تا فوج خزان تاراج از گل برگ و زر — گل بچشم بلبل افتاد است و خارش در جگر
طریقه اهل بعد نیست غیر حسن سلوک — چو باد رست نبود چند روز دشمن باش

رباعی

ارم هری شگفت در پرده دل — حاشا که شود سماء و ارضش حامل
اعلانش بود قاتل و اخفا مهلک — گوییم مشکل و گر نگوییم مشکل

رباعی

تنها ز عشق نیست از دیده بلا — بل از ره هر حاسه راند محمل
گر ذائقه و شامه و لامسه اش — چون سامعه شد و بجانها موصل
جلوه سفر و شید با من ای بتان خود فروش — شد دلم سرد از تماشا گرم تماشای خودم
تو ز دیده سر حجاب عدم را دریده ام — چون سنبل و بنفشه پریشان دمیده ام
چه پرسیم واعظا زچه سواد رو سپیدی — سیاهی کان پیدا ز ضعف پیری نشسته
کجا بخاطر ما بگذرد غم شادی — نشسته ایم ز عمری با غم شادی
بعالمی که منم ز بینا نفر وشند — فروغ ذره غم را بعالم شادی
منم آن که کمال استغنا — سر که بر انبیا فروختی

گر خلیدی بپای من صد خار   چشم بر بسوزنی دیگر و مژگان گشت

از قصیدهٔ اوست

با عروقم نشتر فصاد را سر گرمی   نالها در خانهٔ زنجیرم از وادی خیال

این دل سودا سویدایم بود داغ شگفت   کز چه وادی این سپید نهاست از من ای غزال

از مرثیهٔ فرزند خودش

ز آه گرمم بفراقت جگر خلق کباب   سرد شد عالم دل از دم سرد دم باسط

دامنش سرد شد از ریزش خونابهٔ اشک   هر که انداخت نظر بر رخ زرد دم باسط

قطعه که از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه بر آورده

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان   چار چندان کرده اعدادش فزائی سه بر آن

پس بزن در عشر و ده طرح چهل افزای یک   جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

معما بنام محرر سطور

بنام می نویسم نامه اینک قاصدی نیکو   جریده از عصا پا ساخته از سر براه او

تاریخ از دواجم با رئیسهٔ بهوپال

آصف عصر و سلیمان زمان   قدوهٔ و اسوهٔ حکام و ولات

حضرت سید صدیق حسن   ناشر و جامع خیر و حسنات

خلوت و جلوت شاه بهوپال   بست آئین چو از ان نیک صفات

رتبهٔ قرب عماد الملکی   یافت بذات معلاش ثبات

فکر تاریخ نمودم دل گفت   بارک الله رفیع الدرجات

١٢٨٨

تاریخ بخشش خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چمن   بجلوس صدیق الحسن جسته جمیع خصال

جویای تاریخش شدم آمد بقلب رحیب من   زر روان سعدی این سخن بلغ العلی بکمال

١٢٨٩

تاریخ بنای مدرسه ام

رافع ارکان دین حضرت صدیق عصر — ساخت پی طالبین مدرسه دلنشین

سال بنا چون یافته پی جبر و کسر — فکر مهندس چنین مدرسه فضل و دین ۱۲۸۹

تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نوباوهٔ بستان صدیق — نموده افتتاح علم دینی

بگفتم بی سر اندیشهٔ تاریخ — جهت ابر علی مکتب نشینی ۱۲۸۵

بر کارآگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه بنسبت بصناعات علمیه و مقامات علمیه بپستی پایه موصوف ست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر شوریده سری بیهوده گوئی را از خامی بدان خود را متسم ساخته نیست چه استکمال این فن و بهار این گلشن موقوف بسرمایهٔ خطیر و شرائط کثیر ست که حصولش بهر جامی و سوقی دشوار باشد و بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد ما هیچ مایه درین کار و بار نهیا یاد از انست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیر تر اند با آنکه حصول مرتبه پستش نهایت بقدر و سافل بلکه نازل کنندهٔ قابلیت ست و صنعت و سط آن تضییع وقت و وجود و عدمش در پلهٔ مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب کام پاک نفسی بر آید در روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود باشد بلکه گوهر خویش شکستن و باخت ستگاه در آمیختن ست و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت سخنوری و نظم سرائی منسوخ و شاهد این فن در نقاب احتجاب ست همچنین سخیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف مدعیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان پسین ناظمان سخن و ناشدان اشعار نو و کهن افزون از حد و بیش از عد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بضاعت و فقدان مناسبت با این صناعت در خور اعتنا و التفات نیند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در حضار این مجلس جا ندادم و قلم سنجیده رقم را بتحریر ناصواب آشنا نکردم هر چند ازین گروه

چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزده شده باشد چه آن بندرت و بخت و اتفاق خواهد بود دلیل
مهارت نمیتواند شد و اتفاق و مفاجات را خاصه درین پیشهٔ مبتذل اعتبار نباشد و اگر میخواستم
که اقتصار بذکر کاملان قدیم و حدیث رود هر آیینه معدودی قلیل بیش نمی بودند و حاجت
باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بذکر جمعی از ملوک و صوفیه و علما و شعرا زباندار و
بعض معاصرین و بعض شاذه و فاذه که بعض سخن و شعر آنها را اشعار قبول شامل ست عنان
اشهب خامه معطوف نموده آمد تا این بزم تمکین و مجلس رنگین را سرمایهٔ جمعیت و پیرایهٔ کثرت
بهم رسد و چون هر کس از هر صنف پایهٔ نصیب متفاوت ست بذیل تراجم موافق شناخت خود و
اهلیت و لیاقت او اشارت رفت و شیوهٔ عدل و راستی قلمی فروگذاشته نشد چه معلوم ست
که جمعی کثیر ازین طائفه همصفیر من نیست و سلوک بجادهٔ عقیدت و مشرب من ندارد و بخلاف
جاهلان که بی تمیزی خود را تمام امتیاز دانند و از افراط و تفریط مدح و ذم بحسب بغض و صفای
خود مصون نمانند و صفحه صفحه ستایشهای بی اصل و مدح باطل و هفوات لاطائل و اجحاف
و اعتساف را انشاء و رنگینی کلام پندارند و ژاژخائی طبع نافرجام را هنرفروشی و فضیلت نمائی
انگارند و هر که خاطر غرضمندش ذاهل باشد هر کذب و غلو که توانند در هم بافند و از هر کس که معرض
بود و تخفیض قدرش را نصب العین خود سازند با آنکه بر ممیزان مراتب و پایه شناسان مناصب
مخفی نیست که چنانکه هیچکس بمجرد دانستن و افاده نمودن چند ضابطهٔ علم نحو نحوی نشود و بگفتن
دو سه مسئلهٔ هندسه مهندس نگردد همچنین کسیکه در زمرة الشعرا از وی چند شعر یا صد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و ورنه کمتر کسی در دنیا بوده باشد
که چند حرف موزون و مصراع پر مضمون بر زبانش نگذشته و دو سه لفظ نظم از وی صادر
نگردیده پس با اینهمه تنک مایگی او را در شعرا شمردن خون انصاف ریختن بیش نیست از ینجاست
که با وجود این جمع و تفریق خود را ازین چمن سبزهٔ بیگانه میشمرم و در زمرهٔ ناظمان خوش اندیشه
حلقهٔ بیرون در میدانم و نگارش این نامه هنگامی از خامه سر زد که هوش از کثرت فکر ست

وپریشانی پدید و تراز رنگ گل بستانی بود وحواس از هجوم اشغال جهانبانی آشفته تر از اوراق خزانی خواستم که به بهانه این افسانه خاطر را باتفاقت فرصت مشغله غمزدگی بست هم دهد بحوالهٔ گرانباری طبع شمیده و دل اندوه آسیده رود سبکی آرد لاجحالہ در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بی درنگ بر زبان کلک جواهر سلک روان شده معذور تواند بود و چون در استقصای مطالب استقرار تا رب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی از یاران معاصر و سخنوران اکابر و دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر شکسته و بال گسسته محو و منسی شده و بعضی باستبداد فرمایش و سعی بعض احباب درین مجلس جا گزین گردیده درین قصور خارج از مقدور بمعاف و معذورم و بسا باشد که از بعض اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و پسین بدو سه بیت بلکه بیک شعر اقتصار رفته چه منظور نظر ابرام در ایراد نظم اختصار تام است و ما لوف خاطر شکسته تحریر ابیات سنجیده و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنور هر بیت و شعر که در حین انتخاب بدل چسپید و مضمونش خاطر پریشان را بجمعیت طبع رسانید یا موافق مقتضای حال آمد یا از نیرنگی طبع داد همان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاس رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل و قاصر امر دشوار و جادهٔ صعب گذار است کریمه کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ عقده کشای این سماجت و کل نفس و هیها درین نمایشگاه بوقلمون جادهٔ پیر الاحجالہ اقتضا بر پسندیده های خود نمودن و از سیر آگی همگنان ضبط نفس فرمودن زیباتر می نماید بر حافظهٔ ام اعتماد نیست که مسموع بکرر نوشتن شده و حالت دیگر او نیست که هر گز تنها خود وثوق تمام و بسا است که در یک تذکره شعری را منسوب بکسی کرده اند و در تذکرهٔ دیگر همان شعر بنام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین تکرار نیز و ذکر بسیاری از شعرا نامدار صورت وقوع گرفته و عدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقوف بر اصل نسخهٔ دیوانش سبب این اختلاط و تکریر گردیده تا آنکه کمتر تذکره نویسان ازین جنس مزالق اقدام و مداحض اقلام خالی بوده باشند إِلَّا مَا شَاءَ اللّٰهُ چه بیشتر از ایشان بر نقل دیگران اکتفا کرده اند و رجوع بمعدن

جواہر بخشش نیاوردہ وہر کہ مخزن منظوماتش حاضر وقتست آنجا خود این مباحث نمیگنجد
وعلی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع وتفریق صرف احتظاظ خاطر مستمند ودل دردپیوند
صاحبدلانست سخن از ہر کہ باشد مزیل ملال ومفرح بال ومسکن بلبالست ہر چند بعد فراغ
جہد در بعض مواضع نادرہ در تصحیح انتسابش بسوی قائل اختلالی رو دادہ باشد چون بنای
تالیف این تذکرہ بر عدم اعتنا است در حین تعجیل سیر تحریرش نزد ترتیب مراعات سنین وفیات
شعرا میان نیامدہ وضبط تقدیم وتاخیر عصر ہر واحد چنانکہ باید صورت نگرفتہ ناچار این تہذیبرا
بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذاشتہ آمد کہ حالا انجمنی بعد تبییض تسوید بوجہ انطباع بر صاحب شوق
آسانست ولنعم ما قیل ؎

درین کتاب پریشان نہ بینی از ترتیب عجب مدار کہ چون حال من پریشانست
ہزار شکر کہ با اینہمہ پریشانی چو تار طرۂ دلدار عنبر افشانست

بالجملہ کیفما اتفق بمعماری طبع ہنرمند ودستیاری خامۂ نقشبند طرحی در سواد شہرستان سخن انداختہ شد
واین شغل دلاویز را وسیلۂ رفع تعطل خاطر ساختہ آمد بو کہ صاحبدلی کار آگاہ را
گذر وقت بر سر این خزف پارۂ چند افتد وبملاحظۂ حرفی از کتاب وپرتوی از آفتاب
این جنس ناکارہ را بنرخ گہر گیرد وتامہ نگار ناتوان کار را بدعای خیر یاد آرد وناظر جوہر
شناس از لفظ رنگین ومعنی نمکینش ذوق وقت ربودہ وحظ طبع ستاندہ وبحکم خذ ما صفا و
دع ما کدر از سہو ونسیان کہ لازم نوع انسانست قطع نظر فرمودہ بمعانی واذا مروا
باللغو مروا کراما نماید ؎ من ذا الذی ما ساء قط • ومن لہ الحسنی فقط • در
بعضی تذکرہا از جماعۂ شعرا اسم ووطن وچند شعر ذکر کردہ اند واحیانا دو کلمہ احوالی کہ
مصداق لا یسمن ولا یغنی من جوع باشد نیز آوردہ چون آن اشعار بغایت مرغوب ونہایت
تازہ اسلوب بود طبع حریص رضا باہمال نداد واسامی این طائفہ القصہ کہ یافتہ شد مسطور افتاد وباللہ التوفیق

خاتمۂ شمع انجمن

منت خدای را عزّ و جلّ که خامهٔ خوش خرام بمنتهای این قلمرو رسید و سیاحتی که آغاز کرده بود بانجام رسانید درین گلزمین که سرو آزاد بوستان فصاحت و خزانهٔ عامرهٔ کشور بلاغت ذکر جمعی از شعرا نامدار و پارهٔ از معاصران والاتبار حوالهٔ زبان قلم سحر رقم گردیده و بیشتر استفادهٔ نظم و نثر و ران از سرو آزاد و خزانهٔ عامره و ید بیضا و نتائج الافکار و آتشکدهٔ آذر و تذکرهٔ حزین و سرخوش و جز آن از صحائف بقدر ناگزیر اتفاق افتاد و از دیگر دواوین اشعار و تذکرهای آبدار هم باندازهٔ فرصت وقت ابیات دلکش بانتخاب در آمد و جمعی دیگر از معاصرین که ازین شکرستان کار بدرجهٔ باشند و مهمان این خوان الوان نعمت نگردیده و پای بند عبارت و اشارت نگشته ذکر آنها را حوالهٔ جمعی که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند نموده شد چه این سلسله چون برهان تطبیق لانهایت و احاطه اش در یک آن و زمان فوق الوصف الغایه

دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت	بیاید که ما خاک باشیم و خشت
کسانیکه از ما بغیب اندر اند	بیایند و بر خاک ما بگذرند

سبحان الله قلم سودائی مزاج چون دل دیوانه با هر آشنا و بیگانه خشکی و خنکی کرده هر قطرهٔ سوداکه در سویدا داشت از کانون دل وحشت منزل فرو ریخت و هرچه بر زبان هرزه بیان آمد از جدا و لی انامل بیرون داد انجمن آرایان استقبال که درین صحرا بادیه پیمائی کنند چگویند و آیندگان صاحب اقبال را جواب این بی‌خبریها چه باشد

مرا تو عهد شکن خوانده و همی ترسم	که با تو روز قیامت همین عتاب رود

و چون نیک می نگرم این سوده حکم بیاضی دارد که بهرگونه انداز و روش مبتدی از معلومات و مسموعات خود را در ان بقید کتابت آورده شد پس اطلاق تالیف بران خارج از آهنگ انصاف باشد و جز لاف و گزاف نتواند بود مرا ازان شرم می باید که بلا ایم سیرت و بانا بصورت من نیست تا بنازش و مفاخرت چه رسد و اگر بلند پروازی کنم و بالا خوانی گیرم همین نقد

ناقص عیار و متاع بی قیمت و بمقدار و عبارت قاصر و اشارت فاتر برای ترصیف دعوی
سخن بس ست هیچ مرا اندازه‌دانان گو نه کس که من دانم ❁ خدا آگاه ست و دل ناتوان گواه که غرض
اصلی ازین هنگامه آرائی و سخن پیرائی جز رفع خاطر وحشت زده و تشفیه طبع بزم آرایان فن نکته
کاری دیگر نیست و کیست که ـ مناجتیان ذکرِ خوان من اند ❁ خراباتیان خود از من سازند
پس اگر گوشه چشمی برین متاع کاسد و کالای فاسد اندازند و باوصف کم مایگی منظور نظر التفات سازند
این گذارش پیرا پریشان نوا را با رمغان دعا یاد آرند و این گلدستهٔ رنگین بیانی و یاسمن
گلشن شیوا زبانی را رفیق صبح و همنجان افکار ندـ زخمه برتارم پریشان میرود ❁ گرچه نوایی
پریشان میزنم ❁ خداوندا هرزه درائی من بدراز می‌کشید و از مرتبهٔ آحاد بدرجهٔ آلاف رسید
جوهر فروشی آب آیینه بخاک ریخت و خامجوشی صاف صهبا را با دُرد آمیخت با اینهمه آرزو
وارم که لطف عامت بآمرزش خاص مرا بنوازد و ریزش این جام خمار بدمستی مرا از میان دو
رقم سپید و سیاه من بزبین شکسته نگاه من چه من و چقدر گناه من خجلم ز نام غفور تو

اللهم غفراً آمین ثم آمین ❁

خاتمة الطبع رشحهٔ خامهٔ عزیز مصر صاحب کمالی مولوی سید ذوالفقار احمد
نقوی بهوپالی مصحح مطبع رئیس المطابع بلدهٔ بهوپال محمیه سلمه رب البریه

الحمد لله و المنة که این شمع انجمن افروز و محضر نیمروز خوبی شراب طهور میکدهٔ حسن محبوبی گزیدهٔ
تراجم شعرا ار نامدار آرزنده زاده‌های طبع سخنوران فریبندهٔ گفتار معدن جواهر زواهر اشعار
رنگین مخزن نقود سرهٔ ابیات عشق آگین که لب هنجار سخن طرازی و طراز بلند پروازی دقیقه‌ای
از فصاحت و طومارهای از بلاغت باشد بی شائبهٔ بالاخوانی و سامان شیوا بیانی رحیق مروق
خمخانهٔ ازل و نشهٔ دماغ رس اندیشهٔ حصول امل ست متوجه خاطر دریا مقاطر او رنگ زیب کشور

دقیقه‌سنجی و سخندانی سلطان اقلیم نکته‌پروری و سحربیانی فارس میدان انشا ریختهٔ خوابگاه املا و آنکه زلیخای دانش را در پیرانه‌سری بخلعت جوانی نواخته و حاصل مزرعهٔ علم را در ایام خشک‌سالی بچه مرتبه ارزان ساخته طبع دقیقش نشتر عروق اشکالات و فکر بلیغش گره‌گشای عقود معضلات در علوم شرعیه آیهٔ کریمهٔ رحمت الٰهی و در فنون رسمیه بحر مواج نامتناهی حسن خلق که گل سرسبد انسانیت ست پیرایهٔ گلستانش و صلاح عمل که ثمر شجر علم ست سرمایهٔ بوستانش سخن نمکینش در تازی و دری همه شورانگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احباب حلاوت خیز اعنی مطرح الطاف خفیه و جلیهٔ حضرت باری نواب والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر قنوجی بخاری که درگاه بدارائی این آنکه بانادقش تالیف یافته و رنگ ترصیف بر روی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری بر روست و خهی صفائی سخن که در محاذیش آئینهٔ رخ خوبان را چشم حیرت روبروست ضیافت طبع اخوان بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق ست و مصاحبت ابنای جنس را یار غم تراش و مونس ایام فراق گرمی هنگامهٔ رنگینی بزم پرچم فیروزی معرکهٔ رزم برگ عشرت سرمایهٔ بهجت گل بی خار معشوق بی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان آتش افسرده دردونان مرهم دل ریشان بیت المعمور خزائن اسرار گنج شایگان نتائج افکار قصریست پر از یوسف طلعتان معانی سواد اعظمی ست مملو بسبزخطان چمن معانی مشکین شاهدی ست نقاب عنبرین بر رو کشیده بنفشه زاریست که از چمن نسرین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن پنهان ست و از سرادق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش خمارآلودگان فراق را شراب ریحانی ست و چاشنی شهد گفتارش گرسنه‌چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی سخن دلپذیرش چون دل سخن‌پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اهل تمیز

شده از فیض بهار قلمش — قلم گل ز تراش قلمش
عکسی از صفحهٔ او صفحهٔ گل — ورقش پردهٔ چشم بلبل

تا نظر کرد بران صفحهٔ تر　　　گرد گل ریخته بلبل بر سر

باجمله درین نزدیکی که این برج درخشنده اختر و درج ارزنده گوهر بپایان رسید فرمان واجب الاذعان
شرف نفاذ یافت که این کان جواهر پر بها و سبیکه صفرا و بیضا را در مطبع رئیس المطابع بهوپال
محمیه که بقدرشناسی و هنرپروری رئیسه معظمه علیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه
ریاست بهوپال رئیس اعظم دلاور طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام لها الاقبال آنکه در رفعت مرتبه چون
اوج سما بلند پایه و در حسن ملکداری و انصاف پروری همچو شاخ پر میوه گرانمایه است بزیور
انطباع آراسته و از خار و خس سهو و غلط پیراسته در چار سوی گیتی جلوه بخشند چنانچه بامتثال
امر والا و اشارت بالا از قالب طبع برآمده مطبوع طبع خداوندان دل گردید و مستعد دلربائی
نظارگیان دیده ور و صاحب جوهران هنرپرور شد و از تنگنای قوت بوسعت آباد فعل خرامید
عاشقان سخن را بدل سروری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود باهتمام
جامع خوبیهای نوع انسانی کان اخلاق جان مهربانی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم
مطبع شاهجهانی و بدرستی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری باهر صفت
جلوه آرا گردید و در ۱۲۹۳ هجری در کم مایهٔ فرصت از سیر عالم طبع عود احمد کرده گرم هواداری
نو رسان چمن حال و مستقبال و شمع افروزی بزم آرایان حال و جلوه پیرایان قال گشت
و بخواتم زیبا و قصاید غرا و دلربای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر حلال گردید
باغبان گلشن عالم این نونهال گلزار بیانی و سرو ناز حدیقهٔ معانی را از دست برد خزان
آهوگیران صحرای این دار فانی و کوته نظران محافل سخندانی نگاه داشته قبول خاطر شیوابیانان
سخن سنج و نازک خیالان معنی آفرین هنر گنج ارزانی فرماید

خاتمه دیگر از انشای نخلبند حدیقه فصاحت بلبل شاخسار بلاغت ذکاء مجسم ستوده شیم بحر سیادت را آب گوهر شرافت
را تاب سلالهٔ آل کرام مرتضی خلاصهٔ سیادت سید غلام مصطفی اله آبادی متوسل ریاست بهوپال خصها الله بالعز والافضال

غزلخوانی بلبلان خوش الحان خامه بخیابان صفحه بزمزمه پردازی حمد باغبان حقیقیست که گلهای
معانی موزون بشاخسار حروف والفاظ دمانیده و عذب البیانی طوطیان شکرزبان باغصان
لسان بلاغت تبیان بترانهٔ نعت طوطی شکرمقال وما ینطق عن الهوی ست که چاشنی عسل مصفای
هدایت بمذاق جان تلخکامان حنظل ضلالت رسانیده اما بعد بر ملتقطان جواهر زواهر معانی مخفی نیست
که گلزاریکه همیشه بهار باشد و دماغ خوشدماغان اولوالابصار را خوشوقت دارد بجز گلدستهٔ ریحان
نازک خیالی یعنی سخن رنگین وحرف خوش آئین نیست چون اکثر شواهد معنی از کمال جوش حسن بخود تاب
مستوری نیافته از حجلهٔ خیال بمنصهٔ قرطاس خرامیدند مگر ببعض وجوه آوازهٔ حسن وجمال آن پردگیان
بکمال قرع صماخ مشتاقان نشده و دیدهٔ انتظار نرگس وار و اشفتگان خوش ادائی مطلوب
خمیازه کش تمنا ماند داعی در تذکرهٔ که مائدهٔ گستر سفرهٔ نو و کهن و شیرین ساز مذاق اهل سخنست
بمرتبهٔ اشاعت نرسیده که درین زمان سعادت اقتران باشان وشوکت والا جاه وعظمت
باوجود مشاغل مهمات ریاست وانتظام سیاست جمال مجامع فحول کمال محافل ارباب منقول و
معقول کشاف حقائق کلام مفتاح دقائق اسرار کتاب ملک علام شعاع شمس معانی ارتفاع سپهر
همه دانی اقلیم سخن تابع فرمانش علم معانی گوئی خم چوگانش فضائل از ان نازی و کمالات را
بدان نیازی انواع معانی تازه رهین زبان واصناف مضامین رنگین حاصل بیان در موقف
امر بالمعروف کمر صدق بر میان سعی بسته و ناوک دلدوز نهی عن المنکر در دل بطینتان شکسته
بوثاقت اجتهادش مسائل بو منهج موصول و بوضاحت تحقیقش دلائل منقول مقبول تر از معقول
گلبن کمال صورت جمال سیرت افضال فدا دوست دوست آشنا وعده وفا سراپا صدق و صفا
دریادل در هر فن کامل صادق کلام رکن اسلام عمان معانی سحبان ثانی بدرسها تحقیق مستوی
عرش تدقیق مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب مستطاب امیر الملک والا جاه نواب سید
محمد صدیق حسن خان بهادر رفع الله المؤمنین بعلومه وبارک له فی لیله ویومه سخنی را
که با نام نامیش مناسبت نیست دروغ ست بل اصلش بی فروغ صفائی او لوی آبدار انشا

وتحریر دال برجلای جوهر شمشیر تقریر اوست وحسن تقریر دلپذیر سراپا تنویر روشن ترازانشا

وتحریر اولراقمه

گردش گردون زصرفش شمه | نظم انجم هم ز نحوش نکته
هم بتفسیر و بدیع وهم بیان | کم بود هم وصف آن والامکان
کامل آمد در حدیث و در حساب | نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت هندسه | در ریاضے در فرائض فلسفه
در معانے در حدیث و فقه دان | ذات او را ماهر اسرار آن
گلبن علم معانے را گل ست | ساغر فضل و کرامت را مل ست
در ادب گوئی بلاغت در ربود | هیئت معنی بصورت وا نمود

خامه اش ابریست گهربار که از قطرات مطرات نیسانی دامن بحور منظوم ومنثور را پر از دانهای مروارید معانی میسازد یا سمندیست بادرفتار که از کمال جولانی عنان گسسته بر روئی هوای تلاش مضامین بلند می تازد صریر خامه عندلیب گلشن فصاحتش و نی کلک سرو جویبار بلاغتش بگهرباری خامه اش سحاب از بس خون میگرید که کف دریا پنجه مرجان ست و آز حسد در ریزی کلکش غرق عرق تشویر دریا و کان ست مطول هر کلامش را معانی ست + بیانش گنگ میسازد زبان را + بمقتضای آنکه آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر دلطفی و اثری گزیده از سخن دلپذیر که غبار زوال را بر ذیل اجلالش دست رس نیست و دست انقلاب از دامن حالش کوتاه ست نیست بتصانیف هر فن چه شور افگنیها نموده و در تالیفات قیامتها آشکارا کرده که چشم ناظرین بملاحظه شمس بازغه جمال کمال مضامینش پر آب و دیده حاسدین خفاش طینت در آفتاب رخسار شاهد معنیش در انسکاب گلدسته سواد آرام طلبی را که خاصه فراغت شعار نیست بر طاق نسیان گذاشته نیکونامی و ناموری و دعائی خیر خیرطلبان را ذخیره ساخته در کارگاه اشتغال بکشش ها و در رفوکاری رخنه تعصب دستگیریش برای حصول ماسول مرزوران عهد

سبب التفات با کمالش شد بیاض انشای سخن و خاطر پاکش قدردان هر فن سخن و صاحب سخن را
بمرحمت خاص و عام نواخته و پایه او را تا سدرة المنتهی بلند ساخته و آیینه چهره شخص را بپرتو
التفات تالیف نسخه مالوف قلوب عشق تذکره شعرا که شمع انجمن ارباب دانش تواند شد برافروخته
و باستعداد خداداد و مذاق محبت اتحاد گلدستهٔ گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن اندوخته
آنرا ره قدرافزائی دل محزون این غریب دیار و جلیس هموم و افکار را بپرتو حسن التفات
از غم پرداخت و بتماشایش طرف عذار دلربای شیرین لبان شکرستان فصاحت که عبارت
مراة الخیال اهل کمال از لطائف مالامال سراسر حسن و جمال ست دلم را سرگرم سودای آن ساخت
روضه ایست که از ریاض الفاظش گلهای فنون در دمیدن و نسیم بلاغت از عبارت چمنش
در وزیدن اطیار بلاغت بر شاخسار معانیش در ترنم و بلابل فصاحت در چمنستان جمله اش
در تکلم لطافت از نزاکت معنیش بخود می بالد و نزاکت از لطافت مبانیش می نازد سواد

دیده در بیاضش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران

صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد　　معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقشش همه آمال و امانی در وی　　آفرین بر قلمش باد که این نقش نگاشت

لیلای مضامینش دلم مجنون و سلمای معنیش را خاطرم مفتون ست بفرط عنایت و کمال مکرمت
و مرحمت ایما شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تحریر سطوری چند بطور یادگار باید ساخت و بهر
نقش چهره تقریظ این روشن نگار ارژنگ معانی باید پرداخت ناچار شاهد امر واجب الانقیادش را
صدرنشین محفل قبول داشته و نامه را بمجاورت توصیف ذکای عالیشان بجبین صاحب و خامه را
بمجاورت تعریف ذهن باصفایش بسان نیر چرخ انگشت نمای ظهور یافته بحکم الامر فوق الادب

سطری چند از الفاظ نامربوط در سلک تحریر منتظم ساختم اگر قبول افتد زهی عز و شرف

خاکسار دیگر از معنی آفرین سخن پرور دهر و از کرم گستر مستغنی از القاب
و کنیت مولوی محمد حسین تمنا مرادآبادی خصه الله تعالی بالالاء دبی

این نامه ایست جانفزا و چامه ایست دلکشا مونسی ست غم زدا آئینه ایست جهان نما رنگین
شاهدیست روح پرور رعنا نگاریست دلبر نگارخانه ایست از چین کارنامه ایست نو آئین
شمع محفل دلسوزی ست و مهر منیر سپهر خاطر افروزی نعم البدلی ست از دفاتر گوناگون گنجینه ایست
از جرائد بوقلمون ارمی ست ذات العماد برزخی ست از مهوشان خلخ و نوشاد منعمی ست که خوان
الوان نعمت نهاده کریمی ست که دست بهمه بخشی کشاده گلشنی ست همیشه بهار بهاریست گلشنها
در کنار گلی ست صد رنگ نگاری ست رشک ارژنگ مخملی ست پر از سرمه سلیمانی پرستانی ست
در جلوهٔ دلستانی صفحه اش چون نقش بدعا ملحوظ و رقش کام روان از و محظوظ عقل سلیم را از و حیرانی
درک فهیم را از و برانی قلزمی ست در کوزه نهان جهانی ست در حجره آبادان همانا این شمع انجمن
و بهار گلزار سخن نو و کهن صحیفه ایست مشتمل بر تراجم شعراء زمن تالیف جان بخش کالبد سخن نورسا
حدیقه دهر کهن ترور بازوی فهم رسا جوهر داروی جهل نارسا مجمع البحرین فضیلت و سخندانی
امام الحرمین مبانی و معانی قران السعدین دولت و دین جامع الشرفین تواضع و تمکین مظهر
جمال و جلال مصدر فضل و کمال ثمرهٔ شجرهٔ سیادت عظمی شجرهٔ ثمرهٔ شرافت کبری همزادان سخن
فروغ مشکوی دهر کهن نبض شناس قلم صاحب سیف و علم نسق ملک سخن طرازی نظام قلمرو نکته
پردازی معنی یاب نکته آفرین گلدسته بند خیالات رنگین دانشمند زود رس طبیب مسیحا نفس
یگانهٔ عصر در نظم و نثر مستوعب مناقب علیا مستجمع فضائل حسنی مطاع همه و من محمد حسین تمنا
جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعلی و التفاخر

والعز والتناصر

شیرین رقمی کز شکر افشانی تحریر — گردیده نی خامه بدستش نی شکر
تکرار کند گر سخن حسن فزاید — لطفی شود افزون چو شود قند مکرر
در عالم رایش چو نماید خطابش — گویند بخورشید که ای ذرهٔ خاور
گر دم زند از منطق و حکمت نتوانم — جز آنکه بگوییم که بود نطق مصور

منت نپذیرد ز سخنهاے من و تو　　　فکرش که ز تعلیم ازل یافته زیب

هر که او را ندیده هیچ ندیده و هر که سخنش نشنیده هیچ نشنیده حمد سپاس خداوندگارے که هیچکاره

را بهر دو نعمت بنواخت و جانم از غصه نادیدگی اهل کمال بپرداخت

خاتمه دیگر با تاریخ تالیف از سر آرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمه تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه القدیر

عنم اندکی ز سوز درون سینه به بیرون　　　دل شاد کنند نفسی دردمند ما

یارب سخنیکه زبان را با دل یکی کند از خدائی تست و گفتگوی که دل را با زبان یگانگی بخشد
از یکتائی تو زبان را آب این گفتار نیافریدی نفس ته میکند قلم را مرد این کار نفرمودی تا
میدان سپید هد

رباعی

تا چند بجستجوی مصطفا چیست　　　تا چند بگفتگو که عکس رخ کیست

ای آینه داران تحیر پرداز　　　حیران نقاشی یا بیا پیدا نیست

بان و بان و نگ تراش قلندری شهیر آسیمه سری امروز دیده تماشای رنگ و بو شگرف ارمغانے
در نظر دارد که تا اندران قصر دلکش را طرح ریخته اند حور و غلمان را رانده اند و شاهدان
معانی بیان را بجایش نشانده آن نی شگرفی در بیان نگاه نداشتم و زین نزدیکی زیبا نگاری مرا
به ارزنگی دیوانه کرد و تازه بهاری مرا بگلستانی فریفت بهوای بوی گل شتافتم آنچه باید معانی
یافتم بجوی بی زبانان از رنگ و دیدم بحرف آمدگان الفاظ دیدم دانستم نقش کتابی ست
چون خواستند که این نقش را کشیده آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و از آتشکده
گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین وقار تکلم بیختند و باد از فرازستان رسائی دریافتند نگارنده
آتشیجان پیوند الفت گرفت شخص دین و دولت را بپا ایستند که به نواب والا جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر نام بر آورد

دوش از پیر خرد پرسیدم — کای بسیر تو جهان مفتنیست
میر صدیق حسن خان امروز — صاحب شوکت و والا جاهست
بیش ازین رتبه چه خواهد بودن — من ندانم که دگر منزله چیست
نگهش کرد بسوی اخلاق — گفت خاموش که علت باقیست

همانا دران شنگرف مقسم که بروز ازل نام برآورد فلک را آسمان نمودند و مهر را درخشان فرمودند ماه را تابان کردند و نواب را کامگار و حکمران برآوردند اشک مردمک شکسته چشم غمناکان چکیده باشد در دوات افگندند و آه راست بالای سینهٔ چاکان علم شده باشد قلم تراشیدند ورنه دوده چراغ بیکد و قطرهٔ آب آمیخته که بسیاهی پذیرفته آید این سواد شبرنگ چه انگیزد و ازین نی پارهٔ خشک که در دست من و تو بنام قلم جنبید و چنین آتش آ

پارسے چه خیزد ٥

صدیق حسن خان بهادر که وحید است — در کالبد معنی و الفاظ روانها
آن نیک [illegible] — [illegible]
خامه تره طرفه رقم زد که بهایش — زیبد اگر اهل سخن ارند زجانها
با تازه عبارات و اشارات نوآمیز — از اهل سخن و ز سخن آورد نشانها
بر کرد ببزم شعرا شمع معانی — تاریخ بود شمع شبستان بیانها

سخن مختصر کنم شهیر آزاده روزگار ستم شعار افتنه پیش بینی ست عمریست که این ستمگاره جفاجو دل غمزده وفا پیشه که داشتم از تیغ جفا بدو نیم کرده در پهلوی رشیم گذاشته بود و نمیدانستم که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره بر تمه بیفزاید از چیست اکنون نیمهٔ ازان این شوخی انتخاب با خود برد و نیمه بخوبیهای کلام منتخب سپردمنه

ای نفس آهنگ فغان ساز ده — یک نفس از درد دل آواز ده
ای نفسم بر اثر ناله رو — ای اثر ناله بدنباله رو
حرف زدل وقت بدر جستن ست — آتش آواز کلک لیستن ست

مرد توانگر بطفیل نواست — آنکه نوای نکشد بی نواست
تازه نوای که نه هر کس شنید — آه بتقلید که باید کشید
جان بلب آورده تقریر کیست — دل دگر آرامی تحریر کیست
تیر بود گر سخن بے نظیر — کیست که پیکان بنشاند بتیر
تیغ سخن هست که سرها فشاند — کیست کز آن زر افشان بنشاند
نغمهٔ رنگین که در رنگ و بوست — بر ورق گل اثر گفتگوست
کیست که هر جا که سخن بیخت — نقش بدیع دگر انگیخت
کس نبود جز فلک ایوان ما — حضرت صدیق حسن خان ما
آنکه ستوده همه دانی ست — آن همه دان راهمه ارزانی ست
با همه عیش ست چنان عدل کوش — کاین قباد آمده راحت فروش
پیش چنان مرد بشان چنین — حرف ز افلاک فتد بر زمین
چون قلمش سحر نگاری کند — لفظ خزان نیز بهاری کند
پیک نظر را که رسیدن دهد — چون قلم پای دویدن دهد
یک فن و بنوشت هزارش کتاب — جوشش طبعش بنشاند شراب
بسکه خودش موجد طرز خودست — در عربیت چو ابوالاسود ست
بشگفاند بسخن اندرون — تازه بهاری چمن اندرون
گاه ز من هم سخنے میکشد — جان بتن از سخنے میکشد
هر سخنش نغز و ترک گفتگوست — از پی دیوانه نشانند هوست
تفته دل آتش نفسی را کباب — ز آتشش آذر نفسان کامیاب
جان و دلم سوخته سامان اوست — شعله آسم شرر افشان اوست
گرچه بهر نکته سروش آمده ست — طرفه تر اینک بخروش آمده ست

روح همه پیشروان سخن — گفت بآن پیرمغانِ سخن

کای همه مستی ایام تو — دولت جم جرعهٔ از جام تو

لطف کن از می کهن و تازه را — بیش مده رخصت خمیازه را

آتش شعرش بدل افروختند — سینه برشتند و جگر سوختند

دید چو تاریکی بزم سخن — شمع برافروخت درین انجمن

تذکره‌ها را چه جوابی نوشت — نادره‌سنجانه کتابی نوشت

رایحه‌بار نفسش کام برد — از همه عنبرنفسان نام برد

گه ز ظهوری و گهی از ظهیر — گه ز شفائی و گهی از نصیر

گاه خودش هم سخنی رانده است — نخل شگرفیست که بنشانده است

گه بشکر گاه بقند و نبات — از پی خواننده نویسد برات

زهر هم از وی بمذاقم نکوست — دل همه تریاکی گفتار اوست

وای ز منشور و ز موزون او — آه خیالی کف مضمون او

گیسوی خوبی نگهان شانه کرد — عقد لآلی بورق دانه کرد

یار عروسان بلاغت نشست — طرهٔ خوبان فصاحت شکست

طرفه کتابیکه چو برداشتم — نشتر و آتشکده بگذاشتم

تذکرهٔ آینه‌دار نگار — هر ورقش چهره‌گشای بهار

ای ز بهارش همه تن گلشکن — خار درون دل بلبل شکن

جان بخروش صف کند دل بجوش — کشمکشانیست که آمد به پیش

ترک مضامین بنگاه کشند — شاهد معنی بدماغ بلند

لطف نه هرگز بشتاب اندریست — آنکه در خیاب کتاب اندریست

هرکه بدین نامه نظر میکشد — هر نظرش گنج گهر میکشد

گرد هم معنی و لفظ اتفاق / چون دل زار از شبهای فراق

شوق همه محو تمنای او ست / وسوسه فرمای تماشای او ست

طرح کش آتش عشقم بسوخت / طرح فروشانه چه طرحی فروخت

برده ز یاد این دو سه استاد را / آرزو و آذر و آزاد را

شعلهٔ آواش بدل سوخت داغ / یاد الٰهی همه روشن چراغ

خاتمهٔ دیگر ریختهٔ خامهٔ بلاغت شمامه یکه تاز میدان فضیلت سباق غایات شعریت محلّی بهر زین حکیم محمد احسن صاحب شیخ آبادی صدر محکمه اپیل ریاست بهوپال سلمه المتعال

نخست سخن آفرینی را سپاسیم که مرتبهٔ سخن بفراز این پایه نهادهٔ او ست و روائی هرگونه کالا بدست سخن دادهٔ او و تحیت ختم رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست آویز قرآن مجید است و فرو ماندن والا دستگاهان عرب و عجم از نظارهٔ فصاحت بلاغت فرقان حمید سپس بستایش این مجموعهٔ سخن موسوم بشمع انجمن زبان میگشاییم و درین پرده آهنگ ستایش روشنگر این مصباح مینماییم الحق این صحیفهٔ دانش و بینش نور بخش دیدهٔ دیده وران ست و نضارت افزای چشم صاحب نظران و هر ورقش جوش بهار ست و در هر صفحه او سیر لاله زار هر سبزهٔ شاداب این چمن بستر خواب گذشتگان گرامی ست و هر ساغر گل ازین گلشن یادآور سخن سنجان نامی عشرتکدهٔ بزم روحانیان ست و مکتب خانهٔ درس عرفانیان شگوفه زاریست که از شمیم نکهتهای افکار بلند سخنوران کامل عیار بویهای گوناگون بمشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار چمنستان افکار اهل این فن در دامن خیال میریزد در هر مقام نوا شناسی نوای تازه ساز ست و بهر نغمهٔ جداگانه جانفزا ترنم پرداز جای داغ سوزی عشق غمناک ست و جای [illegible] بیباک [illegible] یک سطر عشوه گریهای شیرین دهنان [illegible] جلوه فروش ست و در سطر دیگر پریشانی آشفتگی فرهاد وشان از خود فراموش بهار [illegible] چمن [illegible] خوبان گلشن

سراپای نازنینان گل پیرهن آداهای مه جبینان نازک بدن جلوهٔ سوز و ساز شمع و پروانه
ناز و نیاز شیرین و فرهاد دیوانه چهره افروزی رنگ گل هوش ربای نشهٔ مل درین نیرنگ
عالم دیدنی ست و صدای شکست دل و شیون طپیدن بسمل های و هوی مستیان نعرهٔ
وعظ خداپرستان آه و زاری زندانیان چاه ذقن فریاد دهقان اسیران کاکل پرفن شکایت
مجنون و لیلی الحکایت وامق و عذرا درین غوغای محشر شنیدنی ـــــ ه

تعالی الله ازین بزم دل آرا | که حسنش تازگی بخشد ادا را
شمیم گل چکیده از مدادش | ضیای شمع نوری از سوادش
تراشش نقطها آرایش حور | فروغ معنیش سرمایهٔ نور
گلستانها ز فیضش رنگ و بو یافت | بهارستان طراز آبرو یافت

آری ستایش و آفرین سخن سنجی را سزاست که شمع افروز این انجمن ست و سبب آرایش
این بزم فرخی نشیمن چندانچه ان هر دیکه برگذشتگان فرسوده روان تجدید نام و نشان از زندگی
جاودانی ست گذاشته و برای آیندگان تشنه کام کارنامهٔ شگرف و دریای ژرف ارزانی
داشته است میگوییم که نگارندهٔ لوح این طلسم هوش و نقشبند این حرز حریر پوش قبلهٔ ارباب
سخن ست و کعبهٔ اصحاب این فن طراز این گلدسته نقش بیرنگی ست ریختهٔ خامهٔ جادو طراز
او و قطرهٔ حقیرست چکیدهٔ کلک سراپا اعجاز او اعنی حضرت فلک رفعت عالیجاه هنرور
پناه سری و سروری دستگاه ملاذ و مآب این هواخواه گوهر اکلیل نامداری درة التاج
سربلندی و بختیاری والا نژاد گرامی نهاد نیکو خو بهشتی رو دست شجاعت را بازو بازوی
قوت را نیرو چهرهٔ فراست را جبین جبین مروت را آبرو کج کلاه راست گفتار منکسر النفس
درست کردار صدر نشین چرخ چهارم افکار بلند گنجور خزائن عامرهٔ نکات دلپسند بیت القصیدهٔ
برتری و شهریاری مطلع سر دیوان ابهت و کامگاری مجموعهٔ فضائل و کمالات نوع انسان
مرجع و مآب هنرمندان دوران نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

آنکه پارسائی در نهادش چون نشه در مل و عفت در مزاجش بسان رنگ در گل مندرج
اخلاق محمدیه او چون شمائم مشک ختن جابجا رسیده و آوازهٔ فصاحت و بلاغتش آویزهٔ
گوش عالمیان گردیده فراوانی دانش و فروزانی اندیشهٔ این فرزانه استاد از مصنفاتش
که شمار آن زیاده بر صد میرسد دیدنی ست لاسیما از مطالعهٔ تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ المرام
بدستگاه نگاه و بالغ نظری آن یگانه کاملا آگاه و ارسیدنی +

مطلع شان هدایت مظهر نور هدی — گوهر کان مروت مخزن صدق و صفا
شهریار مصر معنی داور ملک سخن — زیبد اقلیم فصاحت را چنین فرمانروا
از جبین لفظهایش حسن معنی جلوه گر — همچو حسن خوبرویان از رخ رنگین ادا
هست نقد سخن از دو نوشت این تذکره — کان زر خالص بود از ابتدا تا انتها
راست میگویم کزین مجموعه برتر بوده است — رتبهٔ تصنیفهائی آن رئیس اتقیا
اینچنین تفسیر نوشته که آن لاریب فیه — فائق از کشاف و بیضاویست بیچون و چرا
نیر اوج براعت بحر مواج علوم — پادشاه کشور دانش امیری باحیا
بر سپهر سروری رخشنده چون ماه منیر — بر زمین خاکساری اسوهٔ آل عبا
تا کند کسب سعادت از در و دیوار او — آشیانی ساخته بر طاق ایوانش هما
سایهٔ پروردگار و آفتاب برتری — حامی دین متین و مفخر مجد و علا
حضرت نواب والاجاه صدیق الحسن — تاجدار ملک معنی مجمع جود و وفا
دوستش دلشاد و خرم باد و دشمن پایمال — بالیقین دانم که دانم مستجاب است این دعا

خاتمهٔ دیگر رخیتهٔ خامهٔ سحر آهنگ مجموعهٔ دانش و فرهنگ معدن جوهرهای تقی
وارین مولوی محمد اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی
بیکران سپاس یزدان دادگر و فراوان نیایش جان آفرین دادگر که سنجیده ترین آئین

وابستهٔ وجوه تبیین این زیبا گلدستهٔ از اهیر سخن که بشرط تنویر شبستان معانی شمع انجمن
نام دارد و هر چه تمامتر شیرین کلام شعرای ماهر فن و نوشین مقال بلغای کامل سخن را جامع
آمده الحق کارنامهٔ آگهی ست و دستور العمل دانائی و دانش نامهٔ سراپا خرد بسوی خرد طلبان
و تنشوری از صفوتگاه تقدس برای سعادت پژوهان آمده کلم از هیچ راچه یارا که طوطی آسا
بمدحش شکری شکنم و روح بخش حلاوتی ازین شهد برانگیزم لبم کجا و کجا همچو انگبین مذاق نواز
و زبانم کو و کو این زلال حلاوت دمساز اگر یکی از هزار بمدحت سلاست و نفاست عبارت
و بلاغت بیانش خامه فرسایم سحر طرازی شمع افروزان بزم سخن و جادو بیانی سخنوران
کهنه زمین بهیچ نگارم جادو طرازان یکتائی روزگار وابستهٔ سلسلهٔ کلامش و سحر کاران
سخن آفرین مسحور سحر حلالش نثرش نثرهٔ نثر طرازان شکسته و بلاغت ادایش باج از فصحای جهان
فرا خواسته الفاظش نقابی ست که شاهدان معانی بر رخ کشیده اند و نقاطش ماهتابی ست
که بفروغ رخسار مایهٔ هوش از توانان هوشیان ربوده الحق باین فراوان محاسن چه قسم
محبوب دلهای جهان و مطلوب خواطر اهل زمان از کران تا کران نباشد که تالیف شریف و جمع
منیف بندگان سیادت مکان علامهٔ عصر المعی دهر نحریر زمان لوذعی دوران نظیری نظیر
فکری فکر لسانی لسان کلیم وادی فصاحت خازن گنجینهٔ بلاغت جوهری رستهٔ بازار سخن
واقف اسرار نو و کهن آبیار حدائق فضل صورت نگار فرهنگ و عقل فروغ ایوان اجتبا
ناموس کاشانهٔ ارتضا رئیس عالی شکوه امیر معدلت پژوه حامی سنت ماحی بدعت خادم
حدیث و کتاب عالیجناب والاخطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر ست درین فراخنای کشور هند نظارگیان چار چمن صورت و معنی و نور چینان
انجمن حق گزینی و هنر بینی که از فراخی حوصله و وسعت عرصهٔ آگهی بر دقائق حقائق فطرت
فرا رسیده اند و به نیروی ایزدی و ضیای مدارک با صفای خود در میدان ادراک یکسان
چالش نموده از مردان خدا شناس حقیقت اساس چنین عالی همتی که دل صفوت منزلش

با وصف فراوان تعلق نظام مهام مملکت باحق متعلق و از طلیعهٔ توحیدش عساکر دوئی متفرق باشد ندیده اند و نظیرش دیدن در آخر باقلیمی از اقالیم گیتی بگوش حق نیوش نشنیده بمساعدت بخت خداداد ویش بگزیده ترین وجوه و پسندیده ترین عنوان سامان یزدان شناسی و نصفت گزینی سرانجام یافته و سرمایهٔ نصفت صوری و معنوی بدست افتاده که عقل اول بشگفت آمده معقولیان نیرنگ کار را بحیرت دست و بازو شکست ناخن همتش عقده کشای کار فرو بستگان و اخلاق رافت بارش مرهم جراحت خسته دلان بحر محیط عالم در است چرخ بسیط مینای فراست استقلال خاطرش دیدنی ست که کثرت تعلقات ظاهری و مشغلهای شمار وزی زنگ فتوری بآئینهٔ دل وحدت گزینش نه نشانده و فور یکتادلی و حق پرستیش با وتفرقهٔ دولی در هنگامهٔ ظاهر نو زانده مناقب والای جناب تقدس انتسابش طراز گوش و گردن ایام و گنار و دامن روزگار را از محامد گرانمایش زیب و زینت مستدام نیر فروزان برج جاه و جلال ست و مهر تابان جهان فضل و کمال قانون شریعت حقه را بعهد فرخی عهدش رونق بازاری و کلهای ارباب شرک و بدعت را از صعوبت شحنهٔ سنتش طرفه آزاری چون مدحش بیش از اندازهٔ بیان باشد ختم سخن بر دعا کردن منت بر ناطقهٔ زبان نهادن ست

قطعه

فیض رسان سرور عالی نسب — با دل سرگروه پروردگار
سرو چمان لب جوی شکوه — تازه گل گلکدهٔ روزگار
عاجز و غمگین و دل آشفته را — ای بسا جز کف او نیست یار
شمهٔ ز بذلش که ز دست کرم — در تگ یم خواست گهر ریختار
قدر نیارد بنگه چون بشیر — گاه سخایش گهر شاهوار
دیر فروز دبعد دوزخ اگر — زود بگیرد جایش در کنار
هر دو دامن بستمدیدگان چه — بسته سد اوش بزبانه حصار
بسکه ستم را بگداز و گریست — باد صبا را بگلستان گذار

ببین چه سداد دست که در عهد وی فتنه بپرید ز سر خود دمار

دید به عدل و سدادش چه خوش کرده ستمگاره چنین را نزار

تا نه پسندید نگاهش گهر گرچه یتیم است نشد آبدار

تا بکجا طول دهی اعظمش نیاب بیا سایه اختصار

تا بجهانست ره روز و شب تا شب و روز است بهم همکنار

باد شکوه و فر و عمرش دراز عمر بداندیش کم اندر شمار

خاتمهٔ دیگر از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

هر دم ازین باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد

الحمد لله والمنة که فروغ شمع انجمن والا جاهی همچو لمعات قبسات وادی ایمن کلیم کلامان طور سخندانی را محو تجلی معجز بیانی ساخته و الصلوة علی نبی الرحمة که سلالهٔ دودمان صاحب آیت بیضا بر فرق سخن پروران انوری رای صائب ذکا سایه ورفش منقش از رنگ نقش قلم جادو رقم خویش انداخته ترین سپس سلام و تحیت بر آل و اصحاب میخوانم و بر صفحهٔ کاغذ زر پا سره می افشانم و مژدهٔ تازه و تر بنازک خیالان هنرپرور میرسانم و بجاکه در اظهار اضمار خود صادق البیانم که صریر خامهٔ امیر الملک بهادر در ریختهٔ قالب سخنوران گذشته روان نوشین از سر دمید و کسیاری از زندگان این گروه انجم شکوه را جام سرشار از چشمه سار نوشانوش بخشید تا شاء الله تذکره رقم فرمود بهار فریب و نامه نوشت مرصع تر از تاج و سریر اورنگ

زیبه

بتاریخ آن کلک عنبر سرشت طلسم خیالات عالی نوشت

نه سعدی و نه فرزدق درین جهان باقیست ولی مناقب و ذکر سخنوران باقیست

کجاست خسرو و پرویز و جاه و شوکت او | نه طاق قدسی و نی گنج شایگان باقیست
جهان و آنچه درو هست جمله وقف فناست | ولی ز فیض سخن حال زندگان باقیست
چنانکه از رقم کلک حضرت نواب | بسی محامد و اوصاف شاعران باقیست
امیر ملک که از ضوء شمع انجمنش | فروغ کوکب فضل گذشتگان باقیست
زهی کتاب و خهی تذکره رقم فرمود | که از ملاحظه‌اش یاد کاملان باقیست
شگفته باد گل جاه او بگلشن دهر | بباغ تا که گل و سرو و ضیمران باقیست

آری بعنایت الهی جناب نواب عالیشان امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر رامپوری سرمایهٔ نازش روزگار است و بعلم ملل و نحل و بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال و حسن اخلاق و جمال خورشید اشتهار حصر کمالاتش از اندازهٔ بیان بیرون تصانیف غرایش در علم دین از صد کتاب افزون شهریاری اقلیم سخن به ذات جمالونش بی شبه مسلم و اهل علم و فضل بدورانش بر چار بالش عزت و راحت چنانکه باید و شاید متعظم و مکرم کشور هند از یمن ذات باکمالش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطهٔ بهوپال ببرکت وجود باجودش خال رخسار هفت کشور

جهان داور و اداورت یار باد | بکام دولتت چرخ دوار باد
رخ دوستانت ز الطاف تو | فروزنده چون نجم سیار باد
ز قهر خداوند [illegible] | سر دشمنانت نگونسار باد
پی اهل دانش در دولتت | نشان بشر فیضهای بسیار باد

خاتمهٔ دیگر زادهٔ طبع رسا و فکر ذکاوت انتما منشی الانشا

فصاحت محلی املا بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الاحد

چه اول سخن بر زبان میرود | بحمد خدای جهان میرود
که ایشنی چون نیارم ستود | بجان پیمبر فرستم درود

سخن را ستایش سخن را سپاس | که گشتم از و در جهان روشناس
چو آب بقا زندگانی دهد | سخن مرده را جاودانی دهد
سخن از خدا و ند و خلق از سخن | جهان شد بکون خدا گفت کن
گهی امر و گه عقل و گه نور شد | بلفظ جدا گانه مذکور شد
خرد خواند او را اگر فلسفی | قلم کرد تعبیر شرع نبی
جهان را وجود است از یک سخن | سخن شمع باشد درین انجمن
سخن مرد را میکند سرفراز | سخن آدمی را دهد امتیاز
نباشد چو از لغو و هزل و هجا | سخن بعد من باشد از من بجا

گرانمایه گوهر خزانه غیب ست و هنگامه آرای زمان شباب و شیب امروز روز بازار سخن را شاهنگاهانست و مشتریان این متاع گرانبها را وقت کوتاه کار فرما و ان علی الخصوص اندرین دری جائی نیست و این جنس عزیز الوجود را در چار سوی هند دکانی نه چه توان کرد خود فلک را رفتار نیست و زمانه را هنجار همچنین هر دم را کار با حساب و سیاق ست کالای سخن بالای طاق سه امیریکه برتر ز ندا فتخار به ز ساحت سرای ثریا قدم به آساس سخن رانی را بنای رفیع ساحت همه دانی را فضای وسیع آسمان فرس هلال رکاب کیوان شکوه عالیجناب حیدری الاصل فاطمی نژاد کریم خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه چون در میان کار نبودی کدام کس ست که این در از کشیدگان خاک نیستی را بدینگونه سخن یاد فرمودی جهان پهلوان مدینهٔ سخن ست و در مواضع مغلقه مشکلکشا خیبر شکن نقد او روان ست کار او نمایان خلاصهٔ اعصارست و لباب دهور در دلها مانوس ست و بر لبها مذکور آدینهٔ ادب باشد که بدینهٔ هنر بنام نامیش سکه میزنند خطبه میخوانند من این سخن از خود نمیگویم برائ العین بینندگان نیکو دانند تازی باشد که دری جمله صاف و سر بسر چه سکندر جان میکند و درین هر دو معرکه و و دستی میزند در فصاحت مشهور در بلاغت علم

گویا قبای سخن بر قامت او بریده اند بیش نه کم بنابر آنکه خاطر شریف در صدد داخته بارست
درین تذکره گلی از گلشن و دانه از خرمن اندکی از بسیار مشتی از خروارست مثنوی

چو تالیف و ترتیب این تذکره | تمامش توان گفت نقد سره
بیامد درون دلش تا گرفت | ز خروار مشتی نمونه گرفت

تشنه کامان بادیهٔ سخن را از آب زلال جو نیست دیوانگان بازار معانی را هولی همنا درکار
جمله شگرف نگار را از تذکره همین قدر مراد باشد و هر چه بیش ازین باشد مستزاد باشد آنچه که
پیشینیان جواهر ریخته اند و پس آیندگان قیاسها برانگیخته تا مشتی شاعران که درین آخر زمانیم
نقش سخن را توجه گرانیم آشنا پرستی را خانه آباد که کارفرمایان مطالع را وقت خوش عمر دراز باد
هر کدام را از ناکسان در محل سعدی و انوری فرود آرند رنگین تر اینکه از عقب بدین دعوی
سخن ما گواه گذارند چون امروز کار بدست ایشان نمی بود آیین در دست بها که می سرائیم
که می شنید از وجهه بدیهه که میکشید و از جائی بجائی که می ربود خود این تذکره محک امتحان است
در سخن ما و پیشینیان پانصد ساله راه درمیان آنچو صنفی برهنه سری را درین انجمن جایی یافتن
و یکی ازین هزار کس سخن طراز و شمار آمدن را سبب اینست که فروزندهٔ شمع این انجمن
با من سری دارد و از کار من خبری هرچند وقت دست نداد مروت دامن نگذارد که باینده
نگراید خواه مخواه از باب سخن چیزی نسراید هر کس داند که ملازمان آستان سیادت حاشیه بوستان
بساط امارت اهم امور جهانبانی و کامروائی نیز ذمهٔ خود دارند تنها همین تالیف و تدوین
بس نمیشود مثنوی

نباید از هیچکس آسانی | کار تصنیف در جهانبانی
در رهِ فارسی چراغ افروخت | هم تبارزی ذخیرها اندوخت
می شمارم من از کرامت او | این قبا قطع شد بقامت او

درستایش این هاشمی جوان علامهٔ زمان بطور ظفر او طرز ظهوری کار از پیش میرود و بیت

سخندانان هر فن بازار سخن چنین سودی ندهد هر وقت راستانی علاحده هر زبانه را لباسی دیگرست چیزی که پیش ازین ستوده میشد امروز سراسر دردسر نوشته را نوشتن تحصیل حاصل بیهوده را بیهوده نمودن فعلیست عبث برای فاعل کهنه فروشی عاریست برهنگی پرده پوش تر از جبه مستعار من برین سهل نویسی می میرم تتبع و استعاره بمفت نگیرم از اینجاست که طریق اختصار می سپارم و این مثنوی مورخا بقانون شکرگزاری می نگارم

مثنوی

این رشک دهٔ نگار ارژنگ — یکدست فسون و سحر و نیرنگ

نقشیست که دلنشین شما دست — سوگند بمفت دست دادست

از خلد نشان دهد سراپا — دل بس نکند گه تماشا

در دیده دلم ز بخت برخورد — پنداشت چو گنج باد آورد

از دور نظر کنار بکشاد — این مردم دیده جای خود داد

والله که به ازین نباشد — بتخانهٔ چین چنین نباشد

دل گفت بمن معامله چیست — این نقش و نگار خامهٔ کیست

حیف است که قیمتش ندانم — این وقت غنیمتش ندانم

بازار سخنوران ادوار — اسباب سخن دو دسته انبار

از اهل کمال هر مدینه — مشتی سخنی درین سفینه

چندانکه حضره و ناگزیرست — بس نازک و نغز و دلپذیرست

در خانه چو این کتاب باشد — دیسه ز سخن حساب باشد

البته که آشنای این فن — هرگز نرود دگر بگلشن

من خاطر دل لبی بجویم — گفتم که بیا بتو بگویم

دارم سری به نوجوانی — پرسم ز تو بیش مهربانی

صدیق حسن همام مشهور — در علم ادب امام جمهور

بیهوده دماغ خود نباشد ـ انداز سخن نکو شناسد ؛
خوشبست معنی اندر آن است ـ شه چمن بد هر نام است
پیوسته همین حساب دارد ـ در هر سخنی کتاب دارد
این تذکره شمع انجمن نام ـ چون روز کند شب سیه فام
موجی ست ز بحر بیکرانش ـ حرفی ز دراز داستانش
در سال سواد این صحیفه ـ از قدرت حق یکی لطیفه
بمثل سخن سوال کردم ؛ ـ هم زاری و ابتهال کردم
تشریف قبول کرد در بر ـ این خوبی اتفاق بنگر ؛
هر کس که شنید بس عجب کرد ـ بمثل سخن بگوش من خورد

خاتمهٔ دیگر نگاشتهٔ ناثرین ناظم شیوا بیان شیرین مقال سخنی
کنج منوهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانهٔ ولیعهدیه ریاست متخلص بهوش

شمع انجمن سخن ستایش توانا خدای سخن آفرینیست که شمع دلفروز سخن از باد نفس بر کرده
و چراغ ظلمت سوز دانش را از آب روانی طبع بر سر روشنائی آورد ناطمیکه مصرع برجسته
هلال را زیب صفحهٔ سبز فام آسمان نمود و شاعر یکه بجنس مطلع خورشید ورق زرفشان سپهر را
آب و رنگی تازه افزود دلرا چهره زبان نفس شمع نطقی فروخت ؛ زهی قادری شمع از باد و تمثیت
ورونق بزم کلام به نیایش فرستاده و الا مقامیست که مطلع نور خالق زمین و زمان ست
و شیرازهٔ مجموعهٔ اجزای کون و مکان با آنکه حرفی از دانش نیاموخته اما بلغای عرب از بیم
در آب عرق افتاده اند و با وجودیکه چیزی از علم نیندوخته لیکن فصحای عجم پیش فصاحتش
رو بر خاک نهاده صلعم احمد مرسل شرف انس و جان ؛ روح تن و قوت دل قوت جان ؛
زین بعد تحتی از شگرفکاری مشیت باری میطرازم که امروز کالای گران ارز سخن را در

چارسوی گیهان روز بازاری نیست و شاخسار گلستان معانی را در چار چمن گیتی برگ و
باری نی آز ناسزائی روزگار ناهنجار گرد بیرونقی بر چهرهٔ خوش بیانی نشسته و آز و اژون
خرامی سپهر کجرفتار رشتهٔ گوهر آبدار گوهرفشانی از هم گسسته لیکن سرور دیباچهٔ امیرین
پایگاه سرلوح دیباچهٔ جاه و جلال فرخنده عنوان صحیفهٔ دولت و اقبال تذکرهٔ اعاظم علمای
متقدمین تبصرهٔ اکابر فضلای متاخرین دریای استکمال و استبحار راگران بهادر نواب
والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر را نازم که در هیچ کساد بازاری
علم و هنر سری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت بآبیاری بهارستان مبانی
می گمارد همای فلک پیمای فکرش در سیر و طیر ست و همت نگارش صحائف شرائف بری
از اندیشهٔ غیر و دیر آهنگ درین نزدیکی خجسته نامهٔ فصاحت نظام شمع انجمن نام بآئین
بهین و طرز گزین زیب رقم فرمود و در ره هفت کردن این آراسته پیکر (مراد ازین کتاب ۱۲) نوخاسته ید بیضا
نمود که بسی سخنوران نغز گفتار و بالغ کلامان کامل عیار پیشین و پسین را در آن بیاد آورد
و برای نوازشگران قانون (نام ساز ۱۲) نواخوانی و نواخوانان (سرود خوانان ۱۲) امشکدهٔ شگرف بیانی نهالین (نوشته ۱۲) صفا آگین
از اوراق خوش قلم گسترد تا هم خداکاری کرد که جز از کریم النفسان والا فطرت نیاید و بنام ایزد
سگالشی بسزا بکار برد که غیر از جوانمردان عالی همت رو ننماید یارب این کار بر دست بستهٔ او
ستودنی ست و زبان بمدح و ثنایش کشودنی که هم مردان را زندگی و زندگان را پایندگی
ارزانی داشت همانا این گلدستهٔ رنگین و مجموعهٔ نوآئین نزهتکدهٔ پردگیان خلوت خانهٔ
دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانهٔ آب و گل خسروی شیلانیست مشحون از اغذیهٔ خوشگوار
گوناگون بضیافت طبع ارباب سخن و شاهی میکده ایست مملو از صهبای پرتگالی و بادهٔ
شیرازی جهت دماغ رسانیدن تر دماغان این گرامی فن ۞ ۞ لراقمه

بنام ایزد زهی مجموعهٔ نغز ... که روشن شد ازو خوانندهٔ را مغز
فروغ دیدهٔ ارباب بینش ... نگارستان خلاق آفرینش

مصاریعش کلید باب امید | بخوبی طاق چون ابروی ناهید

بیاضش یاد داد از صبح نوروز | سوادش همچو سرمه دیده افروز

تا آن و بان این نامهٔ نگارین مخجل نگارخانهٔ چین قافیه سنجان گهر آثار است تذکره ایست دلپسند
و خود هر یکی از آنها از ین دیرخانهٔ خسروی به تشریف گرانمایهٔ ذات ناموری و شهرهٔ آفاقی
(درگاه دودمان پادشاهان ۱۲)
مشرف و ارجمند المختصر این بیاض خوش سواد در عذوبت عبارات رشیقه و لطافت فقرات
انیقه و برجستگی اشارات دلربا و وابستگی کلمات دلکشا و اختراع معانی بیگانه و ایجاد الفاظ
در نفاست یگانه بی عدیل افتاده و آبروی صاحب جوهران کامل فن و تذکره نویسان نو و کهن
بر باد داده با اینهمه این عمان فراید فروزان پیش قلزم زخار فضائل مصنف والاجاهش
بالا ستوده آمد قطره ایست بی آب و در برابر تلالو لوح کمالات مؤلف کیوان پایگاهش که
که نام نامی او پیشتر والا ستوده آمد ذره ایست بی تاب و چرا نباشد که هر عضوی از ذات شریفش
دانشی ست مصور و هر موی بر عنصر لطیفش زبانیست نکته سنج و معانی گستر

عقلیکه چراغ دل فروزد | زین خلوت آب و گل فروزد

مالیده برخ غبارش از راه | تا گشت چراغ هفت خرگاه

خورشید که فرق بلندش | با دست بشان ارجمندش

سر سوده بر آستانهٔ او | تا شد فلک آشیانهٔ او

طبعش که بها دهد سخن را | گل کرده بهار صد چمن را

چون در خدمت سراپا افاضتش زانوی ادب شکسته ام و در حلقهٔ ارادت و تلمذ نشسته
این خزف ریزهٔ چند که هیچ نیرزد در سلک تحریر کشیده ام و این مشت خاری که کاری انشا
در پهلوی این گلدسته فرو چیده ام تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان ست تا خانهٔ دل دیدهٔ دوستان
فروغ پذیر از ین شمع انجمن باد و تا قندیل ماه باوج سما معلق و طناب کهکشان ست چراغ
عمر و دولت امیر الملک والاجاه بهادر منور و روشن باد برب العباد

قطعه تاریخ تالیف از حکیم اشرف حسین مهتمم ڈاکخانه ریاست

چو شد ترتیب این رعنا صحیفه | چمن دیدار و هم جنت مظاهر
بمن فرمود هاتف سال تاریخ | بگو اشرف کتاب خوب و نادر
۱۲۹۲

قطعه تاریخ تالیف از سوہن لال منشی بالان خاص منشیٔ دار الاقبال بھوپال

امیر الملک صدیق الحسن خان | که بر ملک معانی گشته فیروز
چه نیکو تذکره تالیف فرمود | نباشد بهتر از وی دیگر امروز
فصاحت را از و گرمست بازار | بلاغت را از و شد روز نوروز
چه خوش گفت منت سوہن لال تاریخ | که شمع انجمن شمع دل افروز
۱۲۹۲

قطعه تاریخ تالیف از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی یوسف کامدار بالان خاص ولیعهد

چون امیر الملک صدیق الحسن | سرور والا گهر عالی تبار
آنکه نوابی ز والا جاهیش | کسب کرده عظمت عز و وقار
حال و قال نکته سنجان جهان | کرده به ترتیب دلکش استطار
سال تاریخش رقم زد کلک من | یادگار شاعران روزگار
۱۲۹۲ھ

ایضاً

زد رقم خامهٔ امیر الملک | افسر سروران شایسته
داستان سخنوران عجم | بزبان و بیان شایسته
نقش تاریخ در صحیفهٔ دل | یافتم داستان شایسته
۱۲۹۲ھ

منت خدا را که بصد حسن ختم شد | قرب هزار یا فت شمار سخنوران
نوشِ حزین ز سال سوادش چو فکر کرد | اندر دلش گذشت که دستور شاعران
سنه ۱۲۹۲ھ

قطعۂ تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد صاحب سوتی مهتمم مطابع بهوپال

مخزنِ هرگونه دانش منبعِ هرگونه فن | حضرتِ نواب والا جاه صدیق الحسن
گر کسی گوید که مینو جز دران عالم که دید | بزم ممدوح منش بنمای کاینک انجمن
شاید از سحر نمایانِ جهان پرسیده اند | کز صریرِ کلکش این آواز می آید که من
تذکره تالیف کرد اما بخوشتر انتخاب | هم سخن تقریر فرموده ست و هم اهل سخن
این سوادِ منتخب در هر کتاب فن بود | مردمک در دیده و جان در تن و گل در چمن
از سر الهام سالِ این همایون تذکره | گو کمالِ روشنیِ طبع شمع انجمن
۱۲۹۳

صحت نامۂ تذکرۂ شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	اعتدلال	اعتدال	۳۶	۱۰	وایوانی	دیوانی
۶	۳	درمند	دردمند	۳۷	۱۰	زلیس	زلبس
۱۵	۱۲	فرصت	فراغ	۳۸	۱۱	بدیا	بدیار
۲۱	۱۷	بود	ست	۴۰	۹	بدروی	بدوری
۲۲	۲	طهور	ظهور	۴۱	۲۱	بیدای	پیدائی
۲۹	۱۵	مشیدی	مشیّد	۴۸	۲۰	بازی ور	بازی بر
۳۳	۱	روزگارانرا	بی روزگانرا	۵۰	۴	خاب	حباب

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴۶	۴	محمدخان	محمدجان
۱۵۲	۱۰	خوبجود	خودبجود
۱۵۴	۱۴	زر	زر
۱۶۳	۱۱	خررد	خورد
۱۶۷	۷	مدلل	سہرہن
۱۶۹	۲	بہرسی	بہرہی
۱۷۰	۱	نی	نے
۱۷۳	۷	دہر	دمد
۱۷۵	۱۸	گشت	کشت
۱۷۶	۲۱	اسے	این
۱۸۱	۱۰	وزد	ورز
۱۸۱	۱۸	آہم	آنہم
۱۸۲	۱	سنہ ۱۲۴۹	سنہ ۱۲۴۸
۱۸۹	۱۷	جارب	جاروب
۱۹۰	۷	سینہ خوبس	سینہ خون
"	۱۹	ایرم گلستان	ایرم گلستانم
۲۰۳	۱۸	کلہ	کیکہ
۲۰۸	۲	عشق	عشق
۲۱۰	۱۹	علی قلی خان	خانزمان خان
۲۱۱	۳	ور	وز
"	۶	اوج	ازاوج

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۲۱۳	۷	بجہان	نہ جہان
۲۱۸	۵	گل شدہ	گل گل شدہ
۲۱۹	"	میرزازاہد	میرزاہد
۲۲۲	۱۹	وہمہ	وہمان
۲۳۸	۲	گلچہرہ	گل چہرہ
"	۸	سید محمد	سعد محمد
"	۱۷	مصاف	مضاف
۲۳۹	۳	اورانگ	اورنگ
۲۵۴	۴	وار	دار
۲۵۸	۴	شگفند	شگفتند
۲۶۰	۲۰	ازخدمت	درخدمت
"	۸	بارگشتنہا	بازگشتنہا
۲۶۶	۱	داد	درد
۲۷۳	۸	ازو	زرو
"	۱۱	ایمان	ایما
"	۱۹	کافر	کافسر
۲۷۸	۱	طریق	ہمان طریق
۲۷۹	۱۵	اشغال	اشتغال
"	۹	کودر	کودرہ
۲۸۲	۷	یار	بار

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۲۸۳	۱	[illegible]	×
۲۸۳	۳	بہان	جہان
۲۸۴	۱۰	شیوہ	شیوا
۲۸۵	۸	تذست	تذرست
۲۸۶	۱۴	ینبہ	پنبہ
〃	〃	نہادن	نہادم
۲۸۷	۲۰	پیداست	بندست
۲۹۰	۲	جبری	خبری
۲۹۴	۲۰	سنہ ۱۳۱	سنہ ۱۳۰
۲۹۵	۱۳	فقیر	فقیہ
۳۱۱	۴	بروم	برور
۳۱۴	۱۳	گورا	کورا
۳۱۷	۳	ہمہ تن	روا
۳۱۹	۲۰	وجو وعدم	وجود وعدم
۳۲۱	۲۰	بانشا	بانشاد
〃	۲۱	وشعر	شعر
۳۲۹	۱۶	نگوئی	نکوئی
۳۳۲	۱۵	زرشک	ورشک
۳۳۳	۱۱	گگل	گل
۳۳۴	۹	شب	شد

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۴۷	۳	براہ	برراہ
۳۵۰	۱۷	بادۂ	بادۂ و
۳۵۵	۸	قلخ	تلخ
۳۵۷	۷	ضدید	صندید
۳۶۰	۱۶	فروعی	فروغی
۳۶۱	۱۵	آو	او
〃	۲۱	دولبست	دولیست
۳۶۴	۱۹	محضوض	مخصوص
۳۶۵	۱۵	فکری	برحاشیہ ہم باید
۳۶۸	۱۴	حسرت	حسرتے
۳۶۸	۲۱	تایار	تا بار
۳۶۹	۸	وآبش	آبش
〃	۹	وجوابش	جوابش
۳۷۶	۱۷	جلیسی	چلپی
۳۸۳	۱۳	محمدخان	محمدجان
۳۸۷	۱۰	تکستہ	شکستہ
〃	۱۶	آشقتہ	آشفتہ
۳۹۲	۴	دل کہ	ولیکہ
۳۹۳	۸	نیاورو	نیاوردہ
۳۹۵	۱۵	تہتلان	تہمتنان

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۹۶	۱۸	گو	گو	۴۴۱	۱۲	خاک ورت	بر خاک تربت
۴۰۴	۱	تا	پا	〃	۱۸	سبک	بسنگ
۴۱۰	۱۳	انیسی	انیس	۴۴۲	۲۱	گرو	گرد
۴۱۶	۲	تیج	پیچ				
۴۱۷	۲۰	ملامت	ملالت	۴۴۵	۱۹	اثرے	برے
۴۱۸	۱۷	میخورم	میخرم	۴۵۰	۱۲	مرحلۂ	مرحلہ
۴۱۹	۱۵	دوست	ودوست	〃	〃	تو یک	تو وئے
۴۲۱	۱۵	طیبیت	طبیعت	۴۵۲	۱۳	وقت الخ	ورنگ
〃	۱۵	بتعطیم	بتعظیم	۴۵۵	۸	ویرنۂ	ویرنہ
۴۲۲	۱۴	نیستم	نبستم	۴۵۹	۳	حلی	خلی
۴۲۳	۱۹	فزودۂ	فزودہ	۴۶۱	۲۱	خنظل	حنظل
۴۲۵	۶	وابستۂ	وابستۂ	۴۶۳	۱۴	بجلوۂ دل	بجا
۴۲۸	۵	روزمرا	زورمرا	۴۶۵	۱۰	حال	خال
۴۳۱	۱۸	بہاوندی	نہاوندی	۴۶۶	۱۹	نصیبی	[illegible]
۴۳۳	۱۵	بپیتیم	بپیتید	۴۶۷	۱۰	تاشدہ	ناشدہ
۴۳۸	۱۳	طترہ	طرہ	〃	۱۷	شترین	شیرین
〃	۱۹	سیکشتم	سیکشیم	۴۶۸	۹	زاہ	راہ
۴۴۵	۱۱	آئینہ	آئنہ	۴۷۳	۱۵	باوجودش	باجودش
〃	۱۳	ے	وے	۴۸۱	۷	گلزار پیرا	گلزار سرت پیرا
۴۴۸	۹	نما	نمائے	۴۸۳	۲۰	آنکہ نگہ	چون نگاہ
〃	۲۰	میرم	میرم	〃	۲۱	آنینہ	آئنہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۴۸۳	۲۱	گرسنہ	گرسنہ تر
۴۸۶	۲۱	برآید	برمی آید
۴۹۲	۱۳	بارم	یارم
۴۹۳	۴	یاوت	یاقوت
؍؍	۱۰	سازنذ	سازند
؍؍	۱۳	بنظز	بنظر
۴۹۷	۲	شایدان	شاہدان
؍؍	۴	ست	
۵۰۳	۱۳	جانگذاز	جانگداز
۵۰۸	۱۲	و	ور
۵۱۱	۱۸	گذر	بگذر
۵۱۲	۵	بزم	برم
۵۱۸	۲۱	زمژگان وا	زمژگان
۵۲۱	۱۷	بیرون گشت	گشت
۵۲۲	۳	ملا	ملا امیر
۵۲۳	۷	غذر	غدر
؍؍	۸	وخستہ	وخستہ
؍؍	۱۱	دقیقہ	دقیقہ
۴۲۵	۸	نفسان	نفسا
؍؍	۱۱	ذشتہ	نشتہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۵۲۶	۱۹	یارہ	یا ژو
۵۳۱	۱۹	دہنش	دہنش
۵۳۴	۱۲	تپش	تپش
۵۳۷	۵	بگذشت بہا	بگذشت بہار
۵۳۹	۴	نبست	نبست
۵۴۰	۱۰	ویذہ	ویدہ
۵۴۴	۱۰	ر	بر
۵۴۵	۱۱	ارم سری	دارم سری
۵۴۶	۹	سر	ستر
۵۴۷	۷	بنسبت	نسبت
۵۴۸	۲۰	ازین	درین
۵۵۵	۴	رنگمن	رنگین
۵۵۷	۱۷	را	سرا
؍؍	۱۸	بمجاورت	بمحاورت
۵۵۸	۳	خلنج	خلنج
؍؍	۴	ارزنانک	ارزنانک
۵۵۹	۸	بآب	باب
؍؍	۴	بیرون	برون
؍؍	۱۲	ونگ	دنگ
۵۶۱	۹	حبہ	جبہ

صفحه	سطر	خطا	صواب		صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۶۲	۱۲	منشور	منثور		۵۶۷	۹	باؤ	باو
۵۶۳	۵	یاو	باو		۵۶۹	۱۲	باوجودش	باجودش
۵۶۶	۱۱	توانان	توانا		۵۷۴	۱۶	ضرور	ضمـ
۵۶۷	۷	تعلقات	تعلقات		۵۷۵	۸	کر	که

تمام شد صحت نامه تذکرهٔ شمع انجمن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست علیه صانها الله عن کل بلیه که تالیف این تذکره
در غایت عجلت صورت بست و بکمال بی اتفاقی حضرت مؤلف دام اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش آنکه
که بیشتر تصانیف وی مد ظله متعلق علوم شرعیه است و باین نوع تو الیف توجه خاطر فیض مقاطرش چنانکه
باید و شاید نیست چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدر شناس نبیند و ذات
سامی و عنصر گرامی جامع فضائل دین و دنیاست و با اکثر امرا و ارکان دولت راه و رسم دارد
در میان جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که بکار اتحاف هر جنس دم از عبد
و غیرهم بیاید و بتقسیم زمرهٔ هنود و مسلمانان شاید نیز ریختهٔ خامهٔ بلاغت جامه گردد ناچار باستبداد گروهی این گلدسته
بوستان را در اسرع ازمان ترتیب داده بعجالة الوقت از قالب طبع بر آوردند و فرصت امعان نظر دست نداد
و فراغ وقت برای تهذیب خاطر خواه میسر نشد کیفما اتفق انچه در بادی النظر بملاحظه در آمد بر صفحهٔ قرطاس رنگ
تسویدش ریخته شد در این اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر در بار دهلی بتقریب خطاب قیصری
ملکهٔ معظمهٔ انگلستان پیش آمد و کارکنان مطابع ریاست در کمال شتابکاری تحریر و طبع و تصحیحش را بانجام
رسانیدند و شاهد زیبای این مجموعه را بحلیهٔ انطباع آراسته پیش از سفر مذکور بنظر گذرانیدند تا بکار تقسیم
[illegible] آید پس اگر نظارگیان بهار این گلشن کوتاهی کدام نوع در آرایش
که آنرا حمل بر عجلت وقت نمایند و بمقتضای حسن ظن زبان و
همت آن عارفان با کرم + که یک صواب به بینند و صد خطا بپوشند